

فصل پنجم

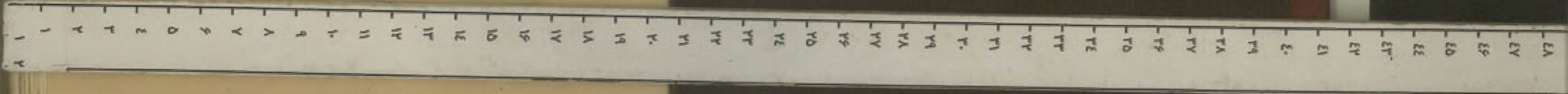


۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۹۱۴

در اینج علی ضریح

۲۷۹





نمک است غنچه طالع البیان بدست است نغمه سیم خرن اگر دارد از کوه
 عدو باز آید اگر شود و کوه خورشید خیم دل دارد از سرش بوش در
 مدوم فساد و موجه نیل مبدع فامه سور اسرافیل کعبه دم درین جهان
 کر فکم نغمه دوال بکوس کبل بن درد و غنق میکالت ناله در سخنان
 ناست کر خورشید زدن فکارا نم و زخموشم زار دارا نم تم الصلوة
 و اتم التسليم على الفضل الاول النور لا قدم ارفع الحرب الحکم کلمة الله العلي و جبر
 الاصفی و علی ابن عمه و وصية خليفه الله في العالم و بی عترته و صحبه الکرام و سلم
 وجه الله و امن به و سلم چون علم نبوت رقم تقدیر لوحه کنار جریده صورت
 احوال این یکانه تشنای پروکیان خورنرا و سراوق معنی محمد شسته بلیانی
 لیلوک سبل نظم کتری و ره فوزی وادی نوری گردیده بود یا ایماه اریه است
 این اوان که قدم ناستوار در پایش خطه خیم است همواره مفاخر ایدیه
 با سیاق بریان کار و امابکاره از ضلحت نوحان تا بکشتن با اختیار
 دل الماس مایه بای نیر آب جک آب داده در کنار مرصفت و از ان
 زمان آنچه در سلک دین و اعلف آمده است دوانست شتد اوقات خمر
 غلام تنوعه سخن نظم نکستیه جکران بن زبان سخن ای منت
 بر کوبش و کنایه بد غنق کو بر کلاکت زای منت بر غیر ملک صفیه منت
 در صانع خاک صدای منت سخنانی که درین معینت سیر غزارد الهامی

۱۶۳۵۰/۲
 ۱۶۳۵۰/۲

و چون دامن گریه می نمود در آن سه خفتن هوار در بناده و بر لب آن ریخته بود
 وقت خازن اندیشه آن سطرانم آن کشته درین درج کراخی که است مجید و درین
 چهار کینه فرام آمده و تخمین بر آبی هزار است **بیت** در دریا به درند و نهان
 شد سی هزار بار و سی باره دل و آواز خوان ایضا یکدیگر طبیعتش از غش لغزش می
 روی خلاص می و که در آن سر استقامت یافته باشد چون دیده کن بداند از کینه
 و اندک که هرستان نظم سواد اعظم عالم صنعت **نظم** خزن از لغزشی عت بر آیم
 که خوان سخن را به خوان فرستم ز نوری که از سینه ام نوزد شد ز رخ بکار بکار
 نکند قفسش در دلم را صغیر بی مخرج کسنان فرستم ز خاک و ملک آفرام
 کشیدیم خزان فرستم ز طبعی شیرین تر از قند مری بر لب انسان
 خزان فرستم درین قحط سال بلاغت حدیثی به معجزان قحطان فرستم زور
 کشیم ز رخسار معنی زوایه بخور سینه نایان فرستم سلام از زمین جوف
 که از رخسار گلستان فرستم بر آیم که اوراق اشعار خود را بخور سینه بند بکار
 زرا کشیدم از دل سخن را که استید و بر باد بی راد و کان فرستم ز کلاهی
 ترا خود از بند مودای سجا که صفایان فرستم از راستی از حقان حج
 و ایم که بر استان زبند و کربا برده جفتی سخن نرود که بنجد و نرزان
 در بون کجند و چون خط است لبالب از او هر کلام و جوامع حکم و روح
 برایش ربی اعدال و بعد از سطران از نار معین معنی مالا مال

فاز

خاکش کین لعل و کینش عید کین آتش خمار کین لعلش مسح آینه از صبح
 که ساقی کلکش چو زده سیاهستان حرف سر در گذار هم غنوده اندازش و
 یکدکش بر داری که دست ملک در جام و صوبی الفاظش ریخته ز دستان
 نشسته یون سروده نایب دستان ملک که طوط خیم الفاظ زبده در جگر
 یا نوز مجنون که از وادی تشیده دل بر جسته در برده دریت بویت
 ستانیت از کل برین در هیچ کجاست نیست کیمین بدانش فوج
 فوج بسی بیکرا اند در خیابان سطور دوت و دوش نشان شیوه دلبر
 از باوه بازگرم نون کوشش بازگ بداند حجاب بر دور و کل برین
 ننگر و پنجه نوز اند برشته بویت بیکانه نوازند آتش دوت و دوش
 در دوحه مخافتن مست سماح سوختن کند سینه آساکرم و دوحه در
 تجر و کیش خرد کیش ننداز همه دوش شیر صول ننداز جوش خط بکین
 در باد لاشه از نوحش عشق در جوش و خروش آینه بیکرا اند صفای
 پاکیزه که بر اند کبر خورشید کبر کای شبنم زده بهارست خراشیده
 نهاده بدین خسارت **نظم** لایق مدح در زمانه یونیت نولینش ای
 سپاس کنم هر چه گویم به تحت و نه لاف از خود ان چرا هر اس کنم
 کرده باشم مقام خود را بهت مجرب اگر ناس کنم ز نس طبع چون
 بر آیدم خاک در چشم بفرس کنم کلک مخمر کلا چون کیرم

بی تا میوس بونیاس کتم سرکوان کرده از سیه می دانش اگر کجاس
 در دم خون اگر کشند از بوشش آتش از طور اقباس کتم روزه بریم
 گرفت و جهان بنجه در بنجه جواس کتم بجه امبد درز مانه اگر کور
 سنا بد طبع روشناس کتم کس بن مرا نمی فهمد بعزیزان جهان
 کتم بوالا بای میخه را در دو که بستیا ری اوان غفد کو هرست
 انتظام و نظارت اسم شیب حاضران را اند کاری و اندیکان
 مایه کاری باد فقه نزار و یکصد و پنجاه و پنج بجری بود که کشت نسجه
 و بوان چارمین سببری فصد و غزل و قطعه و رباعیه آن
 دو صد فزون ز هزار است و بیج چو بر شیری هنر با شط خانه ام
 کند نازش که لبی عربا است در لباس دری دعا می
 از آینه کان امبد ماست که جاده است بسط جهان و ماکذری
 شکفت نبست که آلوده است و امن ما که دبه قطره فشت و
 انک ما جگری رستب انان من لکنک رحمت و بی انان
 رشدا و احمد الله اول و آخر ا و ظهرا و با طفت
 حق حمد و کما هو الله و علی الدینی خیر خلفه محمد
 المصطفی و اله و عشره الکرام



رب ربسم الله الرحمن الرحيم و تم بالبحر

نفايل

غير نفی غیرت کتبی بی معنا بی فرقه اشراقیان و فرقه متشابان خو ص این در مادی در خود فروخته عالم از خود رسیده تر شایسته بکار نشد حشمت چشم ترا لای چای است بی خبر مانند مرسته نشو از لاف نمودن نفسه سایی بواجب و زبر و جلن بیدی نور بالا بی معنی کبر و بکدر از پیش بست بالا و صفت عالم که نودند	نقش لا در حزن و حسرت من لایستی خوط در حیرت زود این حیرت زایی سر براری که ز خود قطره نه در بستی آفت بی دردی هر ذره بوبستی ورنه خود جان جهان را دیده بستی ادبی دانی را ز علم الاسماستی کر نه لقا نشی ز بر بستی در پستی رنجه اشس بالا است ز کون و کوان استطاعت است اما تحت روح افراستی
---	---

عالمی باشد که عقل و جان از آن آید مولوی گفته از آن حال ابد معلوم بود چون ز ما خبر غیبی نشنایند گفت دانا تا بهر جان بود غالب جهان بالن بین نظر آسمان بر و ارکن بست بسته خیر نفس و بخشش او خود محض هر یکی را بود از احسان و حشمت وجود و او حکمتش هر چه را اختیار است خوانند نه محک فرمان حق لقا و لقا و قلب خویش در خفا می آید کایان زبده ما که او با دست ما ندیده فرمان دل بسیار عروقه الوفی حق هرگز نمید ملک شایسته خبر از داغ حیرت کاین میدان که پانیده است نه بابان با همه لود که با گفته دل با رست بست معورت شکمند خانه دینت ترا هر که فانی نشد ز خود باقی نمی خوانند	نه غلط گفتیم که دایم عقل و جان انچه ما داریم نه پاشان با او بد است از وجود این غالب از ابراست خیل دور از فضل فیاض جهان آرا کج مدان کج مبین و کج کو کراست نقص ما عاید به نیست حق بی گناست کر کل و هستی و کفر و کفر است کر چه با محکوم گو یا او حکم ماست کین سینه آینه مایه بر است انچه آن سلطان میباید کند بر است ر شجر از ما که انگر دکه حکم او است فرض او عاصی اگر او ز کفر است ملک دین جو حزنم برین کرب است عاصی عاصی اگر خود ملک است پارسا دل کی چنین سینه بت بر است کعبه دل جوی مایه بر در و نه است کرنوا بی مکی از تو نشین کجا است
--	---

تا که فخر خودی در دوزخ نقدی	از خودی که فخر خیه در جنبی
یا جی انت فرج کریمه القی	عوانند در هوا میسر و بی استی
رحم فرما لطف بر سینه جانش	در خرابات محبت عانق رسوا
صفحه را در بای خون کردی مغلغله	استیت جوی خون و دیده چون

بر نور دوی ترا نهان بر ده	امثال احمقین سارق صوفه النهار
ای من و بهترین عیده فریان	کردل و کردین بری این لاف اختیار
گوشت حکم تو ایم مرد زبان بنتم	طاعت اگر دکنی جانش لاف اختیار
عالم اگر دشمنست خون تو بیا جی	رو شطاط الله و عذو ذوی الاقدار
لفظ تو بیکانه نیست از جبهه شمس	بالک المستجر غریک المستجار
لاله نکار است سینه اکل فرور	والله دیدار است دیده اختر
زاهد اگر باشد با ده گشت و نوبت	از خود و درین در بوس نابکار
عورده افزون کند حادثه کوکب	لطیفه ند میشته موج بدر یا کنار
و ده که ندارد در کشتن کردن جرج	منه کند در سرک سار خلیل و نهار
ز جنت پیوده و بد ناخن ابله ام	آه که خبر باد نیست در که روزگار
این بری بسته است و ان لیبی برود	بستی به جبین شادی بی اعتبار
همسر درین اند دیر کت وین	خنده زبکن کل کریمه ابر سبار

ای چارو که بانب و تابی چنین	چهره روز آتش طره شب نابدار
خاک سحر خلد از کس و ریحان او	روی جهان ویدنی نیست ز روزگار
نکست نکست خرمند و زمان علم	کار جهان شد بهم گفت اهری و عار
ناخت لطف نال و هر دوش چکان	همچو کمان خنده بازوی خنجر کار
تاب تحمل نماید با لجا الهارین	علم سیر احسن چهل خلیج العذار
بنت جوانمرد را مار لب جان نکست	ریخت جور که خشت آن خنجر کوهر
ما بر خزان چون برد و دوش غزال حم	شیر زیان چون کند باز سبک خوار
هر طری کیده باز کون دون فطرت	کیده زانان هر خست چای صید و زار
خانه امان به که روز ما برین کفسکو	نست لب که کو حنظل ناخوشگوار
روفت لبان بود نور صغیر حیرت	بلبل دستان شود تو نوکی از هزار
چونکه بی اسخان با نره تو چکان	خانه نمی در زبان صفحه کعبه دکنار
مایه معین دهد کلک خواهر رقم	نکته در امن بر و طبع بد ابع نکار
صبح قیامت سید از جگر سوخته	نوشترم آمد درین کرم صغیر خفا

پونده بود بار جهان چار ستم را	کو کریمه که شاداب کت کت الم را
صده شکر که در وادی نشسته چراما	دار دقدهم در که آبله بیم را
ای فتنه سر عریه بردار که چون صح	بایغ کشیدیم و گنودیم علم را

سخت از بود قوت بازوی هست
 کوه دل خارا جلوتر از طرب است
 من باده کشش کند نهال دل خوشم
 از هر دو جهان بادل آزاده گزینم
 سودای الست که منور در یانم
 نه خون دل از لوبه بی صدف حلام
 از بیت رکنی سیلاب رشک
 خونباری ابر نه ام که چه بکیم
 از چنین نقد موج که درت بکنیم
 انکم نره را ریخت با میدانست
 زو حایزه عشق ره ملت و ششم
 تا جان بودای عشق لغایه کام
 کردیم درین دایره از منکی وقت
 ما بسته دایم بی رنگ صفیری
 نازیم با فیه دلی تویش که گشته است
 صوای معیان بر سر طایندی
 وخت که خدا کجی محبت است

بجد فکرم بجه شیران اجم را
 نظم که ز لور آینه داود فکرم را
 بر تارک نور نشید زخم ساغر جگر را
 دیوانه نه سنجی نه شش سده جرم را
 بستند میان دل و غم بیع سلم را
 زیر همه در ساغر خود انگ نه دم را
 خون در کانه لبه زریه است لقم را
 بی صدف کند خرج دل فیض ششم را
 کی تیره کند حرم تنگ حرم را
 که مار بر ما نبود خار ستم را
 کم کرده ام از بخاری دیر و جرم را
 بر لبه بست بکش تیغ ستم را
 با صبح عبادت و قبل نه جرم را
 از ما برسان حلقه مرغان جرم را
 در غصه هست پیری راه عدم را
 در دامن تجرید شکستیم قدم را
 الفت خوان داود هم نشانی دیم را

سلطان دم

من دم که قضا ساخته محراب ششم
 درگاه خداوند جوی و جرم را
 سلطان رسل احمد رسل که بخش
 نشان در کافور رقم ریو قلم را

<p> آن در کافور که امواج فکرم آن رایت اقبال که نور نشید جلم آن کعبه امید کتب لرزه بخش آن شمع پدا که کند نور حبش آن آیت رحمت که در لب بند آن برده نشین دل و جان کاشش بخورش یزین کرفس نشید خورش امی لقب آمده تا به تکلم کرد دل شکر ز کشتی به تسلی حیرت زده توصله صبر و غرور سوره به ام و دل تولای تو جمع با تیغ توام نسبت اخلاص دست در دل و بیم کوشه حبش ز تو باید خود کوچه زنجون سر اسب کشتید </p>	<p> انداخته از جن جهان زاده یکم را بر خاک کشتی یوی گشتان بر جرم را از طاق دل بر جمن انداختم را به منضرب دانه بر این حکم را در بحر خشم و غضبش تخم شرم را در سینه نفس بوفته خن جرم را نشتر که کردید جگر رخ جرم را تویم کهن ساخته معجودم را با جاشسته شد ششم تلخ شرم را نشناخته بودیم من و فاکرم را بر هم نزد حادثه بودم قدم را تا غافل بودید غزالان جرم را تا جادیه شوق اندیش قدم را بر شکر اندازید جی طرف جرم را </p>
--	---

در آتش خلق تو بلب آه نزارم
 دل خام طبع نبست اگر غرق آید
 با خود کشی هر دو جهان صورت
 بانه بگفت از تو ای کلین
 از سبب بطل که با نام تو دارد
 نفس دنی خشم تو از بس که بکشد
 کرگان سرخو زین سیران تو دارد
 فریاد رسا شکوه قشودت کلوم
 بنده بر و کریم کن اگر از ناله فرام
 بشنو نفس بوی کباب بکشد
 شکوه منی را ز من شکوه بکشد
 کر لاین دبدار بنم لیکه لطیف
 دانه که ز آلالش دامان جیلا
 تا چند خرب از سخت شکوه تراود
 ای بیخ نفیض خائن خست تو
 شتاب بودا میددلم امکه بخشد
 کرده با بکشتی تو چنان

از غزل

به روی بد بخت فی کلکم
 رفت تو هر که که نفس رست بایم
 حسن کلین سخنم سخته محزون
 از لایه اسان تو در بوزه نظم
 جولا که دشت خن رفت تو خوش
 بر خوش سخن صور سرافیل میدیم
 افاضت هم کردیم با هم فیم من
 دوران جهانگیری این کلک دشت
 کرده است سخن غاشبه اراکین
 صبح دوم از بر تو انفس شایع
 بپایان ماضی طلعت تو شد
 در کتب مدحکوب داده بدیم
 زین رو که بود مولد وزیر نظام
 زین رو که بود بر بدیم اما بپایان
 دخی عجیب با بپایان در همه عالم
 کس جز نت در بر نه بران ندارد
 خرم که در فیض سرف نسبت ایا

لخن کند از سحر برون شیر اجم
 بر باد دهم کشت کلزار ارم
 لب عجب زاده و شیرین عجم
 ساز و صدق در عدن خدایم
 مشکین رفیقها فیم غایبم
 آوازه بلندت زمانای فیم
 طغرای نو آغی کلزار ارم
 داود خدایانه ساطیل در علم
 فرسان عرب نغمه سربان عجم
 تاز دوم جانشین سحری دوم
 زلفت و برج لوح و فیم آرم
 استاد سخن خنیش زل لوح و فیم
 نازش لافقت ضا دید عجم
 من آدم و هر م نشانی سم آرم
 سرای عزت بود افاضت ارم
 ابن سالبه غایت ارم او ارم
 آرمسته ام مضطرب فضل و کریم

۶

<p>لب رسناش کس کی بوی خوش کردیم با بوی زشب این نایاب بچشم سزدیم</p>	<p>حسرت کمز نادول ستاد و دردم خواندیم ریاض السحر این نازه دردم</p>
<p>هفتاد و سه کوهر سحاب علم تخت خنک لغت رودرک این ابر کرم</p>	
<p>جان نازه زردستی ابر حجاب افکانش از عکس کلاه خنک ساقی دم حشمت نیاز خنک از خوش بهار که چون خنک برداشت زنجیر مالک خنک دیر در کار طعنه صفدر بی ری او در جبهه گوکبه باد خنک کینه و کسار بخور بی بهمن نازم بفرج حشمت نصیب که بوی خوش چون نمیشد فراد که در کار خنک از بس که حق زبر جو ابر بوی خوش دور لب که در دست می خوش</p>	<p>الی ترخ آمد چهرین را جز زان منت طه نوز و زیارت جهان را بر آب است جهان که در آن از خاک بر آئین شهبان خزان کرده اند بوی بیت شرف با رعنان خون در بدن آفریده بی کوهر کان و آن حله کج رفت دی ملک از سبزه نبره اب و دهنغ میان از جام طراوت شد ساقی عفتان زین بخش اگر بر فی زدی که کران اکنون از خار ه بود برن و مان این مایه بکاست دل بر خوان</p>

<p>چشم زشب زیندی و عجب نیست عطار مبارک زین ترکیب معجز نیست</p>	<p>سرمیکند از طوق نذر و آن خمیده از زینت لب سبزه کند زلف تراوش</p>
<p>بر کس نوا می شده چون بی طرب خیزد من بهر دل افکار که خشم</p>	<p>خو کرده بنم ترخ نفس زاده و دانه و شک زار غنچه بکار که خشم</p>
<p>کفتم بنسیم سحر این داغ جگر سوز بلیل زرشاخ زو این نغمه بگو شوم</p>	<p>این عشق چه چیز است بگوید که بمان سرگرد سرانده مجلس سخن از عشق</p>
<p>یاران سبک روح که انبار خوارند بار بر عطايت چه نماید غم فیتی</p>	<p>خاک است بهم دفع خار رمضان مرطوب بی محزون لغت خوش کن شید</p>
<p>میکند از یاد وراش زان بر امینت بعینش این جوهر جان را</p>	<p>بگو کمر مر و غرور رعبان را تا آب دهد بوس ازاده زبان را</p>
<p>هر مرغ بر امشک لب شیه میان در خواب ندرست زنجیر جوان</p>	<p>در گلشن ایجادش طایران تا جلوه نظاره دهم لاله گشایان را</p>
<p>بر دل که نهاد انیمه نوین کفشان عشقت که فارغ مکار و دل جان</p>	<p>ای مجلسیان صبح صفت بوی خوش شست از ورق سینه حدیث جان</p>
<p>ساقی غم دل من و بده رطل کران تن درند بهر کج گفت حد و کران</p>	<p>بگفت دود عید بخیا زده ان در راه تو دار و دل و بزم کران</p>
<p>غیر از دل کرم تو علاب خنک غیر از دل کرم تو علاب خنک</p>	<p>غیر از دل کرم تو علاب خنک غیر از دل کرم تو علاب خنک</p>

زندان بی جسم بر ما بم بسجده	آرا دکن از نیر کمل این آرا دکن
و لقصه که دارم دل غشینه بخوبی	رحمی که ز کف باخته ام تا بکوبی
آتش آیم دل سخت تو نشد نرم	ره نیت مکر در دل سنگ تو خندان
بیدست که فکر دل افکار نداید	وانم که دانی غم خونین بکوان
نابی ظلم آدم جان بخشیدیم	تا عرض دهم هر روز تو بسین مکان

سالار مسل احمد مرسل که ز بهش

احمد و خنده کونین حیات لب جان

آن آیت رحمت که کل خلق کر بخش	از حلم شکست کشته که کران در
برق غنچهش جز افلاک در اند	چون به که ز بهم بکشد و ناکرمان
رضوان و صد عزت و عظیم خسته	از خاک در کس غایب جزات حسان
ای بی پروای که در خور یک کوب	نشرده کین چاکر خود قهر و حقان
به چون کله میش که در حکم شکست	هر بر خط فرمان تو شبر این ریان
نهدید تو خون از نره تیر چکانده	تا و بیه مالیده بسی کوشن کمان
افکنده نظر تا بکین پای قدرت	و نیت بزد از سر کرد و دل و دمان
از صفت با صفت در نیت	چون بست با جل من خورن آت
در آت بی آن کده کنت نکرده	وز ناوی آموشت که الکسیر آت
کرناخن مکر تو کند عقد کنت بی	بیرون بر باد کام سنجان خند لسان

آوازه

آوازه عادت زکران ناکر دشت	کرکت آمد و کرد به شکست بستان
کرده کند تند نظر بر شفا و ر	خالی کند از هم تو خسته سرطان
از نقش شمش تار کرد و نهد سر	خجاک که دین کند از داغ توران
در نیت صدف من به به عیان	ای پیش تو بسجای عیان از نهان
از نیت کلمه مکر درون لبانت	سبحر رخ بر آوازه کند فاقه جان
از داغ غلامی تو خورشید بکانه	نام از تو علم شد من بی نام و نشان
از نیت مکر خانی من کشته بکین	شد مهر خوشی لب شیرین بستان
نیت کبی مطلق طوطی بمقا لم	با و حی سادی چشما بستان
خامد ز کام شکست آمد و شکست	کامین مایه کمر کو کج و دل کمان
مایه بخش کر شود از فیض تو و	نفت تو کند بر ز کمر درج دوان
ای خاک درت قبل آمال دو عالم	کردی برسان جز خرم بکران
و نیت ده کند در شب فلانی هستی	از راه خطیری من نیابان
نه قوت بی نه رفیع نه دلج	سرخاک است مایه سبزه دم نوبان
با دیده گریان دل بوزان من	افروخت بجزا و بکشش تران
تا نیک بزد بچو کند دمه جان	تا روختی از مهر بود چشمان
روشن شود از تو دیدار تو دیده	راحت رسد از دولست نوران
خورشید دلا بی تو بود نور ضمیر	ما سایه کند بر چهره بیت ثقلان

آوازه

ایف فی الفیت ربکم لرجی صیاء الله حبیبکم
 فرخ شب بستر از آنکه بر آواز
 دل نوریده نواز زده کرد آغاز
 میراید دل و کلفت آواز نبود
 ایمن از فتنه که بهی زبان غماز
 وادم از نور خون بال پر ز کوشش
 کردم از خوف درون روزگار
 تاجه تارست که اندک کشید بساز
 سر بر دهن از حجب غفری کاخ مجاز
 شوق در کرم خانی و طلب شیب
 مژده در بیان فتنی و کینه در پرواز
 زخم بر خود از زودل و بختیم
 او سرانیده و من پرده بگشاید از
 من زحمانی تنجه کوشش آواز خبر
 او بجای و لغتی غنوه در کوشش آواز
 من پاشن جگر بی سوسنی کوشش
 او چه بکشتن خبری شعله طراحت آواز
 من بخت شکنی منتظر بوی من
 او بشیرین دهنی خرد و خوبان طراز
 کشته سر لبه تر از خنجر از محمود
 مکن افروز تر از لبه شورش
 حالیه و الیه آید ز سماع درین
 ناکمان فرخ زانیکه آواز در گوش
 مست بهانه آتش من و شمع سحری
 دل را کلفت که ستایه نوای سحرین

بخت

با سخنش وادم ازین مهر و سجده
 ای بخت ز کلام تو مظهر بطراز
 مایه دل گفت که مشتاق سخنهای ام
 کبریا چه بگویم خجسته چه مجاز
 ای مریض دلایت بخواه بخوان نماز
 ای مریض دلایت بخواه بخوان نماز
 کعبه از خرد و نعلین شکاری زری
 تازده جلالت مرا با ملک فی اعجاز
 که گویم بجز از نیت رسول عزیزی
 خواجده هر دو را دلاور مننده نواز
 با خفت غفلت گیلادی ارباب سل
 سر و خیل ریش محرم خلوت کپراز
 بخشش عام چو حسن خداوند کرم
 بر کز دوستی از در کرا و دوست نیاز
 مایه دای که کشتن غایت اسید قصیر
 خفت رحمت او بر قد نصیر در آزار
 حبس ز کشتن ملاچه روزنه یا بکشتن
 نقد خون کرده و باز خنجر کسار
 دولت از دست او بطور خود دست لیم
 سر حیرت ز رخسار کف غشش از
 دردم نزع بجا مکن در کربا کوشش
 سوی تن جان بآید و بکرو باز
 آبروی که مراد و دو جهان است یانش
 که با خیال جبین سای اویم نیاز
 سرور از انزاعی اهل است این
 که گوییم زدم از خاد صورت پرواز
 نقد منتظر قافله کوسه یمن
 نادان جدی دشت و روان حجاز
 با دم پاکت اف نه که آند خشان
 پور مریم نشو و بعضی لعبت باز
 کفک غریب را نشود عالم کیم
 کر بر ترید بوی خود از راه باز

کر و بد بخوری زاده زاده چربا
برنج بیفاید از سی خوا بد بد
جا کن از هر خود گشته شیرین شش
ره خطرست خیزن انیمه بیک گشت
وقت است که در بزم محبت مرقع
نت ایمنی تو روشن ز دل تو زنی

تواند بگره نماید و نشاند
ما کبان که بکنند بر پیش خیزد
نیش که عقب حاره شود در هوا
بکشت علم از فیضان در کف
بر فروزم بحواب و جانفس نیاز
دشمن جاده ز سر او اندر دم کار

غنیة قصیدة حکیم خان قانی

از چاک سید چون آوایم
کنش و دل زنده بخت کند
ناکار و اوج عشق بمانم
نقد است نسیمای جهان شمع عارفان
احرام کوی دست بیاکان سیرا
قد خمیده ناخن تدبیر حقد است
منه زوا بمکلف خالفاست
ربان نیم بر کشت طلبان
کو خدی که از پیش تو شش بال بر
انفقه حال انحن افند تو شش

با شمران عقل بصیر آورم
این قطره در فشرده و دریا آورم
چون شمع شستین بد طولا آورم
اگر در مرز زورن فردا آورم
خیا بخون دل نطق است آورم
خار شکسته با نزه از با آورم
از این باوه و دین و مصلحت آورم
چون صبح مرز دین مسطر آورم
چون نیم سبیل از همه احضار آورم
دولاب اول خوشگشت مجرا آورم

سودای رلف خانه خدای دلم شده
در نوته کد از نهم حرص و آزار
بکجه قوم چه زنده بکور جهان بود
سخت جوان سازد با عجز کوه کی
نخاشس تحمل جربه بنیاد کرده است
ازده است یک دل از شش بک
زین بخش زده ساده کتم لوح خرم کل
ملک خود است بنیایان حلال
نصرت نیکو بد حسم کا و یا نیم
جناز از چار منج طبایع کتم را
با بی حیره ان کشته از قید آید کل
عقل نعل و در خورشش شش
نفس بود دشمن القای صدمت
نویز ز طره شب طبر کی گرفت
خوب بول بجام سفالین ز لای
تا کی عزیز مکنان خفا کند
آخسته در خمردن نفعه من

یکم بهر آنکه جلب آورم
دودی راه سردنش بر آورم
سزین نهفته و خفته بر آورم
چون صبح شیر خواره بنا بر آورم
چون آفتاب منج بهی بر آورم
دست ارده که دست بنیاد آورم
در صورتی بودر بهیلا بر آورم
کردار نهاد مرکز خبر آورم
از غل آه رات علیا آورم
جبریل را بعرض سقا بر آورم
سخت التری با و ج زیا آورم
چون اسفندش ز معا آورم
انجیل را ز در سکو بر آورم
خورشید را بطلعت خا آورم
این دردی از شراب مبار آورم
بولف رحمت دار بود آورم
این بوی گل ز غمت مکن آورم

مجلس ششم

ششم الفجر زوادی خرب حکم نهید	ششم از صوم خدا را بآوردم
بین سبطان ملک که با خجایو کوی	سپل از شام صحره صبا بآوردم
خورشید ز رستم بحیب بگوشد	از استیق اگر به مغبه بآوردم
جای خورشید نه ز غم از طبع پاک	روح الهی ز مریم حذر بآوردم
جوری و آن ز صولت بیوشال دل	در حلقه ای سفید و خارا بآوردم
نماکی توان بهفت غم عشق را بد	این بخش را شکفته خارا بآوردم
خال بی کجاست که از دق و دقش	کلیا تک یا بلال از خارا بآوردم
آن نازنین ضم هوای تو بگویم	نموده عجب چو غنچه که خورا بآوردم
بفتن بعد از این ناز بگوشد	نموده عجب از دل کشید ابر بآوردم
بکت دامن خورشید بر مکن شسته	نما کام از آن لبانی شک خارا بآوردم
کونید اگر ز لطف تو کردم بمان	بر کشته اگر ز جور فوجا بآوردم
چون آفتاب تنغ بفرم اگر کنی	کودون غم زبان یا طعن بآوردم
دامن کن اگر کنه ری زار کن	کوستی ز دل بر من قوت بآوردم
کردم ز غم زلفش جاسوز و دین	آه از نهاد مومن و نرسا بآوردم
سرف خب و آن کر که بگویم	دود از زبان خارا بآوردم

طوفان کم ز دیده در کاه مصطفی
در یاز خاک خرب طهارت بآوردم

در این مجلس ششم از صوم خدا را بآوردم

الحاجت لایه یک سیه الرسل	بند بر اگر خورشید اغشا بآوردم
عنوان طراز نامه نوم چون ز نام نو	از جنبه خاره غنیرا بآوردم
خاکم بر کشته است باب ولای نو	نما باندنم نفس بولا بآوردم
دایخ خلاست که بود بر جین مرا	بر سیم است که فردا بآوردم

چشم خرب خسته با نعام خام
زین بحر فیض کام غنیرا بآوردم

نیم سب	معارف المد علی
آمد سحر کوی نو دامن گشتان صبا	اوه ای اسلام مکه حلیه باغ الهی
خبر عشق بر جنت خلاست و کجای	از نیده راه را سبب عشقت با خدا
شد از آن سلام نند غنیم بر من	کفتم نصیب از که اهل و در صبا
دارای اگر که سخن از یار باز کو	کفتم از باو ازین خود بگوشت
دارم حکمانی اگر از خوشی بریو	خواهی شنید نشانی بارات خردا
کشم ازین زمانه و لکن نصیب	چون بی نبی ز خوشی من زار خوا
بیکانه ام جوید ز خود و دردم به	در پرده رجب داشت نورانی صبا
آن خوشی هم کرد و چو بیکانه است	نما بآدم خوشی از آن مکه
مکه امین است که در خوشی هم بجز	کفتم باو نهفته که روحی کاغذ
چون بیکانه ز بارش آن کس بهمان	چون بری مر که آن کعبه صفا

از من مکن بجای که در پیش خورشید
 بس بعد ازین زمین و آب و آتش و کوه
 که زبیت در جبهه از جهان است
 میگردانند و گردا برده ساز کن
 یک شمشیر بی بقای ایام نابود
 بهیچ وجه نیست ز این غیر خفا کن
 در سایه پیش نبوده کنی افراخته
 یک کج در زمانه کنی نیست با کج
 سنگ نزار تا نبود بر سر که هست
 هر کج خازن او که کان و لبرست
 هر غنچه ز ملک و فیثان ده
 هر لاله نمونه حسن برینست
 مضمون تازه مهر و نور و نور
 جوت بود ازین از عادات جریح
 از تاب اگر که گفتد بر زبان
 روزی که بود در کف من امن وطن
 هر که بود خلع از اهل دل سینه

کرد و قبول زبیری خرد و اخلا
 کان خست نیت میزدی از جنت
 و در در غم تو که انفرادی
 زیرا که حق خلق عباد و نیت
 افسانه بسخ ز باران بوی خفا
 در چشم جوت این کف که کف
 نابوده است بر سر با این کفن بنا
 یک کل درین جمن نه بود بوی از خفا
 در چشم جوت آینه ای برین خفا
 هر شت خاک یک نوحیت در بار
 رخسار نوحیت نه هر جا و کجا
 هر شتیا خبر دهد از زلف مشک
 هر جا و عیده مرد و بیا ازین جاست
 روشن نمود جراح من از کرد و استیا
 حریفی ز حال در هم خود میکنم ادا
 باجم یعنی ازین خود بود و استیا
 در دیده بود که من با جماعت

چون قدر

چون آفتاب نور ز هر شت
 بود از چه در کفم همسان
 آفتاب و هر زد و سر باران
 ریت هر مر از ریت خاستن
 حاجت روی شاه و کلاه بود در کفم
 نوحیت و نیت دولت و نیت
 اکنون جوید با کف با نیت
 در جرم که خفته در کف
 آمو که بگویند کف در با فقر
 هر جبهه نیت جوت زبانه
 نه سرد دل ز رخت دنیا و آخر
 بر یافت روی دلم از غنچه
 با و ابرو لب و وجود و نیت
 هر چند مدتی در بکا کجی زدم
 مکه را با حال و طایفه
 بودم کج نیت حزن مایل خرن
 روی دل کشت و در باخ و خفا

هر صفحه است همچو دل مویان
 بودم نشتن بی همه نقش
 بگرفت زره زره کف خاک
 افکند هر طرفش و خاک کن
 اکنون کفده در بدرم خراج
 نوحیت و نیت نیت نیت
 نیت نیت حاصل از نیت
 این نیت سیاهی من و نیت
 فی سکنه نیت نیت نیت
 با آنکه نیت با نیت
 از لب که کرم بودیم نیت
 و نیت لای فطره نیت
 یا نزل الرحمت و الفضل
 یا رب مجرب و لای نیت
 یا یاری البریه یا رفیع
 لغت و از همه کس و از نیت
 و نیت دیده از نیت

۱۰

دلش چنانچه بگوشتش دلم و مبد
 طبع سخود تو بهار شکفتگیست
 آموخت که گشت پند از تو فقهه
 فصل در دولت زبان چون بود خوش
 سر کن رستایشش نیش گیتی

کای خادرات زمانه نمیکند کرد
 چون خنجر بر حجب فرد بوده چرا
 در باغ بلبلان بود از دانه
 باشد ز دل کشودن این فصل
 نعلین بای ز ایراد تاج خوش

نفس نمی جاید و لی محبت جاید
 صاحب لای هر دو سر است اولیا

جانم ز شوس رفت این قولش
 زو بخوش لب و زنگ بهار و دم
 کای تهنان نصر جلال تو خوش
 روشن فروغ رای تو کالو تو بی ظلم
 خفا و قدرت ملکش تو خوش
 تبلیغ بیفت ز شان تو آیتی
 بود از زمانه نور و جود تو تیرگی
 میدان دین نشسته مردی بجز تو
 در با که ای در گنبارت از کرم
 بر این ستم فلک بر نیاز خود

بیکانه ساخت از خود این حرف
 شمع خنک خانه من گلشن
 وی مرد و پیراه تو کمر نقش
 در دل خیال و بنو کالبدی فی الجمله
 بر قد کبر بای تو نشسته
 تو قیام کبر بای تو تنزل علی
 ای نیز ظهور تو در حد هستوا
 نامت ندانم فیه بر بان لای
 شکیست تو از حریف ریزه
 در پیشگاه قصر تو آور و زان

بر دار و آنکه در ده گویت ز جادهم
 خیز از تو گیت آنکه نوانه که نشستن
 حریف گیتی پرده نشینان تو
 ششم باشد آنکه از تو باغ ناز
 تیغ نواز و با دم تو نشستن کشیده
 چاکست ز نشینان کربان خدایم

اول بند بکده کاخ کبریا
 بر دوش برادر و برادر بای
 یا عارفان و عارفان کاظم الخط
 کل حریف نشسته از وی تو رجا
 موسی عصا معجزا کرد و آورد
 جوهرت رخت مصلح از بلیغ را

ای نوز دیده را انبار تو اتق
 خاکدست بکعبه و اما و در صفا

پیش منبت و دست با سده انکرم
 زین پیش اگر چه از مرد طبع
 تو حق نشسته رفیق که جنبه ی بکلام
 روی فلک سپاه که از بی مروتی
 دوری بی بیعت که بی کسبانه
 بویست نیم جبرالیه جاده منتم
 هرگز ندیده است کسی کعبه و رکت
 آینه سپهری که ستم نشاند
 ناکه گیت مقام در پیشک خبر

دست منبت و دست ای مطهر
 بودم بر کسان از صدق بیب
 سودم جین سجا که تو سپید لور
 افکنده دورم از دورت کعبه و بی
 انداخته است بیک منبت من مرا
 بنجم بجیس من جبراکر دستلا
 در مردوده کی شده دور صفا
 این تیره جاد که کی من از کبی
 ناکه گیت من ذلت ازین خلق جیا

غارت خورشید بن روی زمین
 بار خشت بر دل جان زنده رو
 باشد ز دیو شده زو و خوشه
 خوشه و نیم ز کاشین قوم بر کرد
 از لکین بده ام ز رفیقان بر کرد
 از لکین بده ام ز رفیقان بر کرد
 دیگر نمیشود دل نم خورده رام من
 می بینم آسمان در منی لبی عجیب
 دل بفرود و نشسته بر ارجل و دیده
 ماندم چو کبر و شهبازی آسمان
 باران خدر کشید از لب جرح نموده
 ای جز ناکه کوشش رسیدم
 خاکم لیر که رفته رضوان طلب کنم
 آینه دار و شود چو چشم من
 در خنده غرض نهانست نه درشت

عیب است بمعانی نشان ز بر یکسا
 و ای بود بکینه دل هر هر دغا
 خج و دلال غول بود طرد خوش ادا
 شکست آمد ز صحبت این خلق جان کرا
 گویا که هست سایه مرا و در بی آردا
 وز لیک دیده ام ز دخل شیران خطا
 طبعم کند ربایه خود و حشمت افتضا
 خلقه در آستان همه در ظلمت حما
 نه از امیدای کار خودا که در آستان
 کردم صلا که فاعیر و با اولی الهنا
 ای دوستان کناره ازین دهر ترا
 من بنده دفا تو که میکشی دفا
 که کام دل بر آید از ان خاک و کین
 روشن کنم بودیده از ان روح نوبنا
 در حضرت کنم بهین مطلع گفتا

مانند زخون طرف تو ای که گفتا
 سرکشیدم در غیابم چو آستان

کدی

کردی ز آستان تو یا مبدی النعم
 سر کی فردا بدم الا بطون تو
 بر جبهه داغ بند کیم بر نور روشن
 بروای آفتاب قیامت نمی کنم
 شرح محاسن که از ان فاست خصل
 ست از نوبی که از کست خاطر چون
 بر محمد بقیل مر تو آسمان
 اکنون بجای هیچ سعادت کشود بر
 کاشی که هست از تو طلب میکنم
 باشند دوام وصل تمنای فلام
 و بگر آید بی سر فرازیم
 خوابم که بطلب آواره زان طفت
 میبندد شیرین تو که غمخوار طایف
 این بود معلوم بجهت تو خوش
 با یار مهربان دل در دوش خزن
 افتاده در صوامع اندک خلعت
 ختم سخن نمایه ای ز روی فنا

چشم امید دارم از منتهی الرحا
 لای که کزین تو ام خالص الولا
 ای آفتاب پیش خیرت کم از شما
 در سایه و لا یو با صاحب الولا
 ملک زبان بریده من چون کند ادا
 دارد ز خوشه لی برج صحنه
 آینه غیر مرا میدهد جلا
 دل می برد ببال و حای می بر ا
 چون ذات نشد و بسط حوض
 اذ لب خند یک صبح و لاس
 کرد و سرم ز سجده بجا کوشش
 ای من سکرت بکجا آرم الهی
 کز ناب غم شود الف فایتم و نا
 کرد و اگر قبول و کز نیست
 آبی لبست طریق مبدی جلا
 از لب لب بودی کلک ترا لولا
 اکنون که هست حاجت جبر کشت

<p>نامت مست نور نوسرهای سرخشان از خوش ذکر غفلت و از زوشت</p>	<p>نامت کرم عشق تو دلهای شش پوست باو کند افلاک بر عهد</p>
<p>بکانه نیست در نظر هر دو ان عشق کر نام این قصیده کنم منج الولا</p>	
<p>زین شش درم جو بالی قشای کنشاد بر سدره روح قدسی کنشاد</p>	<p>این هفت قدره از جو خباری در پیاد این ذخیره را هم لبس کور کشفاد</p>
<p>جان بختیانه وارید از چشم خبره ریز و زلف بالی بهای سعادت</p>	<p>خبر از نیاید پاکشد و افتد اتحاد نکست هم گشایی این نا محبت غاد</p>
<p>ناسازگار بخت در آتش زنده خاک کند شکست ایام منحصر</p>	<p>ناده به کام دل کند اندوه خبره کونه شود فساد بهر باد مستاد</p>
<p>عبد مبارکت بجان من وصال ده سعدت ساخته که فند داسی بید</p>	<p>با عبد الخاقی عن مریض العباد صحیح سعادت مر اسعد سعاد</p>
<p>خرم دمی که محمل لیا شود و بد زان نوعه دیده که بان شود و بد</p>	<p>مجنون ز خمار با و به جند کل مراد خندان و مد زشتیست خبره با مراد</p>
<p>عاجز شود ز خصله ما عالم نمود گیرد کوان که کشتن نام که نور</p>	<p>محمد هم بر بر فلک و خضر غاد محمد زود و از هم دور ان کج غاد</p>
<p>از او کان وادی حیرت نشد و شد نارنج</p>	<p>هل تون نمدن رشت و دودن بر دود نارنج</p>

نارنج

<p>نارنج نشسته از غم بجز و خیار خندان شود و کجای طریقی امید</p>	<p>ز لعل چشم من و سینه پاکشاد ربان شود ز ابر که کشتن مراد</p>
<p>نارنج و شکسته نغمه سگانه سرگشته همه و انشاد لمن ادب بحزن</p>	<p>ز طبع لبان حدی که آن کعبه رشاد الحمد و البهار لمن طبب الفواد</p>
<p>کر خور و دیده ام ز فلک نامت بر بان قدرت از با حجت جلا</p>	<p>سنت و امن دارای حمل و داد لفظی عجب و یاد و ای عباد</p>
<p>معمار فرمود که فیض وجود داد مریم کور کشت او کور پاکشاد</p>	<p>سنا بسته و د جهان را بود و داد عجب بود مدحت او طبع پاکشاد</p>
<p>بی لب و لعل بهمان بود چشم وادی کرای است روان فایم</p>	<p>نار و نمبر او خرد و دوستی نراد مدحت برای او بل خالص الوداد</p>
<p>ساکت شد از بهر است او با فی الغیر کلید هوش نرفت اختر بند</p>	<p>سوفی شد از ارادت و اول المراد نفلین بندگان در شش افسر قباد</p>
<p>بسته کانیات ز سر و شش فیض او بشد فضا لقیضه عکس مطیع سر</p>	<p>شد جو هر غمت ز لعل طبعش استاد دارد قدر بر الفیض و نه انضاد</p>
<p>محبش از غایت نیست نسیب او موجی زنی بازی در بازی نیر او</p>	<p>مادی که بر د کعبه و شاد قوم غاد طوفان که کرد بر آوند و نر باد</p>
<p>هر کس باو و خیره سر سبزی کند نارنج</p>	<p>تا کس بود بختش میزان طبع او نارنج</p>

چنانکه آفتاب است شود پدید
 از بسید او بود مکرر و عطا بود
 در چشم و چرخه که از او نماند
 نقد است در نظر بخود آن سره
 ای سروری که از شرف نه کی تو
 بسته چرخ من خبر کی کند
 خلق چه بخت عید دوران بود کرد
 بر خیم گشته اند حرفیان در و گشته
 ای خانه بر خند از سواد نفس بود
 دیوار کاخ و هر نیابت نیست
 من با منم مکنه که ای خاکرت
 در تهنه باد حاد و نصیب دل
 هر جان خرم خانه تو نصیب بود
 در مدح و ستایش زبان را بسبیل
 آنجا که رای گشای من بر تو افتد
 دستان من اگر نشود و گشتن می
 بی اختیار مکن در زبان او

ذرات بود بود نیاید در هوا
 جانرا اگر نه جنت کوشش بود
 آن نامه را بود توبه الشیخ استناد
 نقاد و لطف او سخنم کرده اند
 دلدم قدم خار یک نه طایریم
 در کشور ای که مرده فروشی کند ز باد
 بی تربیت گشته عیان خادم
 کندم ممکنه که از کشت جو نهاد
 آنکه دار طره خانه نیست بود
 آدخ بختگان بن این شکسته لاد
 کز کلک خیره وانه زغم کوس افراد
 این دست خسته در مبدج تو عفتاد
 کلک است ناب تیغ تو در جهاد
 در حضرت کوشیده بیان را با جهاد
 افتد مناج راج خورشید و کساد
 با یک جهان عبادت و یکسان عباد
 لود در غلبه نسیم ما افتاد

در نامه حکایت من حسن
 از بل چو بر دلفش نشین
 شاد و کی که بستاند کند زهره
 زین سنگ لاج خانه فرموده نم
 تا بر سر زمانه کند خیر نود روز
 سر سبز باد خانه در صفت نگار نو

برخیز انا من فارس اجماد
 حامد بجان کوشه گوید که ما جاد
 کبر و خوشنوا می من شاه آباد
 بس کن جرن نرانه که کون بود او
 بر تله درخش فرازد جو باید او
 بر نادر کعب نو باد اکل مراد

الف

ای لکایت لعل بل باز به
 هر چه در سبزی لبش و ناز
 کرب خوکم نر آب بهشت
 بر فردی زیاده چون بچمن
 شمع رویت کند محفل دل
 داوه در مصاف شیر دلا
 کرد رویت کند محفل دل
 شمع سرد کند جو در محفل
 در وقت دبه ام گفت طای
 مبر ناز و خجسته و نیست

نزه اجل و درستان باز به
 بی نیازانه باز در باز به
 مکنه با لکایت انجا ز به
 کل مسوری توبه بکند از به
 برده کوزی و انجن ساریه
 شمع هندی نمزه خار به
 نامه همراه رنگ بر دایه
 رخ بر افروزی و فدای از به
 با نیابت بل شجیه از به
 دست و نیجه با منجان باز به

در بر خجانه نو باده گرفت
از می حسن و سوز عشق کند
لفش هر وقت حال را بخت
درخت ناله عارف را خوش
بدل اسبابم ز غمچه ز
دقت آنشد که از دای قلم
دقت آنشد که در مدح کند
مدح مارک فزونیست او بخت
شاه مردان عیال که متعیش
آنکه در عرصه سبزه نشین
آسمانش کند سلج شورج
هر که بخت بوالش بست
در تنالیش بر نشین دارد
سکینه از لوائی مدحت او
کند از قبض او بمرده دلان
منش بختن او دفعی کنش
رو زنجش بر باده دارچ

باده نونجه دشتی طاری
جلوه مسینه و غمزه خازیه
مربستان که کرده باری
شده برین سکوم ابواب
مکملی بر آذر اندازی
کا و بانی علم بر افزای
دل بر شور سینه بر دای
آب و خشک ملت تازی
خامه را مبد به سر افزای
کرده خضر از روی جانیا
آفتابش کند سر اندازی
سند طایر ملینه بر وازی
مرغ روح سر هم آوازی
خامه به چهر بیل و مسینه
لفتم بوبر مریم اعجاب
نرسن عراز سک نازی
می نیاید ز نامه استازی

سرور ایام بخت کر لا
خاک کردون کند و امش
با خیار آسمان رود از
بر خجانه نو در تور ملک
سکینه خیل شروان ترا
ز خنده شبنم نفاقل نش
لبکت بی اگر بختیم
چشم از کعبه کرم خودت
چون تو کبری بخت خامه زن
قلم واسطه ترا د نو کرد
انوری بود اگر خدیو سخن
مرغ آیین ز آستان آید
دل و دین در بنده حلال بود

کرده روح القدس هم آوازی
چون عبیدان نگار اندازی
در مصافحه که حد آخازی
مردود رست بینه خبازی
نقب ما نهاب بر آزی
میخود ششم اگر نو نوازی
دل سوزان بگو نوازی
کر جمال و لم بر دازی
کلمه یالی کجا و انبازی
صفحه هر گز آل شیرازی
ز لوائی تو کوس من زای
چون تو کت در و خا بر آزی
ناشتم رست شبوه می نازی

اصف می

یک برده نشینت صلا کوش
از بکده تا کعبه زینت زمین
در حق مبتی را دل و دین باخته بودم

ناخوش صنم خانه و بیک حرم
سدره خود سانه سنگ حرم
روزی که نمودند در دیر و حرم

صدا و کبریا می چشم تو ندیدم	از یاد خزان بر دایم تو ندیدم
خلط انداختم خیمم خیمم ابروی خست	تا چند بر آب می تیغ دادم
دل باد و جهان خم کند جز آنجا	کاشقه می دادا کند آفت بخم را
در کشور خوبی به از این دماست	بر هم چرا آفت تیغ نسیم را
تا فصد عشق تو در آمد بوشن	بجاک ندیدیم کربان قدم را
ای عشق نداری سرالفت در کنه	دل میکند اندازه خود ما را
از کوه کنی شنبه فرا و فروماند	واری خبرانش دل مانا خیم را
با قدر و توانا چون تو زادم و نسیم	نگذاشت خفت بر است کیم قامت را
در سخا و هر چه گفت بخت کشیدیم	یست به نسیبم ندون تو نسیم را
در باز چو روفه زنده بام شکم	داود است بطوفان خزه آیم را
افزوده حزن بیکردن تو شوق	نقش یکن زین این زده قدم را
سرخ خیم خفت سبی بوشه او کن	این فصد در از است کندار قدم را
در فصد ملک مالک سنان کی افکن	سلطان عربت هجم خرام را
نور از بی نفس می باشد جهان	کز قبض کفش زنده بود بام کرم را

مقصود نفس شمرده تا می خود
 کاوی زخم آید بقتل روح و قلم را
 خوش جان پیش جو کند برده ای
 بر تارک دین زنده او تا دم را

جای کسین کشید لعل مسخش	از ساعه چند بر وجهم را
کرد و ستیش فایدا قبل کرد	رضوان نکست بد در کار ارم را
من کبستم و در بخت ما است نیازم	ای سجده بخاک درت افکندیم را
مانند مدفعت است اسیر است	در لوزه خاک است ارم را
ز قول قدم خویش که بر دیده نهادی	سودی لعلک لکزه است حرم را
با جسم نمی بزنی که دار بجای ترس	بر دوش پیچید که نهاد است قدم را
کوشش بشنیدی شمار و گفت جودت	در دیده که ای تو بار دکی جرم را
از عشق تو دار و دیگر است و بهار	نشد و کند در که خیمه ارم را
بر کس شربت است رکلا در نو بوی	از طاعت خدای رسد عالم را
تا مان هر از رنگ خلائی تو داند	نام تو خورشید و بخت ارم را
با تو هر آن دل که در آرد دنیا علم	اول شکسته کشته طغیانی خرم را
ز دفاش نام تو فدا نوشتن است ای	ز دجا به تو برگرد خوش علم را
تا اگر نیست عجب که تو از د	قلب جوین زار کو بیدیم را
از قلب وجودم که با کبر نوشت است	بر دانه فدا فدا سکندرم را
آواره ام از خاک و دست سبزه بخت	روخ جو کو از دین بخت ارم را
مرگشته در افکار جهان فطره زبانه	خبر کو بنودن خوش کند باخ ارم را
خواب کاست از رخ خاک نشوید	کشت بد که زخم دم بخت ارم را

از طالع و از دین چه کنم که زبانی
 در بای عطای تو و من خونی
 خوابم که کنی نامم که ای درخشم
 بکار در آرزوی طوف فدا هم
 عالم کند جلوه بر آست خیرم
 دنیا نه نه نیست که خسته لبم
 در جنب جلالت سلازم فطورم

کام در گشت که در خیر بر آید
 بر ناکسین جایی دبی خلل هم

ایستاد
 ای موی زرا خالیست خیرا
 دیار زرا خستاده حقیت
 هم روی تو بر آید و رسید گشت
 سیراز آرم ز تو خوش
 حرف شمت داد آن که ای
 چون بجه دل از تو فواید بخشد
 مومن ز زبان گشت ترک گفتن

سلام
 چون نامه رسید روزم از آن خیرا
 ز شازار روی نما نور تجلیا
 ام موی تو سر مایه صدم مراد کودا
 سه باره دایم لمبد تو محسنا
 دور گشت کونست لحن با ده چرا
 خاموش خود شمس شب فروز می
 روزن رستمان غره است سینه خدا

نابود

نابود بیدار تو بجز ان
 چشم سپید دست آورده بکار
 نهاده ام اردوی سیلاب ز اسر
 در خانه با در سکیم آه سبک
 تو بیدار ای دمن جبه تسلیم
 سرخ دمن تخت کبابیت را در
 تا ماه نو فروخت سحر کا و خج
 از نرمم رو نشد زنا سبک
 بی جرم سوز امید ای سکه گشت
 نیک سباز افقد ای گشتن تو بی
 گشت که ایام چه داند کسی امروز
 بر شازادانرا شزد امید سینه
 خانم چه شد دخت سبک آن بکار
 ای نقش کجا بود زرا مولد کوش
 در سبط ادبی سخت چه نشسته
 تا حیدر به نشینان بیدار می
 زنده ای جسم گنم رب نرم

خورشید بود سینه لطاف تو بخور
 ترک گشت باره در انکند تعبیا
 افتاده ام از موی و لا بود با
 سر سنده خارا دلبسته خوره جا
 تو بوسف گفتنی دمن بکسب
 با دلب لعل تو سراسر است صف
 تا این افراخت بر رایت جلا
 در رنگ نهان شد فلک انچه سبک
 انوش سباز امید ای فتنه بالا
 بر حسن شازا امید ای کین سبک
 تا خود چه بردن آور و از برده خدا
 از سبک خسته که جابیت بریا
 کوه خراش سگدر و کواش دارا
 رفوده غبار چه کنی نزل و مادا
 ای گشته فرا شمس ز انقضا
 بالا زارین بود زرا با به ایجا
 آفیل لغول حسن ات و دعا

دو شنبه مرا بود بر آتش شوقی
 تا که هم افق و بختی که ملک
 جنت که کند دیده ز نظر آن که
 در برده بر کفین من صورت مهم
 کفتم نه بنایی همه مجروح و زاری
 ای کوی فرخ بخش که ای که عزت
 روح القدس با کز زده گفت که
 سلطان قضا هر قدر جبر مقتدر
 آن عرش خدایی که نایب بی تقیم
 کامل ز کمال بخش دوده آدم
 بر خاک کشد در دشت اطلال کرد
 تا زمان بفرود آمدن طبع و شیب
 بهار بود و در پیش ز کس نشیند
 روشن شود از خاکش دیرینه
 از رخ کشتن دامن خندان که گریه
 ای خنده و خار بهت سوره و طوبی
 دیوان ایدسانه از عدل و قانون

میبویم از کرم روی خارته با
 از دین آن آب دهد چشم کاش
 جوت زده شد چشم خرد آنده اس
 است سوال آمد و دل گرفتند
 کفتم زبانی همه خوف و بهر نیری
 چون بیت حرم سرشکن قدسی و نیری
 این روضه بود باب که منید و با
 با زوی بهر جای عایا عیال
 بریده او مسجد بر کوه عجب
 روشن ز جمال که شمس دیده هوا
 بی آب شود با کمر شست دریا
 زبان ز بهار کشتن کشتن خفرا
 بر باد و در آتش نطق مسیحا
 کشتن بود از فیض و لایزال انا
 در خلق خوش باد بهاران بود
 وی سجده بر خاک دست سجده حق
 سزای ازل یافته از نام و طعنا

از بهت تو آب که در هر رستم
 خبره سرخ و فلت مسخر موسی
 چون افیج ریح تو بکا و دول دشمن
 بر آری محرومی کونین اعا و بی
 از بهت و الاست که هرگز نشد
 رویش بر چو نهادی قدم آمد
 درگاه ترا چون کفتم نایبایی
 افکنده به آوار کیم حرت گوشت
 از ازل آری تو در دیده است
 از روی تو باشد در کی افروخت
 که شمع جال تو نمک و شنبلیله
 چون حزنند جامع اظفار کوی
 که رایت فیض تو چون نمک
 از فیض تو که در بهر کمال آدم
 بر سوزن بردان شمع حرم
 سیاه خورده بای توالت نوح کبد
 و غمت شود از خاک که رست و انبیا

بر طاق بند سیرت شربت کبریا
 در بوزه که فیض توالت میفرا
 چون شبنم نفع تو بر دهنده بجا
 آب دم نفع تو لب خط ابر
 مجروحه اعلا می ترا فایه لا
 سراج تو بالا ترا زد کفنه بالا
 هم کعبه دین آمده بهم فیه دنیا
 بر آتش سخن چون جبرقی دامن صفا
 شد جلوه که آرایه طلعت خدرا
 شد که مخورشید نظر بازی حرا
 بردانه یوسف نشدی جان باقی
 سخن دل از نرفته شد فیض لایلا
 صورت کز فنی ره الفت مویلا
 معلول نبرد از ارادت اوی
 عیسی اگر از مهر کند مسند استی
 نوریده بودای خیالات و کلی
 ششیرس شود که هر وقت کام غمت

لایحه نواز از حین مایه کبری
 لایحه کینست که در مدح گوید
 از دولت درین خلاصی توان
 از او ده و لم تکبر و زان خرد
 منت که بقید و تعلیم کینست
 تا خوش با فکرم طرز سناس
 شمع ز دم بر دوش با کینست
 از دل جو را نفس شده نهادم
 برین اصدای توان با بی شرد
 بر خاک و جو کینست بر جم راج
 تا خانه بر برون برده قری
 در طعنه مدح سراسر همیشه

الصف فی
 شند جان و حسن و در او کار
 دشت ای صبر کینست خرد وین
 و آدم ز دیت خفته در کا کینست
 بهلول سبزی نه نهم و در این
 مشکلی و کردیم این هر همد
 تا عهد گفته نازه مایه بیار
 اما نمکینم ز خم زلف بار
 کینست که یا غمی کینم در کار

کرکین

کبریم کینست چگونه مریدان بیار
 دشت از غمی غمی به لم غمی
 مشغول بر نفس نایب تب فرا
 زین بیت بی سر و پا بان رسید
 حسنا دین بیانی که صند بار
 دشت ز کار زفته مار کینست
 نتوان کینست محبت مایه قدیم
 ساقی یعنی مایه که در ده بیار
 و سرده ام شمعان غزل عاتقه
 اکسین غنچه که در غم کینست
 وین شعله ام بن خسته جان

شریفه ایضا و بی کر خجسته
 در و در و در و در و در و در

کر جو بار عافیت بخون شود
 شیرازه و کینست کار وین
 کینست کینست کینست کینست
 خوشی بر دین زین مایه ملال
 هرگز به نیت دار مایه بار
 تا بهم نایب این صفت
 خوشی کی شود و این صفت
 کرد اگر به نیت کینست

سنجید اگر خفاست او خلقت
 گزنا و در دجل نوالش
 صفت و روح و هر چه بود
 کرد و جوهرش گفت و با
 کرد و قدرت قدرش نهاده
 درخش اگر نه جهره و از
 شد باروت و مازوی
 ای مدحی که بوز جویان
 جویا که از کشتش
 ترکش تمام برش اگر
 ستانم که برده به
 خون و است از شش
 بر فرق و فدان
 در موکم پیاده
 مانی که است این
 ای که کلام شکسته
 در جبر این نصیحه

بر که غنود و کربان
 و گاه صانع نیاید
 خشنود چون نه در شکن
 بر رزند ز خجسته
 ترکیب با هم نه بود
 منیع کشت ز خا
 روزی که جود آمده
 نابرند مبر که
 چون بدست نه
 ماله کشتش
 کلبه کشتش
 نظم که رده است
 نالسته ام بر که
 شد برکت خا
 مازیده است
 خود نه ز خلقت
 اما از شش این

سنان بسجسته کشت و با
 و او خشت ز و خیم
 که خا کلک را با
 ای یک یک کینه
 رنجیده است خا
 تا کی خورم
 با تیغ سر هم
 در شش کجا
 با صحنه
 طالع منقبت
 درت سنان

اما نیافت بر سخن
 بر دم و درین
 صد باره کوبه
 کلک ز خا
 از یک یک
 باید کشید
 خاف که
 در زن
 بر سر هم
 خالی
 کوه ساری

ایضاً فی شرح صلاه العبد

چون شست غره
 شست غره
 لطفت میان
 بر فتنه که
 دیدم باغ

صبا کلکی
 لب که در
 لعلت میان
 زلف تو
 نرم نهفته

خبر خطی زنت خدا با بر سر	کین جان نشسته را خبری زان بران
از طالع درم طبع خام است	و صل نو و نسبت که سخت جوان دهد
خوش کنش کشتن لغو فلک شود	هر کس که دل بد بر ما هرمان دهد
در حق گفته نور غزل خوانم	کلمه صغیر بلبل در شش پستان دهد
حاجم بجوی مرغ نواب روان دهد	
جسم های خبر نوا سخوان دهد	
خوش دل مرا بجا رده ببار	ناما به بدیده کو هر فن دهد
برم سایی سانی جنت که دود	نه جبهه اگر دهم سر کران دهد
خواهم تشنه زهر صفت آینه یک	از جوینا سخت اگر عاقلان دهد
چون چاک حبس تیغ سانی زوار	هر دم سینه خور مرگان ازان دهد
تا داغ و لغو ز نواز جا کشته ام	چون مرز نوازانی خاوران دهد
هر دل که نافت از دو جهان	خوش ریت غره کتی سنان دهد
امو ختم برج جمن کرم ناله	ناله غنچه بخار خوش پستان دهد
راست و کی چشمم کو خوش باو	ناگور و دم سبتم کسزان دهد
بایم تراه هرزه دود کار ماند	کو خدیه که مقصد ماران دهد
در مانده ایم خون کرمان کشته	ناوت من ماسن بر پستان دهد
نورید سبب خامم از فکر کفر و دن	سسته مکر خلاصم از این دوان دهد

بانی

ساقی رواندار که سمان ببار	تا سراج حاو نجات بیا و خزان دهد
از دست نیت غار بکشت ایکن	نقد جمن بیدری می مرگان دهد
گلشن ده کشتن دانی نیاز	تا جلوه نوب کبک گلستان دهد
خجسته لب تیغ شراب بنشسته	رنگت بجام لاله می از خوان دهد
بهرام در جمن که نهال تو سرور	از شیوه خرام باب بران دهد
از می بیا کینش آبی بروی کار	شاید کشتن نوبی از غنچه گران دهد
آن می که درد مانع کن چو بال در	بر دوازده گل کمره لاله گران دهد
دارم طبع زلف نوبار برین صبح	دو می که جام می کو ز بجان دهد
کان کرم امام ام و ابی نسیم	
کرفض دم بیه بریم روان دهد	
از دهنم بمقتضی شمع خار	نار و شمع یا بچین قدسیان دهد
از زبانه کنده مددش خار ظم	کشتن کشتن بچکل مانده پستان دهد
ای معذری که بر صفت ز کفر	کرد اجل گفت جو با شفر خزان دهد
روزی رسان جمن تو ختم سبار	بار کبک از دم شمع ایمان دهد
نقش فیت حلیه در سینه جان دول	ابر کشتن قطعه بریا و کان دهد
تا ز کشت نوسا خوان کز فیه ایم	دستم بود بچش نیم آسمان دهد
بر بیک نیت حودان حله نو	هر کو که کشتن نوبه خاص سنان دهد

چون طوطیان مستند خط در
 ست مار و امدار که گردون کج
 بیرون بزم سوخته پروانه ترا
 دروادی فراغ کز بهی می فروزان
 کیم نخواه از لب جوان کبابی
 پسند عاقبت که سکر خواره شود
 و رفت و رفت کین دل کشیده
 کرب و لیم چون بختی بخواهش جاد
 منت کش علقه کام جهان خم
 هر دل که دوف چاشنی در خوش
 دنیا اگر عزیز می باشد بی جوا
 لوح از حدیب جز خوشتریم هم
 سنان هم که خانه میجی کفایت
 سنان عشق را مواد سخن خزان
 در خانه کس نبود جز خوش چاشنی
 آب حیات در قطعات دوان
 تکریم خون دست فرو مانده ترا
 ناهید بار خاله بدوش نیان دهد

هم چو در سینه لنگر اندازد
 از غبار دلم قضا و قسنت
 هر کس نوبه ناکبی در عشق
 نشود خنک دامن نرمن
 چند ای بیوفای سینه من
 تیغ نازت می خوار شکن
 چون مراجع بیت با کونان
 خم کران کنده است ناله گنج
 مدتی دست داشتیم بر دل
 نرم اکنون ز شکست نای دلم
 نه حرف سپید یک لقمه
 این دغل بخت ناکب هر دم
 سینه ام آفتابم کردون را
 رنج الماس فعل الشش شک
 از که ناکم که خوی خیده مرا
 کون نافرین کند قدرم
 دیده خوار کنسته می ز رسم
 دیده و در موج خون در اندازد
 طرح و نیای دیگر اندازد
 غصه میبرد در سر اندازد
 کر بخور شید محشر اندازد
 رنگ اخبار خیر اندازد
 بوالهوس را آب غلغل اندازد
 دیده ام آب آجر اندازد
 تا غبارم بصرم اندازد
 عاصی ناله در سر اندازد
 جبر ارتخت بر در اندازد
 فرقه بزم نام دیگر اندازد
 کبکشی بشنود اندازد
 کر باده و لاله در اندازد
 جنت بر جای محور اندازد
 زنده در کام از در اندازد
 رژه را بجز بر سر اندازد
 اشکم از چشم دلبر اندازد

خنده بر لبم اگر مشکند
نه نی کند که دل ز صفت اسید
غش کوکزیان خوت ورجا
نوزدان طبع که بر فرقم
آن خیل آینه که خازنش
آن سبج عیار بی که رنق
آن پیمان شش سنی که بدل
آن محیط کرم که باد نقش
آن سپهر نرفت که پایاد
بکریالیش بر طراز هنوز
خولیش را بهم ز نخل در دنبال
بحر الطیف کف جودش
کرد امان با بر ساجی او
چون کی فتره هفتش گیتی
کر جانی ترک نفس جور
دم جان نقش خلق او از گشت
رای او چون علم زند کردن

شکوه خوفا می شسته اندازد
فرقه بر وصل گز اندازد
کار دل را به او اندازد
سایه زره بر او اندازد
اکل بی امان آذر اندازد
مردم را روح در بر اندازد
صلح مایه کوثر اندازد
سینه در صوح کوثر اندازد
سایه بر مهر انور اندازد
گرفت آدم موخر اندازد
تیر روح بر او اندازد
چون شمس و خورشید اندازد
مستجه از چشم هجر اندازد
میش نور شیه اخلا اندازد
جای زلفت معبر اندازد
بوی گل را به سبزه اندازد
برده بر لوزخه و زانندازد

لک

گر کند سنجید بر صاحب او
فصل ذکر ز ابران و برش
چون لوائی طفر بر افرازد
برق رحمتش به پستان بپاید
زور سرخچ و لاسب او
در مصافی که باد حله او
آب بیک شتر از خون کوز
مکت بار به زخم جان
غم گمبوی جوهر تنقش
کرز یک نقیش بعد کار
لرزه بهیش جو موج از تن
عکس نقیش کند جو جلوه کرب
در حشش تا هی زبانه بر ا
غیم بوخت قرب و دست مکر
نیده بر در شهنشاه رایت
نه سوادست و نی سر برشم
چون نشینم خمش که مدحت نو

عرض از خولیش جوهر اندازد
لرزه بر بصر فیه اندازد
سایه بر بفت اخلا اندازد
تاخن از کف غفر اندازد
رحمت در صحن خیر اندازد
از سرشته مغر اندازد
خبرنگ بلا در اندازد
جویر اعدا لکا در اندازد
گرونا ترا بچشم اندازد
یال و رز دو بیکر اندازد
چرخش سم صندل اندازد
حسم آینه جوهر اندازد
در خط می شنای و را اندازد
رسم اجواز میان بر اندازد
خاطرم کج کوه را اندازد
عطف خانه سیر اندازد
انش ثوق در سر اندازد

۲۲

کرد بی نغمه در سکو شکم	در کربانم اختر اندازد
چون شکبید و لم که شعله کند	در کلو بی سمنده اندازد
خار خار سناش تو مرا	برک و ریش شتر اندازد
سایه چون مدحت افکند بغیر	خانه خورشید اوز اندازد
کرم مدح تو چون شود لغش	خود و عزیز بجز اندازد
بر کشد زان خانه ام چو خنجر	شاه باز فلک بر اندازد
شاه بی نیاز طبع مرا	منبر از خورده پور اندازد
کر بکشتن ز نظم من بیان	عذیب لوا کر اندازد
از رشون کل بر انش	حدا بی معطر اندازد
صبت جابه من از کدای تو	نام جم از جبین بر اندازد
بر درت دست بی نیاز من	خاک در کاسه خور اندازد
جوهری چون نوی سخن باین	کس نیاید بر این اندازد
ناتر کشید و خازنای سبیل	کی بکشگی بگو بر اندازد
نقص ملک عطار و دارمند	سجده شرم و خور اندازد
لفظ امتحان خانه من	نور در منزه اختر اندازد
می و انش نرای کرب من	نورالت در سر اندازد
منبر از حد بلا غت من	لفظ را معنی از بر اندازد

فراغ

فد مشفق ز شرم لغیرم	خوش در صلب مبد اندازد
خو نغز مدحت که آب لب	موج در جوی مسطر اندازد
شکله نشد که خانه من	خبر مدحت بی خور اندازد
نقص صفت کند که خافالی	زیر پای فزل سر اندازد
زیر پایم قضا دولت تو	اطلس جیح اختر اندازد
شد لطفی که در جهان بستم	ظلم یا جوح را بر اندازد
خانه بزم چو در جهان بکبری	علم از کف سکندر اندازد
از دنا کلک کاویانی	سر مخاک از در اندازد
زین فم حاسد زهره نکات	نی نیافت بر اختر اندازد
شکرین از تصور خود شوم	حقوت از پیر بر اندازد
خاطم طرح قدرت ان ترا	چون بکند محضر اندازد
تا خرامی مبارکش خود را	سوره در پای منبر اندازد
با دلا نبو جام تلخ اجل	کام جاترا لشکر اندازد
تا آب کوش اگر دمی بزم	چه کمرای بی مر اندازد
چون دارم که خاک در کاهت	سرم واری منظر اندازد
ز دلبسم و کدر غایت تو	می خواهم بجای کر اندازد
مدح گوشه لغز به	سجده صفت کر اندازد

طبع و نبوی بهم نکند حرف خوش زمانه مبتلم	حرف خوش محبت اولاد نشسته را بگو ترا اندازد
--	---

الف نای مدحت صلوات الله علیه

بنا که خانه شکفته نشکند در عالمی که خربت و اندیشه	طوبی سخن لطفه متفکر نشکند نظم همای لولی شهور نشکند
وامان ابراز عرف شرم نرود بنا که رای روشنم از رخ نشکند	کلمه چو استین کربار نشکند آینه رادای باز نشکند
ز سید به غلغله بی سنان نشکند کردند حوریان خیالم خوردن	کلمه کلاه کوشه بگزار نشکند گلزار شرم رنگ رخ نشکند
کردن فراز کلمه ز بستان نشکند خارا اساس فکر بکین نشکند	در چشم ملک نایب نشکند ساغر خولاد بر سر کس نشکند
آرد و نمونگانی طبع من جز نشکند امیان بشیرم آوردان نشکند	زلف سخن کس که بهنجار نشکند در بهشت دل متبند نشکند
گوشی منید بهم سخنهای نشکند بی زار استخوان قلم غلغله نشکند	کالای زلف قدر خردار نشکند زین رزیه است حوان نشکند
روشن بود بخوشه سنان که کار نشکند این مایه از کجاست که بهنجار نشکند	از خمی ز لونی بهکار نشکند مازاد کرم ابر که بار نشکند

ان

اما اعتبار نایب نایب نشکند تا در رک ملی زائر نشکند	آن گفت از کجاست نفسهای نرود آن حدت از کجاست سخنهای نرود
چو عن رواج ساقی نشکند مازوی ملک اختل و سار نشکند	آن فطرت از کجاست که بر بون کلوش آن فطرت از کجاست که از زبان
تا سحر بوالهفا خردمند نشکند در کار فکر وجودت نهار نشکند	بایک چرخه من موی عصا آن کست خبر من که یک استخوان
شعب صفت کوه افکار نشکند خواب سحر دیده بیدار نشکند	چناه سال گشت که کسب نماند آن بهمت از کجاست که طلب
چو عن نکه چشم خردار نشکند فرد و بهای زلف نبار نشکند	آن خربت از کجاست که در بیا در خور ز خاندن نشکند
خار که کشد در دل کلزار نشکند کو خار رنگ در رک انبار نشکند	بر کلمت هر دم که خور ناز لائی نمیرم که خجل کردم رکیه
نایب کزین ملاحت کفار نشکند ز اندک بهانه خاطر بیار نشکند	بایک اگر شکفت کجاست مدح و بایک و نیم زیاده نبار نشکند
نزدیک نشکند که دوش را بار نشکند از یک نیم ردنی کلزار نشکند	در خور جانم و از رخ چون ویم بر روی زمانه فرود نشکند
از کف را چون نیا جبار نشکند	جایی نشکند نیت که ساقی نشکند

این شعر از کجاست که بهنجار نشکند
 این حدت از کجاست که بر بون کلوش
 این فطرت از کجاست که از زبان
 این فطرت از کجاست که از زبان

ای دل بهوش پس که طار و کار	خاقل در خزاین احار بشکند
از دهنش منزل شود کی رسد	بای که در کن کش رفتار بشکند
داشته ام که افی جوش امل بشد	سنگ تنم مرا این مار بشکند
نمزد و هر نایک این را نشد تو	بیمو جبهه اول افکار بشکند
و لبر کجاست کاین دل صد بشد	از یک نگاه است و در بار بشکند
و بجهنم دشت مرگ بشکند	هر دل که بشکند کف مار بشکند
در سنگی بسندگی بشکند	بر دشته که غمزه خود بخار بشکند
خاک کس که زلف برت بر باد	دست خن بید عمار بشکند
بر فوطه که از رخ سانی بکشد	زنج کران که هر شهوار بشکند
دل را بجا یک سبزه بر کن بشد	کر بشکند سخی خا بر بشکند
کم نیست از بی غم دل بشکند	از دور باد و شنبه بسیار بشکند
آباد باد کوی محبت که این هوا	در تر خا کار و دوند بشکند
سترم در رخ رکت کاین خا را	جام ولای سانی ابرار بشکند
شیر خدا عجب دلی گزیند او	
دست رنج سپید کار بشکند	
آن میز آینه که لبش و لایش	از در تندر لب افکار بشکند
قانون نواز عهد و حالت پس از	از دشته ز خمر بر کن بار بشکند

نورش حریف را بن خا بشکند	غولش رود در لب نهار بشکند
کینور کار خا نیر و ان که پیش	لطفش در خنیه ابرار بشکند
دست که ای صبح کشش در جرم ناز	طوف کلاه بد فرخار بشکند
عقبان شوق بن که بر مردم بوسل	جایی که بای خا بر بوار بشکند
ای صغری که در صفت و بی بکان	کزت قد نهن یک بشکند
ای بروری که بر سران شیر گیر	تنخ نوحام تخت بر بشکند
از ناف شک کاشش رنج نوی کند	در چشم و هم کلاف مس بشکند
هر صبح زانج حرم چو بر زو بشکان	از تر و شمنان نو بار بشکند
در باد و لان بخت ذات تو خداند	کنش لبه قبله ام تر خا بشکند
خواهد دل از تو کوشد چشم رنج	نمازت او بر لب ابرار بشکند
ستاد منم کینه غلامی که خدتم	ماز بار چاکران و خا و لب بشکند
جودی لبه ام بولایت جان دل	کر سیر و دور نایب بار بشکند
خارش اگر کنی کل عزت بزد	آنرا که خنق نبوت و خدا بشکند
ملک خنق لبست که در صبح ستری	تا خن بکان که هر افکار بشکند
چون سر کند فی قلم ناهم نیار	قد نوای مرغ کز ناز بشکند
بنت کا ملک او و سپاس	زلفت سخن چو صفی رخ بشکند
چون خا افکند صفت بیه خوردم	شکر چونه درش نکل بشکند

این عقد که هر یکی که بنام نوشته ام
مازاد بر نصیده در اقطار نشکند

ما همه وجود اسلام و اصحاب معتبر
از نصیحه خنده ام چون رنگ از
از نصیحه سحره بندم در حرفش تراز
له احمد که از دولت با بنده فخر
محبت بنیم اصفتم حرم و آسایش
باشند از چشم دل افشاده و غریب
فروزم شعله افروز غولست و کزن
می و آتش کنم در دوزخ آریم ملک
بمژد و رنگش نام من محشر سوز
با کت خلم من مکنید بعد کسب
آسجوان خنده از محبت نفیمن بن
لفظ و جودت هم آموخته چون
در حق سختم لال خود مع زبان
که چه عالم شده در نقد کلمه فخر

فصل اول

عقل روشن مکنید شیره جمل کلاه
سعد طبعان جهان چنان یک با حقرا اند
بر کانی سوخته افراخته رباب جمل
درنگ دلمن کرده هم عهد و قرار
یکی از جمل زند طبع که از غلبت
یکی از عقل زند لاف که با کت
ان یکی سید بدم بند که در بند
کمزین رخ گندم مات که با کت
وان در سار کند نقد که با کت
سعد طبع خود دم زند و غولت
سخن بی پروا را انوار سرج
نقد کوه ماه که هر یک خوابی دارند
منجمله حایر چشم ز حال که و به
یکبار صورت منجمله خلم یک کت
از نفاقل بندم بر خود و کوشش
همسر خوشی حرفیان به را کرده
شده از دست روم کوی اطلاق

طعن خلعت زندان کور کوشید
سعد کشته از نصیحه و آتش هم
هر یک از طعن زبان آخته برین
طالع بر جوان دیده امید فر
سزداننده و فکر صحبت نصیحه
واسن حاکم و طاعت کوشش و فر
کام بی تربیت شناسان امیر
هره طرح بان قبل شناسان کبر
برده مصاحبت ملازم جوب
خریطه لب فرم دهد و خطیر
سرا ز لب فرویده خود ملک
ناده هوش مراد و حدی اوصاف
منجمله و مار کوشش نشونم و فر
کجه بر آتش جرت زده ام چون
خندکان شب جملند کلبه کت
سعد ندیده ما خود به آید و نظیر
حایر نیکم در غم دنیا بی نصیر

راحت و رخ جان کز است بر لوح
چرخ طهر را بیا نشسته الفت
خاک غمی بکنه فطرت عالی کرم
من کجا بپر این قوم فرو مایه کجا
حرف حق در دوش آن شتر لا میگویم
بکرم شمع در قهر بر روی جبهه
نور این فرقه درون ملک در قیامت
شرط توفیق که اخلاق بسپرده
چون ز اسلطف ملکات حیات
سایه گستر نمودت بال بهای است
قد شمرده در کف بر سینه شمار
بای اندیشه درین وادی ز چار
ره بجای نمی برم بیکه خوار آلودم
نکنند مایه ملکوت خاری که است
و لم از ساقی کو خرنده و سر شایب
این می و هر دلی بانه درین است
من نصیر با صفت او بکرم بنده نواز

نشوند و بی و غم با غمی زانچه
نموان طول امل و دست این غم
آتش از میل طبعی و دوا سانه بنیر
چه محل آینه را بر سر زانوی خیر
حرف باطل صفاتی که مکار و نیکو
حجب باطل وقت و بستان کبر
و صفات آن تران گفت و نیکو
کاشن بیان تنهیه بجا است نصیر
طبل رسوائیت ای کاشن خود عالم
دام خانه نیست اگر نفسی از بخت
تهدیه است خری را که بود است خبر
کاشکی خانه خزان مایه ازین راه نصیر
من چنین جزو چون دم است کبر
ساقی خرجه ده از میکده خم خور
وایه زان کس که نوبه و کام آبر
خنده زن بر گل غم و خوشی کبر
چشمم که مراد در دود جنت نصیر

باید که در حق بزرگواران
نقد و نسیان که در دود جنت
است در دود جنت و در دود جنت

از خردی که سرم داغ غلامی دارد	بای از ناز هم بر بر خورشید نصیر
سپش چشم که باقیال نوا سس است	بست کردی بکف با بسلیمان در
سرور انده نواز تو شاد است و هم	
کنده ای که نخوم در غم ایام سپهر	
منم آن سیر خلاصی که قهقهه چو کمان	بوده ام چشم دل مکن ناز است
علم کز بر آورده ز مباد خلافت	بکرده هر صغیر روی می ناز چمن قبر
و لم از میکده بند نفوذت نفوذ	نکی کشیده بلب آردم از ناله نصیر
چکار زان بولانس همه رسم از هم	ده از بر دانه خاکش همه دام زور
از کرمای نوا سس بر پای دارم	در زینت است این صحنه ایام نصیر
مردود و دل بخت از افلاک کار	نیستند ی که طوفان به هم صبح
مشکل افاده با جمع بر لبان دل کار	
سمل الله حلقه سپهر و تدبیر	
دل فلک مستولیت عقل است	داغ صحبت بود اختر تابان او
همه عشق دولت کف است از افان	وای تو بان بود طفل و لبان او
تا که بخت نواز زان کس بر	باب مجنون است کسب بایان او
من ایسان دل بر بر و چشمم	دیده نوکر نیست از کمر کان او
کس سلیمان دل سوره از نشین	می زرد و لور اخام فرمان او

عشق جبارم گرفت بد قدر کران
 برقی بلا نایست ابر بهاران عشق
 با عشق دین دول فایده عاقبت
 خدایه دلو اکی گشت کند ان گتم
 عشق سار و نهفت سج دی در خبر
 مایه خزان را که از در جمن عشق
 بر پیشانی عشق زانجه نرفته اند
 تا کل داغم دهد نه دمان بیت
 دیده کن و بین خلد بهرست دل
 اگر رشادی برید حال غم اند دین
 یا لب لبه ام بیت ایمان دل
 را بطه یا یکد کسبت چو شکر
 سخت بهم در خورد دیده در باد
 خنوه بود چهره و خنوه بود صفت
 مرهم است ندید دوزخ دل داد و
 ناغم دوری گشت نایب دوزخ
 کرده با شکی در زبانت سر

طازن خرو مر استحق بزرگرفت
 دانه ماسوخته است از هم احسان
 سوود و عالم بر د صاحب جبران
 دل بطبعین دهد مایه بیابان
 پرده بکشد و خود شعله خیران
 بوی و فاسد از کل در بیان
 دل چو سخن سر کند زبان دان
 بلبل را شکر موزه پرستان او
 مایه کسبی فاشان سر و خیابان
 سج منب و غم طرست و ان او
 از حکم کم مایه شور مکنان او
 دیده کران من لبست زندان او
 عجز فراوان من ناز فراوان او
 بنجر از دل کشت ناز و کرگان او
 هیچ چیز نیستش از بر و بیان او
 که شیران که است از این بیان
 خاطر حس مر از لغت بر زبان او

بهرین

سوزده حسن استو استی کفر وین
 طره نه تنها مرا دام طای دل
 شعله بهرست کو خا طر سودا بهم
 فضل بهر خط و لوانه خوش
 و بهر جمن بر من زبان لبست بر سخن
 ای بیت بهان کس با خرم دل چنان
 مایه نثار و از لب یون غم و زلال
 انجمن خوشی که عشق نو بسید را
 از رخ زاهدیم در دو جهان
 قید اسلامان درین است
 کشور اسود کی وادی آزاد است
 امانت نرب بود یا بهر بدست
 در یکام از خود قابل افتاد است
 که بفرزد و قدر فرق جهان دران
 زود میفرود و خلعت خضری خاک
 جیح کسبه کاه لبست لبست
 و ز سرای نشت روشن از زبان

بند و بی خاش بین لعل مسلمان او
 هست چو من علی بی سر و سامان او
 داور بوایم غره منبان او
 مایه افشک لبست افان او
 مرغ شک خواره ام و شکستان او
 سنجیده کبر و خود چاک کران او
 سینه خورشیدی بود در افشان او
 شعله کل افش بکرم کران او
 بر و دوحا سینه کفر من بیان او
 دل به نیاز تمام کبر عشق خوان او
 خنجه و ستان بر د دست ضعیفان او
 وز همه مدب سید با کادان او
 به که تاز و کسب مرده مردان او
 هم ز فضا لبست فدر در خوان او
 در بی زبان بود خوش بیان او
 از دل خود میخورد مایه همان او
 شمع بهرست لبست لبست

ناله کار دل بخوان قدر زلف چو آن
 نفس فرو مایه را کسبم ز دهن
 مایه خرب کز دگر سر دوش خرب
 سبب بی بی قیامت بکشد مکن
 وای چه درد هر بر دوش ایوشت
 مرز نجای و هر کینه در بنه این
 زرم بخت کج ساز شکایت کج
 رفت سماع دولت برده بخاران
 هیچ تو از خوشتر کنش منت نهست
 بر بر فقر و فاقه بشرد ادب
 حیدر عالی ز صغیر غافل
 راه غایبین دهن کشت دین
 دل بهفت و در کشت خضر
 ز کشت انماست خشت دل آبی
 مال کشت بدین دهد خشم انگشت
 خبره مران کشتند سحر حق خائنه
 چون دل اهل و فاجر جمع شد نه

وید و بن کینه و دود کشتن بکوه
 خنده و دندان شمشیر کشتن بر آید
 صافه و شمشیر ماکشتن در دود
 خار و سمه کشتن در میان شمشیر
 بی سپرد و چرخ لاله کشتن در غم کین
 خشت او عیادت موی جلعان در
 کوه فراز و آلت بکشتن در بنه این
 او کشتن در کوه با خار و کین
 طاروت سر کاز و دود کشتن در غم
 حسین او کرم تر با کینه از دود
 داد بجای خشت میر و کین در
 دامن کوه را بزم بر بزم کین
 است نور و آن خور و نور کین
 بی خیل عرب کوه و آفتاب کین
 کینه نین لاله دهن ازین خون کین
 کشتن ز بزمین خورشید کین
 ز بزمین خورشید با قوت رود

نور لب و دهن شمشیر
 زهر نکات قیامت کین
 سبل جبال انگشت فطره کین
 خشم خوالان چه کین و لاله جلال
 مایه ساز و جیل مال کین
 تاب رک طایف و دهر کین
 ابرو خراشیده لب کین
 عروسی سبک لاله طوفان کین
 خمره ز کاز و دود کین
 زلف او نرم تر با کین
 بوش او فم او خشم کین
 لاله کشتار و خشت کین
 انش و طرب آن کین
 کین به ملک عجم زاید کین
 کرده دل ناله خون کین
 و انج خشت لاله کین
 لعل نهفت کینه کان کین

سخت باد صبا که در نفس را جگر
 نبرد سان بر در اعان و است
 لب تشنه که کوی که کشت می برد
 ساقی که ز نوای سوز خست برین
 مدح تو نمائند است صد کلام
 در و ملا یک بود نامه اعمال

در خجسته چون نشنید با غنای
 قابل تعمیر نشنید خا و دران
 در خوارسان است جرم بسیار
 ساخت خود را که از عینان او
 صفحه را با آن بر در او ده جان
 تاشند از صدق دل مدح تو خوان

الفبا فی

نظر کن در هوا و صفحه ام که گشتان
 در رخ نام در طاق هضم آسمانی
 شکو عشق بخند است اخیال فرود
 ز لفظ آهین بگر که او در و باغ
 به من در لفظ ام تا خرمی که در
 لفظ آهین و آکن تا در آهین
 زمین چاه لسان چاه و دان بانی
 چون در معنی باوه سخی خوب جرم
 ز لفظ و در است کی در و معنی خرد
 نه بدی دل با فانی که بر معنی خرد

که ز کن در لفظ ناما امار بخوان
 صغیر نام را که خوشتر است
 قلم را در میان من در و گویان
 که است خا و ار که کشت بر گشتان
 یک این لفظ را تا حکمت لفظان
 معنی که نشنید تا بهم از جان
 می از این جام خشمی که نشنید
 نه نایل بیان خود و در نام
 من از لفظ و جان بهم تو خوان
 ز بهر از این نشنود تا بهم از جان

ز بخت

ز بخت است بخوان بکشت بندگی تو
 به بوی بی لایقی شمع بر بخت
 چو کس در به محو کرب و غم
 کل مرتب بهشت بود چون خجسته
 ازین زمان فلانی بر و در غافل
 هوای نفس غافل در و غافل
 سوم و در و از بخت بهم غافل

بازگشت با لایقش با را شادمانی
 بر بخت مستغاری خوشتر است
 که مرگان نازی بر بخت
 بهاری که در و در و مرگان
 که او در صف در و جان
 کل این خا را که در و در
 اگر در و هوای بهم از جان

سرمه و آن عالم سحر و لایق
 به رخت کروی دل جان کامران

سرمه را در و بخت در و بخت
 ز بهر از و در و بخت
 ز بهر از و در و بخت
 ز بهر از و در و بخت
 ز بهر از و در و بخت
 ز بهر از و در و بخت
 ز بهر از و در و بخت
 ز بهر از و در و بخت

دلم را از و لایقش با را شادمانی
 چو به بختی امان است و خرامان
 در از این بخت بر و در و بخت
 به من در و بخت با نام و در و بخت
 دخیل و بخت هر جا که بخت
 در و بخت هر جا که بخت
 در و بخت هر جا که بخت
 در و بخت هر جا که بخت

۳۹

خداوندش سر در چشم ملک
ملک کنش با دل کوه غیلام
اگر خوابی بگو با استین از دیده دارم
ز حرمان بر کوه بخواب خرمی دارم
نوشن لبش که بکند که چشم بزم
بگرد و زده است که دم از فرمودم ده
خون جلد در کوه غم علام از غلام
لغین از انباشت دل جانم خرم
درف در دست من و بر بر و بکند
بجسته است دارم که سخن جان

الف

بر نفسش با دناج خرق خرم
کلب اگر کنتم بزم خسته با خون جان
که دادم را جوی در کوه چیده بجان
که در کمان را از کربس باخ از غوان
دلم را در جبهه بزم و در کلبه جان
بجسته خنده زین با لبی بزم کربان
نفرت بوی خود خوان بزم بزم
اگر کز بزم را در زنا رطب لبان
ظهرا در بزم بزم لبان بزم
کلبی که کوه بزم بزم در بیان

رستم از بزم کران در بی خایان
بستم از غیبت بزم بزم بزم
که در بزم بزم بزم بزم بزم
بهرای بزم بزم بزم بزم
تا توان بزم و تا ملک بزم بزم
از بزم بزم بزم بزم بزم

نماز از بزم بزم بزم بزم
خود بزم بزم بزم بزم بزم
رفت از بزم بزم بزم بزم
نماز و اما بزم بزم بزم بزم
نماز بزم بزم بزم بزم بزم
دختم بزم بزم بزم بزم بزم
خوایم بزم بزم بزم بزم بزم
خوایم بزم بزم بزم بزم بزم
قطره خون بزم بزم بزم بزم
در بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
خار در بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم

خانه بزم بزم بزم بزم بزم
کنت بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
اه بزم بزم بزم بزم بزم
اگر بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم

خاکن راه کجی دام نطق نمودم	مسکوار سبک کل زبده دامان نفهم
خبری از سر و سامان بل بجمیم	مسکوار سبک کل زبده دامان نفهم
بجستم گرم کردید با بنی زبان	شب آید به ام از هفتستان نفهم
مست بر خراب است تله درین	از در سبکده سرست و خنجران نفهم
آمدی چون لومن بی سر و سامان رفتم	
مستیم کردی بود مجنون رفتم	
وضع اشکیم بنوشان زبا بود	که دل آغوب زار لبستان نفهم
بدرت فکرت سارند مرا بر لبستان	طاق ابروی ترا لبکستان نفهم
کز نورخی ز برم لبک بگویم بر می	لفظی تو شود لبکستان نفهم
تا توانم ترا دوزی راه لبستان	قوی بر اینم از سر کفستان نفهم
هر کس که دین عکده دای دارد	کر برون آدم از جا به برستان نفهم
هکس خبری زان بر جان	بر خنجران سر کفستان نفهم
من جهان بونته جان مرغ کشم	طنین خامی زنی کرکستان نفهم
سند ویرانه ختم لبک کار نمود	بهم آوازی مرغان خوش احوال نفهم
من آن لونه افاده زبده زبان	که سبکبار کی زبده عزیزان نفهم
منم آن مایک در ساربان	که زلفی لبک از خاطر طفلان نفهم
منم آن سبک گرم که در خلوت	بدو عالم زده چاک کربان نفهم

ممان

منم آن کینه در افاده و خشت زرا	که ز سر ساربان نشسته نشان نفهم
منم آن لغز نو اطریطی بسکن	که لبخند حرم حبت رحمان نفهم
بی عیال احیا که مدیر لوزیه او	
خاک لب آدم خیرت حاکم نفهم	
سرور اکبری در حال پریشان نفهم	که خیار راج حوادث سر و سامان نفهم
کو سبک خیز جازفت ام از انتم	نماز اران بدر اگر کس دوران نفهم
ای شمشیر که خسته دلالت نظر لب	دست من کبر که در کماله خزان نفهم
کدامین گشت نو که سرباه سخن جانیا	که ازین مرحد نوشی سر و سامان نفهم
آدم خود عیبان بر سباه در نو	شکر جوده کوکستون خندان نفهم
که چه از حال شاعران سستنه بود	بسیج نوشها حیرت سان نفهم
که چه نامه سخی لایق شاست بلیم	بنا می نوشها خبرت سخیان نفهم
میت حای سخن این بفرستد زبده	بخرنجه زدم از شکلی میدان نفهم
کمر افاده بفرستی این بفرستد	
رنگین در سران بکلیه جان نفهم	
الطی صبح	المدح
زده ام طبل عشق در سواهی	شهر شهیریم لبشید ای
دل و دین داده ام بیچکان	همه جادو و دستان لغوی

همه آرام جان دلشده کان
برغم هر چه میکشم ساغر
ده از دست ای حرف دی
خبر خرابات دل نیاساید
و خوش انداز اهل آنکه نبرد
همه آزادگان خوف و رجا
همه تو خطه عذار و سیمین تن
از فردیخ خیالشان کرد
همه روح روان و مونس دل
همه مرهم نه جراحات دل
کرده گشتگان لاله را
خطش ن مایه دل آنوبی
غزه با جو در سپهر اریه
طرح سبیل جبین سیمین
کوته چون لاله لغاتی
سنتی روی و باغش کردن
قدیامت حرام خوارت کرد

همه در مان تا شکست
با خرابان بشد ایست
دوق سخته و بادیه چایه
لشوی هرزه کرد و هر چه
نه غمزه دامن آلاسه
همه در میان تر ساسه
همه سرور باض رخسایه
آب در دهر و تماشایه
راحت افزای کج نهاده
ایکی مایه تن آسایه
خفته ی خطه و لب مسجایه
لشایان شمره شکست خایه
غزه با جو در صف اریه
نقش لب جره در دهر
غزه خوبین نگاه لغایه
خبرت مدبر در شکست خایه
غزه نادرک اشاعت ایست

غزه با جو

همه در پیش جام منور
رنگ طربست بگلایه که گشت
ساقی آن بادیه صبح بیار
مهره آن می که جان بیاساید
ساقی آن ساغر طرب بیار
مهره آن آتش خرد سوزم
ساقی آن آب لاله رنگ بیار
خنده کوران راه کج سپرم
نار و لغت سرور بی سپرم

همه در جوشن بادیه بهایه
شفقی بادیه مجلس آرایه
که سر آرد شب بکر خایه
که خوارم سر تن آسایه
که دهر سبزه ارمغانه
که طوم ازین نیه دایه
خنده ازین خون دهره دایه
مهره آن نور چشم بیایه
که کوشش بود نوالیه

منه مردان حیا که بر بخش
فهر بخش است چهره دسای

افتاح صحفه کن
مردگان مشک کینی
شمار از کرد شکر گشت
دین نیا از خاک در کاهت
کرده میج زل بلوغ نفث
باجه دست تو فصل گل کوبید

نام به پیش کرده طغرای
دم پاکش کند مسجای
شک جزیت زلف حورای
سر به بر است چشم بنیادی
مکمل حکم تو صفحه اریکی
لغز ماز کن که مستی می

اسماء و جاکران کوبه

خدا بر آستانش سر در شکم سایه	خنده فرما غم افروز فرمایه
کرده یا باور ماه طست تو	همه یوسف و یحیی زلفی بیه
بهرای تو میزند قطره	آه دلشسته و اسنگ در بایه
روکان را بکشتن خشک	دم صدق تو فیض احب بیه
روا کشت کیست از تارت او	ذوالفقاری کند ز بر بایه
عقل فندل رود فندل کشت	طارم خوش تر بایه
سرمات محبت تو بود	فارغ از رسم محفل آه بایه
زلف تورش کرده توایه	رخ خورشیدش زرش بایه
دل شورید کاشش نافه بیه	رک جان جهان جلیب بیه
خاطر دلباشش مرآت	دل سیمین برانش خار بایه
بزم خشت ترانه و سنج	خالی از شرح و بیان بایه
رنک مانی و شمع از تارت	کلک مکرم صحنه آرایه
چون بر آرم نفس فروخته	همه جا بودمان زگو بایه
زاده و جمع شاد ز کلمه	زده بر صفت موج صبیله
بر سبزه سحر زری شغرم	کرده هر لفظ اشش شغرایه
لیک خوانم از خجالت زد	در صبر تو افت خورایه
خوربان را با حق دوست تو	لیک دارند شوز زبیل بیه

اده

برده شد لغاب من بد نکر	از مرا کشت خانه کبر بیه
شهر بار احرن جانیازت	کسرا پا بر لب سو و بیه
همه بکین بود فدای نفس	همه یک دل بود نفس بیه
چه خط نمود که خط غلامی تویش	بر ب نه زرب امضا بیه
خود باین دل ازاده	غم و غمی دنگ و سنا بیه
نه بکندم سری نه با بیان	نه به نقوی و با ده بایه
نه پیشا بد خوشم نه با زاهد	نه مسجد نه دیر تر بایه
نه بر دل هیچ نشیوه زن	لب لب و حشمت شمس بایه
از دو عالم رسیده خاطر من	بستم آن تو هر چه فرمایه
وقت آن شد که در خاتم	فی حکم کند شک خایه
با در و دیوار محبت	نور را بی تو شمع شب بایه

در یک کاه و شمعانت باد
دم تنغ تو در یک خایه

الفت فی	الدهلیب
بریده لذت و درد دل	نموده شمع غمت تلخ من قیلا را
رنج تو تنه صدق میخواتم	لب کو است دم روح تنه بایه
بجب برین از آتشین	صفای سحر است از دست بایه

بر آن ز شوه در دوزخم داشت
 توست آمدی و آب بار ساری
 بطور دل جقدر طاف توان دایم
 چنان مکن که بخشنه خند نکایت
 قیامت زین شب لغت تو نره ز کرد
 من آن نوکر دریند باح و سبایم
 کسوتن جو طبل افشوده دل برین دی
 شهنشه توست غبار خم خراف مرا
 که ناکان توست من لستم و صل سبب
 رفت و ادبی این بدید و سبب
 روان روزی که کردی ز غنیم
 و صبی ختم زل زناه اولیا که بود
 اگر نه دل بتول زل زل سبب بود
 چو خاند اگر غایت سبب دین بود
 ز حق کجا دل آگاه دبد و بدید
 بسط ملک بود ملک و دی که سزد
 سزدن بر کس آید زل زل سبب

نوم بی

قدم سحر بی سحر که تواند رفت
 جهان نواز خود بودا بکوشه نظری
 در که تو نمی کب کان نقد کرم
 لفظ حازن خود تو نکند و میخ
 در شب لطف تو هر جا در این راه آید
 قیامت تلخ ترا با دل ان فضا
 چراغ داغ ترا با دل ان فضا
 سزای خیر نیای تو هم بود حکم
 ز جیس در و کفایت دکان دم
 اگر نه پای نیای تو در میان باشد
 ستمها منم که جستم ز داغ کسیت
 خای راه تو ام در نظر نمی آرم
 میند بهنم از دولت که ای تو
 زیم جرم و زامید حاکم آبادم
 ز منقش علم چون بسط لفظ دد
 بخت کف من از طراز نور کفایت
 بر کجا که بر بر نیم نوا سجد

۳۲

که هم بر کس نیی منند با بی لوفی را
 چه باشد از نوازی کینه مولی را
 مثل زنده با مسکن و سنجی را
 مکر صورت معنی جدا کند لی را
 جبن مسح شود در مشبه جبار
 که با طبع محروم آب کستی را
 که هست نادل منون خیال لی را
 توان کجای اگر بدناح طوبی را
 شکسته زلفی ما زار در مشرب
 ز کجای که کس در لفظ و میخ را
 کند با صفت ب طری را
 شکوه تو که جسد و تخت کس را
 کتم کجا زه اطلاق خاک کس را
 که کشته لولای تو کار حقی را
 عین لوفی تو سید رات نری را
 زمانه کجاست تا سطرین اولی را
 بوی رقص لاد ز خاک کس را

زبان زجالت دست از می تسلیم نه حدیث زبانی اوریت تا مکلم بعضی نقش بر لب بود اما دین مجد شاد مبارک و خوشترین همیشه تا که بهاران بود نوازده کری بود شکفته و رکن رخ خلاصه	جری بکند کز دو جریر و افسه را شکسته در لب تشرب این جوی را نمونه البت تا که نشنید زلف لیلا را شبهه نخل مبارک لعل انبی را خران بر دوز اکنش غنچه منی را چو گل تبارک خنث کرفته مادی را
فی شرح	
نوش که دل بباد نور شکستین نمود ز بیم ز بسبب بعضی لب سرنگ جز بردای دمه مغلوب باشد سوز و علا و تشن و غدا و غدا خبر چشم کشتن تواند مفید شد باشد جهان بر یکدست ای نسیم خیزد چو کر و شور قیامت ز کوز در دل نهفته عشق ناز که کشیم هر دل که زخمی صفت گمان یار شد ساقی بوجد زرب می بر لعل را	زلف سخن مبارک خط با حسن نمود و امن ز کاکوش نزه گمان نمود بر اینی که محرم آن کلبه نمود کوثر اگر بچایسته آن دهن نمود در کشور بی که بویف مار او طری نمود چشمم اگر سفید نازد برین نمود روزی که زک خمره او را هر نمود این مایه در بنجم سخی تا کین نمود چون شانه محرم زلف سخن نمود تا این مقال کینه مبارک حق نمود

نوش

کینه دست عاونه در باغ دو کار خواهم زن شکسته سپارم بار طوس من خج که آتشبانه مرغ چن نمود کردد چون خاک خاک بود حسن نمود	جان جهان امام امام معدن کرم کز فیض خلق او همه عالم خن نمود
شادمانی که خرد خدا در عظامش کند از پیش این رسیده استم دار خود روا که نبره مرا انجمن نمود جان خزن خسته اسیر من نمود بر لفظ بعضی خزان خن نمود بر قطره در آید در حدن نمود کردی اگر ز کوی تو خط کفن نمود از دادم بطره جور آتش ارشاد	
لو کرده ام بنام تو دیوان سخن را ناحشر نام من نخواهد گشت نمود	
البی فی	
با همه سبب که گشته روی زمین را مبارکم حجت و کرد کدورت طوفان بابت چشم جودین را بنت فلک برین درویشی را کشته استی که هست وادی حست خفته جویر گردان کشتا و کین را خاوشند آتش لب و روین را کاشند انداخته لب و روین را کز دم دیوت هفت روح این را میجوان را چراغ خنده نبرد	

۳۳

شام چار لخت مشکبار نبرد
 نقش جهان ارجه وار کوه کرد
 در هر کسبه که دیر است که افتد
 کون خری بن که درز مایه است
 دین و خرد و خواجه بود و نامه
 چون که نیاید چنین به هر دو خان
 قصه گویم غم نشود که دادم
 کار نقشین باور کی کند که بخشم
 سرور عالم جلی که صبح بخشن
 برق حد و سوز از دمای حدش
 از لعلان سنان مهر که شودش
 و درخ نقدی بجا کرداری و شن
 داد و بسیل غبار و آبی بخش
 رطبه بهم داده الفتح بخش
 شد جو غباری بستم رخت بخش
 که که فراموش کند که ای بخش
 بر سر دوری که خاکش نیست

در هر کسبه که دیر است که افتد
 کون خری بن که درز مایه است
 دین و خرد و خواجه بود و نامه
 چون که نیاید چنین به هر دو خان
 قصه گویم غم نشود که دادم
 کار نقشین باور کی کند که بخشم
 سرور عالم جلی که صبح بخشن
 برق حد و سوز از دمای حدش
 از لعلان سنان مهر که شودش
 و درخ نقدی بجا کرداری و شن
 داد و بسیل غبار و آبی بخش
 رطبه بهم داده الفتح بخش
 شد جو غباری بستم رخت بخش
 که که فراموش کند که ای بخش
 بر سر دوری که خاکش نیست

کلی

کر کند کبر و در کار بختش
 رخش نهاد از سینه بسیل بخش
 نبد و نواز از هر جا به خدمت
 صفی نظر کن که کرده مایه کلیم
 خنده ز نعلت را داد و دوام
 شب به شب در خیالم انگیزم
 حج مهر نوشت عهد نمودم
 ساخته ام در این دنیا و جلیت
 خلق ترا جانم که کم که نه بدست
 تیغ نو که بر آب او روانند
 بر رخسار زنی که لبش چمن نیست
 در حرکت صحران کلک نو دارد
 لب چو نیام گفت سخا می نویند
 کرده غمور تو بود موفد از اوم
 از طبع خام وصل با کسم نیست
 هست دست تو چشم او بهار است
 چنانچه از خوان بهر رنج گویند

سلسله ریز و ز بهم شهور سنین
 در غرق شرم غوطه داده زمین
 نموده نگشته است مرغ سده سنین
 چه ده کتبی لکار خانه چنین
 خون سبکبوس و اسب تیر چنین
 حرف تنهایی نور در باری چنین
 جوج چرا بر کفایت عهد چنین
 دست نخوش دود و دوزخ جان چنین
 کوشه ابروی دلگشایی چنین
 سجده لبش برست مایه چنین
 رویش خانه کعبه می چنین
 با کوه لا حور و کوی زری چنین
 رخت لعلها خند زلزله زمین
 سجده خورده قبول لبش چنین
 نمانده که در دوش بخت چنین
 باری جا خیزد دست مین چنین
 مثل ملک بزم شکرین چنین

۳۴

تا نخه بپوش لبنت کوشن بخارد	نخ تو بپوش بملال خدایت
شیر خود را گرفته است زلف	تاب نخل نه پشت لطف سین
نصم جویست روزگار تشارو	ملک سلیمان بود مشیت جین
دل جو بند و مجذوبه تو عین	غره کند در نیام خنجر کین
از کرمت سرور است کلفت بیاب	قدر دانی اگر خلاصم کین
دولت و قدر آن بی لوه که فروزم	در حرم روضه تو شمع لعلین
خبرت عاقبت مگر که مطرب کین	کوشن بره بود ناله ای خرب
من بخجالی که بوی در دود دارد	راه نواوم بدین رستیا این
اونه خریدار دین نه مکنه فروما	خج نوارده ای در زمین
نخ ز یانم همان بود آری	نخ کن ده سپ حصه ای جین
خافه نازک سخن لکاه ندارد	کرد شمارده نوحه و عین
نوف نمانی نو کرده است بر	می نشستم ز ناکزیده کزین
هم نو مکر ای جهان فیض غای	نارود انصافه رای زمین
کر نام و نور لب ما و بی بایل	معجزه ام از دست سحرین
نقد لبه سنگل خرب که مکنده	کلب نو در طاس آبش طین
و عده شمعاد او هم جاری است	ست و نایم دل بوجه رهن
کار فیض تو باد همان	نام ز دست تو باد نخ و کین

نخ تو بپوش بملال خدایت

فلا

فول و علزلت و کلو کر خفا کرد	الفتی
الحاسم اگر بر جفا افتد خطا بود	سلطان خدایت که باره کند
کر بار عمل بر سر جوفی ضعفا داد	بر شمش و شریکی بقیع کر کشیدیم
سلطان خدایت که باره کند	امتیح نه شراب و لب مخور
بر شمش و شریکی بقیع کر کشیدیم	تسلیم بیاز جزا و رستیش
امتیح نه شراب و لب مخور	سبب شده منع لغل نخوان بود
تسلیم بیاز جزا و رستیش	کر گفت خود و لنت گفتار بباد
سبب شده منع لغل نخوان بود	نیرنگی حشمت نماند کن و نین
کر گفت خود و لنت گفتار بباد	نقش لبم سانی ز دست کجی
نیرنگی حشمت نماند کن و نین	بون حمد بیان نوبه ما و سبب
نقش لبم سانی ز دست کجی	زاده منو از ده اگر نو بپس کشیم
بون حمد بیان نوبه ما و سبب	از باده کنه ز نشود و امن نفوی
زاده منو از ده اگر نو بپس کشیم	مطلب چندان ره که برودم بر کبر
از باده کنه ز نشود و امن نفوی	اف نه غنفت کردیم کل و شمع
مطلب چندان ره که برودم بر کبر	
اف نه غنفت کردیم کل و شمع	

سلطان خدایت

۳۵

منابر و کلمه از دم آید که گویم
 صد شکر که مرا نه دایم کنست
 بار خودی افکند نه خفا نه زده و شوم
 چشمش بکشد لب شکوه زخم
 آب خورش از چشمش بندد نه خفا
 خالی و خشن دل بسبب چاه عمیق
 آن طرفت کوشتن او نشین
 در زکاتان تیغ زبانی و جو طوطی
 زرقین بر لبش برده کشت بم
 هر صفحه که نشد خایه من خازنه کرد
 کبک نشین بدو که من در کوفت عیان
 سکرم ز نو بخشنه آن عمل سخن کویت
 فی فی غلظت این از زاده ای شد

باد بلند کمان بارشیم چنان کرد
 انظاره که خون در جگرش خط کرد
 سرش که یک جلوه مرا بی برده کرد
 هر قطره که دلش تو کینه داد کرد
 جانی که مسجای شمشیرش را کرد
 این دانه مرا لبه دایم چاک کرد
 کلاه خیم آن زلفت مرا لبه دایم کرد
 آن آینه رخسار مرا اندر کرد
 نافوس صفت خانه با بنگ صلا کرد
 مت طعنان به طبع شتر کرد
 کردم غم و مویه جوی عشق کرد
 ریشکری صوفیه داران سما کرد
 کرب حیات کعبه من ی خدا کرد

سلطان خوبان که روان خوش را
 نقد بخت ز خورشید بنا کرد

این منزل بخت و بخت کبک
 این مجلس خدمت که بر کشتن
 کز خاک درخش چشم ملک کبک کرد
 ارواح صید محبت ز خدا کرد

کلان سبک و چه خلقتش به نسیم
 فقه بل شاد دل و روح الفیض
 بار و صفا و طهرین که شاکه
 بر سر صفین بر او تخت بسیار
 ما بر سبکی در آتش سخن
 کمر بست که کشته این و سنج
 این کج لکان که آفت نه بود
 چون بر روی من زلف محبت
 شمع لایح بر لوح نوام
 کردت دم و دستان با علمان
 آینه شاکه که غنچه است
 سخن بی اگر بر ده پیمان
 لغین که من بر روی کنایه
 در دست من خاکشین نیست
 به بر نشین جوان بخوشم
 کبریا جبر کوی تو جد است
 نقد بر لبش کل و بر دحم را

خاشاک محبت و فلان باد جبار کرد
 معماران دل فیه نفس چو نیا کرد
 با خاک از من شک خط را که مباد کرد
 هر صوفیه ادبیه و دو بهما کرد
 دل را ز سر حدیده باد و جو کرد
 کز خوارش در کف امید کرد
 این مایه به بنید بر با که خط کرد
 با خصم اگر جرح و خاصم کرد
 روح نوین را که ای سزا کرد
 آن جو که با شمع از زنده کرد
 توان به بی خایه بی رک و لو کرد
 شوق دل بر نورم ابرو کرد
 میگویم و کاری تو نام نشا کرد
 مشتاق تو اول دل و جان کرد
 زین سبک شمع شمع دایم کرد
 جان را خواند ز لای جان کرد
 در کلاه مرا کعبه صدق و وفا کرد

از بر و جهان فارغ در بودم
 کوی کوشتار گشتن و اسیران
 از بر و خوار گشتن بر من
 خورشید فلک را نه طلوع و نه غروب
 از حال خیزن ای جهان آفرین
 یکبار هم آوازه خود را برتوان
 از روز که گردن رخ زده خورشید
 بانه خیزان دی کن که توانم
 معذرم اگر زینت شکم بخند ای
 ز مستطاب دیگر ارم لبه زانست
 دانی که هر آن خنده که در رخسار
 کوفت کای که رنگه که سبازم
 چون بر دین و بزم کنه سران
 من خودم و خاک و نم که بر دانه

الف

صفت نود و یکم
 باین خوش خاشاک از مرگ کرد
 اسوده کسی که بر کوی تو جا کرد
 از دور زمین بوس تو هر چه کرد
 دانی چه خفا که بوی خشم کرد
 در حرمت کوی تو چنان دید و چنان کرد
 اقبال مرا هم ز غلامان کشا کرد
 یک سجده شکسته بکوی تو داد کرد
 موسی کنان قرب غنی نه کرد
 دل نیکم از دست آمل جبار کرد
 عشق آمد و در کار پرتابی نکرد
 کوه خم دل کوه من کاه را نکرد
 رسمت که انجام سخن را در جاکرد
 ز جانت جاده تو طرزی را نیک کرد

دین و دلم چون کنه خیر آید از تو	دینت و حاصل بد کنست ز بر خواب
کین فلک بر لبه نفس پاکت	ترک سخن چو زنده نه روی شکین

دور روی لب شمع کینه
 رایت بکار ز خرو خا و زین
 کلین غم دور او و دست از صمود
 آیت الوار که ز صوف پاک تواند
 بر رخ مشکین زینت کجی کشود
 لایق ز کای که بود در بر فغان کبود
 کلک و اسارت زینت بر سر مشک کوی
 بابر برده را وید نه چار نیست
 ز غم برسان زدم بر کمان نفس
 نهد روح القدس در دل افنده ام
 کای که از روز دل نبره جرای خیزن
 ست نه زخم را که زینت از صفا
 ای غم و غمزه است خنده صفا
 منت هر وقت صفا خطت

الف

بر سر لب برده جلا از اسباب
 بر سر لب برده خیمه زین
 آتش بد و در او از خاک آتش
 سیم کواکب نه خرو صفا
 هر که در سخن کند سخن خفا
 خانه زینت زو و منظر آفتاب
 بر خرو و باز رفت بر سر صفا
 خرو و دل خجل از زینت صفا
 نهد لب مان کنست کای نه دوان
 برده سرای کفایت کمال صفا
 منحل شمع جگر روشن و دور صفا
 طره افق از خنده و بی حجاب
 خود کاف و منیع و روح در دستان
 مایه بر زینت نازک در بیان

خوش روی تو عائن بود بر لب زانو	خوش خلق کند خراش از تو
رد و بر لب تو دارم تو را من مرا	چو بیجا که تو در صفت لبش درازد

خمار و انرا ناز ترا جو ز در غزلت
 بگشاید که با حسن لاد رنگ خرابی
 خزان جو فروخته در کوه لقمه را
 ز بیم بازی خوی یار نو منور من
 با سزایم نماید جبر جبر و کربان
 غوز ناز کوهان نشسته است حریف
 چو منقلب که قند کجاست لکان کجاست

القصبي

دلش در اوج ساقی نماید
 به بند فضل خزان رنگ زردی
 چه شیر کسان است محبوسا رم
 و کز آنکه که بیل ز مستی
 عنایک مادی تو زوزی آید
 نیاید بگند شنبیل به چین با
 دل بیل از خوف رو باز کرد
 سروی مسلمان دهد یاد قری
 زنده تا بکسار دی را

صبا بدیده بر دشت چالش و لزد
 نخل در شش شش زرخش و لشد
 زبان خمار که شمع و لشد لشد
 جبین فرو شکند در کوفت لشد لشد
 نسیم برین از کرد کا لشد لشد
 زور دشت گرفته است خال لشد لشد
 نهفته است دلم و لشد بیک لشد لشد

المدحیه

دشمنش را جام خیره نماید
 کل از غفرت می خورده ز نماید
 بهر دم جبین رنگ و بکر نماید
 کل و غنچه بالین و لشد نماید
 ز لوت نماید بلخ ز لور نماید
 لعابش و زلفش سبزه نماید
 خروس جبین بال سحر نماید
 در روی کشتن لاد سحر نماید
 سینان کل مرض لشد نماید

بهاران

بهاران بی منع با جوج سرما
 گرفته جبین را چنان لشد لشد
 کند در جبین غنچه بر قطره آبی
 عینوز و از یک در و طلوت
 خرابیم ز بر یک ساری کوسن
 نماید لشد از دامن تل برین
 جان لاد بر زرد از کوهسار
 ولی نقش و نالود ایکنه دل
 کند شش لشد از سر جوی
 جبین را که به رنگ کمان چنان
 سبزه خفا چینه در خطه از نو
 جیاسانی از غزلت دور بادا
 بهم لشد خسر وانی مرعش
 بیکر استمان را که مادی و لشد
 بدل جو بکر لشد و کرد
 مت دین و دنیا بی این بوی
 لود خسته از یاد کاه جلالتش

جو را جو لشد لشد نماید
 که هر یک بال لشد نماید
 نزلای جو خون کوه نر نماید
 در این اگر لاد لشد نماید
 که هر ساقی رنگ و بکر نماید
 که سبزه از قاف لشد نماید
 که نپاری از طرا لشد نماید
 بر سمار و شمع مکر نماید
 اگر بکشی خنده ز نماید
 خزان لوتی کمب کر نماید
 به این مادی لشد نماید
 که مادی سبزه این لشد نماید
 در شش کراه و لاد نماید
 ملوک ازین کوه سبز نماید
 شکایت به یوان داور نماید
 که خاک لشد دبه لاد نماید
 که در بومده لشد لشد نماید

زهی نیه نور خنجه که بختش	کم از دره نور نسید خاور نماید
چه نقصان رسد بایه جاده اورا	رکعت که ختم به اختر نماید
بود و چون قدم سحر بویج	نقدم که ختم منو کز عت به
رنگ سلام از ره بی نیازی	که ای درخش زد کوه نماید
سینکام دفع لقا دل	اگر ضعیف نایب اختر نماید
فرز بردار بکده که ماه و انجم	فلک را جو برج کعبه نماید
منها هر سحرگاه خورشید در	چین از وجودت سوز نماید
نوی که بنگام مسکن نوازی	گفت کافیت خاک از نماید
کم مصلحت نازه در شانت	که بر مضی چون موج کوز نماید

بوصفت اگر خاه لب ز نماید
شکیم خنجر و مکدر دست به

روانی جلالت نون نریکی	باین کاخ فروزه منت نماید
کند خاک صحبت لبر بجز و کانت	گفت لبکه انبار کوه نماید
نسب که خیزد در گلشت کوبت	دماغ خرو را مسطر نماید
کز ارباب خلق نو بکره نسبی	که زاری باین خاک اغیر نماید
فراح هوارا کند عینت	بسط زمین منک از نماید
سجون دل بکب برست حافل	اگر لاله در کوه محضر نماید

اولاد

برو بایست بین فرور زوارم	چو کلک انوارت لبر نماید
مرد و دل نه فلک انشیش	خیم عفت اندم که جو نماید
سپر کجکال مدت	چو موسی جگب حفظ نماید
حدوی نور اسود کی رنج مند	بیزر کشش کار سبب نماید
که رنگیده محور آسمان را	اگر کوه علم نو لشکر نماید
نایب بر خشک و زبک درخش	گفت ابرو از ار و مضطر نماید
شماش هریار اخرو در شانت	چه حاصل لبکه محضر نماید
مزد و دل غانغان فشان	که در سینه مهر نو مضر نماید
تدریج نایب سزاوار دست	مکرو عفت انت بهر نماید
کن پیکر مای شمساز شوم	کم از صوره این بهت منت نماید
نوهانی که دنیا کم از برک کای	حشمت خرب غلدر نماید
بهین از نو خواهد که بکار دیگر	زمین بوس درگاه جلد نماید

نکوبم در کشش ازین یا مروت
که این را دم مکدر نماید

اتش آیم اختران نریک	افروخته نسج خاوران را
رورده در آستین مرکان	اشکم در بای بیکران را
ارحش در رخ سینه من	بیم پست سواره لشکران را

سجده بجهت که در خون چون بجز شکسته صوفه غن ای غنچه دامن شرم هست آدوده بچشش خون حرمت نرکان کجست لویای خانه سینه است نکات ارکادی حاشش نشود زبان رسکرت بر باره دل ز مابعدت چون کل زده جاکرفت نو صبای حیات خند از لطف با دفره جگر رفت رست دست از دامن کبریاست	ما ز نفس و نشا و روان را بروز غناب کشته بران را بر لبه سخن زبان و روان را غائب تو است مشکران را خم سخته تیغ جویهران را ما ز بار چه سسکران را خون خاوه بریده خزان را اگر خنده سینه بجران را جب و غلب سیران را با قوت نور و روح بر و روان را حکای شکسته از دامن را با فتنه قصیر فیهان را
---	---

دور و محب که دانش این داور دارد اکنون از تربیت و هر بر داشت بر خاسته زین نوزده بن حیدر بخاری نجات ده طبع درم از صورت خجسته این نبره نهادن که درین دایره گرد ز نخبه بدویم این رده نوم سیرت خنده و غنچه بر و از کس نیست از دند ز مافت و ز ما نایر خنده با دست مرا این سخن از نرجه کاران افزوده دلی بر خرفه بر چه آرد بر خردم گفت از نیکای کیشش این کاهنجان کبر سینه نامه خیلند دو بامت و غولیت سلیمان بی کو در حبس خرمایا کبر و کسا دست با فتن جگر ز خنده منتقار فرو خند تا سخن بچشش دل خود دار که جارا خونمایه ز برانمید آن به که خجسته	کوشی بنایا کشت ز نیمان دیگر صفت با بچه امید و دان سفر از زه فرور خنده او را خاک بی بدین ز بر بلا مشکران
--	--

دور و محب

دور و محب که دانش این داور دارد اکنون از تربیت و هر بر داشت بر خاسته زین نوزده بن حیدر بخاری نجات ده طبع درم از صورت خجسته این نبره نهادن که درین دایره گرد ز نخبه بدویم این رده نوم سیرت خنده و غنچه بر و از کس نیست از دند ز مافت و ز ما نایر خنده با دست مرا این سخن از نرجه کاران افزوده دلی بر خرفه بر چه آرد بر خردم گفت از نیکای کیشش این کاهنجان کبر سینه نامه خیلند دو بامت و غولیت سلیمان بی کو در حبس خرمایا کبر و کسا دست با فتن جگر ز خنده منتقار فرو خند تا سخن بچشش دل خود دار که جارا خونمایه ز برانمید آن به که خجسته	و فیت که گردون بگردان دور تا صورت خرمه دهد لطف کان که بکشت خولج و داده خان ز بام کن از تربیت تو بچه جودان جاسک نمودند میان و گردان را خول از محل خود اوجده فاعده ان بال و بر این هیچ کس دان میان این شرم توان او جهان رخاوه نسیحت بسی خبر جهان اوضاع جهان بپزند طبع مرامه به امان توان کرد زبان این بکشت کل نایر نند و خان بیکر بکشت داده فلک بی کبان سودت گو که کبی خنده دکان دور و محب که دانش این داور دارد دور و محب که دانش این داور دارد دور و محب که دانش این داور دارد
--	--

بر طاق طبعی علم از در کتبم
 من و بدل داده به جهان خویش
 کای بیخ نفوس در نه قبض بندگی
 کو انرف جرجع کند مطهر حق
 که ز لایحه آواز بد وقت منور ان
 بر خود کشی کرده نه بر کف منبر
 در کتور بیخ نوبی امروز بگذرد
 بر علم نه نصاف اگر از جمل بماند
 تر حور و گیاره بر خنده زنده دم
 تا خفتد و حید چاره از خفتند
 نمود و محیه از کف دلوانه که برین
 معذ و بود جابل دوانه که کشند
 کدر بهیم با جیه و بادیه کردن
 طوطی بکرمی تند و راج خفته
 بلبل گلستان در او خوش ده
 هر کرم بهضت مایه و طبع
 در عید که از ان کوربان ببرد

از نرف

از غمت جفا نزل فیه دارد
 با از از روح ششمنه و طبعش
 آن شاه که در جبهه جانی تاملش
 سالار دهری حرو و د کفای الهی
 به جهان حیدر کرد که کشش
 از نصف کین طبعه خورشید کشش
 سرخه زین اجم مورساید
 منعت ویدار حادنه را ما خشیایا
 خلق کشش تربیت طبع ز زایل
 بر کوه کند سایه اگر ابر کشش
 بر در و اگر با کفش دست بیا
 شرح کنن مافه را کشش
 کز خاک کشش مرده کند دمه اخی
 بجا ده اگر از ان جو صد با بد
 تانوی ان نمیده نوازی که کشش
 در کشش من از دولت اقبال و کشش
 ما کشش درین دست حایت

منجی بانی بی ملکات لبان
 در کست بت طبع بر پویشش
 حکما که بجای نرسد بر و بیان
 او رکت کشش مملکت عروشان
 در کام کشش بی جان برده دمان
 زود در بدن ابر در کرب دمان
 حش نصافان چو دهم ناب توان
 بر کوه نه دانی دوران حلالان
 ردقن طبع حش و در نزع جان
 از زاکستانه دلاستان را
 کرد دل در یافش کشش
 جایی کنن بد لب اعجاز بیان
 توان از لایح فضا از نهان
 سوزن از گاه کشش کوه کران
 بخوار نموده آهسته بهمان طلالان
 حایت کشش که در کاس کشش فیه و خالان
 زینار کشش کشش زغم خیر کینان

نه کاسه در نوبه اگر بنفش تو آرد
 که خلق تو جانی بنفش را میخشد
 بجایه نصیری چه کند مرد نصیر
 آوازه مازوی بخود و کبر تو آردم
 روزی که بناورد و نه بران نوی
 کیوی طفر تابید هر طره بر چم
 شستنتا بدیم بروی بر چمن
 ناز خیمه بر در کوس بن بر کوس
 از هم کسل خام را ازین کردان
 فتح آید و شانه دهد بوسه رگهاست
 نایم آن بنده دیرینه که نام
 امروز که در کربن خام عطار
 در شش حبیب کوس که اقبال
 در سر که با جگر است بمیسم
 چون صوفی نوبه در و طرب آرد
 هر جا که بر آید دم جان در کلمه
 در حق انا مل جویند فلم من

در نوبه

در نوبه زینت نوبه آه نفس کم
 در سر نه این خاک سبب نوبه خود
 خرمه جوان کلام بسبب است
 سخن نوبه روزی که بجوای نوبه بود
 بر نازک غمت کل نجر بدست
 از شبنم و فلک است رشکم
 خصمانه صدر بران ناز و نفیم
 الفقه درین سبکه افاده ام روز
 خوابم که کوی نور رسد باز خیارم
 دور از تو بیهوش ایام خشمیدم
 از رفتن آن ام بدو سر تو آرد
 شرمم محمد ماطه شعله خوف
 لیکن بکلمه چون خود صبر و قیام
 مشتاق خرم انچه کینه ساح جان
 دست بران سبکشی ای شود قیام
 هر حادثه بکینند و بکینند حساب
 خنده اندک در بکار که انواع موالید

با آنکه بکلمه نوبه فروز است فغان
 دین نوبه نوبه نوبه نوبه نوبه
 دین این نوبه نوبه نوبه نوبه
 دل سجده بر نوبه نوبه نوبه
 نشانه نوبه بای نوبه نوبه نوبه
 در قصه او بکیم داد و دهان را
 نازوی قصه نوبه نوبه نوبه
 مایه نوبه نوبه نوبه نوبه
 بمرنه نوبه نوبه نوبه نوبه
 دلی که نوبه نوبه نوبه نوبه
 کردن کنه نوبه نوبه نوبه نوبه
 بر نوبه نوبه نوبه نوبه نوبه
 در نوبه نوبه نوبه نوبه نوبه
 سیدان نوبه نوبه نوبه نوبه
 از خانه نوبه نوبه نوبه نوبه
 نوبه نوبه نوبه نوبه نوبه
 از عامل ارواح نوبه نوبه نوبه



ناما بدو مایه اشراق ز نور شید

در بگردا که ان نور فراید

از فیض نورانی تو اسبیه جان

در هیچ عارض از خطا ننگین کنش	این سرده را بچشم ز آفتاب کنش
ز غنوه خون رسیم طایف کبریا	نخیز ز کفره بر او حساب کنش
عالم آفتابده شمشیر باز است	شیخ گشت بر همه چون آفتاب کنش
زاهد نمازی را نهوی در دست	سجاده و روح نشط باد و آفتاب کنش
تا چند بار بزم و وصل کران کنش	تا کی حدیث جم دو جام شراب کنش
در قید خویش نتوان بسین دخی	دست از خودی نشو لغت خون جانی کنش
زان شیشه که زخم اجل کار نکند	مطرب بیا و زخمه ببارد و آفتاب کنش
زان شیشه که جبهه را سگاف خوان کنش	ساقی مرا بر رخ دور عالم شراب کنش
عرف حق چنین رخ نماز اوین بر	جانان را که گفت که از کل کلاب کنش
ای چرخ دست فتنه عید خویش	زیر لویای خرد عالمی خراب کنش

مهدی بگو و از شرف نام کنش

طوای مخبر در حق آفتاب کنش

صبا بی در دست خرد و نود و نیت	آتش نواز که گفت که شعله مایه کنش
دلدار در دست گرفته به غایب	عوض نابرابر ایضا به حساب کنش

ای سر جان تو ز بر آفتاب بر
 کرد و گشت که گفت که طبعش ز
 بی پرده و حسن بد شرح انکار کن
 طرح عاری بجای خواب ز
 هنگام داو و رست کون ال دهر
 مایا مکن برانده و رست کار
 هم شیخ خبر بر خیم غنود زن
 کار رسم سمند بر انگیزد ز شرف
 زین سرده چشمه از انجیل کن
 خالی تا قله و اجاد از رسم
 هم شیخ کین یکیز بر ام سبک جو
 نجانه در عینه اسلام کی روست

عالم گرفت خبر یکا از رخ آفتاب کنش
 این تو نبیند به سینه رکاب کنش
 بکره آفتاب از رخ ام الکتاب کنش
 دست زمانه از رسم حجاب کنش
 کبر کونان بکجه احزاب کنش
 این انتقام از فلک کج حساب کنش
 هم یکیز حد و بجم حج و آفتاب کنش
 در دیده سپهر میخانه کنش
 کلکونه طرب بر رخ شمع و آفتاب کنش
 خط سلیع جهان خواب کنش
 هم از کناز هرده چکنی رباب کنش
 لالت و جیل برادر دود آفتاب کنش

کرد و خجالت از رخ ما عاصیان نبوی

خط بر جبهه علی تا صواب کنش

تا در چنین این سرور برانده به نیت	نبری که بل خورد اندوه خراش
خشنودند در دولت دهر از تو گزوم	بدست که اندر ز صفت نیت
بی ناو کین بد از تو آب نشین دشت	بر تو مکر درین عائن رکب نیت

ز یاد که از زنگ لب مانده است	در خانه شوق بر سر است
دیده شد و تازه بود رنجه کلکم	چند که گن سال شود با ده گن
امروز مسلم بی خانه من شد	این صفت که میدان هر ران
دو نیم خای سحری مرغ است	بر کوشش دین لغه که است
کر خازنه غدار کل و کل را	تا ابر بهایت زان دست
لری به تنه کنی بش و کوشش	کنن مایه از غیب او داشت
سلطان جهان را بهر دین مادی مهدی	
کز جان بر شش چشم جهان گرفت	
ای بر نشین دل و جان من	این مطلع فرخنده مرا در دین
تا دیده ز دل نیم قدم ره نیست	
از پرده بر آتش جهان گرفت	
مردم میل و دیده امید جان	ای آنکه تربیت دل روشن گرا
بی روی نو در دیده نو خازنه	بی وصل تو جان برین با گرفت
از چاشنی خند تو بر لبم نهان	اندک کس می که در ابروی تاب
آدمت مردانه است لبین	که حاصل سحر است و کرماد است
آفریند دولت تو او نصبت	آنچه بدیل خبر و خیم تو است
کودک به جم فضل زان دست	مادر لبکم خیم ترا مر نه تو است

کند از

گشت از از عدل تو کار دو جهان	کبرج و نجی بهت بر لبین
دست قدر امروز در آن	نشت ظفر امر و زبانت
رفت عیان تو و کوه کانت	آن لب که ای و ده این بیکر
کونا که ازین کشته دمن کرد بر	فرخنده بهند تو که چون سب
آن آینه اندام که در جلوه گرا	خاکت من کس به صفت
آن در هر کوه که در طره زدن	طوفان ریش و باد و کس
آه کس و کس و کس و کس	خاکت و کوهن و کس
امون بغل و لاله رخ و چرخ	سند آن کس و کس و کس
ز دست و شوق ساحت طوس	چاکم قدم و کس و کس
برفت یک لب که در کس و کس	ارست کس و کس و کس
در جلوه کس و کس و کس	در کرم روی و کس و کس
مار که شود و کس و کس و کس	خند تو که سالش کس و کس
میل کس و کس و کس و کس	آه از سر کوه که بی نام
مستانه اگر که سر ام و کس	کی ساغر عشق تو کم از طل
سلاز کرد و کس و کس و کس	چون کس و کس و کس و کس

میان مستان تو بی مایه مباد
تا خنده درین مایه ز تو نایه گشت

العیانی

المعدنی

فی خانه دارد سرخشتوای
بیا بر لب رفته ناز و مکن
شکستند جود و فاد و سندان
توت صبح گل و خون طردان
غباری که بر خیزد از کوی حرن
ز ناله خیمهای آن خواران
دهد ارشاد ملک منی فلک ارم
نشست بر تخت یونان مکت

کین بلبس آهنگستان ساری
ملویم از زندگی و بار ساری
چنین غم بود غم در سندان
سبزه چمنان چون و چرای
بچشم امیدم کند طو قبا
کند گوشت کا بهم کیمب ی
بصورت طاران چون و خطای
فلاطون دانش سخا فک سنان

امام احمد صاحب عصر مدنی
که پیش عالم شد مشکل کنای

فلک کرده هرج با کاسه مهر
درین خاکدان بر اف و کائن
در آتش چون کدو پای کوش
ز شر فک بکشت در بهاران
ز کرم دشت چاه سندان
که بوی چمنون لعل نور دی

ز در یار دروی کت نش کدای
کند سایه صوه او های
سخت ابد از عابد بیرون خیای
کند شایه عجب کلکون فبای
بر دیده مهر و روستنای
که جلوه لیل السیرین ادای

نقاد

نقاد و رناده کی که از حسنه آن
خدا بود بطور سخن آن شکیم
به بلبس چشمت نوا سنجیم را
ز نور شبنم بماند داغ دلین
بو صفت فرومانده خوا اس مرم
فلک شش جت مرتبه چار کوب
شکم جرخ در دو و کوه نازد
جدا ی ز خاک و دست نیت ممکن
بهم چون صد پیش نفس تو بار
نایب در دو کراشتن حال
مرا خن کرشند نعل و دول
بو صفت که اندیشه کونا ه از
که در کله ام نیت نفش نفش
مزد و هم کشتا حاس لعه
منم ز نیت مطلق چه کفر و ایمان
کند کدو کونه خنجه از نو
طبع نیت کجوت انبای درهم

فرومانده کردون ربیدنی
که کلک علم شد معجز نمایی
نم نم شهری خن و او روستنای
لود نرم افلاک و اوستنای
که بار از و اندیشه جبر فای
نیام نو کوس منطق لوی
کند کرشکوه نوبغ از مای
کند دبدبه ام خد به کربای
ز لرزفت قطره دارم کدای
میان ن و جان ساد و شنبای
مرادی ندارم ز درخت ای
سجده است که پاد جل جلال خدای
کند بهلوی حشک من لوبای
خرابانی رند و حرف ربای
منم منت جام می کربای
کین که ملک من و ابلاهی
نمی آید از هرمان ره نمای

ز طوفان رساندن می آید پس
مکود و ز بیکان گشتن
غم من بود منت ملک را
عجب دارم از بس طالع خود
حرف خایه کن که در قیامت
زبان در کش از سخن رفتن
بود شهره جو و بیکان نوازی

سرم نام بیکان کنی سر
علم در دشت کینور کنی

فی شرح السید المصطفی
از عین سرفروزی مدح و ایات
والا که فرشته سیر غفلت در
از ابرکت نشسته امید کام بخش
قبطین را بیکر بخشش اقدار
املاک از قبض و الا نشین سحر و
شش شب و در و نشین
از ابرکت بخشش مستغنی

بیکان

رکین کل جنبت بهار رباعی
و بیا حد سعاد و بجهت شرف
کلیه در خانه کجور بحر و کان
لحم الدجی و بیکان گشتن
شاه چراغ احمد بن موسی اکیمت
در راه کرد و موباد و خشم خزان

شاه قوی کار بکشت در بهاری
اکا بی نواز دل بر ذره خیر
علم تو چو کوه کینی کران رکاب
مقدور تر نشسته بهر وقت بود
هر روز میباید بود در کشتن
آموده ناز محمد نو عالم مبدین
با صبح خفته قصد جهان خراب است
روزی که بیکان شود از کشتن
افق لایحه و نظیر فرین
در هم کشیده از بی خبری
کبر و شهنشاه که از آن کراوه
جای که در دوزخ و نور کین
افند بیم لایحه مکران بکین

بار و بیکان در جهان فضل دانستن
و نامی نواز لب بر ذره نریمان
علم تو چون سبب بیکان گشتن
در سخن جلال تو صدوق است
هر خوان لبش نه بود کجاست
بیکان ز دیده می رود خوابان
بایست سعادته را بخون و نریمان
چون موج بر سر هر خیل خشم
خورد در کار دلش از آن
کین ده بر جم علمت بال بر نریمان
در دوزخ بیم تو کین گشتن
روزی که در دوزخ و نور کین
کرد و رسم خون دل خردان رودان

از یاد مردم تو گزیند و ملک
 در جبهه سوت تو نور و نور
 آن گشت که نشو خود ز بار تو
 دست تو گشته است بر دایه علم
 هم رایج از تو شد ز نور ملک
 نادیده ریش کف کو بهر تو
 ای از ادل رکن سوار است
 خواهم درین زمانه که از بی غولی
 خود را از جور چرخ گشتم به تو
 در جبهه گشتن تو فرمود
 در نه کبک است از این حضرت
 من گشتم که چنان است آن
 دل را که هر تو دادم بمن کبر
 من چنان خیر تو گشتم ستم
 از لبت دلا تو با بر جهان زدم
 مکن از دلف و دل بر کینه دل سپهر
 این من خاک ده که گشته دهن است

و ز با و حله تو شود نمرمان
 در جبهه سوت تو گزیند و ملک
 ای بایه جلالت تو بر دایه آسمان
 در زدم تو در شش و در شش
 هم نفس مایه تو بود بر دایه
 ز تو سپهر خاک کجاست بیرون گمان
 وی نماند ز بهر خلا مانده است
 گشته است آسمان که گشتن بخردان
 ای چنان گشتن تو نم گشتن
 از پر دایه و دایه سبب مایه
 بر دایه از اوج غوغا دایه از بهر
 ای سجده بر سجده گشتن تو
 ای دره در هوای تو تو زنده
 آورده ام خجالت گشتن تو
 آری ز خلیه که در دست سر گشتن
 بسند در خلیه این نبره که گشتن
 مکن از ناک ن نبره گشتن

بجای

بجای نماند نهم نماند
 کونکف منجایی و گشتن با شست
 در راه نماند تو بود جاک گشتن
 با جاک نماند تو گشتن که عالمی
 نزد گشتن ز نهم نماند گشتن
 نماند تو بود در کدر خرب
 بر دشت ساینه نماند بر بهمن

سر سبز و باد سخی بر دشت
 با مال برین حادثه گشتن محافل

القباس
 ای دل لیس عاری از جهان
 نمانی توان بخت کبر ساحت
 دل سجده و قوت نماند سجده
 بر دانه نماند تو گشتن تو
 درین م سجده عیبه بر گشتن
 دایه طبع که دور گشتن تو
 خواهی قدم نماند تو گشتن تو

عجایه حکیم خانی
 بر دایه نماند تو گشتن تو
 دایه نماند تو گشتن تو
 کشته نماند تو گشتن تو
 بر دایه نماند تو گشتن تو
 از نهم عیبه کافور نماند تو
 ز دشت خبر کام دل گشتن تو
 سر دایه عیبه ده طبع نماند تو

بر دانه دار نال طبع تن سوخت
 از هر دو کون نشا در بیا بی فخر
 در موج خیز خاوند چمن حسن دل
 خوابی که از غنچه نوبی خورشید
 بی همدان ز دود غوان رخ بوی
 ویدار بار مطیع طاقت تو کو
 سوت سیموم اگر نوزد و سپس کن
 در بحر بیکران جادیت و باغرن
 از جلوه های عالم خالی ز جامه
 بر نفس خود سوار شود مار کی مجوی
 ترک فلک از بهت از راه بر کند
 این نه صدق ز که هر مرد و ناب
 و نیال جلوه های سرای جهان مرو
 تا مویسان طبع کجارد بکن کنند
 در کشتن مایه حزن زان مجوی
 لیکن رگت صغیر و شکن و دانت رسا
 زمین جنبش مار خاوند بدوش نیان نخواه

بی راز

در بر جری نود کن و بر نیان نخواه
 کون قرن و خردی برون نخواه
 که نفع کین ز جرح بیارون نخواه
 داری طبع که گوشت دهنده زان نخواه
 رسم محبت از دل نامهربان نخواه
 کلکت با نیاب بکشد کن نخواه
 خورشید شتر اگر دید با نیان نخواه
 در کام از دوا بود رفتی امان نخواه
 جنبش و اینش فلک ز بر نیان نخواه
 بر طبع فقر و آس و بر نیان نخواه
 رگب سفر ز خود لبت کاروان نخواه
 جنبش غار تو بری آسمان نخواه
 دل با سدار و دیده جریب زان نخواه
 تا تو سببان بکند به کونان نخواه
 غنای مغرب ز غنای طبع نیان نخواه
 در بر جری نود کن و بر نیان نخواه
 کون قرن و خردی برون نخواه
 که نفع کین ز جرح بیارون نخواه
 داری طبع که گوشت دهنده زان نخواه
 رسم محبت از دل نامهربان نخواه
 کلکت با نیاب بکشد کن نخواه
 خورشید شتر اگر دید با نیان نخواه
 در کام از دوا بود رفتی امان نخواه
 جنبش و اینش فلک ز بر نیان نخواه
 بر طبع فقر و آس و بر نیان نخواه
 رگب سفر ز خود لبت کاروان نخواه
 جنبش غار تو بری آسمان نخواه
 دل با سدار و دیده جریب زان نخواه
 تا تو سببان بکند به کونان نخواه
 غنای مغرب ز غنای طبع نیان نخواه

ای بر تو جان مرا منظر آفتاب
 اول چمن ز خاک است عازم بکند
 حریر لال عشق تو در مر بکند
 سرو سبزه ناب بر خاک کین بکند
 در حریر زلال وصال تو بکند
 کلکت بکشد دل داغ دیر است
 از خون بند دانه تو بکشد کسان
 از قهر رفت تو بود کمر آسمان
 مار برخت کسبید سوزید ترا خزان
 از خرم بر کجی خواند صغیر شد
 سلکون سوار جلوه نوبی حرم آسمان
 سجید رخ تو بخیزد است
 حشش خزان شود نهد کریمیک
 در سلک خاک و مان دل افروز مخت
 خنجر زنی بقیه دل و دین طالع
 جایی که دای زشتی رخ کنده

حکیم قناری الشروالی
 آینه دار حسن نیک انز آفتاب
 چون صبح سر بر آورد از خاور آفتاب
 صاف تر از حسن نوبی ساوان آفتاب
 افتاده از فراغ تو بر لب آفتاب
 تو حشید جانی و بکند آفتاب
 از عارض تو بکشد اخضر آفتاب
 در خیل جا کران تو کشف آفتاب
 وز دزد یافرنج رخت کز آفتاب
 برکت گرفته نیده صفت بحر آفتاب
 در دوز کار حسن تو چون آفتاب
 خاقان ملک حسن نوبی جا کر آفتاب
 تو نور چشم عالم اخور آفتاب
 بر خاک که تو رخ اجر آفتاب
 باشد یک غلام مگو منظر آفتاب
 ناز و صفت کینه بر شک آفتاب
 برون نیاورد در کربان آفتاب

در وصف عارض تو جو کرد کف
 در نقطه رخ ماه روشن بیان تو
 و قریب چرخ را حوض کردید
 ای چشمه لال که در آستان تو
 در ملک حسن باغ نهاده است
 در شکا هسه و فخر حلال تو
 کبر در و اج فرقه باقص عیار تو
 چون جلوه تو بای نه در کانی
 کبری غیرت جو بر لب و بر افکنی
 نقش کشم سمنه تو با جلوه کرد
 ترش حلال غره مرده افکنی
 تا نشین عذار را هدیه ساخت
 تا نور فضا تسبیح جان تو بر فرد
 از رای سفید تو صد طبعه مخور
 مانند حرف طالع منو بیار تو
 پسندیده رفند از نبره چشم
 از دولت سبیه بابل هاشور

زرد فروز گلکش کسره آفتاب
 در معیت کوهر و در مکر آفتاب
 از هر خط شمع خور و شش آفتاب
 و در زمره حالت نیکو آفتاب
 افلاک را اگر نکند محف آفتاب
 چون جوکی نیست نخی کسره آفتاب
 نام ترا چو سکه زنده بر ز آفتاب
 آرد بی خایه سرو و افرا آفتاب
 کبر و سواد موی تو در حیز آفتاب
 بزرگ زنده بود تو در آفتاب
 از ابر اگر کبر کند معجز آفتاب
 می رود و دامن خود از ز آفتاب
 پروانه وار موی تو بال در آفتاب
 با کبرند برون ز خط خود آفتاب
 نقش کش و با ننه آفتاب
 تا که در لب خط کی مضر آفتاب
 بر فرق عارض تو نور مکر آفتاب

اراش

اراش عذار کوه باو طره
 ناسابه را بحال نیست در آفتاب

بر خند که در باستان ده دما به ای
 پوشیده غلبت کیمی که می آید
 باست برضن تن و برضن دزدان
 یا نیم سطح ملک صبح جهانم
 از دست بران که جویم که نیالم
 من و ام دول گریسم در هر چه دم
 بر کوهرین رفه شسم در حرف آید
 هر خط بود نفهم از هر فردن تر
 و سباب عدلند ایام عادلان
 حد خود و او را در حق منم
 من نورم و اجرام طبعی هفت
 با و نه سباب شافیه حاضر
 بی کر ز و کند از کف رستم چه
 با جوهره اتی حکید سام نهی
 نرین جوک دی در قبل خود است

افاده مراد و منی نیاید
 من چشمه جویم و پند سبایی
 با خودین و جزیم هم بر لب نیاید
 از انگ سحر گاهی و از آه گاهی
 و عوی زین و از فلک سحر گاهی
 دل آینه صورت حالت کاهی
 نه حری با لبت نه اندیشه گاهی
 تا بهت در افکار جهان ارمو گاهی
 و نه نیم از روی خرد خط سبایی
 که خط خطایم دهد در اکسای
 کبی شود جمع مضیعی سبایی
 در عهد من نامه بود هر چه بخوای
 رایج زرد شود سبک شای
 جان مفت دهنم ز کف سبایی
 هر کس بخت در دهنه سبایی

کز جبهه بجایه فنا کبر کرد
 و بر ج و خم نیم کد رشته خوش
 انتاج محال ز شکلی عظیم
 منی خود در رخم و قرا نام
 کوک نیم ای جیح که ناز و تربیت
 نه کاسه جم روزی این کرشمه
 سخی ز نواز صبر نوبی چه شمس
 پایان خود بخیل نو و همت مارا

خشت ز مفا می کند فوت گاهی
 رستم ز سد کز لیر برین چاهی
 تدبر چه سازد لفظای ای
 نارج جهانست بر از نقشه ای
 و قبل نو خوش باد ما صاحب
 ارزانی این نا جوران خسته گاهی
 خصمی ز نواز دیده من خبر نکاهی
 العاد بخود نه بد بر بندنی

ز رفتن افلاک خرب این که بگذارد
 در پیش و کم آن نقرای و نکاهی

نیده ام مکنست برای منست
 سر زنج صفای نمی تا بم
 صافی منیر و شش درینون
 فر زخم دانه نذا ممت داد
 تا توان مار که میشنوی
 شهر بی خشم و غریب هرین

خاکم افتاد کی حصای منست
 بر چه خواهد کند خدای منست
 به ز سجاده ربای منست
 گفت افکوس استبای منست
 در بی استخوان نوای منست
 ملک کو بن روستای منست

ای مزل

ای مغان آتش را بخرید
 بدین مکتش منی
 مکت سینه جگر دینان
 زیب کوش و کنایا بدین
 استخوانی که درین صحبت
 بر ضربک صغیرم رخت
 جگر بنیم که فاصد شون
 درس کاروان بخیر
 شکن آموز زلفت سرو قد آن
 صاف صدف و زلال مهر و نا
 ز بهمان روبرو مکتب منست
 زان دنیا اگر بکا نم منست
 مرد و بهیم کشور آرایان
 مرد افلاک که بهم دوزن
 صح کردن فراز در میدان
 حرکات مثل و مایل
 هست من اگر نشاید روج

گفت خاستری بهای منست
 طبع بیکانه استنای منست
 زبان غزل برای منست
 کمر کلک نکته زای منست
 سبزه نواز لوانی منست
 در مخرج فلک صدای منست
 هر چه وادی سبای منست
 دل نرگشید نوای منست
 شکن فایست دوانی منست
 در و منجانه صفای منست
 بر سر روزگار پای منست
 کز زلفش پاسبای منست
 بنش با خورده کدای منست
 کونه از قد کبر بای منست
 سایه پرورده لوانی منست
 خارج از خط استوائی منست
 نقد کو بن رونمای منست

در ملک آسمان سپهر منت	انتهای دی اندی است
حوضه در را بیا ده نیم	استب خرمیا و پای منت
یک برگاه در ب منت	حدیه کی کار کرد پای منت
منت نقصان مرا ازین در ملک	عشق مرا به لغای منت

بر خاند خرابی آن ر م
قدر خلد سخن نبای منت

حزین گوید است در فتنه تو بهار	از داغ رنجته است و دم طبع لاله زار
منت خدا ای که چون خدای	منت بد پرستم از خلق رو کار
نجاه ساله کنی با در کاین	با ذلت برای سببی نشد دین
منت استخوان جسم زار زینکه	هر که بدوش خلق کردم چو باده
مسکنم نام کام زدم چون چو	لودم اگر بیا ده و کرنا خیم نو
کر خلد اهل و سمنه سحر بود	بار اکر ده ام بر کای کس بود
انبای رفور کار عیان مهند	بر بیدم بغیرت مردانه افکار
بکوان منت ز بر کابین	بر باد پای حرم خودم چون سوار
نکین خود کرات چون خیمه	فطری بود چو کوه مرا لنگر قار
نهادم ام لیدر حال کیم	لنگنه ام ز جام و نعل کیم خار

نقشه ام

نقشه ام بهر و فتنه کیم	مکفته ام بکاخ و سنج کیم
مربون منتی نیم از فتنه چو	ممنون فطره نیم از ابرو بهار
مکفته ام ز کسب و خیر و خیر	لنگنه ام ز کرده و خورشید و نهار
بمنت بران سر که ترک بردن	از تنگی عرصه این نیکو کار
در کودکی که بود دلم مایل هنر	چو شنیدم زون شعر و طبع کیم
هر مصرع زلف رسا و نعلین	هر لفظ ام شوقی خال عذار بهار
سجایت و مکت کفکوی من	شوری کفنه در دول من و بهار
صوفی بخانه مرا کفنه ام	مطلب از بزم رشوم کفنه ام
در زرق و غریب غنچه کفنه ام	عالم گرفت لعل این رخ ابدار
هر مصرع را سبیل در بجان چمن	مروارید ز رخسار من کفنه ام
سکفت ادب فضل که با شعر و کیم	نرسم فرورد در کلک ابدار
کفنه ای که منت فایده چو کفنه	نقشه که کرده رفیع و کفنه
در سحر نظم که خوف اهلان است	حقیقت ز بر دایره فضل و اخبار
بکس سحر کاف و نظر بچشم	از کفنه که دیده بر خیمه
اول به من حرف که مبادت	و کفنه در اعراسه سیدان کفنه
ز نیا که نشسته تربت و کفنه	ای در کفنه از هنر و کفنه
و کفنه که کفنه که کفنه	از مایه نصیب تو خیمه کفنه

افزون کوشش و مصلحت کار خود
من گفتش که آنچه بود و بی بگوشتن
لیکن بکبت بود و زبان زمانه ام
ست بر سر بابل دل کله کوی
از نقش کم زمان چه زبان کبار
جونی سبز زبان بی مغز چون غلام
ما زار کرمی خرف اس کرده
سروش خوان که کشت کویچه در آست
سستی منا که کشت اند چون
خامت و بی طراوت و سبز و سبزه
و ماه خا نرند با لفظ بارده
وان که است که زرق که کبر در آخر
اما که نیست که بران نیست
و ندان از تیر با لوان در دست
با شج و دادش خودم اولی
وادم خان بطبع اگر کسل اگر نرس
نا این زمان که خزانچه در کرد

نه بنیست در سمی جان
آیات حکمت سر او را و گوشت
سجده ایم هر دو بیزان اعتبار
کفتی فرا بپیش این جام بخار
کی همسر منند حلقه این رخسار
منشخه ز رخ زبان مندرج نگار
عارف منده جودین بیزان اعتبار
نقش ملک که ناستر بکبت کم عیار
جولا به خنده مکر ناکر در عار
خاله بهمن آورد اسکو به سوده دار
بج منده و از بر و دست در جگر بخار
روش بود تجربه کار ان در کار
زرق و دوره را بهیز کردن اعتبار
مارا این نخوردن خون و دست کار
میدان رشت کوی سخن زن مقدار
را دم بکبت فاه اگر کجا اگر کنار
وادم بیان و حایه جان طبع فی سوار

ظلمه که بر خوانی چهاره زرقه بود
کبر ز دو دم از غم منده استیم
کام سخن ز کائنات افسار در سر
تا قربت از زار اشعار و لغو
منیج بخت منی که بود بحر بر سکو
سجده یک چنان که ز لبت سبزه
پیرایه قبول و ضحی نفس هم
منده من کبرای ای اکنون
از سرم فقط که کسان چشم نماند
کاهی که سحر طراوت اندکان کسم
ست که زاره ایم جو به جگر
اکنون نامه است بی زرق و لعل
خاکش خرم که ماه بیابان رسانده
دقت حاده را کف دست رخته دار

نه مندی دل ای بخرد بهوشبار
فریه و دلست ز زین بر بند
بجادی شیر کجی روز کار
رول کف زین سبزه بن خدار

فریاد کردی بهستان او	که کرده است بازوی رستم زار
راخت بختی در ایوان او	که سبک داشت کاشش ناستوار
چه بالین و سبزه کران کرده	که ایست و بام نو سوراخ دار
بالش برای سپنج بسج	که ناپا به است و بی اعتبار
تنازی به سهرورد و رنگ	تنازی باین مهره کم عیار
کین کش کاینست کین نوز	بگردوز نیرست غافل بکار
گرفته است چاکر کشش بر لب	لکنه است بر خاک سم سوار
دریده است دروغ زمان زور	بریده است شیربان شیران هزار
زده کرده چرم بران ز تیر	کرده کرده بازوی مردان کار
فره کرده کوری زهرام کور	کفن کرده خفان اسفندیار
زین مطربان نای عجب نفس	به چاقی آن جام دشمن خوار
نخوان ازین اینم سنجیده منز	که ز مغر کنی بر آرم دمار
به در آوران نشادی ادرخ	که دگر هم از گردش روزگار
کران گشته رنوس من زندگی	شکسته است لاشتم درین زیر بار
لهبه بی درین بختی ام سببه	بعبری درین نشنیدم سو کولر
درین سخن اندو بکن بقرین	درین کاخ سبای کون بقرار
به بوم ره مشکوه بیکران	بجویم سرمان مایه و دیار

کیان به

کجایاب و این سینه خند خیز	کجای تو ای این چشم اختر شمار
حزن از نو ای بر لبان تو	دل خنجر خونت و دهنکی هزار
بنگن کنون ز رخساره را	
که نازک بود تار و کفت رخساره	
دی بطبع تو افتخار سخن	فلت افزیه کار سخن
از نم جو بیار خانه نو	نازه روی کند بهار سخن
جز مروت که رسته فقیض است	نشکند مایه خانه سخن
کند از خط و خال خانه نو	دلربا نیک کی حد از سخن
از مداد نو خیزد کین است	سنگ زلف ناپا بهار سخن
بر کشت خانه کشت می	که ای گرفته لکار سخن
که هر سحر طبعش دامت	آرد آبی بر روی کار سخن
تیرگی داشت در زمانه دوش	روز و ناز و روز کار سخن
از نو امر و ز قسط و نای	کامل افتاد چون چار سخن
بر تو الفت است بهت نو	روشنی بخش روزگار سخن
نقطه انتخاب خانه نو	آفتابیت در کنار سخن
رفت تو بهار کشش فقیض	فلت سر و جو بیار سخن

از نوای فی تو در نورانی
از نوای سرای آموزند
سبقت از دست در سخن جان
نزد و نشین تر از نوکیس
تیا بجه و کنار من کردی
دل زد و نسیم کسین معنی بود

خوش صندران شاخ سخن
خند لبیان تو بهار سخن
چو تو خود قدم سوار سخن
سکه بر کامل العیار سخن
کوهر از بحر یکبخت سخن
خط و خال کسین عذار سخن

چشم در عوض اگر کنستم
خرده جان خود نشا سخن

ای نام زینت زبانهها
تا دام گشته ده چمن زلفت
در رقص بود بگردشست
در وصف کمال کبریاست
مقصود تو بی در سلوک عالم
کشتی ی لغاب نه بر سبب

حد تو طراز د آسمانها
اقاقیه خراب آسمانها
تا خوش خیال آسمانها
ایکم شده کلک نکته دانهها
شوق تو دلیل کار دانهها
از قالب جسم نبره جانها

خاموش خرب که ریش به
دست نه عشق را زبانهها

درین دریای بی پایان درین کوهان
سکون بگری پایان حریف در دو
رژاد فزین توان دیده امید بود

دل القیدم البسم بحر بها در سها
که دارد در جگر دایه بی
که کشید کاروان مهر لایه پیرین

بسم الله الرحمن الرحیم و تم بالبحر

مکونان سرخوردیده دارم کینه	غم اشکان دل در بکنه
نیا نمودم بر سینه بنامه بخور	یک حالت سراوردم در راه دور
تبی و سیم از کوه در باین چاه سیر	درین بازار فلاشی نه دین دارم وینا
ز دنیا لغزنی دارم ز غیبه و غیبه	باین سامان منم سلطان دار ملک
ترا شد از دل کین من بخیا اذیر	فرود از کسر از من چراغ در باریت
بهنمت دایم بر بون کین بخیا	که دایم عشق نشد بر بون لاله اذیر
سرم از خشک بختی زده بود	بسی کردیم ساقی به شرم کردن

با فنون بی چون بی چون تو می گفتم
تو آگاهی ز حال خودان با عالم انجوی

زهی از خار غارت شد در بکنه	ز غلت موی خوشی در بکنه
بهار غارت شد بر کوه صحرایان	ز دشت زلف جزایان
نه در کتاف نه در بازار حضرت	بیا بان کرد جرت کرد خوف و اندام
وزر مطرب بی چاه کساح اسکیان	لشور از کسیم بختی بختانهارا
اگر داری دل بختی بختی بختی	نمک عشق در دم سکه زد از خواهارا
بکرم بختی بختی بختی بختی	نشانم در غایت می نمک

چون زانابی دل را نشنیدی از کد ارد
بر اکلن برده از غارتش بختی کردان گاهها

مکنی بختی

۴۳

سخن میج سراجم عشق نهان	سخن دیده طرازم لوح دیوان
نمود که نعل نزاران دیده ام سهارکت	ز رفیق کردیم سبزه چادر کان
و در هر کفایت کسب سبکت	خواب کرده آن طره بر لب کان
برین و دل چه عجب بر کسب اگر کار	ز دیده مکتب آن خشم نامکان
نمونه لب برین خاطر استوایان	که نشکند چراغ دلم نمکان
بر این سینه تبار که ز فوسان	چشم زده ام چاکش کنان
نشی نشود از نور سبیل کام	که خونین نشود مشک مر جان
صباح وصل تو کوناقا است انکبتم	بسته خشم کنم دایمی جهان

نشسته بکشتان حرام شده چمن
نما به نور عند لبان را

خداوند این کن دل در این	بالفت بختی ده القه از غار این
کر بیان چاکشید دلی و اندام	بختی آلوده کردان زده بر بختان
سلوکم در طریقی با باریان	که سوره دایمی کند چاکش از این
نغم و بر خیزد دل و الفتنه بختی نام	نزد کتاف بختی و بر لبان
نمک برورد و غنیمت دارم از بختی	بختی بختی بختی بختی
دل عاجز حرف بر گفت بختی	سخن غنچه ده مر کانت بختی

چون آلودگی صورت نه بندد بختی
کند از چوب تاب خود تو دین سگادان

خوابم درین گفتن و شور می بار	تا کرد و بر بگردم آن یار بوفار
تا خفته می خیزد و در بر من مانی	ای محسب حلا می بران بار
بر خفته از خوابات بر خیزد خانی	در بای هم بر من این غریبان
خواه از لب سبج خواه از دهان	صاحب دل که شناسند از شناسان
دو پای کز آری بر دیده منیدم	تا کی سجد دارم صبر کز یار
ساخته در کمر و دست می سروردم	در گردش آری به بند بختیم
از آتشین خواران کرد دیده اند	صد بار با کرات ای کلم نهاد

دار و درین سخن چشم از تو
از خون و آتش باطن الی سارا

صبا از منزل سبیل سلام آوردن	از لطفش ناله مشکین تمام آوردن
توسعه به آید بر لبان طبع آوردن	بجو به رکس محو به جام آوردن
در به نهایی حبیب مجاز باد آوردن	روان از خرقه ناموس تمام آوردن
دو عالم خلوت بابت میگرد آوردن	سروش خاص او در زم عالم آوردن
سجود بای هم بودیم بر سرین آوردن	خیال غایت در خیم آوردن
بسیار خیال صبح شمع درین آوردن	شراب کفر و دین بوزی بجا آوردن

حزن از عارف روی می خیزی در ده
که ساقی هر چه در بایده تمام آوردن

کران افاده

کران افاده لنگر کوه در زینار	خدا صبر می دهد و لعلی از جگر رفته
بغیر از شکسته دشت خندان	بهم بجهت نوریدم دامن جبار
سکری جو شمع از دمع اشک دارم	بر روانه ساز و نبض من است جبار
بختان چشم کی در مراغ خوش	بخی ماند گفت بران بخت جبار
دلبر را غیبار می در بقل آرام کرد	کران لنگر کوه بخت من شک جبار
باین سینه تنویر و حکمت خط	که بخت من بخت من شک جبار
بخت نام مراد است نشانی	نشد از دشت از بختی نور جبار

حزن از خانه است غم در دین دادین
بخت طریس از دینش نوازا

از زمین دل نیست خیر ایل قار	انگش ترا دیدم از اندر بار
اول خم عشق از به نور بود	دوران تو نوساخته این خوار
تا ناله جلالی ترا در چمن آورد	بر دستم بر شمع کاد است جوار
بایستد به شب تمام تو در زانم	اصحط کار و کسر ادهار
در کوی تو در کبر و اوزی است	کر عشق کند خاک کرامت بر مار
بکرم که شکسته دل مارم بود	رو در لغات از رخ و نهایی لغار
ساقی کت فانی تو اساکت اند	مکدر من نشسته بکر کرم جوار
از بر خاستم تو بستم تو	دودی لنگر خط لب سب جبار

زود بکمان کردون بر کوشش ناپه	بر خاک می نشاند چون برستان
دور بارگاه جهان پیش قبول نبود	عاشق لبسته بر دم لشکرستان
کو میز ناکم می غم نامه جدایی	در پیش میز بستم انگشت کمان
بی روی کل چرخ او بگر نمواند	ای مرغ عشق خدای بر دارستان
دوران خزن کین است شرح صفت بخون	
افسانه نو نو کرد این کینه دستان	
در عشق شد برکت دگر روز کاره	نفسه کف دست خزان و هماره
از خویش میروم سبکتر ز بوی گل	بر طرف دامن نه نشسته خیاره
ایر بهار در حق نرم خط زده	از مایه داری غمزه انگباره
مانند کرد و گزرم آمو شود طبعه	آرام برده ز دل سبقراره
در تار شک در جگر لاله خون کشته	دایع نو در بهار کینه در کناره
بچون سپند ز انشرف لوطیه	روزی که دست خایه شارب انواره
رفتم و مانده است بجا چون قلم خرق	
بر صفحه زمانه سخن مایه گلاره	
تا سره کند چشم طاعت کو مارا	غیرت بر باد و کف خاکستره مارا
خوش در در بری سبک زدم غم زانم	بلین زدم تیغ که بسته سر مارا
این خانه که چون نسج افشاست	ز شکسته دایه کینه دهنه مارا

بانی

بی منت نه لقمه رود از خون قلم	حاجت بسیار بی خود لشکر مارا
نوری که خزن در دامن لبسته	
آرد سخن کلک زبان او را مارا	
عاشق تو دلریاست مارا	بیدار تو جان نواست مارا
چون لاله دلی بخون طبعه	با دایع تو اشتناست مارا
کسناخ سبکست و زبده	صد عریده با حبات مارا
صد سبکده خون لب خود	زان لعل گزینم زینت مارا
صد نور عجیب دایع نا سوز	زان طره مشک است مارا
دل میو چو شیشه شکننده	در کرب میای باست مارا
کل کوشش منید به بلبل	تا خانه سخن سراست مارا
چشمه جبهه منقح فقریم	دل جام حیان نه است مارا
از کار کوشش غمزه شکوه نیست	دوازده دل جو نه است مارا
نخروش خزن که ناله تو	
با کوشش خوش اشتناست	
جولاد با چن خوش خوریت مرا	می محازی و حقیقت یک سبزه مرا
یکمشت نفسم سبده بهار کدول	ز دایع عشق تو چون ناله شکرت مرا
کمر دایم و درم در د کعبه میگرد	از این زمان که بهرگاه عشق رسد مرا

ز خود نمی نشد ام چون بی قرارم	خروش در دلو حید در کلوست
عشق صبر زانم بکام هر صفت	مکید لب لعل نواز ز صفت
که ای خشم و ناید فرو ببرم	می جویش سوزنده در کلوست
بر او صبح خرامم چراغ دیده خرم	
که داغ بر بکر و سینه بی زلفت مرا	
سواد هند خاطر خواه سپید بمانان	ناید خایه نازک بر کفن جبین
درین محفل سبدم بر دل منی لرزد	بیا و از فتنه لبیکه اندر زلفان
چین نهان در رخسار و خون جلیقه ام	نهاده از لعل مشکین زین بافت
مخفی از لبی گلگون چراغ نیست و کون	نورت باد از ما ناپدید کرده افان
سر زلفی محک خورشیدی چون سبدم	سبدم چه قهر است این تو زلفان
ز فتن خطا سحر که در دوزخ افان	زهر غشیت بر دای چراغ زلفان
خرن ابله جو سار کله جان بخت	
خاک بر کی نهان دل در زخم جبین مرا	
دفا منکان دوستداران خدا را	کجو میدان مایه و بر آتش را
که بجا کنی ناک و خنده ظالم	چند صربانی چه آمد و فدا را
سنگنه هست ز کین سار شکم	بین در برم انگ گلگون خبار
قدم رنج زما و نشستن بسم	کره نازک کن آبروی و کشت را

بعد

برج خوابی بکن از دوری	دور کو
هر کس آموده خاک است چو سبزه	بر کس آموده خاک است چو سبزه
نازم انقش عشق که خوش سازد	نازم انقش عشق که خوش سازد
عشق در دل چه خوب گشت کرد	عشق در دل چه خوب گشت کرد
دستم از دامن دلدار جدا مانده خرم	
چکم کر گنم با پره کربا بی را	
کن ای بخت عالم سوزی و ناپاک	خانداری مایه و کرد و کشتی خور
ز بوی برین دیار منید بر کفالی	بر کسوت شناسد عشق و کشتی خور
حالت است بخند خوبی بر لبان	که داند چو بر شناسد از آن چمن ایوان
مرد و علفهای زلف او از دفر تو	فهم بر دوز قدرت کبر و کشتی خور
من و بختی لب لبم و خاک بر کف آرا	چین در خندل خجسته کرم و کشتی خور
نخود دل نماند شعله مرگش	کران افاده کشتی خور
ز رخ کفر و دین بر تو ناپاک	کند بخت و دین سحر و کشتی خور
نیاید در دوزخ بر سبزه کج باد آورد	در این عیان می کین کشتی خور
بر آنکه مغزی بختان حیرت کاک	دماغ و شناسان کشتی خور
می گلگون خواه از زانی سبزه کاک	سار آینه زکار و کشتی خور
چون ارفاق دار و نایب همی دلی	
خدا ابروی دهد ما را دانه و دوا را	

دشت آباد مکن خاطر و برانی	دشت آباد مکن خاطر و برانی
اگر شمع و هم گرمی جوی	اگر شمع و هم گرمی جوی
بخت خورید و هم طره بر نشانی	بخت خورید و هم طره بر نشانی
برده پوشی توانی بخت سوزانی	برده پوشی توانی بخت سوزانی

ز داغ عشق چون بخشد دارم خبری	سر ز لبه هام بر داریان صبا
بر نیا از فلک می برم هرگز وایه	کدامی بشمار دمت می بادشاهی
زیر رخ او جز در شش نشسته می دارم	که ز رسم حبت از یادم بجز کلاه
جایش می شود از رخ چشمه پرده ام	اگر در بحر نشوید دامن بجم سبایی
زین از مهر خود زده ام بر کوه	
ز رفیق عشق دارم کیمیای کلاه	
زین از سبک خونی قدی درده	مستانه کوه ریزی کشتی معیار
فلک سکه عاشق زان بهره نمور	تا چند روز دارم ناز یکی شهباز
از غنچه کشتی با مرده دلان حقی	بکوه بدم احیاناً اعتبار
خوشید نهان کرد و در ده کلاه	از رخ چو رفتی از لبت
نهان ز نظر کبری از شمع درین	در پرده چو نای ان دل آرا
گفته غم ما تو ای دل نه جان	اکمال دل و جان سنان می بودا
در سنا خواستار ان این می خد	جریته ده کان در شنبه جان زیار
چون سایه چاک افتد بر لبه	که رو چمن مبدان قیامت عمار
جایی که بر لبه آب طور از ار کشت	مسان نشاند بهیچ بوی
از خود چون نظر میدی دلدار نماید	میدار دلان نشاند فقیه زیار
ای فانی اگر خواهی کرد در دین	انبات خود کردم از نفس خود آرا

لشون

بصید دل ناتوان اشتیاکن	سهمکاره مرکان خنخ ازمار
سبان مازین بادل صبح شبن	برکت بن فلک بختین مشک
زوان کاهن در پیشش نشاند	اسیران زندان مهر و وفار
حدیثی سوال از من بربان کن	سخن بادوده بلبل بنوار
کس کل گفت مری سانی	نابودی بکر اکس فیض جهان
وان اخذت ز لبتی لا ایالی	حسب الله فی احب لطفوا لعل
ایا لای کف خنجه و وحیدی	دو فنی نقد طار غنچه و خارا
دل از فی موفقه صبر بدو	اسمین ام سبغ ارمی اجمار
دل اسودگان ندر محنت شد	غم عشق مار اسلا شکار
درین بزم گفتن بگوشت سندی	که کرم دغنه کندار بار
خین داد با رخ که در بزم کینه	کس کرم هرگز کزده است جبار
سخن کردم از خانه بیلی گفت	که توان گفت آه در دشت آرا
نفس کرم می آید از پرده دل	
حزن نشسته است در سنا	
تا نطق کرده رخ بکین را	کل حرف الود کرم کرده چین را
دشت دل های آرمیده بخت	غزه صید افکن کت ده کین را
کرده خرابات جزایم برست	خا طرا کرم از کون شین را

من چه حرفی که از لطف و انانیت دل نشود خون ز تار یک کزیده نوش برین زین که ز کفایت	مبتغیان یا خسته لب و دین مور خط افتاده آن لیکرین قاعده بر هم زد و همانین را
در صفت بزم نوبت شب عجب ز زنده کرم ناهای حرم	
از مال عاشق چه از لواهی هر خبره سری چاشنی در دانه زخم و مالان را جاد و مسح شده کلبه بهم را لیکرین مکنت جن کزین کنت ستم رفت و باده جوی خردنستان با پرده کوشی نشود ساز خوشم با سطره سری صفت ازاده دارد	از بی خبر از در کجاست کی را از باده عشق چه منت مکی را هر چه به بی سینه چاک حسی را هر که به برقت ز ما طبعی را در سینه ما دوا صحت فسی را چون کل بر جا بطلیم هفتی را در خاک بزم حشر فرما در سج هر که کل دستار زرم خبی را
رفت زین اگر کرم نازده دم صفت صفت نشه ری نشه را	
خفت بخت بد در دروازی را نام پروانه مکن باده که نسبت بود	رخت در بزم خمار بیابانی را با من سوخته دل سوخته دانی را

باده بانی

بر چه خواهی باشد کوشه خرم سبک در چشم زردی با ده بهای سر سیم سیم سبک مجر و میکویم مرا ز دست بر سینه چرخ زود بستان بهر خاری شست از شش زدم اگر کرم فانی قران این بیکه فیه از دای خرم فانی	که بخت ز تار سبک کمان سبک درین بخت کمان خود او بار سبک شکست دل با کمان و جل کمان خدا از حق کنت کنت کنت کنت بر آنچه داشتیم درین کمان کمان که هسته درها سوخته حشر کمان
زین از دیده میالم لکه حشر الودی که از خوشش کمان داده ام حشر الودی	
صحت خون کرمی شبه این کلن نالان دران بخت که باده نشانی بستان سرت کردم بخت کمان درج و کمان کیماری که کلن انوا می شنای دای مان و کنت کیم در سحر حشر بستان زبان ناز خواهند لکه سرده الودی	بفرم کسند سبک سبک نالان بان موی میان بخت نوز نالان زین بر هم میاری خده استغف حالان رسمی دوزبان خرم نالان نوبل فطره کنت کنت کنت کنت نسی کرمای خاطر و لای نالان
درین کشتن خرم از صحت لیکر سبک رسمی بید بخت سرایا لک نالان	
دل در با کرم بخت نوز کمان را	نمانه خرمی در با و همان کمان را

ن آست که نازکی بی پرده ترک دهم	نهم چون خنجر نازکی در لب چاک کربان
نمک برده و غنچه آه سسند بر دهم	نغان من دو و با سسند نور بیان
نور و غنچه و غنچه که نفس کرد	نجد از مرما به کم سازد دل خرابان
می نازی که خنجر را خود را در منهد	نخاس سسند خنجره در زانو شکان
رنگ دی سسند میگردان که اولدم	نسبم کز بر خیم نکند مژگان را

خون از حیران بی ادب جگر ترش
که مگوید باو حال من خاطر پشیمان

خون غنچه دادی و خنجر کزانت	نمازم زور بازوی بکاوه نازانت
نمی آید جان از خاک دامن کبر کوی تو	که خواهد بعدین سسند حال مکیانت
خون خنجر در دامن پادشاه ای بلبل	نخوان غار کز بافت رود پشیمانت
نبا سسند کوی برین از پیکر کفایتی	بچشم من چه نه است خاک سسند

خون خنجره دل از شکوه لب سسند میبارد
صحت برمان سازد دل نامحسوس را

چشم سسند آست که خون سسند غنچه	چشم سسند آست که خون سسند غنچه
صفا به کردم چه خاکش نویسم	سخن رنگ خواهد غنچه داد و دردا
چشم سسند چشم سسند نویسم	نخیم نشسته کرد آن مرغ کز گران
چشم کم ندیدی باز خنجر بر سسند	اگر می بود بر دای که در چشم کافورا

نشد عین به عالم آن دلبر بهانی	فرقی توان کردن اگر سسند
خواهم که نفس می جانم خیم جوام	اسختری وار چینه ماد بیک خضارا

با بخت چکان سسند بود برین
نما و سر می کردی سسند و غنچه

آروغ جوشم و دشمن سسند	بستم بجان نوش خنجر جگر
در کوچه دنیا کز آفا ده کد سسند	بر دای سسند نمودر بکدری
در بخت سسند بصیرت مکی دای	دعوی سسند سلطنت در دای
جگر کده آینه اشوب غلاد	جعبت جانت پشیمان نظری
بواسطه توان در اسوده دای	از کف ندیدی رالطه جگر
صوفی اگر از حزن برادر دای	پوشند غنچه آینه روشن کری
مکتای زبان کز سخن کز خوشنایی	مهر لب خنجر غنچه جیت کری
رود و ده کلام نشود سسند	با سر و صفا می بود بی بصری
از آتش کز از نکر و آری	ز آتش آهوت چمن غنچه کری
دامانده ام از راه نور و سسند	نن بایر کزانی سسند جان غنچه
دل حمله ور زده و غنچه غنچه	با سسند خنجر کز کباب جگر
منزله سسند کم که سسند غنچه	سکند خنجر جل حزن بی بال و پری
در دوده آدم نمود مرد می روز	بر باد و دنا خلف آتش میدی

سختشاده تا بیده چش طره و دوک از جرت آن طرزهای که بود	زلف تو کشته است بر دال برک ز قمار و امیس شود یکدلی ری را
بر لب لعلش خن تو خازد بگام و داحست چراغ سحر را	
ستم از کل بر دهن کند و بان نخابد و در بر بکاین قدم زدگی نزل	مسکون سخن بکاینه ساز و شتابان ره خوابیده در کاشانه نه بایان
میکرد و مردم قدر مردم و دومی کلید از چاره ساری لیساکری مینه	نمود و ان غنچه کار کرد و از ماهان نی افند کرد و کار خود شکل بایان
بای نخل حرف و جوشم از کلاه زبان و تباطل بوی لوبه کی سید	چه توان نرزد از چنین بیانی که بایان کر رفتن دور سازد و روز نقابان
حدود آن اسکورتان باور گویند روایی مختلف خدا که از مار جهات	نمود و از ساز و پود و در حد نست نه ام هر که خواهد دید بایان
اگر حرفی از آن لعلش در میان نشرع زده حق حشر و ارم	که برین مایه کردم حرفهای بایان نمیدادم رکن و امان بگلشن بایان
خوار و لذت خوردن بکی دلی نسجانی حزن از لطفش برقرار از امیدان	چون زندان غنچه در دلبخند بایان که دور از آستان چو دانه جیب بایان

کافه

خوبن رسا بود هر جنبه واضح می بود چنان نهان تو اتم در کجایان	
الف	
دو خند ز رخسار تو ای رنگین از سرم صدایه بان مهرشست	چون لاله سیدان بسین از کشتن نماند صدق کوه نام بودین
خون در جگر نافه دل چون شود رنگ ما جاشنه لوت زندان غنچه	در هر شکن زلف تو افند چوین از خا طریف صفق باد و طین
سکه شست بجا نشخ غنچه کستندی دار و لب خوش هم اخونست سخی	من مانده ام از کونته غنچه بایان بر جوجه اندیشه لغابت سخن
در خاک خن باد عشق لب و لپ کرد و این خاک شود خون نمین	
دردم ضعیفی ای ملا کسب شنبه در خنق دل از کوه و در ضوالت	بجایه بازید میاوسان و نه از خود نتوان گشت با جنبه
صددم افتاده بصوای رسیدن شد خاک سجده بران در قدم	صدا و نکاحان کتب سید کتب نجوم که کشت راه تو جنب
آن کتب که در جلوه کتب نبارد در کتب محبت نه و کتب نازد	کرد و کتب نهی غره بک کتب اروی که اندازد از حد شنبه
در کتب محبت خن کتب این کتب از خن و این کتب	

بانه ر که بر کفن دامن برسد کوتاهی بر دوزخ دانه نام بسته نقصم درین مرغانا فغانا گشت رحمت بسته که ز منجانه بر آید از منزل مقصود خبر نماند کم فقیع بود و دولت آن که نگردد گر آدمی از غنم سر نهاک بر آید و غیا طلبان انوشیروانی بر این طره که بود خبر از محل لیلی	شکست به ازادی رخسار جمعه ببال دیر نماند نفسها بعد از شستم لغزاید و جرسها در کشتی غفلت هر کوه جرسها از یک لعل وای طبع بخت نفسها سرمایه کام دلی از غفلت نفسها وامانده ز خور را کن یکسها نشنیده فغان شکست بر سر بر دست ز جابا و به را شور جرسها
---	--

فریاد زین از نفس بسته چو است
نفس ترک کن دی نفس

ای شور خالست نکند چو بکند جایی که بود در دل هر ذره بخت در داکنداری سرافسانه ای مرغ نهفته که این لبی بی عشق زده بود در غفلت ای آنکه نداری قدری رحم بخاطر	مجنون بیابان سراج تو خیر خالی که از ای دست پاک بگوید تا در زینت لبس ابرسم بر میزند از خوف تو انوشیروانی خوشی را بر آید رک فانی ز غم مستغرق و صابم چه دانی خنده را
--	--

کشتی

کشتی خرب طبله عطار دملاده
ناخود زنده تلخه جانها لشکر

یکبختی در کان نمود آن چشم بیدار آن خالی کون خال دامن بچشم بیدار یکبختی جگر از بخندان نور بست در روزین زیر بی شکست بای طبعم ابد ز سوخته نکرد از چشمم ز غم لبی تر توان کرد	از تو غم اگر خانه دهد مرغ که درین کشتی از خرابی کشتی نظر خط سیرت که دارد مرید بر غریبا کوشش من کرد خود یک کشتی کوشش کرد و روی شکست کشتی از دود غم به رخ نه
---	---

کوشش و دوزخ لذت بخش
کبریم که روی تو نماند کشتی

کوشش کرده ام باده به بوی در رکود بر این باده نهفته است خلفین غم احوالم اگر باز بکشد برون ز سودای دل ناخود کرد فریاد که کرد و نه چه تلخ دامن یکبختی کتا ز برم آگاه سمنبر	یاد امن کل پاک بوی کشتی از سبیل طره عالی کشتی نکند غم ز دامن کشتی از شمع پر کشتی کشتی سودای کشته خانه خال کشتی از سایه خالی که بخدمت کشتی کز برده دل بافته بودم کشتی
--	--

از کوهی سخت مانند زردی باد در دوزخ غمگین اگر خوشی گشت کاری نیامد ی کل و لاله مردم شد نمره دل از نبر کی روز گرفت نوریده انداخت لعل ای قبا بی اصل و نسب لاله ای داران شوق تو خزن از کشتش کرد	در خجسته ز ما یار و خدایه کشیش را انصاف چه شد شد فرد و خفتش خوش کرده ام از باغ شراب عشقش بر هم بگو چون لیس از هم کشیش را دلواپه بخواه شو خوشش را تا از کوه خوش طراز و حسش را دل کینه گفت مکدر و دلش را
--	--

باز از آنش می داد و خاک مصلحت را
چنین بر اسجده می در در میان
بر من زاده ز نارند بی برده ام
نه ماضی است پس من به استقبال تو خام
ز رخ و رانستی کل خودی چشم
مصفا میکند آینه دل را نفس
محبت بر بر سر کف اندک دارد
بلبل بر سازد لبش از زرب محبت
بوکش ای صورت کی برده او از من

باز از آن

حیات از شکارم کردی بی نام سجای منفر دهم شراب خمر مسجاری خون چون موی تشنه میوه سبزه گریه ام بخیل گریه بودا گم با لیل خارا	در لیل از زو کند منع نو تند نوی مکوی بزدت طره باید اگر بوی زنگ باغ غلظت دیده ز غلظت برده چه پوششیم که من در غم دل بر کفایت و لیران غم محال بود در رسید چون به است شراب بود
---	---

وقت صبح شد زین از می هم بیکان
ز هر جنس ز می کلک ترانه گوی را
رفت شبنمی برده خمره خورای را
خند کلاه رخ تو زهره کند لب خرم
رفتم چه فتنه ز تو ز غل و دین
دل نمودت خسته توان کرد بر کلاه
چون سبزه است تو سبزه اگر نشسته
آینه ز کماره ای دلم خزان

دست صبح شد زین از می هم بیکان
ز هر جنس ز می کلک ترانه گوی را

مرد بان لکن ز کربسای چرخه خسته لبش لعل گریه ای را ما زینا ده طره مشک می را آن کف می که سر گم کرده ای با می رین شرابا از ده بار می ماند می سب من صبر گریه ای	مرد بان لکن ز کربسای چرخه خسته لبش لعل گریه ای را ما زینا ده طره مشک می را آن کف می که سر گم کرده ای با می رین شرابا از ده بار می ماند می سب من صبر گریه ای
--	--

فرض باطنی رسد از کد رسای تو هر سر موی دلکشش یک یک بخت نیت بخت بر که زو بخوی از غایت از چنین ای که بوی فانی کند	آه چه چاره کس کند طبع ناری راه سخن نمی نهد چرخ مرای قدر نعل سگیده جام جهان بوی بر کس کل ارغوان بر بلبل نوازی
نیت خرم ازین جهان خوش را بشید تو مرد خست خن کن نذر جان نری را	
کلاه زین جلوه من نایک بر جانی را رکاب ازین مقدمت جانی که در دهان تو همان زرق و برق با بوسه تو ازین برایت نیت دل نده نام رنگ آورد چه نقصان برسد و نیت را که کردی نوازند که زرق و برق تو نام کشتی با از نیت خیر است نیت چین زلف کان خاک کف بر او نهی با ز طوق خوشبختان خلقان بدو داد نار و کربل من نیت خیر نیت اگر نیت خیر رسد از کد رسای تو	چه خواهند اگر زین خن با نیت با جوار بر نیت نیت نیت نیت اگر بر نیت نیت نیت نیت که بر خاک از خود جبین بر او نهی با چو بوی برین بر نیت نیت نیت اگر کاهی فرود اوج نیت نیت نیت زید برت که دم که نیت نیت سکینه که بر آب سبزه نیت با اگر مردانه چون ما بر نیت نیت جو موی خوش خلقان سر نیت نیت بخت نیت نیت عالم با نیت نیت

ایزد

ز آب و گل نوازی چون مسی کر آفت رسیدن هر کجا بهایت جانی اگر با بی شرف در دامن خاک نیت نیت نیت نیت نیت نیت نوازی نیت نیت نیت نیت نیت قدم که در ره در بر نیت نیت	ازین کانه دنی بر جانی زین رطل کران کرد و جوی نیت در بخت نیت نیت نیت نیت خدا خاست اگر بر نیت نیت جو بر نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
خون از هر روان رفته این مهر بود با دم سکندر دانیان کامر وزیر فرود نیت با	
روح حکایت این کو خن نیت خوار از نیت نیت نیت نیت چه باید کرد نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت	که صدر نیت نیت نیت نیت سر نیت نیت نیت نیت سر نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت	
نیت نیت	

تا قدر خجایی تو خدائی که خدا بهم	هر زخم است که گزاردی بنده مارا
ما از دل صبر باره چو خنجر که بر دلم	در کج فتنه ناخ و بهار ی منده مارا
اساتیس در غم اموی سبست	کز صفت آقام کناری منده مارا
<p>در هر خزن از بی کلکت میوایم امروز درین عکله ماری منده مارا</p>	
نواز سنتی دل غم منده مارا	از عکله نشو و فزانه منده مارا
آن انش نوزده که بند آتش کین	از جبهه بهم سوخت رکود منده مارا
کبرم که مانجام رسد خاره زاری	کاست بجان منجی ماتش منده مارا
از دست تو خندان که بر آید بخت	نرمند و مکن جان دغا منده مارا
<p>سنگ در زانده خزن از فیل سوخت انش رتبه شرب بود منده مارا</p>	
می میشود از صرح آبی کله ما	طالع بوجان تو لایسده صده ما
ش زینت لجه ای طامست	خاری که بخون نرخته از ابله ما
پیرانه سرازو کی از خزن نبرایم	رکمانده در گردن ماسله ما
ای خیران پای طلبه سبزه سازید	نزدیک تر از است حاج مر حله ما
کر سوح زنده بر لب شمع عالم	هرگز زنده بین بچین حو مسله ما
باران سبک سیر رسیده منزل	چون نقش قدم مانده بجای فاطمه ما

دستان

<p>دستان زن مسیم خزن مالکست از خفن کفو نام بود سلسله ما</p>	
بر کسزده وار و فل علی خیل مارا	مکله باد باریک مرکان در انش ما
فنون عاشقی بان باطل و خط من	که مازی میخواند بر دمار مرده منش ما
قبول عیده را از دم بود جوابه دی	کشتن من فضا باید کند زان منش ما
هنوز ان منشی بر دوا بخش من	که از دل دوا منستم بر دوا بود منش ما
بروختن را از باد من ناکه منش	عدی منده نام حواله دوا منش ما
من نقش قدم در کوی اورادم	سراپک حین بجه نام منش ما
بر لب کاخ منستم گزیده زبانه منش	چو بود در خج پنهان کرده ام از منش ما
مرصع کار از تخت دل تو برده دردم	سنگینی بران طره منش ما
دارم نمکده در راه سجت از رخاری	بای خجیده گزیده ام ز دوا منش ما
هر دلی که سازد در جان برنده بر من	اگر محمودی بر دوا منش ما
<p>خزن از ماله خشن کشت و کشته من مان حاد و دمنه خایه منده مارا</p>	
کشم آبی ز دل کانیز در دایره تو من	که از دهن در انش منش ما
کران جان ز منستم زینت من	اگر می بود یامن وی کرای منش ما
دلی در شوی بر دوا نکار خایه دارم	که در انش رخا هر دوا منش ما

نجان آتش از شش هم افشاده ام	خون نشت از خاتم که گوشت کالین
خون جان را دوشیده استی از لعل خاتم	
نبردیدی مرا در شش حال خاتم	
گرفته است ز گردن لای خاتم	گرفته روی زمین افتاد خاتم
شکسته ز کبکی نکرده بر جهان	که خاک نرسد از کعبی محبت
فکلفت سبزه در شش ناکان	ملکه کرده دست دست رهن
ز قیل و قال مرا وقت جمع کرد	بود در غله مجلس کتده و صرت
اگر چه در نه خاکم ز کلفت دل	همان جوانه باز است خشم حبت
براه مهر تو هر رفته است آخوین	ز خاک کسینه و سببت هیچ دوست
خود کشیده ما مرد و نه بوس خرم	
مکر ز لای نه است خاتم	
از فیض شش نزهت شد ما	افتاده سایه بر کعبی باخ
خود کاه می ز تلخه دشنام کشتم	شیرین شیشه کجا زو باخ
ما گرفتارده ایم صابرا چه بشود	ره کم کرد بوی کعبی نادم
دشمن باخ خشم همان دوراد	برو آنه که نوشین نزد بر جراح
دماغ دلم جولاد ز خون بود خرم	
بابر مباد خالی ازین می باخ	

لاد

زنا و ناکر خراشده درون ما	کرد و خوار خا طر ما بسنون ما
جان از کعبه مضاعفه هرگز نکرده ایم	شاید روح روشت خون ما
باید ز عشق جلوه برین گرفتار	از نور سینه بجهت مکرده خون ما
مفت منت ختم اگر را بکان بود	ای دل چه میکنی نه از خنده و خون
روز و سال ما بود عید عارفان	سال نوبت و کرد و گشت بسن
ای خشم نینب بر برادر دکان	خواهد به خون سر بر کس کفون
بودیم و شش کوشش از دل خرم	
دارد لای با ضیاع از غول ما	
نبرد جلوه کل جانب کمار مرا	می بر دما ز مرغان گرفتار مرا
بیکه در پای کعبه شیشه نالیدیم	خون دل بیکه از خنجر مفار مرا
برده دل را در سفارت امان دارد	که نوح نواورده بر نهاد مرا
بود آبا که کعبه نایز خوار شش منم	شش بالین بود این دست بهادر
ز بختی خوشید نه ارم جو بوج	کعبه ارب دران سایه دلاور مرا
ار بر کز کشته دامن در باغ با	دل کعبه منوید که کعبه سیکار مرا
سکه انبی زمان جود فی طبع منم	از نه میفکند خوش خریدار مرا
افیه نرم نما دشمن خاتم	
هدر افرون بود از مردم هموار	

سعد کرد و بخت بد به ای تارا	لود بس بجای زلف تو در کار مرا
چو شمع بوز دل خود مرا نام کند	به بگری کند ارد غم تو کار مرا
ز رخسار خجسته زجا ملک در	به ای کرد و گوشتن بود غایب مرا
ز جبهه مست تو ام یک کس است	هزار سکه به می شکند خوار مرا
و غل ساز که هرگز خزان کرد	ز غل مست کنم عهد استوار مرا
چو زلف زشته کاشد میان و شد	و غایب اول حرمت کند کنار مرا
همین زلف غم کرد و در آب	سموم بجز در زخمت برکت یار مرا
زنده ماند و زنده چون نیکبند	دوامت رطل کران و زنده دار مرا
لشعری ای این کند و در کلمه	نمیده بود مگر آتشین غدار مرا
کند شکوفه با دام غار کاهم	حشمت من گذر افتد اگر سار مرا
خوار در دوجون چشم یارم	خبر و بهد ز من مست بر شیار مرا

نوشتم که ناک آن خمره خسته است جزین
دل مکار مرا جان منبرار مرا

خانه فرشته بود است منزل	ماز و سبد گرفت صور سرافیل
خجسته باطن مهر کوری و جوهر	خجسته زانم گرفت خط خجیل
چون سرفشان بود کاکل زین	با توی خجسته لشو حاصل خجیل
کودک لی بی کس غافیه سنجی میل	چون بخت بگری صاحب خجیل

نیده جام شکر ابرم جزین زانکه بود
نوشته بود کجی از حرفه بخت ما

جو هر یانت سباده سوزد کینی کنند	در صف کو بر کش مهر خجیل
سخت طریقت این لشعری نوبت	جانب این بر سبده فندیل
نوف چو سنج را باکت بر اوج	در بر خجسته مال ابا بیل
صبر میکنی کجا فدا فداست در کجا	لشعری چه بهلوزند طغنه بیل
ذره چه نوبت کند با علم آفتاب	نظره هم اورد و نیست بارقه بیل
چون لبه او دول سخن ز لور آورد	بر لب ز نور زین طغنه بیل

مبش زین از سخن عرض خجیل کن
شعله سخنان بر موزه در بیل

یکه چون صبح زنده دم ز فضا سبزه	صورت کین همه مهر است در آیه
دو در نصیب که ما خسته مان بگری	ماز و نودل سخت نواز کینه
می نهد لشعری بخت بخت بهلو	میستانی شده از بر خجسته
برده از کار با عشق بگری در کرم	مصلحت است درین حرفه بخت
داو بر باویش خلق تو خاسته دل	همچو ن خجسته زنده خاطر از کینه
به ای کجای ز نور در رقص بود	شعله عشق در آتشکده سبزه
ذره آسا سواد بی نور با هم	در دل رنگه چون نودل سبزه

دایم بود اتودار دل دوانه ما
 ما دودل نروده جهان دور کنایه
 شمع ظلمت که کبر و نجاست
 هر چه هست غی از ملک و شمشیر
 عشق را که مفسود و بیدار است
 نور دوزخی و شعله افکار است
 کاشک و دبه دل از سینه برودن
 سربازی بدراز خرباز سخنان

کعبه لبیک ز نذر درختی نه
 سبیل را راه غیاث و بویانه
 عالم از است فروغ رخ جانانه
 در و راهات کند سانی میخانه
 لیا از خود کند ایجاد سبب خانه
 هست سربازی ما بازی طفلانه
 خانه بر دواز بود که مستانه
 آشنایان نشود منبع بیکانه

دو جهان نمک از دبه کمر آفرین
 درکت و نغمه هست مردانه ما

کوشی نشید است منبر آفرین
 با فاذله درین دشت رفیع
 در پارسه دانش طبع است جو بلبل
 کوزه صغیرم قسم را که اندامید

چون شمع بلب سوخته آید نفس ما
 کلبه یک خورشید فغان جرس ما
 هر دل که خزانند جویش نفس ما
 جانی که رسد ناله بغیر ما

افق ده خرباز از زلف سار
 در طوطی کوی خانه شکین نفس ما

کرد عشق تو کجاست است دل ما

در باب که سبزه از دواز است دل

ای دل

ای کل تو اگر عهد وفا هست کز غی
 بر سینه بود الفت و بویانه
 کند و مرا خنجر را گشت نسج
 در خاک لبان حرفه بخون جاکشان
 دل بردن ما بافت منوری او شد
 کرم بود در دجربان رسد آخر
 ای شایخ کل از از روی طوف
 زین جرم که ندرده در زار محبت
 آن مرد خبر دیم که در سو که عشق

هم بر بران عهد و قرار است دل
 با سبزه لبت تو بار است دل
 کویا که فراموش بهار است دل
 از خزه آن شیر شکار است دل
 آنه خود بینی بایست دل
 فرماید که بی صبر قرار است دل
 گشته نزار ما بهار است دل
 منصور صفت بر در است دل
 بر مرکب تو فغن سوار است دل

دارم خرباز بن خزل از فغن فغانی
 بیک رو و همه یار است دل ما

از ساد و رخان در فغانی دل
 ما در صفت حوکه کون کجاست
 ما جز کوشش فعل سینه ما نکردیم
 میده است که در کان کمر جگر
 آنه صفت کرد بود صبح بخیا
 ما جبران ما به بهای خیالیم

زین انشیر بی دود کجاست دل
 آن کج که کمر را که خزان است دل
 بهتر عشق کنت است دل ما
 با دایغ غمت در چه حال است دل
 چون در کوی برده خواهی دل
 در بانش کجاست سر است دل ما

بخت بگر خنده رکین لب سبک	کز لعل نو در آتش و آب دل
میک خیزد ز نور شید چاکر لوب	چون نسیم گل پا بر کاس دل
از گردش چایه رود اکس خشت	دور است که مست می ناست دل
بوی صفیان چاره ز آید از د	سنان که میازار لوب لب دل

زین سحر صفیان که نفس و شوقند
از آه حزن نو کی لب دل

اندر سبب بی مایه سرو سامانی	کو شش خ طر مایه سببانی
چه غم از سبب حوادث دل داری	ماید ساحل کند گشته طوفانی
خار این مایه بر ابرو کف کاهی	تا که زبان بوس زده دامانی
کرده از درد سرم کوز غلغله	خاک کمانه ما صد لبانی
خویش نگه کنی راه بجای نری	خوار است درین مایه جراتی
نور سبب مایه شادان چکند	سبب است که دارد سروری
خط غصه فرو مایه فروز دل	وای بر دلش مایه ز نادانی
صد برادران مایه لب دل جلوه گرا	برین کو که خنده و لبانی
کر چه آفت و سبب باری غم خور	دل جفت که فزاید لبانی
سکینه دیده در آید چنان روشن	مکت برین بوی کشتی
بر کشتی خیال چنان روشن	حلقه خیمه کی سرو کشتی

بک بودم

۷۸

بک بودم بر آه نو جین سر لعل	استخوانست بجا مایه شانی
نغمه جبران نو مستغنی و علم دارد	خجسته روز بود مرکب بی مایه
انگ دایم بودم بر مرکب کانی	سرت بر نو دارد دل بکافی

لب لب خجسته حزن مهر خوش زده اند
عذلب ن همد در فصل غزل خوانی

کبر و شرف در جرات لبی لغای	رقی استن قشانه بر خوشی
ای حیرت منی کن تا بل بر بریم	صبا مایه دارد فکر مایه
ما لوب مایه لوب جوانی در سحر	امروز تازه شود در دوشانی
هر چند ما و نسیم ز پا فدا کانی	دارد سراج جانی بید و بی
از خون ماکو وی سحر آن	کر و کر کات ایک خانی
ما نو در صفت چون لب سیم	ای عشق از تو آید مشک کشتی
لب بر زه مال مستدار از دگر	شمر منده و عیب مایه
ای بر جین ناری و سحر فاج	رزی نشید از کفر زده ای
غربت اگر نشید مهر لب سیم	میرخت طایر را لبش ناری
کر و کر و کب و دایم در کانی	این استن ز خنده از صبا
کر و کر و کب و دایم در کانی	سید حلقه ساز قامت کو شانی

تا خبر داری از خسته حریف
دادار حریف دل آه از صبا

نکشتن خیار از نوختن سبزه را	لنگ سر و از بالا سینه ان سید را
کزدان عجز و بیستیم هر چند گویم	خیال ز کشتن ساخود و حید ان سید را
کم خال نه چون نقش بر آینه راه او	خیز از حال زار ستم ان سید را
اسیر جویاب صبح است و در کام	فریب خیل کوه کند ان سید را
زبانش زنده هرگز نشد با حرفی	قلم منعی از مشکل سید ان سید را
نیت از حوای لاله خم باز دارد	که بادار سبزی در دمن ان سید را
خزین لغزه کل تو بهار ان در گشتن	
نیت با خیال از حید ان سید را	
نقشه ام بخوبی خیال و بی ترا	سازد که نقش بوند بوی ترا
ز یک صفت سیر غم مخور سانی	سپرده ام به برهان سبوی ترا
اگر غلط کنم حرف و من غلط است	نشد و ام ز لب تو لب کسکوی ترا
شده است بخت بد با بد و خجسته	مذبحه اندکستان ز یک بوی ترا
اگر این وصل نودست مانده	کنیده ام در او عشق از دی ترا
چه خوش بود که غایب بودت را اگر	مجنبی که با گرم ساخت بوی ترا
شود و یا خن ز یک نشین صفت	به ناز گشت قباب سیه بوی ترا
بهر خوشی خزن آسین فتان کرده	
میکم اگر کشود طهر ای و بوی ترا	

بی ذره

بی فتنه بل از کشتن اضطراب را	بر بر سایه رخ نوبرده خواب را
سوال مرا هر دو گشته سبوت	جرا نمید بد آن کج از خواب را
ساختن کشتی مرا سانی	که انگشت نگر خشت در خواب را
عبار خاتم چون جابجاست	کنشیدن نفع مسکینه خواب را
نظر سربه تو حید کم شست خزن	
شکوه ذره کند کار آفتاب	
هنوز خازر صفت خلق کنش را	فرود از کشته دمان کشتش را
بگر خون از رخسار بران لعل کجوم	ازین سر و جوی دوی کشتش را
نم آید ز رفیق آه بی از دارم	زاد است بسین زردی کشتش را
نمیشد در آیدن سینه کوه استم	که حیرت از او نشد به کشتش را
خزین از گریه ام بولش کار بر بی آید	
که آب دیر و نوزاد زدن نشن مارا	
زهر کان ساختم مکنون جانی بی	که دایع لاکر دم مردم خزان را
نه ام کر خجسته یقین آسان دارم	بر امان خجسته یقین آسان را
سواد و ده من حوریت کج دارد	ز کجاست سرده ام جز بون آلوده کان را
جبر آلود بوی من مکرر از حید دارد	مکرم سازد دست نه از بخت کان را
نگاهت ناز می افتد در دهان	بگو بهی سبزه ساری از کان را

سرگرمی سببی جوی خودم	برای خوشی خوشی دارم
کردنت آنم که دل از شادمانی	کشید از شادمانی
خدا نکستی بی بردن آنکه	که دیگر بر سرم آورد آن
زین سرگردان دار و دانه که آب و لطفش	
مکن در خدا از چشم این برین جولان	
چه که هست با طبعه که بگویند آن	که بگفت از خشم خون جان زمارین
نی زین برین برین در دل	کون چون ساید در کین با لایق
نمود سخت روان بر طبعه	سر زانو بود با این جت در و شکر
مرا در خن او دل که خفاش بود	در آتش نادنا جاد می باشد
نیز زین که بگویند و شرم نوا	از دینان ششم سکه و کلمه ای خندان
بودیم سبب از خفاش	نیا شد شرم در کار کوبه ای دغان
زین نقد در برین سبب آن	که هم برین ششم شکر سبب آن
زین افتاده دل را در لعل کینه دل	
که در لعل خود را در دافیا مندان	
نبرد و دعه و دانه و ز جان	که شادی مرگ ساند و دعه و دانه
خفاش و دانه و دانه و دانه	بر دین و دین و دین و دین
صا سبک و دین و دین و دین	کل ازین ششم و دانه و دانه

از

رقت بی برده نتوان دید	که بر روی برت کردم
زین از لایق دین ششم	دین ششم و دین ششم
سبب از دین ششم	دین ششم و دین ششم
زین شادی شوم که دین ششم	که شادی شوم که دین ششم
مجت کر بودی زین کانی	نم خن نو اسان سکینه نواری
ما نین شادی زین دین	اگر خن بی سبب زین دین
طبع شادی که کند دل	کران بر دین ششم و دین
زین بر دین ایمان خن را لطف	
مکو زین دین و دین و دین	
خوش روزی که محرابی	خوش روزی که محرابی
در دین شادی زین دین	که دین شادی زین دین
شادی شوم که دین ششم	مکن با دین که دین ششم
دین شادی زین دین	نمای دین دین و دین
سرکاف دین و دین و دین	که دین شادی زین دین
زین از دین بی نا شرم دین شوم	
که ساز شادی زین دین	
خان زین دین و دین و دین	زین دین و دین و دین

چون نه برده اند دل بایا چون بود	خودی چون چون شد بر سر راه
فروغ شد رفت ز شمع شمع روی	مراد بر و آنسان بر گشته دارد کرد
نیم از ده جان هر چند چون دل	بود آسان بکشتی از شمع شمع
<p>خوب این ره قدم فرو برده سیدار می باید کجا از بای خواب آلوده آید بی خبر</p>	
آفتاده دو عالم ز نظر دیده مارا	نموده من چشم جهان دیده مارا
با سینه ای که کند سوز سوزاری	از داغ جبر و دل نقشیده مارا
خند ای فلک دوزخ دور صید کرد	کند از بجا غلظت زنجیر مارا
سیر از زبانی مری ایام بریدند	چون ز کزبان دفتر با سینه مارا
<p>از ده خرب از کز کوفتن که کشیم از خار جگر دامن بر جبهه مارا</p>	
چون کرد با جبریت تو را مارا	گر کشید سجایا خواهد رسا مارا
خار نرم که بارم بر دوش باغ و کین	دشمنان جبروت بجا و مانده مارا
آسان که دیدم ز رخسار تو بود	مرکان زربالین کل نیست مارا
شد طفل گشت با کعبه کمان میخ	تا حلق سالتوزده فرزند خوانده مارا
ز کمان و کعبه کامی که دل کشید	در خانه از دو عالم حرمت نماده مارا
<p>ز کشتی سبکی و کل بدم خرب حرامان چون داغ لاله در خون نیر از دست مارا</p>	

عشق

ساقی بخت پر کن ز باد کوی مارا	دلخاه غم نباشد بکن سیر مارا
سجود ما ندارد بر دوا می این	بجای شمع جری زدن روی مارا
بارای بنگاه ام کو نام و دست	نسک است جن که از دست کوی مارا
عوی شمع کین بکانه و از شمع	نم زفته زفته از کز کوفتن مارا
نم بر پشت هرگز از زینت کانی	این کاسه سر کوفتی زبید کردی مارا
عوی نیاز بر دم بر دور و کعبه کز	آینه در جرت گرفت روی مارا
<p>انوار بر سر و دم بر سر خرب را خانی قبول کرده ان این سجود مارا</p>	
شعاعان از جهان چون زفتی	که از داغ حزنان نعل در مارا
کربان ای که بخت غفل و دانی	درین وادی جنوری بکار مارا
نفسشده را چون خضر نهانیم	که آب نه کی بی گشتان از مارا
کمان عافیه از شمع جان شمع	که دامن آن عارض کس مارا
<p>خرب از داغ دل وید اگر کحل نمایی خوبل جلوه ان شمع کشتی و مارا</p>	
درین کلام که بدم سوزم سوزش را	بدان دل و دهم غلظت کس مارا
بمن در خانه و کرم خوری شمع	نواخته اگر باده کرد و دوش مارا
خند خار خجری در دیده بلیل	لیکن چون اگر سکر دشت کس مارا

سندی چون اگر دگر دگر بشکن نظر او کی تو نه امر کار فد بر دود خشت کجا کجا	منح بونعی در بی زبان خوش چه می سجد با من چون کرد خست سبیل جوی نه در دود
خون اهرامانایه ابد مکن نیست اگر صد بار بوز و لوی دردی و دوش را	ساکن جهان کنم رک ابر بهار ماخن خست غزل جگر لاله زار چون می شکست نفس بی خبار آورده در پیشک سنگ ازار
روزی که شد عارض خست خن تیم تو بروسته و نیال دار را	آنچه در غیار بود ز کبار آینه در غیار بود ز کبار
در کوه آن لغت در راه مبار سردم شکست نه بود مرغ اسیرم زبان ز تو که لطف در تن نه بارم سوزی نسج تو سجد کشت نرم کنند حسن تو لب بد بجا	آنچه مکن منت غبار دل مار نامجوی فتنه راه بسته است جبار ماند که دین هم او خست که ادا بروانه نورش نه به بال بهار کوته نظران هر که فتنه سهار

نویان چه

نویان چه کردید که یاد خواست در شهر شما کس نبرد خست و غار	مجد و خرب خفته در گنبد کردن از یک ساز و دی کلک نو نوار
اگر ز درخت دبی بکنید خورشید کجا نمانش از به خون دلم دارد کشت نشستان از دوده و کلک دلم خدا تو دلم از آن حشرت جگر دارم برین غم غم حسیه و لبر می دارد خیال دیده ام می بست با کجای چو بسیم از رنگ کوی جبار با فغان دل زنده دار و دانه جبار تو ایستد دبی سمان حدیث بجا شد دیا و در بحر غم دارم وزن فرامیدم حسب حق آنکه می ماند بر وزن روایت شود بهنگاه از تو خوش خاکین دلم جرم تو باقی ز لای غم سجده خست از لب دل نش جگر دارم	بر نشگاه میگردی کجا خسته نماند با دود جهان حشرت جو کرد از یکدست سبیل لیل و حسیه و لبر می بست با کجای مگر نشسته از غم کجای ز خست خفته آن هم برده خست بگو ز سکینه ابد غلط نه بر لب شکست نه را نشکر بود بر لب اگر در اداری سکر و دمان نش و ماخ اسوده نماند و لوی کجا تو نماند دل نزاری تا نشسته محسبه که نماند نه دانه جبار مان بکشت کل نکران حال جبار که دین می نماند بر لبه لوح غدار

خوب از شو اگر چشم فریبی خورده دارد
 اگر بنیدر صورت مهر خورشید نموده
 سکه ای بود چون دانه خرمن خورده
 در آن گل سینه چاک افکنده خورده
 بصورت هم بود در نرنگ جلوه لب
 در او خوش می سرشته چاک خورده
 رنگ آن چهره ام بوسه بر آن می نمود

زلال چشم جوان بود دست زهر
 چمن بر آنکه دریاغ بر دوش داشت
 شور آورده تا صبح خورده داشت
 که سازد برده پوش خورده داشت
 سواد چشم او بازده سازد داشت
 بر آن کردن میله جاده هرگز داشت
 سخن شنیده هرگز هیچکس داشت

خوب از لب اگر در او است مهر خورده
 باستانی توان از پیش دل برداشته کرد

روی زانم نمیکردم با کسی که
 منم فدای ده سپهر خزان و برکت آن
 و سوزان مبار حرامان خورده
 اگر چه مد سال خود می خورده
 خورده می خوردم کرد و می خورده
 فی و او خورده من خورده ای خورده
 و لا دارد جهان فدای مکر با بی خورده
 خورده خور نو با کرم خورده دل خورده

فلا کفنی ای سواد کاهان و شمشیر
 و است خلی حلا و خنی صاع و ملک
 لغایت حال نیکه سوخت جام و دین
 چو باز برست صبح منزل زبون گویم
 نه ذوق کاری نه زیر بازی نه خورده
 به دریم کشتن اید هم گویم نه خورده
 ملک می آرد ای دوست و دوست
 تا باز در خورده نازت دل زخم مرده

و این را

خوب نباشد هم نهالی سر محمود کنه دانی
 که مار جانی چاکه دانی لیکل شاهی طاعن

بهر او است بر آن عاشقی با کینه
 سینه بر لب چون نمودن خورده دارا
 که خود قبول نو خورده دین دل
 تار و پودش از در طلق کران خورده
 عازم سجد است جبهه خورده بر آبگو
 زاهدی بر لب سکر بر من خورده

در چشم خفا کن نرنگ اعتبار
 و ننگه در جگر بیکل اعتبار
 از جگر بفرود داده نرنگ اعتبار
 سکه هر کشیدن ز کس هم اعتبار
 چون زایل تو کرده باید اعتبار
 بجز از حقیقت چاشنی صفا بر

برده پس سدر و نرنگت خورده
 نه لغایب و امکن خلوت آن زار

مکن چون دور کرد آن خیم و صحنه
 نهی و نسیه ساقی بنی در کار سیاه
 خط از آن نیکه کشت و در کین دارد
 رسانم حرس متحانه حاج که خورده
 باید داشت که خورده ناله خورده ام
 زوج سینه سدرم علم و فخری را
 بودی سینه خورده نشتان منم

چون بروانه باید جابجایی
 زرق ماده روشن ساز نام خورده
 خط از آن نیکه کشت و در کین دارد
 سخا که می خورم مالد جین بار ساقی
 و شمس سکه سینه ساز در خورده
 ماب سکه سینه کشت نفوی را
 مفید آن زلف خورده اسرار

نیت

ز خون دیده و هم کوبه و حورا	بیا دل از رخسار آشفته رو به
که داده اند نباراج غمزه دلها	خواب کس سستی فدایان کردیم
زخم سینه بیا و نو طر سینه را	بیش تو که خاتم میا ساید
که بر کینور دل داده نور و وفا	بلا آنکس برین کم سخن کردم
مراد دل و نون آشفته اند اراد	میان ما و تو شکل حکایت نیست
بیتکنا می گفت غنای سینه را	بار بختان برسان ای صاحب سیم
که عشق بود با شش بر دانا را	کن و عقد دل از ازل مار
خدا کند که به چشم نفس منیرا	و نم زطلوع این خلق بی اصول گفت
کنم دیده خیار در کلب را	ز خاک صومعه ای شیر میاید

رسیده دل از ابل خالفاه خزن
دیده می سپرم راه و زیر سارا

رساند از سجا می حق فریاد خونیه	فکاه نماز او فمید از خونیه را
نه بند در کس شش و کان منور و سجا	چه پروا کرد در بخت نهار و صبح کلان
که دارم باد کار طره آفت بر سجا	خیانت هم بر از خواب آن بیدارم
کنم نماز کس از کل مرده علی سجا	نماز سینه من کفر یادم و دیده
لش چون غنچه کدو در کاه سجا	کار بر کدو و کدو از خون دل شکم
من از کتم عدم خون نادم دارم خرد	خدا داد در کتب طریقت کوفت م

این

زین اف بخت شمع کلک شمع
نیم در آتش می رود و آتش خورده

سرخه نعلیم شد سبزه اسناد را	کلک شمع من شمع فراد را
بر روی شمع است ای که بیدان سخن	سینه پیشتر زده و شمع فدا را
بر رخ کلک شمع تو منت بماند	غازه چه حجت بود و حسن داد را
در زمین دیری شکرت و شمع تو	داده باشی طره شمعشاد را
ناله غنیم غنیم دیده بجا کلمت	تا نون دیکه کین غمزه صباد را
شمن تو جبریت فرما باز تو جان	از چه است کتم خاطر ناشاد را
داد و دهی بر طرف رخت زیاده	اه چه سازد کسب انبیه میداد را
کرد منور اوقت افکار من	رشته چنان زو که بال بر باد را

ما زبان کور شد منت خیارم خزن
منت بهم الفتنه خاک من و باد را

تا فکده از نظران سر و سرافراز را	شده شمع رخ کجا جگر شمعبار را
خون و دم و جسم از خون تو در دیده غم	کرد دیوای جهان دیده غمار را
بیسند است ترا نام دل بجا کست	سخت در نرم تو از شداد از را
مسکاز دل شده ام در غم صباد را	چه جزو است شکستن بر پر داز را
کنش کز کد کافرا و می نیم	ز سیم از کعبه بخت نه بود ما ز را

می بردن و حافظه دلم از بوی خوش خرم
انقدر است و نه خشمی می شیراز

خشم تو بر کینت دل زدن گمنام	در کام درج رخبت می نویسن
گمانم شب وصل تو آمد زینام	چو شمع بلم می که از دوقی در
بر روی تو جهان برینانی زلفم	سنبلی که هر که بستاند سمن
در دل نشکند بایده چه صفت	مجدد خروشیه لکلو مرغ جن
از زدن کی بیدار شدی ام سیر	کز رشته جان ساخته ام کین
ز روی شانه بان طره چو گل	کاشکانت منت زلفت سخن
چون عاشق زینش میوه خوش	در غربت اگر باد کم خاک وطن
سنگین بخیه خایه ام گفت نما کرد	از ناله نشنا بسند خوالان حق
بر نفسش بوی دل خسته ندارد	از طاره بر آورده نمی دلو رسن

نشاید که گند راه غلط یک سبب
کینت می خرم روزنه مستغنی

نوا که شعله شوی خط زلفت	نشود سترده هر که زلفت
چکمه اگر نه چون بی همراه مالویم	که جهان بی دمانی لغت نیست
زده در سنگ خنجر بسند طعن خامی	نفس سینه دانه دل معده زشت
نزار دانه حرمت چکیم چرا نوزم	کلی فید کردن رک زلف زشت

چکیم

چکیم که ام منت ز خردیه جهانم	که زیر ریشی هم گشت خشت مارا
لی و حبه رسیده خوان نمود حکم	ز روان دل نماده سرکار گشت مارا
بره از دل برانش همه چش چشام	که دهنم کوبت جز زلفت مارا
بر در که چه بویم مرو خاک کی نیازی	چه براد دل بر اید ز کشت مارا
نوا ز جان زنیانه بر سر بسته دارم	که بریده و بنیاده رخ فحش زشت مارا
زینتی طور دارم به لیدره انضالی	که ازین صفت و بهمان یکبار گشت مارا

موند خرم از اتم زلال خضر دوقی
که رات عرسانی لغت زلفت مارا

باب خضر مفرقش از بوی باری	مغانی باده باید کار کنگول کباری
شکت خرم ز خجسته بهوار سبکد	ز منتر نوبت در او سخاوت مسمای
ز جبران دیده ام عالی که فزاین	خدا کو نامه ساز و خرابام جباری
بطاعت لبه ام دل کرد نشانی	بهاری سحر است بیکل موفای
مکودم سید زنی عاشق زلفان	چشمم بزم آموز و کاهن سسای
مخیل با صفا میا جدا بر او انگشت	ز خجسته شمع منجیه زلفت حجابی
ز خورشید خشمم بود دیده دارم	لو به با خرم زدن از با طبع روی
کسین بخت و قدر مکان گمان	نیانند در میان فضا کین ششای
اگر آن خجسته زلفت بافتن کوم	به طبع منجیه زلفت دندان برای

نی کلیم و شمع خور دار و محفل از پیشه		زبان خود آموز و زین انش نوازی	
خون از ملک نفیم مرید بکایه بنی			
موا و شمع ز داشت طبع رکنی			
مکر ز شمع علم سبیل را	مکر مکر مکر را بر سبیل را	دارم شکفته باغ و نه بار غلیل را	با خون خویش چهره طرز و قیل را
در سینه که شوق نوازش فرود را	دادم زد و دامن جبریل را	بهرای خویش چنگ کند ز دین را	بایع او و مخالفه خون سبیل را
نبقت زبان نمیکند از سحر و جوم	بی پرده که در حق نهان احوال را	مرکان ز نور که بر طوفان سبیل را	جای نقش زدن نبود جبریل را
جای مار و آتش و ده ایران نمکند	خود بودم آنچه بطلبم بخت و جو	پاس نفیس بر زان خا طالع را	عزت ز حال شکسته بخت را
افرو و از غیر نفیس خفت حرم		افت ز کرد خواب بخت را	
از زنده ان سل فیا جان زین را	بر خرم مار و کت دست کین را	چون کف خاک که بر بستره رین را	

باز نموده

چون مرد با بچه دهد طبع لطیفان		کفر سر زلف و دل با خسته دین را	
از دوز نشیند جهان نفس اوم	کز بوسه کنم نفس بل کین را	فریاد که اندیشه موی کمرش	ز نار میان زاده کجایین را
کوبیده شتابت ای سره چمن	برون توان برادر و بی چمن را	در برده حق نوا سبیل	کی سپرد از یاد تو کلاه کس حرم را
سکون که خواب این چهره زین را	او خفته دل هر دم در زلف و نایا	بیا که از غیبت مرکان بلای	از تیر و کی عالم بره شود حالت
چون کردی از اذن من آزادی	سازد کف حرم خود در شوق بال	با جادوی می کند هم نغمه حرم کلیم	ای ساقی جان بر کن این ساقی خوش
ز عشق نور خورشید که هزار مر	موا و سبیل خط کشیده بهار را	لادی زنده عشق تو چو در خرم	که کشید دیده شیرین برادر را

دیار عشق بود عووه کاوش حسن	بدیده سره شود خاکین دیار مرا
شکار لبین زنده یکا ز سر کبر	اگر رسد لب آن نابین سوار مرا
ریش چادیه درانه ام چه غم دارد	غبار خاطر من سازد بسوار مرا
ز حریت کل خساره سخن بوی	یکه به برین دیر ه کشته خار مرا
<p>حزین اگر خلیف زبید و دماست</p> <p>لبست این غزل نازه باد کار مرا</p>	
مخل افاده چو کار من جبران	دل مکر باد دهد هر دو فنا جان
پاسد لاهی اسیران و نازیم	سرو من شایه کشتن من کشتن
دو جهان لب من مکران کاکل	لیا جدی که در زنده دامن
چه شود که زودی خاطر موده شود	کشتن اسب من مکر و کشتن
اول از حزن تو زنگاه ای دیم	ستوان خست ترا خاز و فنا جان
ز خست و کار دل چه توقع دارد	باج هرگز خود مملکت و بران
<p>در بهار خطان سالی کلچره حزن</p> <p>زاهد آسجده و غنچه زنده شنان</p>	
نت به که و هر آگهی از لوی تو ناز	دشمن سره ملک گرفتیم صبار
با سینه از غنچه او کشتن دم	کای دیده شد او جهان بی پروا
در لبست که از دوری خاک سر کوی	در دمه و دل ز خنده ام خار خند

عالم برسان مرده کز آن ده کز آن	از کوی کی کشتن بر ماست خدا را
این نیمه شب از خوشن فنادم	کز خاک کشت خالیه بود صبار
چون ناز و جوان اینم از عالم سینه	کفتم که کجوان ضم بر شربار
کرد و دست از کشتن زود دل کرم	میداد کرا دل شگفتا طرفه لکرا
سوز و زاری بوده بود و ز خوشن	فدا حرفی چو ک لقا و نهاد
بستد روز و درین دل جیب	یکبار کشت از کشت ناز و دمار
انقصه مرا سوز و کرمات	لن اضر نمی بهر کس و فرار
<p>احوال حزن دل و دین باخته محبت</p> <p>یکه چو نازه کبی عهد و خارا</p>	
در دل شکست جاده فنا جان	بوی حزن کز زنده ان مارا
میج رسوای نادامن محشر دارد	مزدق ز رفو چاک کسان مارا
عجب زبون بی برکت و زنده	التش این برین ملازده شنان
زلفت من کین و زلفت بهم سازند	نات ننداین روز زلفت ان مارا
نشو و بار که زنده ای اما و نویم	کجی ببری ای خضر بایان مارا
یکه ز خنده دل از دم ادم	دشمن از سایه خود کرده کز زلف ان
<p>سرو از غم زخمل خلک سفد حزن</p> <p>زنده در کوز کند من اسان مارا</p>	

سندت کند بر من بسیار رونی ز کوشش چه بود زین نام زاج خن ز کباب و لوبد بافت تو بی نیازی و مر با با خیار بطره اول و جان مشکلی کنم خور کجاست چه خورم ماند چه خورم تو خن زخم اگر کان جدم هنوز تو صدم در دم خن خن	چنان فرشته دهد کوشش الهام بدل زمانه کند تا کی لباس حور برین بویست و لباس نمود لباس کن خون میبایست کون چه چاره بلبانی جوش کس لکاهه نه در خون جوش که جوش با ده ز جانی بر لب براز عقیقه دلی که کند کاش
ز صفت بر م و در کف و لب خن چه خن ز خن بود کاکلی بر اس	بر سر خم نهاده ام خن کسبای تو نه به خن بر میان ناله که لای کوشش بر راه خن زمره درای چین کف با مردان قد خن شرق جاک برین سوز دگن نمونه در کف و لب خن جلوه و خطان خن در کف و لب خانه ساز صحن خن حاکم خن

سندم

سندم قنبر این خسار مرا م از دوری فرج ز کوشش نه از دوری خبر دار نه فرما دی	سبیل گریه دادم خانه صبر و خن سنگ دایم می بندم کوشش خدا صبری و خن خن
سرت کردم بی بکدار جبهه بدانان سبیل ناز کن مشکلی	دماغ خانی محو خن را بوی نوری بر آینه ز بوی محبت بنگاه محشر را بر خن زنده در دودل خن را بوی کف جاره کردی رنگد ان لب لعل از نام چاندن ز کف جاره
از دست کشتن در در خن خن نمنا نوان رفتن صحرای محبت را	خنده خن کف خن خن این سبیل در کف و لب خن ناله بر لب کف خن از از خن خن خن

نبت اگر سست تو بشو بکند کنه	از گنیم من کن سگوه لی حب
خنده بر من جز آنور نبت نمند	از ملک گشت نبت خبر فر
<p>کر مدی کند خرب فرین دم سح ما نیم شبیه قصه گنم ناله خند لب</p>	
مرا از او سباز در دام دل طبعند	جزون کرد منج خند لعلی بیدند
نمی آید ده خشم تو بخت ما درین	زین کبر خاخرم از آرد میدند
سسی بال یمن ناخدا اکتیدند	دو که در دهم ام در بر بار کنندند
از ان مهر جهان آرا الفایح زکند	ز ما بیفتان چون صحرای بیدند
رفیقان را در دود خود نمیدند	چه با جان زهی کرد رنگت بریدند
ز فانی نماند کمان اید میدند	نزد بختیار میکنی آرد کیدند
بیاد در دهر که دلجو این نانوایند	که را نزل دورست نامکان بیدند
ساربان نوبه در باغ و بیا را بیدند	عجب بر جیدی داروب و خنیدند
<p>خون اخور حریفی باین سیرین زمان کن چو لنگش کشند ناکامی خندند</p>	
نشدند ان ترا ای تو نهال سرگرا	نمی آید قیامت بر باره مر با نیا
که خود داری کده با جلوه نشاند تو	ز قنار خجالت میکشد دانه و نیا
نماند نیش اگر نباراج خزان	سها که به ام در خنید دار و شکفت نیا

نورم

ز ارم قوت فن رویت عجز زانم	نفرادم رسد افدا کهن نانوایند
عزت عریش باطل نمانن خمر کاوند	سبب نبت نوان کند کوه خندانند
ز طیفای منج دار و کام جان بکشدند	نمک در دهره ماند سکر خزانند
هر کجاست نه بر دازد و دماغ کشدند	نسیم برین در بین دار و نیا
نمی آید کفایت ما را درین محفل	من و شمعیم دایم از دود و نیا
خوب از خاخر خار دل درین نعل کج	ضریب می نریم در باو کلین سبب نیا
بیاستند جا کجین بر صفا کین	در فیض رویی در دای کین
سوا کی کن زین نادر برست بخت بام	کره از خنجه صفای منج خنیدند
نکن چکا کسانا می درت شستند	ز لایان ندکی کریمت جان نداشتند
زیر کفایت کام بر خنیدند	بد لجوی زبان خمره سیرین داشتند
چرا میرفتان فل ز کشت در کمان دارو	به لهای سیرین مرگان داشتند
بوا نماند در خنود لایان خنیدند	به امان نسیم صبح زلف نداشتند
<p>خوب بسیار میدارد خرب مرده هو الودن ره هموار شود ای نظر در شمس با کین</p>	
در با نبره روزان رو کار می شود	فقدان هر خزان از بهاری می شود
لکشتن ای طوره افروخته لان کردند	که در خاکستر بام شراری می شود
سرت کردم و الا نده مارا چه میکا دی	درین بخت و دایم شکاری می شود

بس از خداد باده قدر جان من گشتن	که بعد از درو کار بی رود کاری نتواند
نهش بر روی جان منی ماری گشت	مهری در حلقه جان من خوشی گشت
جان من که گریه ستانه را خواهد خورد	مرا از هرین مو چشمه ساری منوید
من تو تن جگر از یکدیا خود را بدم	گفته هر جا بجای که لاله زاری منوید
باستفا چنین مکنز این منی بکن	مرا در آستان هم منست غلری منوید
بهریزی که از صبا می خیم ساو کف بزم	رنگ کان ترا بر باده داری منوید
فرا بوسم نخواهد کردن از دروان	سپارفته بعد از انتفاری منوید

حزن از خوشتن را از میان گم گشته انگاری
 درین در بای بی مایان کناری منوید

حلاوت در مدافعت نیست زندگانی را	لغزش پند رک منی سزا گشت
بر بر دواز پند ز کدوی ستار و	دفا نمود کل با درو کار گشت
کس از سبیل بسکس مایه داری خوش دارد	حقان عجب منی منوید گشت
ز بار زور کار زندگی جلای دارم	رسا دم بر لب بام آفتاب گشت
جان کرد و درو در کف منوید	نباشد حاجت بفرج از غریب گشت
درف کردان مایه خزان سازد زین	چشمه سرازه می منی گشت
سبزی نشسته می را مکنه با کف	سغان منی منی گشت
مرا دروغی بر حزن جان شیرینی	دگر نه خنکی گشت

جریا

۹۲

جگر می باز گوید آنکه از خود بچرخد	جگر می بر سندان عانی حزن گشت
حزن از غمی سر میان درک غمی بند	
چه از بی بروی موج سراز گشت	

میدان در حرکت کرده منظر	جاودانی روشن منظر
لکه به کن که غم کردم در دوش	بیا سانی بیک سانی منظر
درین سبزه از درو ساری	خزان رنگ زدی در میان
می آید این سبزه منظر	لکه در سبزه می منظر

حزن از منظر لب بکوی یار منظر
 عجب نه میا و از در دشت جبارم

مکن و خوار ازین بر روی ازادی	چه حکم بکند خون ابدان
دیار منی در نازم که غفلان	چو پستان می مکن از دوق زانوده
کربانی بوجم نیست با کشتن سوا	ز بعد زان منوید منظر
ز دل منی منوید ربطه	که منم اکا کرد و بوی بوی
بی جلا که خوشید نهایی ملک مایه	من ز خنکی منی منظر
نور منی نه از این منی منی	که عاز کعبه میند دل گشت

حزن از حزن منی منی
 حزن از حزن منی منی

از رخسار خجای سبزه جان شکن در جزو هر باره دل منور است در پیش تو هر خط لعلی که آید کو خدی مشوق که یکبار به کند کم دام نوی از حلقه حسن در و جید در خلوت و کز ترس تو گفتم و شنیدیم گو یا لعل تو در دست منوایی	یک سینه جاکست جو کل بر یک خنجر شکفته نزار و جبر بسیار شکای تو و ساختن از صفی سینه زخم ما و من ز ناز و کرداد عیار بر این خالی خود از تو دمی انجمن در کوشش بی غماه شیرین سخن
از خوش رخسار خجای سبزه جان شکن خارجی در سینه در بر این	از خوش رخسار خجای سبزه جان شکن خارجی در سینه در بر این
رفی بیکو خجای سبزه جان شکن اسکندر در دامن مجرای جنون کی بجا زمن کی بخش بود مرده دلاان جوان کر بر ساکن کند انشالله ما در حق ما در از بر و دست ساقی ما فیه کند گفت که خجای سبزه جان شکن لعل با رنگی مهره اگر نه است	شعله کرد لب که ریخت ز غم کس لاله بود که کل انداخت خنجر مکه زار غنای دم جان بود شعله یک سینه که گشت بر شکست شوق صبح بود در و نه ساخو دل با فضا به حدی که شود از دلبر کل کند خنجر ما موج زنده کوز
این سینه که بر ما زده است بر تو انداخته بر مارک آخر ما	این سینه که بر ما زده است بر تو انداخته بر مارک آخر ما

در حق

در فتح باب یکده پند دل روشن من صحت نیان خدی که منم که مرده جان از سید افغان نور و جین بر زخم	حرف سبزه نو و هر خاک سند روشن از رخسار خط او و ما جان از صانه رفت و رفت زبانه ما ز آمدن کوی تو با شد معاد
از اسباب جم جیوم آوردن چشمه سبزه جام داده و خم کفیا و ما	از اسباب جم جیوم آوردن چشمه سبزه جام داده و خم کفیا و ما
شوا بر روز ما هر دم غم کویش لعل سبزه جان نزد عالم الفان سبزه جان خجای با ده زرد خالفاه می سبزه روزی ما افسار کی بیا کرد و سوز و غم ما	چون آموختن فانی سبزه جان زبان از برده دل جوان ن از و کان می بر در و سبزه اگر بر خرابات معان کرد و جید سبزه روزی ما افسار کی اگر انشالله بر زنده زنده
کنت و کار خود را دیده ام در حق خجای سبزه جان که در کا و سبزه	کنت و کار خود را دیده ام در حق خجای سبزه جان که در کا و سبزه
بر زار و جیوم ما سحر کاهی ما در حقیقت ما سبزه جان چون دل خوش جان به دار می داریم	دو جهان بر خود را گویند ای صفت اسلام بود ما کمال ای کو سبزه که زنده کوشن ملک ای

نشد تا در ده آن زمان جان
 مرا ندزدی و تا رسیده خود
 بر از کل چون شب در آن عالم
 پس از آن خبری که اوی گفت

ز حشر ما بهی که گفت رنگ زنده
 زلف او ز دجرب ربان
 که خون آلوده ز کانت ابرو
 که نشسته کران از دوده امید

تمام ما خرب از دزدند ملک
 که دین خلق در کشت مکن

ز دوشن قطره در دولت برای ما
 سبیل جان کشته در بال مضطرب
 از غمزه تو رفت ز غم زدی
 چون موج بی گشته زنده خوش

نفس مرا دند مشک تجری با
 دروادی که خون تو در نهانی
 خوش است طردی مرواری
 خاک از طبع کون دل بدست بی

خواسته است از دست نه راحت کون
 زینست لوی از دل درد استی

ای سلسله زلف تو بر پای دل ما
 خون جگر از رخسار تو لب
 در دگر بیان من کل امید
 چون رنگ آن دجه بهم بگوید
 بگوید ز کون رنگ و کشت بد

سودای خال تو سودای دل ما
 ذایع تو سینه خانه صوای دل ما
 از رخسار است ایله پای دل ما
 از لب کلامم زخمه اخزای دل ما
 زمار زلف تو ترسای دل ما

کشتی

کشتی حزن برده ازین سار سار
 از ناله بی کلاک تو احبای دل

عقل برست طفل کشت
 بیکه صفت آب زرب
 زود را سخنان ردن
 خون در از دست دامن

شده کو با عشق تا لب ما
 عکس از لبها تا باشت
 مفتانند در کفن کافور
 بست کوبه سو او غم تو

شده تسلیم دل مب ر خرب
 نمود در سینه مطلب

کردون کرد از زبان طلب
 ای رکت زن عبید بگو
 ساکن نوزان کرد کلاه
 مانده خفیم مکرار ادب

برگزید رشده کاهی لب
 ما همسرخیم و نو عبید
 با عشق چه سازد خلبانی
 ای جمل فرو ما به مانده قدم

خوشید خرب آینه در ابرو
 از خیره کبی دجه حشر لب

ما به ز جام لب دیمای
 در دی عشق مخور و خاطر درد
 ز لب سیر زلف با سیر لب

مسینه لب سیر زلف
 ن دی و حل سیر زلف
 دانه خاک کین کجا دام

سوختن غش را کام و دل	هره شعله میکند رقص کن کسبند
نیت بچکشان قدر و بهای بخت	غش نه اینست بچ که کار بخت
غش بود چاره کرمان غم الودرا	هر هم الحاس نه زخم کف بودرا
آفت عام سدی ضبط نمیکرد اگر	غوت من انکس انکس من بودرا
خال لب انداد کام دل سوخته	با که نظرنا بود اختر مستورا
بختار هوش دیده مشتاق من	کرد مرصع نگار انکس دل از دورا
قدر کلام فرد از حسد بدیده	رنگت ای ریاضت یوسف محورا
آن سب جهان کس دل و فکری	مجلس شمع را بجو ما بودرا
ساقی کوثر زینت کاش در دلیج	از من انکس عکس من بودرا
دختر خود که نبود هست گویند	دور و بری ز دل که مقصود را
فرجه ای که کرد کسری نمود	قدر بنابر شکست آدم مسجودرا
جگر مرکان ایاز بار اینش کرد	در دشت زده بود نادل محمودا
فطرت عامی کند فهم کلام حریف	
سجده اگر کوشش خرافه داورا	
ی چون گوشت لب می برست	در کارگاه سبی سجد دست
ما کرده ایم دانه دل در برین غش	از سبای جیح نیاید شکست
امروز اهدا لب می می کشید	ای مجیز زرم شراب است

با درین

با درین غش از غش زده ایم	با شد چوناک سبک از دست
نجان می کشد و ما خاک لب خرم	
مسند کباب و ملا درست	
دستان بر دایه از بوم دریا	سروم و بود خنده خاطر خرم
از فطره زدن بار خند کام خستین	کرار بنود مقتر حشیم تر ما
از ناز که کونست کونست سبک	افکنده چون سایه دلخبر ما
دیگر لبش زدی دل خنده نمود	هر زخم که خندید روی جگر ما
دست که میم داد ترافست خنک	زاهد چهره لب طعنه بدمان تر ما
ما چون زخراب جهان با کرم	آلوده بدن فست رخت بر ما
تو ای بی نور کونست	سجده ز داغ بر لب ز لطمه
خواهم خرم القدر از تو لبش بدین	
کاوازه سجای زساند خبر ما	
سک دلخیز غش او بار اید جهانی	که کجاست لبش با زمین کالی
با سیدی که کاهی کشته اند ما جگر کم	سخن دل بیار آورده ام کردنی
خراب فتم در دایه کرد لبش	بیا بی سید هم جام خال کردنی
جهانی را جویند خنک کرد چهره	بیا مان کرد و اردو لب کاردنی
سجده زده سانی دم افروخته	چمن بر امکن ای شایخ کل کردنی

نور که برکتی نشسته کامرانی	چرا چون باد و امن نری از بخت
خزین را بست در دل نکرسان بر دیا	فصل برده کرد از خفت خزن سبانی
ای که بجزه رزنی دین بر آید	بر کل نرنگند دام و دم کلا را
خفته بار ز خون مازی از جوانی	دایح نهاده بر یک لعل نوحه لاله
بر ده نشین بند خفته بر دین	بوالعجب اینکه در میان تا که خفته لاله
از بقیه بکن ناز بهار طار	کل ز کفار شکفته ایمای ز راه را
دقت بود که دایح نوحه زمان خود	سینه بدو داده ام مگر کن ایام را
مازی خشن تابدار کلکن نوازی	خفته خفته بی بین زوری سبانی
همچو بر سب کشته ام رخت بخت کلا	لیک در بد بکشت سینه خورشید را
نبت لب خرم این ماکر همار شود	بی لب و کزیده ام لبه لبانی را
نامه نروا اگر نود ختم سبانی	خزین
کرده بنام خط او ختم سخن سبانی	
نبت برای پوستان کشت خفته	لاکستان خود کم سینه دایح
تا صد اگر کشنده از بار دیده	خفت بار کشت ده جان سبانی
خزین بکشت خشم دم خود کن	کرد کلا دیده ام هلی کشنده
دایح خون بکشت دین حاریم	خواجه نیاز برور دیده ز زنده

نور

خزین خسته روی من راه و بار باری	خزین در از شد رخت بر دیا
نبت هلاک شده دوازدهم بر دین	قامت خم گواه لبش کشته
از دم مولوی خزن ادرین بهار شد	در کشت و کم ناکشتن نور سبانی
چرا خان کرده ام از دایح دل	که چون بروانه در زخم دم دایح
درویش شمع ناصیه مال بهار	مرصع پوشش محفل کندر وانه خود
دارد حایر خنوشن خیم امین	سینه اساده شمع نغم دایح
بجرم امیکه و دم از شو خشم سبانی	کشته دم چون کل اسکت از لفظ حایر
اساس شده و کوندا شکست خشم سبانی	بهارمون شمع نغم کینه سبانی
دایح شد نوحه خشم و برین بی خیم	بانش سبانی کرم میافت خود
خزین از خشم سبکوم بعقل خنجر نری	
نرا بد سیدیم مردار ما چانه خود را	
از لطف نو دارم بر لب بی خود را	وزانیه روی نور چرا بی خود را
و کز جوین امر و ز بکن سبانی	از لعل نو دارم کفر بی خود را
حایر که از نبت نفعان بهره	دل با که سراج خشم نهایی خود را
مها کز باریم من و سبک و کز نه	دارد و همه کس نکران اسالی خود را
برمی که خزن نو دارم کرم سبانی	
نرا کشته شمع زنایان دایح خود را	

مکندهم چاک در جان بنا می نمود ز کشتن نیست با کم لیکه نمی رسد نو غم عشق نرسد بر مایه خود نمون خورد و ساسل کشته با و بخت	کشیدم شانه زلف بر کف لبی نمود کند ضایع ز خون گرم سیرانی نمود با من اگر نرسد کردم دل سپیدی نمود نمک کاهم فرو نرسد صبح اگر سادایی نمود
ز خورشید فی مگر کنم با کس خود را اگر آینه خیم بر و ن از رنگی آمد فروغ من درین خلعت کشته بود ز قال غرت از بر بختان بود خود	ساز و بسته من چنگ و مان بر خود را با من کردن فراوان می نمودم خود را که در خاکستر افکندم اهل خود را ز خون گرم خود میراب کردم خود را
تن منحه کشته بملی را بخت کرد و می که زینین از دیده بر خود را کن بغیت غلت بود بر طایف فراتر دل نموده از کشته کسان می کرد	شمار از اس اگر از کشته نام لیس خود را ز شکم کشته افکند بکس خود را من از زدی که بهین پاچه کرده خود را کشتن این بلبل که زدی در سبیل خود را
دل از کرد که درت کس با صفت ای زین افتاده ام از عشق در جرای خود کردی که با چنگال شیر برست منجرم سر خود را	که این آینه دارد در سبیل خود شکست خود را

من کردم

من کرده ایم برده بندار شوین در بیجا هفتن به رخ هزار جان سر هم چو جیح که عاشق ز خون از قش با بخت کشت ماندگان	بی برده دیده ایم رخ مار شوین ما میجویم باز خود از خوشی را خوابانده در ملک انگار شوین افزوده ایم سبب دوار شوین
آن بیل که میگردانم زید بال ز ششم ای صبا دم مرده دوار از بر که بار طرب ای بخت باود ای بی بختی که درین دشت بخت	ایم و مای بختار خوشی را بکند از تمام کنم کار خوشی را سکین دوس سبک از خوشی را کم کرده ایم هوسا از خوشی را
در کام زخ طوطی مکن خن لشمن من در ملک شکر ناز خوشی را	
منگو که بچه امروز چرخ بر دست ا نقد دل بخت و طاف بخت بخت صفت رکنه مرگانی که من کشته اوم بود بر کشته بر بخت دشت بخت	که نای بخوری چون ازین اهل بخت چو روان که کشت هم طوار کشت چو نمون برده از خشم زلال بخت بهین در سینه من کور بجای بخت
فلک را فایده از دیر کاه در زخم عبادت آنکه در دیر کاه در زخم	کزیم شمع از یک کاه در زخم کشت از کشته خرقاب اهل بخت
چون کشته شمع از زخم جان میزدن که چون خفا آن زکف را دمان بخت	

زبان بر دانت بوم و بوم را بکشیده که می رود و نور چشم زین بیکدیگر می بندد از صدها به برجم صبا دی افتاده کارم بمن خجسته بازده آن آتشین تو چون بوم هرگز نماند نور سبزه زیر شمشیر بر و اسرار سللا زبانان اهر چنانست شادوم چنان محو بالین خدای نفهم ز گرداب گرفته خواهر گردون خدا خار خار خشتش در ضمیرم دلیم دور خط کفتم آسوده کرد مرا کرد که شمشیر شعله خوبی بلاک نوازی خشت یکایکی جیت برویمان کل فریم از آتش دل	سوار بیکه بر قلب زد شکوم را مگر ناخن بشیر خار و سرم را کردون غلط سکینه بیکم را شکج نفوس زخمت بال و بوم را بر سکینه شمشیر خاکستر دم را کشیده در بحر خم لنگم را در بار سد طعنه چشم تر دم را که خاک شمشیر سکینه بیکم را که بال ها از ده باشد سرم را بگردشیدی و به کوهرم را صبا کر ز شمشیر کند سبیرم را بهم زد خط کافرش کسورم را سحاب ناز است خاکستر دم را بهر آتش ساز جان بر و دم را خیل الهی ده مست از دم را
--	--

خرین از دلم دور تو می بر او
لود خود بوی و فام مجرم را

کردن

مگردن نایکی کبر و خزان جوانم نزار دست من جانت جای درین موی که هر غری بهاری چون کشیده از جگر من زخم دلم	سوارانک کنین کرد و کلزبانم لب میگون ساقی بخور و خونم صفت زبانی که در جگر من لبم کوی او زخمی که زخم منم
---	---

خوبیدی خرم از کوی او بار بزم
خدا صبری کند روزی دل امید دلم

مجنوب سپید کرده ام خون باد خزان بند به فرشته طبع ناخن چاره که کجا خفته چش کوه کران زندگی بر آتشکده	بر بر جام جز غم خاطر نا امید را که کشد و کل می کند زنده نشید را فصل هر دلی که زده بشکند کسید را کاز نوازی از جیبی مایه دینید را
---	--

اه نوا شمشیر کند خشم نهفته را خرم
دود دلیل شود آتش ناله بر را

باغچه کشتش جهان و فاد را باغی نوازی همه شکر حرات کو بیدار جان کن که دل در دوش من مگر از گم باد و جهان صبر و تحمل	در شرح و صفت شمشیر ان و فاد را تا شرح همه حال بر لب و فاد را از غم کند چاک کسید ان و فاد را نفاشته و جور نوب مان و فاد را
---	--

ای سحر کفایت در حق شرم نفاذ
از آینه شمشیر رسید ان و فاد را

نمی ندرد دلی از غم هرگز دانی را دست خلق عالم کار تو به می نیم برون از حاکمان و درندگی جری کنند از شیر به جان و در جام فوجی دان	نند بر کار در دلو در این قرضی را که چون باد است کرد که از دهنی مگر از کورالتیان میگردد خونی ولی چون آب میوشند چون سستایی
خرن از دست باز تو حاکم کنه از پیری نیرف سفله کان مردانه زن مرغ زالی را	
دیده توان رخ تو ز لعل ادر با خاک و شیب جهان که از فتن نیست اگر دل بسته بر کس از آن داری دیده او از نظاره مرگان نیست	کجاست کس ز لعل زلف و دما در با انگشت و آبی برسان آید او را تا زلفه ز کف ز کف ز کف او را آن کسان مرده حلقه ز بار او را
چون بیند آن بهر چه حسن شکو می شنیدم که سربلایان دلی هاف ابروی سبی قند وین ساز خرن فیض سبب بی محراب و عمار او را	موجود رحمت و ربای لعل او را اول اندوختن بی پروا او را اول اندوختن بی پروا او را اول اندوختن بی پروا او را
سک و زلف می که هرگز نرسد جانم ز جام ساقی بکجه است بود مرونی بار که در دل از حاکم گرفت	دست سست که را گل اهر که نرسد ز آن سبزه که لاله بگویند نرسد تا آتش با نم دیگر که نرسد

ای به خیم

ای به خیم سوخته و انج میبد جانم ز جام ساقی بکجه است بود عاشق بهجور دهنش نرسد جواب درد زین جرم آن مرد و آن	صوای سینه دامن محش کنه نرسد کمانت کمانه سر فیه کنه نرسد دیده محتاج کجاست بکان نرسد جواب دیده عاشق که بخت جوان نرسد جواب
دل که دطره مار که نهالان ارجیا درک عاشق کفتم او را امران دو دیند او در دهر و زهر خاک در کجاست کفایت خشنوالت	مرغ بی بال و پر با نسیان نرسد جواب فری با سرو او را سر کران نرسد جواب کر جسم سجده آن نسیان نرسد جواب هر چه کس ندید بیداری نرسد جواب
چرخش کران بر خیزد از خاک و وصل ز کف زلف را دیگر کجایی خرن در خوان بلبل بهار خزان نرسد جواب	کر کسب زاهد خرابان نرسد جواب و وصل ز کف زلف را دیگر کجایی خرن در خوان بلبل بهار خزان نرسد جواب
خون آنکه دلم کن زلف جانست از کف تو محراب و در ف لار کونست خبر که هرگز نرسد درین صفت نیست در جبین سبیل و در زلف نیست	نخست سبیم خال جانست فری تو کل خرقه عباد جانست هر را خیم او و نرسد جانست در هر طریقه زلف نرسد جانست
سحر ز کف تو زلفه قون خنود ز کف نعلین کیم سوخت کبلی روده در آید	خون تو حکوم که در روده جانست خسین که نعلین و جان روی جانست

میرنج بر برده آیم همه بسندیل کشتن زادی بختیگر دوعالم ناموخت بر مار کند فزوده لبش برقت چو شمع بر کربان لبش ز رخا ز رخبره خواست مدد	دل بکه هوای سزای دل داشت در هر دو فایز و فایز که باد داشت آنکه کسب بر دانه صفاد داشت برت کمر از لب و دجوی داشت این سلسله انور خزن فریاد داشت
---	--

الف

دل در حرم وصله بار که داشت روشن نشد چرخ دل در دیکه داشت منان که بدو دل جدا کرد داشت در لوز به کفای از آن داشت لشسته ز رخبره چشم خون داشت ز مود از اهیان بخت استخوان داشت	دل ازین بسند که خار داشت هر که ز بر نفع تو بار داشت این خانه شکسته هوای داشت کینه سر کران که دار داشت دردیده خاک آن کف بار داشت افسوس از دکه تن و دار داشت
---	---

کلفت نشد خوش خزن در بهار و دی
این قلیه است لوزار که داشت

کر زار و بی زین خواست داشت اگر جباری نبود کسب داشت جان به معایه بنام چرخ داشت مادول انیای داشت که بخت داشت	خانه در کونته دلکن که محبت داشت در دخت کعبه اور که بجای داشت باید اما بین دل باخت بود داشت نور و لوانه و طفلان بجای داشت
---	---

بکه داشت

بکه در لطف مانع نموده داشت دل خواب بکسب نموده داشت جود داشت بکسب بخرام داشت سخت مردان جهان خفته و جان داشت	که دل و دیده ما ساز و بنا داشت نام ما خوانده مکن باده که داشت لا زار دل ما دامن محراب داشت جز بهمت بخت بیدار داشت
---	--

هر دم ز اینکس باغ و بهار است خزن
دل و لوانه من مادی بجای داشت

نوشید دماه آب که داشت دشمنه که خون اید با قطره داشت دسوده خاطر که در دلی داشت موسی صفت از شمع داشت مانع نمیشود کفلی مابین داشت ناصح زمانه منع دلم چون داشت	عجب خواب کرد و اگر دیده داشت کفایت ز بر داشت ابر بهار داشت طوفان خم چرخ که داشت در سابه نهالی اگر شده داشت دامن جرف کربلی انجمن داشت اسوده خاطر که دی بهار داشت
---	--

منت نهادن سخن ناز داشت
هرگز تر نفع دل امید داشت

از نور نارام دل طالبان داشت مهر و سپهر بر در دهم داشت بر لب داشت که جسته داشت	آن رخ گل ز مرغ خوش داشت مباد ما ز حال سهران داشت اما دل ز نوبت جان داشت
---	---

اینه در اگر لطیفم خوب نیست	از جلوه نو دیده جبران خیر نیست
نور دیده را نیز قدم خار و گل نیست	سبیل از عین دوست بیا مان خیر نیست
هرگز بیک وقت کینه خریف خویش نیست	برین از غافل جانان خیر نیست

در لوح خیزنده خربان اریده ایم
آب کز نورش طوفان خیر نیست

در بی دلشده کان طوبه غنا نیست	با خرابی زدکان خانه برادر نیست
کرجه با سبزه خوابیده این نگار نیست	سر ما در قیدی سرور ازادی نیست
هرگز از خویش نگردیم سخن ساری نیست	لجب موئی ما کز سلسله ازادی نیست
جیده از دام و نفس طرب طرب نیست	عشق نهشته مار بر برادر نیست
کز غبار غمش نگر نگرین حکیم نیست	در کربان خیمه رفی بنگار نیست
درو و دیوار حبان کز نیش و زنده نیست	مکت برده این راز که غار نیست
از طشت خام کی سح امیه مناب نیست	که درین شست غبار آینه برادر نیست

می برادر زلم بریده جوبست خربان
میزان نیست درین برده سخن بیکار نیست

ای نامه بود از تو همان خراب نیست	رفاه و خطی در بجان خراب نیست
از نرغ نه خودم اگر مست و خراب نیست	دل مردود از دست سنیان خراب نیست
سنگ و گل دی بر رخسار نیست	جانی نتوان نیست لب مان خراب نیست

دودول

۱۰۰

دودول با سبیل در بجان نیست	نخسج بکرمه بکل خندان خراب نیست
در همین دوی یافت نارنج خراب نیست	عمری کند رانم نکست خراب نیست
سبیل نیست و من نسج که از اند نیست	از لوبه نرغ رست بعد ان خراب نیست

دارم خربان این خزل از غار نیست
او کافر خویش و سلمان خراب نیست

ای بویست از تو که غار محبت نیست	حبیب به منای تو بهار محبت نیست
در راه نیست مست کفایت جان جانی نیست	کرمت بود اینو باز از محبت نیست
تا یکبار از لب بود اندر جو نور و زم نیست	ای روخته دیده جید از محبت نیست
کفرم بود از این خرابه همان نیست	سینه است دل اندر نرغ از محبت نیست
در باب نیست آینه حربه کلاه نیست	ای ساقی بهانه برینا محبت نیست
در دایه ای آلوده کیم واکتار نیست	رجه بمن ای غافل سالار محبت نیست
از نرغ و نسج صفت نیست و انیم نیست	بر بر زده ام لاله کلا از محبت نیست
تا نرغ و خاک کوه بود مارا نیست	آسان نشود عهده دینو از محبت نیست
افغان کسیران بر در راه بیکار نیست	این نرغ ترا و ذرک ناز محبت نیست
سیرانه اوداق دو عالم بود نیست	نست دو جاست بدو از محبت نیست

مکنت خربان کجایی دین دولت راز
ای مایه کساد سر بازار محبت

بلبل و پروانه را بخش کرد گفت	این ره نرم آن یکار را گفت گفت
نیزه بستان و چای نشستن بود	دامن جان را صحبت باریان گفت
جور جهان میشود منت خویشان	خار مکافات برن زایل باریان گفت
خونی صد خانه است چنانکه گویان	شکر که این بسیل خون راه باریان گفت

آن دل نامریان سوخت برک خرب
 مانم پروانه را شمع لبان گرفت

ز لک و دل پروانه خن نیکوست	کراتی غم من خیره میکند گفت
در آتش تو بر آید شب نادان	رک نقان من نازک میکند گفت
حسرت آن زبانش در آتش کردم	مکس کند بسیل و حال فکند گفت
که آتش کرم ناله بر دار است	که ریشه آتش شمع کند گفت

ز فخر رفت دل دست کوشت خرب
 کند عمت ازین کلر کند گفت

در راه محبت اگر کند فدی میست	کو خیمه نیت امید میست
با من نخواهد غم ایام بر آید	از دلخ تو حوای دلم را میست
بجوایب در ستم زنجیر کی دل	دو لونه کمان و آتش بخون فکست
شده رو شستم ز کوشه غم نرو غلام	آینه زانوست اگر جام جیست

از مار حزن دل و دین داده چه ترست
 بدست که بر میگذرد آینه میست

دین زمانه

درین زمانه نه باری نه ملک رنج	خوب کنور خون روزگار رنج
رسوخ چشم طراز طفل بدخوی	بر این تره ام انگشته رنج
سکته خاکن خشیان کز ارم	هین نشسته ام از بلبلان رنج
را بردت ز دست بکشسم می	تو که فدای ندی جن ملک رنج

نه حال شکایت ز نخت و آه خرب
 خبر نیست دلم در انتظار میست

در چشم از یک درک رنج و فکاد	خاکم چه بهاران دجی بر کباد
در گشت از لعل چو اموی ز لعل	کند لنده از سلسله ایل و فکاد
خوار دل ما کز کونین کند گفت	هر درد که دجی بر کوی دوداد
روی سخن اینجا بگو گفت که نقد	با هر که حورده است بامداد
عشق زور سیده اغیار و در کرم	این حوصله از سر کز کز کباد
هر که خود خیر نهد دیره ناک	با مکتب بر سینه دایه بکباد
کوب ایچ دیره ام و جانی گفت	تلع آیه این چرخ کز کز کباد
ناده ز ابام بخورده است زنجی	دل بخرید و آتم زنجی دایه

از کوی غم آواز حرمی که کشید می
 نالیدن دل بود و غم چه بلا داد

کار دل و خورشید هم سخن و گفت	این خنده را اینجا سخن فکست
------------------------------	----------------------------

نه داشت چون بسوزد که میان	هر جا سینه شعله دایم فروخته اند
مردی که در کوه دشت	در دی که ماند در دشت
و در بر سنگ سبز یکبار زار شد	هر کس در شش من شود خاک شد
کام تخت و تخت کجاست	راهی که شود عشق هر کس با کد
نامی درون جوفانه از طوق	زلفت ز حلقه که کجاست صبا کد
نمود خرم کم از رنگ بر کد	
هر خانه که هر چه در کین بجای کد	
نخست بزم خا ر ننگ	سرت بر لب ننگ
ابر مره در کد	مار از تو سر مسار ننگ
شدیم که کربابی	بر خا طرا خیار ننگ
ان سبزه خطه دان خا کس	ناموس کل و بهار ننگ
دلخ دل خسته	ان طره مشکبار ننگ
بود عشق درم روی نفی	ان ز کس میک ننگ
بر لوح دلم ز خیر نقش	با دلو بیاد کار ننگ
بید و نفاق مرا کد	با خنجر خنجره کار ننگ
جان خرد وصال کرده بودیم	از کس که روزگار ننگ
دشمن که بود که چون دل	در دلو ز برید ننگ

یادت

یادت دل و دبد و حزن	شمرند و اشعار کد
دور از دور نور و نور	یوی کل و کس کد
بر دانه را از آن شش سوزان	رصل نو چون بخت
در هیچ شمع و هیچ دلم	مجم و دلم چون
کد شکفتن به لب	چون کل درین جن
نکست جلوه گاه	از آن سر و نور
چشمه است بیابان	از ویرای کشور
س کن در ای فافه	
در آجر و وصل این دل	
صد جان بخت	از دل شکستهای
سخت کز آنکه دانه	ماند آن شمشاد
در کشتن باد صبا	در لب کز راه
از آمد دور	زین کاروان
نکتم از حرف کد	
کو هم ولی را از کد	
از خون ز کتم	خوشم با کد
چشمه کافه ده	طبعین هست

مجدد موج خیز کمر با ۱۲	غیر از دل کرای کوهی نیست
اگر رود این چشم و کمر کل	نوی مقصود جانم دیگر نیست
بگویند از صفاتش بجان	از هر بد آفت فاسد نیست
اگر داری زحم بر این	بست دل زمین جانور نیست
قدم مگذار بی پروا سخنم	گفت فاسدستم بی اخلاقی نیست
نبای دین و دل شد دریناد	سپاه غمزه غار کوی نیست
سلامت طعنه بر اسلام دارد	نخیز زنی لکاه کافری نیست
دل آتشده ام درین تو نشد	نعم انشادان جو سازم درین نیست
سویان جهان در زبده ام	و فاما نور جانم پروری نیست

خوب از کعبه اسلام مایه ای
حرکات صفت از روی نیست

تا دل از خود زود حال بری	ذوق و صلی کلان دهم بجای نیست
چون سر ازین عشق برآورد عشق	نه رفی و نه رفی و کفایت نیست
سر زبیر که در کمال بادود	نه لب زخمه دنی که کفایت نیست
را نده است از به در عشق زاهد	در نه در دود و حرم کفایت نیست
منم آن موی که کرم که در دود	هر طرفی که کرم آن کفایت نیست
کنز عشق مانع و مایه عجب است	هر طرفی که کرم آن کفایت نیست

از

۱۰۳

دور در لطف در این چنین کنش	ذوق خاطر بکفر خنده نهایی نیست
دام اگر مرغ چنین را کل کار جان	هر جیت باز لبت پر نیست
انقدر انبوه با کس نیست	بی این فافله کوباد دل نالایی نیست
استین برده در زبده کوی	تا در در کتب کاوش کفایت نیست

بوی دل از نفس کرم تو نیست خزن
منوان نیست ز انش بهای نیست

بکل جهان زده ام ز کفایت	شکسته ز کفایت ز جان نیست
اگر کعبه در دور یکد از کس	صفت حسن تو و عشق بی کفایت نیست
بود که در زلفان هر دی دو کفایت	خیال کوه از کوهی بی کفایت نیست
بجوشم دلم زوی عشق تا نای کفایت	اگر چه عجب کردون زبای نیست

خوب بر دود و کفایت بر و ان
که ده می محبت من مایه نیست

که چه جان به می شرف لوز کفایت	با به رادر کفایت ز کفایت نیست
دل شفاف در زبان لای کفایت	در نه هر کفایت با به کفایت نیست
هر که کفایت دل ملک کفایت	در نظر هر دو جهان کفایت نیست
چه عجب کرد در زبده کفایت	ریم ز زبده کفایت کفایت نیست

نک عشق بر آید تو جلالت خزن
که کفایت عشق را ز کفایت کفایت نیست

مستانه نم زلف بر کلاه مست	حانه بیارید که به کام صحت
بهانه بگویند جان برود خضر است	در سحر پراشوب جهان گشته است
مانع غنیمت گشتن به عادت	مانا صبح اویم اگر نوبت صحت
افزوده دلان ای دماغی ساندید	تا بگویم نذر مرغان صحت
از کلاک خرب ز نرینه شوق جای نمود	
مضطرب نرن این روده که در شکرت	
زان رو که ز دیر بلبلی بر تو رفت	تا خسته میکرد کمل مغرور است
چون تو در بهشت زمرگان بر تو رفت	مستانه مزین به نصف حور است
طالع نکر که نبت برت لکاه من	مستانه دینی ز تو مستور است
از فیض فقر مزین امروزم است	کنش کون لکاه فقیر نبت است
موسی کشید جل بر بنیاد است	نبت شمع من اگر از دور نبت است
در کوی شوق با ما توین کدار	این پیشه شیر مخور از مور نبت است
یار کیش کبیرت من با که نبرد	مرب نبت با عسور نبت است
در شب بر جام ادب کوز عاصی	ز دستم نوبت نور نبت است
از بادی می غره تولفت ن خرب	
ز دوقطره ام نلزم بر نور نبت است	
خونم شوق از خسته ان که نبت است	این نور فیا من که نبت است

از دفتر

از قلب سیه و دود بیان کند کرد	امن نادر شوق از صف کاه کشته است
ز دود کل و خا این بر زخام	ز آن که کشته بخور ان که نبت است
گشت سجاد امن باکی که ز دود	این یوسف بی با که نبت ان که نبت است
از کیم سید غفل و خون را	دلوایه ام از زلف نبت است
کاهی دل خون شسته و که دانه	این قطره ندامت ز زلف نبت است
میکرد و دار کردش خوش خبری	کوی فاکت صحت جو که نبت است
نخورد و کند در که غنچه هار	این منت ز دار لطمه ان که نبت است
از جرم لالان حرم و دیر بر آورد	این رقی بازار این بکان که نبت است
مرنا قدم شط است حریت	
بار نبت و دل سوزان که نبت است	
از نریم ز نام لکستان نبت است	صد مکنه بکشد نه بان نبت است
حاصل مکنه طوطی از نبت کشتن	خرد می که خط از نبت نبت است
مادر چه شماریم که کردون کسب	نخورد از نبت با بان نبت است
و شکاف و لیم را که لای نبت است	این جنده بکشد بر کاه نبت است
جبت عالم چه نبت نبت است	دلها بر زلف نبت نبت است
ز کشتن نور ملت دیگر نبت است	همان من ای با بان نبت است
از نبت و نبت نبت نبت است	
نبت نبت از خط کاه نبت است	

رخ ز آنا کی از رخ پیم برکت	این خرمی از فیض مهران برکت
جان حکیمه ز کلاه نور فلقم	این دشت آلوده خون و رنگ
لب لبک از مایه در و خد ارا	زهر این شیرین مایه نیکو گیت
خون کرسین آتش زده در جبین نام	در من جز خون بوی کباب برکت
نورانی نره بجم شده و انچه	این اختر فروخته جان و سحر گیت
خاکستر طشت بیابانی بر شکش	در دامن بال و پر و دانه گیت
حسرت نکند در درگاه کرسین چنان	بر من و خم خون جگر با نگر گیت
در جبهه با هر بود خوی غمورم	با نخواست ام دست و گریبان گیت
من گشودم درام که کس نرسد	با نرفته فاصده ای هم نگر گیت
چیده با خوش سحر طره ای هم	این زلف برکت شکر و دین گیت
ای بجز در جلوه این رفیع سوار	کرد نفس کرم من از در بکر گیت
روای مارفت به لوان حیا	این چاک مایه از حبس بکر گیت

نور سوزن بر دانه شمع که خرب است
صد دامنش درین بال و پر گیت

باید هر زن فرنگی ای باشد در جفا	چون نسج سراپا همه ای باشد در جفا
از خون ریش بر آه نوشتم	نار زده ام به کلاه ای باشد در جفا
بر دانه ای که راه نرفت نام	ز رفیق وفا هر کجا ای باشد در جفا

دل بان

دل چون به قفسی تو آلوده نیست	کوه از خم غنفت بر کای بی نگر گیت
سنبه های جدایی بهو دار کی نسیم	هر که که ابر سبایی نهد و برکت
زین جانم و دوانه دلش و آفتاب	از سینه صحرای تو ای باشد در جفا
خون تو خرب نابر به عشق نخواهد	هر که از خاک کف کوی ای باشد در جفا
از که این چنین این مرد و زنان	کر سبب عرابه بر زده و ایمان گیت
تا در خرم آسبد که تو کما شود	آتشین جلوه من یارب مایه گیت
قفسه ز در خرا در قفسم جلوه اول	با فاصده او در دین مایه گیت
خبر از لعل آب کباب است گیت	خبر از سینه زهر جگر حیران گیت
استغدر از کس حسن جان نگویم	کاشی ز بخت جلوه چنان گیت
چون جودش سر خود کس را برود	صح از زرم تو باز هم مایه گیت
خبر تو هست دل استیده	نرسد از کوی تو مایه به حیران گیت
ای خود خویشم در غم و غمشین	ای خون و دشت بوی بهاران گیت
بهر زلف برده کشتی تو خرب	نوری از حلقه رخسار تو ای گیت

این خزل کوش ز دانه دانه اول کن
ای که از قفس سبایی سخندان بر جفاست

نور سوزن بر دانه شمع که خرب است	منج بیدار کی که از صبحان گیت
صد دامنش درین بال و پر گیت	سران بیدار کی که از صبحان گیت

چون کوز خاند بر دم خورده بر دم خورده	ناله غمخیز بعبه کسمان بر جان
شکسته از سینه کنود بی جا کسب از ناله	جمع محشر گفته از دوا کسب بر جان
جود کردار که با ریش و تیغ نازد	دل ز دام سینه فرج آید بر جان
امید را دلسکا کشته را از آید	اربری از در بای دل دامن بر جان
لبه خون از گاو سرکان جل وادم خون	
سینه از خاکم چون شرح از جوان بر جان	
برخت دل زیند و بیکان فروست	تا بر خند که ناز نو ده جان فروست
نود از نوای من بجهت شکسته	خامش نشسته از تن خوران فروست
ای که کمر بسته افلاک سینه بود	از کان ز کمر بسته و طوفان فروست
رخت موج شکوه دلی دل ز ناله	دم در کشیده و کورس غان فروست
از سر زده جهان جو خرن از سینه رخت	
سوزن کز رخت و شور بایان فروست	
بر ز هر رخت به مانع دل مار خست	ای که شکسته از دبه دانه دل مار خست
زلفت سحر دکاری ان ای که خست	با شکست هم کرد و بر مانع دل مار خست
خرد رخ رفته کجا بود که خست	خون از زده غم بر مانع دل مار خست
نخ نشسته و مارش بر بیکان جان	هر کج که ناز نو مانع دل مار خست
دم مردی ایام جهار و سجا نم	ز ان کاد سجون بجا مانع دل مار خست

ان نو

ان سخته خرن کرد و جهان دود بر آورد	
سودای که با رب بر مانع دل مار خست	
در بخت خون دلست ای که بخت	هر قطره که از دل نر او بر جان
کفشت بر او که دل باخته او	ای که نظران نبرد بر جان
سینه دل ز کشته کرد اب خست	عالم همه که کام شکست ای که
نخن لب جان بر در رخت	کرد که دواست و از نرب جان
ناله شس می چهره زاهد نشود شرح	با او نوان راز دلی کف جان
کام بغیر از خاکی نه و غیر	از کو تو ناکه بفسود و دکان
بر باره سستی نظیر غور بخت	ای بی بران کعبه و حیا کد
سند شکستین دود کباب است	با یاد و بای خط خالید جان
موقوف یک جلوه ان عار مرید	ز یک سج من بر نو هر لب جان
با جلوه او در جاست و خودم	چون سج و کشته شو کاه جان
نامم به بری در همه افان عالم	روانده عشق زانک کشت جان
دام خط بندوی زاهد سیر است	سج و سجوی نو ماه خلعت
کعبه کت از هر دو جهان کرد بر آورد	مراد بر کفشت ای که خست
جان را نبود غیر قبول نو کما فی	فرمان سده تیغ ز کار است
خامان نو از زلف کونین خاست	اسودگی عشق نصیب دل جان

در باغ خرب کس نمکند هم حضرت
این ز غزلان مرغ نشنا صد که جاست

ما را از صفت بزدان جانست	اینهم که زنده ایم ز لبان جانست
از کوس جهان سزالت کس نیست	اشفته ز حال بخت ن جانست
کامش بغير دانه دل نشناخته	مورق ختم که سلطان جانست
ناموس زور کار کردن گرفته	سلطان خیرم که کسان جانست
سودای عشق از سر ما کم نمیشود	ز خیر زلف سلسله جهان جانست
از غرض خط و خال وای ناز جانست	سکیم کی رنگ و دستون جانست

هرگز نشد دل غریب جهان خرب
دنیای سحر و جادو مردان جانست

ساقی از درج کس بطلان از جود است	مبغض از مسجد نرم در دود است
چاک برین کتب قبله نمازین	کعبه در کعبه از کعبه است
چون جبهه و اگر دی غرض عشاق	خنده از لب گل کرد عباد است
حکایت عشاق ساربت ز غرض است	کس این غرض این ساربت است
بر خاندانی من ساقی کو مانی	سربزه فدایان کوی منور است
مطرب من کس بر لبه زردار	منه صلاح این از دراز است
خنده و دوش را بایست من مایه	خجسته در کشتن از سبزه است

نزل

نزلت درین کتب فرج لایب است
آدم از بهار فنا و مفت خود است
پوشش می خردش بی کرکرت شد
نار خرب نشود ز نوش خردش

جوانی من محرم آن روی جانست	این دبه چرا غریب کی بود جانست
روشن ده خست در او ای جانست	از این رخساره کرد جانست
دل خانه نمی کرده ز خود نا خود است	چون حلقه در دبه ما جسم جانست
شاید که از پیش نه زنده زلف جانست	تا باره دل و بکین طره جانست
نهست با حال سیه جفت مفت جانست	بر سینه جان بانی ما عشق جانست
خدا و مرا دیده من حلقه جانست	مکان جان کمان مهر جانست
جایی که در هر بر منان جام بود	عذر لب ز انو به که در ز جانست
در دامن غزلت لبک نای جانست	خوبال صفت حرمه کس جانست
نوبت بکین به چهره وقت من است	در رکبه ز در دلم فاد جانست
نکته کس جان به مرد افکن محرم	بر موی خست من مار جانست

پوشش دل دیده که است خرب را
چون دلی عاشق هر شک و بیم است

در کتب پوشش قوم غایب است	بر خاسته ز جادو غایب است
با حق از آدم من و ما در محراب دم	ما بر نور خدایک دم غایب است

خود نامه و خود نامه برده عادت است میگویم و خود میگویم محکم است ترست نه در برستم نه درم است میدان بیدار نه درم است ست بر چنان را چه که خیرم است و سبزه کبریا ن زدم خرم است کاهی بکار خورشید و غم غم است دانی ز حریفان نه درم است کردم لب نه درم است	از بخت تو گشت که چون ز کبریه هم دل نشود برده سر ایدان است برورده پس ذالعه و حق میخانه جایی که بود ستر است و کم نیست بزارم از آن کفر که او خفته شد صد بر من صبر است و درم است از بخت گشت خود نیست کبری سهر خجی ابا هم و درم است از نور گشتند آن خون فانی است
صفت خرم اگر خرم در کبریا از هر دو جهان را و به غم نیست	
عالم نام از رخ جانانه روشن است چون آفتاب می آید از افق روشن است دارد روان جز در خون و دم است از درخت پاد و درخت است	از یک چراغ کعبه و خانه روشن است گر که درین راه نه درم است نابا دست و ده بهانه روشن است در خانه زودین مستانه روشن است
از شمع آفتاب خال سخن خرم کلک سبزه روز را خانه روشن است	

خود نامه و خود نامه برده عادت است میگویم و خود میگویم محکم است ترست نه در برستم نه درم است میدان بیدار نه درم است ست بر چنان را چه که خیرم است و سبزه کبریا ن زدم خرم است کاهی بکار خورشید و غم غم است دانی ز حریفان نه درم است کردم لب نه درم است	خود نامه و خود نامه برده عادت است میگویم و خود میگویم محکم است ترست نه در برستم نه درم است میدان بیدار نه درم است ست بر چنان را چه که خیرم است و سبزه کبریا ن زدم خرم است کاهی بکار خورشید و غم غم است دانی ز حریفان نه درم است کردم لب نه درم است
صفت خرم اگر خرم در کبریا از هر دو جهان را و به غم نیست	
عالم نام از رخ جانانه روشن است چون آفتاب می آید از افق روشن است دارد روان جز در خون و دم است از درخت پاد و درخت است	از یک چراغ کعبه و خانه روشن است گر که درین راه نه درم است نابا دست و ده بهانه روشن است در خانه زودین مستانه روشن است
از شمع آفتاب خال سخن خرم کلک سبزه روز را خانه روشن است	

شبهه کوی محبت نوم که هر کای	از رخ ضرر در بیم بسو افتاده
کعبه که سجده است احوال من کرد	ز قدر کعبه دور از غافل افتاده
زیاد زلف تو مدار زو بر دل گرا	که این چنین گرا میسر افتاده
درین امید شفا هست که کشیده اند	
که حذر ما بر در کردن دل افتاده	
روزی که محبت از غفلت خوانند و رفت	روزی که محبت است با آنی گاه محبت
بر کرد خون بس که محبت سبک سیر	که نقطه در دست سر زنده نیست
نمودن به تیغ دل از دور برین	لا یقطع المهر المهری جریه المهر
در کوی او کشیدیم چون باده با سن	که تیغ ما بدو با نجا ما و سر اعلی
چو در خیانه منم مهر و وفا منم	خوفیم در محبت نه شک و نه کاسه
در کوی سکنیا مان ای فاجر عالم	زاهد بیل ماست صوفی رو بکاسه
کی بنمودم در آن در محبت ماند	مهر و دم کی گذارد از بر تو عادت
تیغ بر نه پند من در کفن خرم را	
چون بگذری ز خاکش مگر بر عالم	
احیاء در زخم مشکفام است	از رخ ضرر زنده جا و دینام است
باز داشت کام کجای سوخته	از نور عشق تا کجای در کلام است
بر لفظ جرحال لب بار شکست	این نه ناله زاری می در خوش نام است

از باده

از باده کفن سخن نازده خوشتر است	بنا لفظ و منی رکبین مدام است
ما بر جام حربه با سید به خرب	سر خوش نفع موده به بجا است
فروغ آن کل خمار بی لقا بم خست	کیا نشسته بکوبم افام خست
چو رفت در جانت نه راه فنا	سبک خانی این جور بستم خست
نه دست رو ب من می نه با کجاست	بیا که رنگ خندان غریب کام خست
سب و دان تو از یک شعله در عیان	چو شمع کریش خندان ام خست
بنا شست خرم امیکه در جگر است	
فوت نه نوشندم بدیده تو ادم خست	
اشکم که سبیل است در ایاغ خست	غم لاله لاله خون دل از چشم خست
از رخ خار جو تو باقی مانم خست	خون هزار ابله در سر خست
ای باه مشک نر زلف که بر سر	نور قیامت از نور ادر و باغ خست
آمد مبار جلوه کت است خست	سب کر زه نازده نه لالان باغ خست
عشق نو داد منور سرم را حج خست	این بود در غمت که در ابله باغ خست
آه و کی ماست اسیران خست	مال و در و دم شکست فراع خست
آه ز خاک که نه دامن است	کلمای رنگ تو کو کربان باغ خست
ما نشسته ز خود و همای من خست	
اشکم که لاله لاله در امان باغ خست	

لکاه کون آن چشم بیکارم سوخت	ز نار ساي ساقی دل بکارم سوخت
هنوز بلیل و پروانه در عدم بود	که عشق ز دبو کل کرد و خارم سوخت
چو شمع باد نور برین آتش ارجم	نسب فراق تو مرگان بکارم سوخت
سجده غمخیزه ز هر خندی بر	که ساقی لب لعل تو در خام سوخت
خون به ترب ما بار سابه لعلند چو تخم سوخت در خاک استخارم سوخت	
آمد آن شمع بجای بر و ساهام سوخت	جسم ارجایی جان کرم که دام سوخت
غیر عارت انام کلک نشد	غم تنهایی مرغانه بکارم سوخت
مذنی شد که ز دست ابد باقی شد	بکار نشکلی خار بیابانم سوخت
مسکه در صومعه مرطبه دین دارانم	که کافران غمچه با هم سوخت
لفس سوخته در سینه بکند از خرن ایچان نیکوست که مرگام سوخت	
زاهد از ساغر شراب کرخت	سیر ز نور آفتاب کرخت
مرد میدان عشق عقل نشد	صوفیه از صولت غیب کرخت
تاب قید جنون ندانست نزد	نامفید از حساب کرخت
دشت ارد سرای ویرانه	دلیم از سینه شراب کرخت
شمع نبود در لبت خلوت	زین شب نبره ماهتاب کرخت

از دل

دول و دوبره خراب بر سر	سوز ارام رفت و خواب کرخت
بجوان رسید چون بسرم	بشباب از بزم شباب کرخت
بشراب لکاه نعلنج نه است	نه جوانمزد از شراب کرخت
لشین رو بین لغاب کنود	صفت دبره ام در آب کرخت
براهوی دور خط کرانه گرفت	عامل درد از شراب کرخت
خار و مسارس از عشق نشد	ز خنده از نار این شراب کرخت
دو دو ای علم خرن از است بخت سبک رکاب کرخت	
دره دل چو بنیاد رخ او فرو رفت	چون طور خیالی دل بگور رفت
در درک شان و شب جان بکشان	کاش خسته بچون نودر مشهور رفت
از باد لایق ملک آید که مرهم	خون گشت در زخم دل با سحر رفت
بر شکوه که چون که بول بگو کرد	سپید شد و ز دوبره به چرخ رفت
برابر که بر جفا زورهای سر شکم	مادان بجا نشد و در غور رفت
سر در رخت از آتش دارم خرن را بخت بختن مایه مضرور خرن را	
بر سر خود دهم جانم با کبره سر	خاکم از دزد که در بکده خرن شد
سکینه خا و اندر دکی با دم بود	س به بد و طر خرنی دخت شد

از کجا آب شور و گسسته خط لب بار	این طراوت نخوانت ز کجایان
دل خمار و خشم کان نم خوی بر باد	آزار است غمشده ام این دام بر باد
مادر و پدر که شش کاش جان زخم	هر چه بر منجه ما خانه نقد بر بخت
در بر خشی صفت افشاده سرگردان	کار بس بود محب افتاده بر بخت
همی مرزده ای بر بخت بابت باز	مردار که ام آن زلف چلیس گشت
الغافم بود با سخن تو لبس خورن	
کو دامی که کنم بوی کل کل از نیست	
قصه ناکر فتم بهاری بر بخت	بهاری که در بخت کجای بر بخت
اگر هر که کل کل بر بخت	هر آنکه در بخت باری بر بخت
در آید چون زلف بد جانی	که در سایه کف از باری بر بخت
نبا بودم از دزدان هم فردا	که گشته بفرخه باری بر بخت
مراد و آسایش آن زنده گانی	بپاشد اندیشه باری بر بخت
برم رنگ بر پایه نبره بخت	که یا طره نامدار باری بر بخت
سواد جهان چیست جز بخت	کولری در آمد باری بر بخت
کیه رفته معراج افتادگی را	که چون سایه در بخت باری بر بخت
نمودم خزن در میان نکست آب	
مرا فصل کل در کن باری بر بخت	

نکست

شعشعایان با کشتن بخت و غما مارا	بمزن حرف از بخت و غما مارا
در ده خشن بنورم سر سودا بخت	و ششم از کشتن بختی ابله با مانده
با سبکی که خند زدن بر بختی رجه	خرمن ماکر و خا طر صحرای مانده
بج شمشیر دقت زلفش	زین درین فتنه بر بخت و غما مارا
نات و باوه دین در کجای که مر آ	رنگه سجم از بخت غما مارا
دام حسن طاعتش الا شمشیر	یوسف ازاده و غمت بر بخت مانده
دل بختی از خشن بخت مانده خورن	
خدا طاعتی از باوه غما مارا	
دین از بخت بخت بخت	دین بخت بخت بخت بخت
و لم زوجه بر بخت بخت بخت	بیا که سوختن این بخت بخت بخت
نفس بخت بخت بخت بخت	کن بخت که در بخت بخت بخت
ف ز بخت بخت بخت بخت	دل بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	کشتن بخت بخت بخت بخت
نیز بخت بخت بخت بخت	که راه دور بخت بخت بخت
دل از بخت بخت بخت بخت	
کن و بخت بخت بخت بخت	
بخت بخت بخت بخت بخت	که در بخت بخت بخت بخت

ز ناراج بهاران رنگین جلوه ای	جانبود که چو نشان خون گلزار است
بدینضیا که نزد خجسته با خورشید در جوی	بر یک استنبن امروز بکار است
ز دریده است بیدادیت خجسته در جوی	که بر مور بنم اکت ز بهار است
چون را کرت نامت نواخت نود و بی	
ز جریست غاده را کی با بی ز فاس است	
کون و مکان ز بر یکین است	مور را ملک سلیمان چه است
چون کشتن و نایب منجابه است	صوفی بخانه نشستن حاشا
در پای خود خود کلام از او	بر خیز ای جلف که بکلام حاشا
زاهد بایست که کور کن و به بین	کوثر کجا لذت کشید کلمات است
کشتن کچه بکون کلشن بمیده	رفتن محنت از زر گوشت است
یا خلق روزگار بخت همار کرد	
آری خون خسته نرای طاعت است	
کرمی هر یوزانه و آباد کیمت	حسن اگر نفع کند نده و ارادت
الشیاه مراقت نایب کیمت	قل سکین نود و بی فولا کیمت
چونش مطبوعه غره شیرین کیمت	ورنه در یک کیمت خرد و فراد
حکیم که کیمت نایب کوشش ترا	کجه گرمین و سیاه است کیمت
نیکو کیمت نایب انصافان می آرد	ورنه نایب نواختن و خیمت

دل و کیمت شود جور و خفا در	عشق اگر بار نود و بی فولا کیمت
رخه در چوشتن جانی که کیمت	بنج مرکان نود و بی فولا کیمت
دل چو با نود و بی فولا کیمت	لوتیان بن کیمت نود و بی فولا کیمت
عکس باریست که دارد همه جا جلوه کیمت	
چهره بر دوازده آینه اجماد کیمت	
لطف و قدرت من نود و بی فولا کیمت	وانه چون نود و بی فولا کیمت
تا تو مجوری من نود و بی فولا کیمت	بلخه دوری و شیرینی جان هر دو
دل خزانانه لیم نود و بی فولا کیمت	به ناز نود و بی فولا کیمت
با کیمت نود و بی فولا کیمت	خون بعد حرم آب هر دو کیمت
اشک کلون کیمت کیمت	چهره زرد من در کیمت
شیرین خفا می که سر نود و بی فولا کیمت	سینه جان من و کیمت
هر که با خنده ام نود و بی فولا کیمت	
در دیاری که منم نود و بی فولا کیمت	
هیچ معلوم نود و بی فولا کیمت	کجه حریف آید نود و بی فولا کیمت
دل و کیمت نود و بی فولا کیمت	لغش نود و بی فولا کیمت
کیمت نود و بی فولا کیمت	که قدح علم کیمت نود و بی فولا کیمت
نود و بی فولا کیمت	دلم نود و بی فولا کیمت

ششمین دامن زان میان بریده اند	در ششمان جهان این کجاست
خانه بی خانه خداوند مکر و مکر	زب و بر و حرم از جلوه مرعوبی
گرفتار دول با در قیاس لایه	سخن از چون و چرا هر دو کوبی
می رود به صاحب نظران چوین	تا خابره او سره منای کس
سر از آن بهرین و از بهر سر دارند	نم جوکان تو با سر بودای کس
کس بر کس به خزن از بی آتش لغت	
که کوه نورانی نور کوبی کس	
جهان خفته با دم مشک کس کس	جوی کس کس خفتان در جوی کس
رافان شکست در شکست	مهر زبان دل که سره کی کس
هر دل که کس صفت از خود او	بیکانه خوی ما بهمان کس کس
خون در دلم ز جلوه کل جوش نبرد	باغ و سبزه آینه دار لغای کس
بر کردار کس که بخت در طوا	دولت برای دل حرم کس کس
سبیل به نیش در او شکست	این کس که بهار خط شکست کس
اگر کس خفا شکست	کل کس به بر در کس کس
مانش از آن شکست	با قوت جانفرای تو لغای کس
از دور سل جاده و نرسد من	بیک اسام عشق نه ام نه کس
کام خزن خسته شکست خفا داد	
این رحمت و غنچه زمین ادای کس	

نکلان

سنگان کس کس رجا ناکر کس	بیک که دست خفته به بالا کس
کاهی کس کس کس کس کس	از کس دلم زنگی دنیا کس
آنو کس کس کس کس کس	این خطره که نورش در بار کس
ما به کس کس کس کس کس	آن کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس	
از دست ماکه دامن محراب کس	
تراجم کس کس کس کس کس	مراسم کس کس کس کس کس
باق کس کس کس کس کس	مرا که در نظر ادوی دکت کس
چشم کس کس کس کس کس	کونز حرمی قاصدی جوی کس
بریده از زره کلون ز جوی کس	لطوف کس کس کس کس کس
سلاح خا طر نور بر کان کس	لوادی که منم نادر داری کس
خراب کس کس کس کس کس	مسانه من و دل طره ماری کس
خرن خفا طر خود ما و غیره خدای	
در دین خلوت دل ما به کس	
عاشق حریف حلقه عشق داری کس	در کس کس کس کس کس
از منع نازی کس کس کس	کر خون بنور کس کس کس
در کار عشق حلقه باید حریف کس	منصور مرد مسکه دار و کس

کودک شیر بر انشمار و خوش بخت	دنيا بخشم مردم جعفر است
مکانه نیت محرم آواز است	مخرج جن مجاهد هم محمد است
لبه نام که مایل بکین روزگار	تا نیر کا ز ماه گردون بر است
دارم گفت از خار مجاهد است	بر نشان که کجی و سبک است
داری بری جو بل اگر مست بوی گل	فرقی میان بسند و غار حری است
ای نو جوان کناره مکن از خیز زار	
عائن اگر چه بر لود خشن بر نیست	
اگر تو ناکه ما فایده نیت	مخارج بویخ قدم در راه نیت
نشاب اگر بر روی ای فیل در نیت	امروز به از انک و دان نیت
ما هم که از جن نه نایم و کینه	این جام با اندازه هر جو نیت
کی سر زنده از حبس میان نیت	نشاب که غاری که کل آیت
از دوده در باب کرم نیت	خزنا که درین کینه سر اسل نیت
فدر کرد و مکتب بران نیت	که خاندن ستم نه بران نیت
خود کوش کن امروز حین نیت	
هر کس که سستی را نیت	
نیت زیاده خشن نیت	هین فدر که نیت
چه پاک سانی اگر دوری نیت	ز جود نیت

اگر نیت

اگر نصفه مطلب صفات موفی	هین که خرد می دانست و نیت
برای سبیل در بیان نیت	مرا نیت از آن نیت
درین نیت که نیت نیت	هین که نیت نیت
بر یک نیت نیت نیت	که آه در یک و کرب در نیت
مرا بر نیت نیت نیت	برای سوختن نیت نیت
و آن نیت نیت نیت	اگر نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت	که ای نیت نیت نیت
سین چو این نیت نیت	هین فدر که نیت نیت
برای نیت نیت نیت	که نیت نیت نیت
اگر جواب نیت نیت	
نیت نیت نیت نیت	
اگر نیت نیت نیت	دل کرم نیت
نیت نیت نیت نیت	دوره نیت نیت
نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت	
نیت نیت نیت نیت	

مخون مرا نود لوبی یا در انداخت مشکل که بگویند آن را یک برده با جزیم است نو جان کنی افروخت بر جانکوست باره دل رنج برک از زخم توی جو بر خسته نمایان آه چون حرف زنی ز خوسم در خنک ندانم که دوا چون است تا لوب آن حسن کو کوزه باشد ای خلوت جان احمد از خنک فو کو نشناخته بودیم در غیر در دل	کوه غم خنق نو مرا از کز افروخت سبب درین راه خطا که بخت از هر دو جهان ناعده داد بر افروخت در کو توان فایده مار بنوع افروخت دانش ترا هر که سجا لم نظر افروخت بی مانی دل راه مرا از افروخت این درد که ناله مرا بی خبر افروخت نام لب او کام مرا از افروخت مار را بران از بهش به افروخت مار ایچ نفیر فلک در مبر افروخت
چون صبح بریده من بریده است این فیض کجا رفت کز آن رفت که نیست کجا دل صد باره سخی در مار را بی رود از زلف خوسم در کربان کل جایی افروخت	عفت خنق فانس بگویم که بر است این نعل که در خنق عایم نر افروخت در برده مکر حشر از کز افروخت هر ناله دایم بکربان خنق افروخت آن عهد که با طره جانکوست افروخت جهت احباب پش کنده بی افروخت تا سببم از غم بیکان خنق افروخت

چون ناله

چشم از غم تجوی و مار چو بکود از صفت سب خانه نشینم کز لویش سخن از حشر آب نیست از شوق تو دل ناله بدست کز بجای نیارست کند دست مرا درک	گرفت بکره نره بر هم زد بی دست دلوایه ما هر کز بی بخت نیست در پیش از روز که زخم دهنه دست در کوی غم آواره ما هم وطنی دست سند ز کربان و بچاک گیتی دست
حق را بطبیعه و منجابه که است سواد دل آن جلوه خوش است منه از نره بر دست خیال رخ ساقی از صحت مونی منت ن بخت و مانع سر سار این دست بر از جلوه است با هر سر عاری کشتنی است نر افروخت در برم حرفیان بکلی واقف را نر افروخت این جلوه پرده بود ای دل ما	عزبت خنق از نظر دست و کف دست در کاه صفت خانه مار بهمنی دست از باوه بگویند و جامه که است ساخته ام که رنجی که است ای اری برین کز بستانه که است ای باوه برستانه منجابه که است آه تو افروخت که خانه که است کاش تو بی ای دل دلوایه که است از مار بد انیم که بیکانه که است بایرف کو بیکانه خانه که است
چون شمع خنق از نره است و دورایه نیام اگر کز می افروخت نه که است	

بیای راه خزان و بهار خزان	بردی سخت در روز کار خزان
کنار گشت به پیش میزد و میانی	که نسیل عاده را بر بکر از خزان
مگر چه دهن نشنیده و اکتد ورنه	و ان شکوه ما در خار خزان
نشکود ز غمت و غلغله و کس این	که برکت نالفت نند ما به خزان
دریست نوبت مایه ایضا خزان	که بخت و خنجر در بهار خزان
منزوان ز نیش نفقه دشت خرن	
نهان ز بخت دل و اعدا خزان	
کدیل به باری که وفا محبت جان	بی سکه و اخت یزدانچهره محبت
نیم سیم باخ ز زلفا ده کعبه	بر سر که عید است مرا زین خرن
من بود که ز نایکده صفا دلام	لوح کسبم ساده زار صفی محبت
بباری شفت چه آید ز مسجا	مغایبه جان میکنم در کار محبت
هر لحظه فلک بعضی از پرده بر آرد	این بر خرف من بخت و فضل محبت
ای دولت ازین عرصه که بام کران	از ما سر با خورده ای بر و نه محبت
کم نشد ره بر دشت از ان دلت خرن را	
ای دل نبرد ز انفس ای محبت	
کی دیده نهنا جو دل نشسته بخت	مرنا قدم ما جو دل نشسته بخت
ما و حرم عشق که ار که به اجباب	دلو بر دور ای جو دل نشسته بخت

باز که مرا دیده چه از ان گل عاری	از خار من جو دل نشسته بخت
ز ان رخت که افتاد بجهت بکشان	وامان زین جو دل نشسته بخت
این رحم که اموت سکار انگن بار	مرنا سر صحر جو دل نشسته بخت
خاموش خرن که نفس کشد خرن	
محو جان جو دل نشسته بخت	
بنی دارم که دل دلو به اند	خواب عده کسانه اند
که نوسن ز نیش کس تر ز بانی	لج بر خنجر دشت اند
سر و کارم بود با خطه خرن	دل کرم من اشجانا اند
بنیدایم بختل این چه ششست	که جان ز کسان پروانه اند
دلت ن زان ما به هر جای خرن	دل پر دره کانت اند
ز خود جنبی که ما را میراند	لکاه ز کس کسانه اند
اگر مغایره از عشق مکمل	محبت مانی بهانه اند
حالت من بود در دست مانی	نراب خنجر در جانه اند
خرن را کوی سهاران کل شبت	
خراب است محبت خانه اند	
کل دشت که صوای دلم خرم اند	خون کرم که ناسور مرا بر اند
هر چه از دست رانده خرن و خرن	نرسد و مل از دلم خرم اند

غنچه نیکو بختی با ارزانی
 که در آنکس بمانی ما خانم ارشد
 بگو تا وحده دودار فضا سازد بار
 که از آن چشم دل محرم و نامحرم ارشد
 منت ابر بهار از کمره کان دارم
 کشت اسید بکشته مار نام ارشد
 غنچه کوشد بر فجام دل آید
 نقد کفیه کل در که چشم ارشد
 نه بر آن که سازم به برن نی دل
 سر از لعل نیازم که جهان درم
 نه صد کشت بی که بر خفا آید
 احترام ملک و عزت آدم ارشد
 طاق ابر و تو خفا آید
 سر و دوز و کان لعل تر آید
 کمر افکند خاطر دلم که ارشد

این جوابی که بخشیدت خرم
 که فی خانه نفسم دوم ارشد

کجاست زار غنچه که دلم خراب
 چنان لفظ و بجه رکن شراب
 دنیا شمع چشم غریبه ده ام
 چون امیری رسیده دلم در شراب
 دلم اگر لطیف خفاش برسد
 خوشایه است که من نار کباب
 خوش از صندل بخت لعلش برسد
 چون در دلم ز غنچه رکن خراب
 آنش طبعی رک عالم گرفته است
 خوش شمع سوزم از که شعله آید

کام خرم خسته بکوبیده داد
 جان بخت مایه لعل خراب است

چشمه

چشمه نعلبان در پی و با کشت
 چشمه نعلبان در پی و با کشت
 سر خط ساده دلمان لعلش کشت
 در کشت نه دلم آن که کشت
 در کد این سر از لعل کشت
 در کد این سر از لعل کشت
 خیم منبانی با نعل کشت
 خط از او کی و دیده کشت
 کینه حوصله با نعل کشت
 زاهد از جا جو بر آید کشت
 خست دست بی که کشت
 در کت الیه دل لعل کشت
 در کد این دل از آن کشت
 سر بر بدن او خسته کشت
 خست را بد بادیه کشت
 در کستان محبت کل کشت
 در نعل تو مار آید کشت
 بی نیاز از تر خست کشت
 بیداران ز جان کشت
 کز نوبی برده در ای کشت

چشمه نعلبان در پی و با کشت
 چشمه نعلبان در پی و با کشت
 سر خط ساده دلمان لعلش کشت
 در کشت نه دلم آن که کشت
 در کد این سر از لعل کشت
 در کد این سر از لعل کشت
 خیم منبانی با نعل کشت
 خط از او کی و دیده کشت
 کینه حوصله با نعل کشت
 زاهد از جا جو بر آید کشت
 خست دست بی که کشت
 در کت الیه دل لعل کشت
 در کد این دل از آن کشت
 سر بر بدن او خسته کشت
 خست را بد بادیه کشت
 در کستان محبت کل کشت
 در نعل تو مار آید کشت
 بی نیاز از تر خست کشت
 بیداران ز جان کشت
 کز نوبی برده در ای کشت

سر و ناز تو ندارد در کوفه بالان	سایه رحمتش بر چشمت گشت
در جرم حرمتش لایوسان محضند	در خیال تو همین عاقلان گشت
نگه عجز ز چشم تو زخم نبوت	از کین غمزه بکوفت چشمت گشت
گفتم اکنون گشت ز بر صحنه بل	ترک چشم تو زمرگان لبه گشت
خارجا دل کل از خم بلبل دارد	رحم در بادلوی آفت و شبنم گشت

جان فدای صبی با دو که مکلفیت خزن
گفته نیست و فاش نیست بیان

اسرار تو باز دهد و طاعت خوان	با کور دلان تو رنجی نخوان گفت
خون آینه که طوبه دعا نشود کم	ماران بنان خود پیدا نخوان گفت
از آمدن یک صابر و در پیش	بنجام تو با عاقلان کشید نخوان گفت
امروز ازین مرصع سامان سخن	در ندیده یا امشب و فردا نخوان گفت
مرسته انظار و بید است که باوی	احوال برکتی نخوان گفت
بجاری من از از مرسته خفت	در دامن نفس منجی نخوان گفت

این آن غول فاشم افوار که فرمود
با سخن ز نسیم و مصلحت نخوان گفت

و بده نایبم ز سامان باور	زوفی مسیحی دیشم چون باور گفت
بای دور در آن کشیدم کربان گشت	رفتم از دنبال دل که چراغ ادا گفت

۲۰۶

مهرم کوشش دیشم و شش بجزا کشید	کوچه را بی طبع کوفتم در لایع گفت
در سطل بختن خاستم بر باد داد	بوی از گلار بخت دماخ ادا گفت
از راه که چو راه عمر با بر کار ماند	بیکه بودم کفتم بهم از لایع ادا گفت

زیر کردون بوداری نرم مارون خزن
در شبنم نایبین غلغله جلال ادا گفت

با شمع من ز دیده ز غمزه دار	دودار نرم بر اندوا نیکار گفت
در پنج ذرات طلع آن زلف هم گم	سار بیکه کرد دیت و دامن ز کار گفت
آن نه کم کشید که بکشید که بر ام	خواهم کنون ز دیده ز غمزه دار گفت
انچه است حلقه خود به کمان مکر	خزنی از آن دو سینه نادر گفت
پشت ز ما ام بختن بختان فساد	خاری که بود از چشم باو کار گفت
دیگر که بیم بوسید و در کلو گفت	دست من از کشید سانی ز کار گفت
ای ساد و دل فدای حرفان	سکین کشید و ساغور در اهار گفت
مکره که ز خجاک نشینان نمکین	عزم جوشش بر به انتظار گفت

زین جان بی شمس بجزا خردت خزن
از ساز تو نه تراود چو ناز رفت

تغیبت حجت ز لب جانم ادا	من کافر محبتم ایام ادا گفت
دل ز منرازه خوانان بریده ام	بایر در بسین جهانم ادا گفت

چون بهانه خاطر از گفت می جگر رفت	دست جلف جا که بیا هم آورد
ای ابرقش بر لبش چو بار	منش از کلاه نوخته مارا هم آورد
کز نیم رستم جران درین چمن	کج نیم درین رخ جانام آورد
نایبم بسد ره و طوبی فرد خرم	
خل لوی شاه تره نام آورد	
ز آن پیش که باده به جامه نشسته	خشم نرم کبر به نشسته
روی نیاز چون کل می دور	کسان دلم طبع و نجایه نشسته
عادت سخت رفتی امام کردیم	یا سنگ دکان مردوانه نشسته
بیکانه است در نظم دور بهمان	خشم همین بگوش جهان نشسته
چون مرد یک نمرد و از در خال نو	مرغ کلاه من بهین دانه نشسته
در آتش نشسته و با قدرت	در خرم که زلف و بانه نشسته
کرد خط از رخ نشسته با بیخ	این لوسیان سسره بکانه نشسته
چون شمع زنده ایم خرم از عهد عشق	
مار از زبان بگری افسانه نشسته	
در سیر که از زنده خوابی که مرگ	شده جوان خطب امام نشسته
ما صبح آفت نه جاز و بین آبی من	نشسته انکار شود از کوی که مرگ
زیر نا کامی حادیه چکاند بلیم	مالش بهد خرم نشسته

وزن

قد زلفه جهان به که کنم خاموشی	حیث آری سواست کوی که مرگ
چون سر سرخه ایام بر کرد اسیر	دزد نک نوبه پای نشانی که مرگ
کوثر و دورخ نشسته لغو جوش	از دل و دیده بودش وای که مرگ
خشم نشسته من از دیده اختر نور	اسک نعلت درین نرم کلای که مرگ
من از کاش و هم که خواهد کرد	نیمه بایسته دلو خرابی که مرگ
بپوش کردن نیم نام از عشق	کشتید سر از بحر جانی که مرگ
روای حیدم نشسته بستان منت	از نفس خنق دل ترب وای که مرگ
کردم که بختی می از ناک نشسته	خیز را دیده دل نشسته برای که مرگ
بعد از دست لب شک ترا و دستم	نشسته سرباید آید ز سرای که مرگ
منی از لفظ شک تا به مکر و درانی	ما کشید فلم سرب جلی که مرگ
نه فعل که از گوش براری نشستی	نور بخیز ز دل خانه خرابی که مرگ
رفعه افلاک مالک دل به باره من	ناخج حکم ز لوبت کنی که مرگ
مکرت اینجا که سوارت بیا که سپهر	رشد دست به نور کالی که مرگ
حرز اسود کوی از نور جنون از عقل	شهر دانه اند از دل خرابی که مرگ
عجب دل که نموده خشت می بایه	لب می خوش ز لغب کبی که مرگ
خون روانت خرم از رنگ لافش	
دارد از باره دل ز خمر ربای که مرگ	

بی بزم ما از لب سید شاد	فی بزمنا سها کوجه خورشید
رگ جو شمع میوزد و در نیم شب	اب سرد خنجه کو خون گرم جوش
چونیم اگر کشیدم در بار سبکی	کفر زلفت اگر خواهد زدین کوش
نار گریز بر دژ جنگ محض زان شب	کوش برده بخانه اهریمن خود

را لکان خرم حمد تو بهاران را
در چمن قریح لبان گل با ده لوت

دل در بزم کس مست نه اسیر است	مرغ حرام در زبانه نجاست
چون آیه ام بودی در کف واکرین	در دشت تو بخت جو جایه اسیر است
مرغی نقد فی طمع دانه برای	خفایه دل است که بیدانه اسیر است
فریاد که این مرغ دل مال نشسته	در دام منزلت تو خون نشانه اسیر است
نوریده دلم ببار کفر خورشید	زنجیر میار به که دوانه اسیر است

ارکش کل از او کند در نه چمن را
خاطر نیم گرفت فغانه اسیر است

تا نشسته خون بر کسستانه بار است	اندیشه شیرینی جان خواست
در غنچ جلالت مرا جانست	زخم مکن نیکو خنده بار است
از خط سخن سنج لب جوین	زین مرده دلاطم مانع اراد است
بزم بزم چشم بشیرای حد است	شسته زبر کار دل رخره بار است

لای

سلی سکنه از سرم نهان دلکاشین	تا پنج مرکان تو در خون سکار است
فغانه دل منو چرا برده باشد	کارش همه مار و زنه دیده مار است
شبیخه تو بود در چمن عشق حزن	
هر چشم زدن آنکه کو ماه دوچار است	

مانشع دل افروخته بزم شمع است	داغ غم عشق در سینه دشت
نیم بر که نورند کوه کران را	در کوره لاغریان کار زور است
ز کس نمی خورم خور ای عقل کران	با دروغ عشق سبک ار که دور است
ز کس و جهان کوی اگر مردنی	سماک سبکباری این راه دور است
آن ملک که در زیر کین و کین	در حلقه صحران دیده کور است
خود که کشید می جان خاکره او	هر چشمه بزم درین بادیه کور است
عاقبت نشود سنجیده حسن مجازی	از شهد حسن دانه عشق لغور است
کی نریز از لبت ری موج بزم	مهر که دی که پاره باد خور است

در دوزخ بجان ز خیال تو خرم را
اندیشه بهیخته است که تو لاکه قور است

میگر راجه نور از در خلیه است	انفس طر فزون رخ موسای است
در خوابات خم باده نزد ملک است	مست نه فکر ساز صبا است
نور بگشاید جای دیگر گرم شنبه	سینه تو حکان منزل و دادی است

تو ز لیا کم گفته خود مایه نیست	سالمه نشد که خون باد به جانی د
چهره حوران پیش چشم آید	چشم به نظر آن جوانی د
بانی شیار نه ای بکمال رخ دود	سینه موده بر بار باد مینا دود
چه عجیب گشتوی بری کباب نه سخم	لفس سوخته اش سودای د
قطره اشک ای کل نه خارسین	این کر ناله کمر زاده دریا د
ز احیان خست زنده جاودیم	کمرین منجره عشق نوا جی د
همچنان به هر کس طر نوا ی تو خرم	
دم جان بخشیدن کار سنجای د	
بر من نه میان ز بار باد آید	مغان اش بر سینه مسکنند در د
ز در و کینه فارغ خست مارا د	سجود بند با کردیم در محراب د
نمی آید از گلنبت خا د	نهبت لغز روزی مایه دارا د
گلشن بخوابی مایه بر باد د	باین ناز مرا جان مایه دارا د
دماغ آنفتم ساز خصل سودای خرم د	
سکین زار دغا کشت در لوبک من د	
ای قهرمان کسر کنشکانت	سرم خاک بی خرا با نیانت
دل غنچه نکر از لب لاله کشت	کل اش بجان رخ از غوانت
فضایچه از غره جان سگارت	قد بر ی اندا بر دی سنج محانت

چون

چین جهان ریز من غبارت	سر بر دران خاک سرور د
هم بر ز دم جنود در د	خدا تم کجای که جویم لب د
ز سر کشیکان زمین نقش د	فلک کرد و دمانده کار د
سب قدر پاد دل خانقاه د	سواد سر زلف جنت د
خروش از نهاد نهران بر باد د	عنبری که خبر ز راز د
اگر باده نبود مده شعله سانی	جوانیت بر دای لب د
بیک کجاست در گردان دلم د	منم غنچه لب کفن اش د
راز و فیران نشسته د	سور و کدو دل خانقاه د
جوان سب سیر خلعت	سجاده شب لغز شیان د
نر باریه ان به سنج خوان د	ماین رهبان بور د
که ز لبش لی خرم د	
یکی رشحه از جام در دی کشت	
شفت بر لب شور جان د	بر دماغ کون کرده مکران د
ماج و بر بوا ای مایه بر د	ای جا کشت ز دمان د
در سکن چه مقدار بود جوهر د	سکنت همچون نو میدان د
ارور بر د کوشش دل بر د	رخنده ندر عشق نو د
از جنت دوان نو د	

خاکستر دلهامه بر باد فنا رفت نیکباده مشوق بود که ز خاکش	رن گشت نابرجا کرم خفت ارانش دلهامه که انظره نیافت
از دلق می آلود برسد خرن را کامام کل و خوش بل نهشت	
هر زخم که از او آن ناره نهشت چنانکه در است مرا که نهشت	بر یکمین نو خن از خنم نهشت کبار برسد ز حال که نهشت
بحران کل حرام حجاب نهشت در دام خنایت ام شکل حجابی	کر در نهشت ی هر جانم و نهشت کبره نهشت ز سد کار نهشت
آینه این صبح بود نافص و کامل در دی گشت نهشت مانو که نیانی	این قصه از طول دم عرص نهشت در جام جم این ماده که مار نهشت
رو از خرن از بی آرام و نهشت بر بخت ام و نهشت	
از دایع او سرم کبریا نهشت در خنیت غبر دل جفرار نهشت	رک در خنم خوش رک حجاب نهشت بر دایع که دست و کبریا نهشت
بر زده در حجاب خود خوش طور را او نهشت کنار و طفل انگشت نهشت	دایع و دم که خبر سلیمان نهشت لخت و دم که لعل حجاب نهشت
خوش باشد بکسند دلی سوزان نهشت	دارم نهشت که بیا مان نهشت

او از به ارکوی تو خنای نهشت هم قدر تو سر خنم خنای نهشت	می دخت میدان تو خنای نهشت هم خنم تو بر نران بکام نهشت
هر چند که گشتم لبر پای نهشت رست نهشت و نهشت	بی دلخ فنی تو گشت نهشت ز رخت من جلوه کن از ناز نهشت
در خاک که نهشت خنای نهشت نهشت بر کرد و نهشت	از جلوه نهشت جهان افکن و نهشت از سیکه نهشت تو هر کس که نهشت
فردای تو را و نهشت خجود نهشت تو خنای نهشت	ران و نهشت و نهشت چون نهشت نهشت نهشت
نهشت بحران تو که نهشت	از نهشت نهشت نهشت
در کار خرن کن کمی کرم که فردا به خوش بود و نهشت	
خون کرمی اگر نهشت این خوش برادر نهشت	باری که نمی بود از ما نهشت ناصح دم افشون که نهشت
آمو که بر در جهان نهشت در نهشت نهشت	دور به نهشت که در نهشت هر جا که دلی بود نهشت
بنیادی و نهشت که نهشت	در راه تو چون نهشت نهشت
کر لعل می آلود تو نهشت	کاهی نهشت نهشت نهشت

فکر

گر شمشیر بود خنجر غبار دل	اینک که گوهر جگر کان نیست
در دست صفی را بر براده کن خرب	چون شمشیر خالیت گزاف نیست
ارادی باز غم کوین کران نیست	مستی بیکباری مار حل کران نیست
رسوای ازل در غم خون تو جو مجسم	این چاک صید خجسته مارم نهان نیست
در برده نه سر کیم خسته و پید نیست	هر باره این دل ز خوراک فون نیست
زاهد تو به دانی ز جلفان برین	تغیبه که شب جو و روز مغان نیست
زین کوته ندان بچه بدیر برانیم	دلشده به بار خود و ما و مغان نیست
از جام جم اف نه مسخیه که مارا	هر کاسه که خم داد شیرانی به ازان نیست
افزوده خرب از کیم بای مدین	
در راه خرامات به ویری که زبان نیست	
کامم تنبید هر چه کاش غایت نیست	زخم کینه نام شمشیر آب نیست
کین تر زینت بی کل دل به لسیه ام	در خانه چشم افروز من آفتاب نیست
بزد قدم لودای در صفت خست مکر	کامش کیو خسته ما مایه نیست
زان شکر که جبهه بی از خوان کینه	داخت جورک که دم را کباب نیست
کلین نیم کلب کنو دی بستر شتم	این شیران کجا سرو رک جواب نیست
حریت هم از تحمل دور عاجز نیست	از خاف تو آینه خسته براب نیست

جان را بی خار زین شمشیر دوده مد	در سبین کریم با در کاب نیست
تا بود فکر خال و خطی در جان من	هر نقطه ام جی تا به جین منکب نیست
شد سوزن لغزم اندک به مصلحه	از کیم زبیر خانه من اضطراب نیست
در مکتب نگار من از من حجاب نیست	
بانه دو کفش حرف آفتاب نیست	
وزن کوی از دهم از سنگ کمان	رنگ کسته عجب مایه نیست
زلفش چشم انهدم به چشم دل خود	تا به آه جوهری از رخ و تاب نیست
زان شکر که طرح خود لغزش بیکل	معاصر خن فانه مار اخواب نیست
روزی که کفش دولتم از لور نیست	منحل کجشم دولت و طواب نیست
سجده غازی از نظر کت شمشیر من	دوبان حر کرد و درن انخاب نیست
روی سبیده مکتبه اش طلب خرب	
سرمای خنک ز به را بر تراب نیست	
در خانه خنک نصا هر زمان هست	کرده انجان کجگاه فو کمان نیست
بایر چه افتی تو که در دلفان	داد اولی لودر دل امیران نیست
جان زینت در کزانی نازک بود	دل خوش و خورده کمان نیست
انجام کار خن زان خنزه به نشد	لودا عین با کس که سر کران نیست
دستان برای خانه جان ز درت خرب	
سجده شمشیر شوق هر دوستان کیمت	

دارد و سرمانش بودای اگر است
 در دایره عشق بر لب نظر است
 در سینه نیک که تو لاله لعل است
 در عشق غیر از دل آواره نیست
 ای دل زین امر فرم ابر بر در کمان
 از عالم حیرت زده آینه برون
 باشد کف آوردن دامن خست
 ماعاف نظر زده و در اندام
 کف هم رسد بآه آغاز ناهام
 خردیده پوشیده مانست کین
 در کور بدن سینه کتی خاک نشینی
 در راه طلب اندر سوخته ساری
 حاجت بود و در خویش کاه کردن
 در رخ خزان کف سینه بایغ به سینه
 در دود خوار اقبال مرز از باز آفرین
 بر کف دل و جان هر که از ای ستم
 از عید دل نیست که جان نشسته لب است

باشد دل عاشق کشیده ای اگر است
 آینه صفت چشم نهان ای اگر است
 مخزون مرا دامن مجرای اگر است
 بود از زده با وید بهای اگر است
 از تخت جگر لاله همراهی اگر است
 محو تو بود و دیده نبی اگر است
 در خلوت اندیشه غنای اگر است
 بر رفیع کف جان کعبه ای اگر است
 چون کشید بر لبش بودای اگر است
 در دایره عشق نهان ای اگر است
 از خویش بر اجمت والای اگر است
 که از بفرق دو جهان بای اگر است
 از طبع نیت تن فانی اگر است
 در خوش بهمان جن ای اگر است
 رخسار نیت کف مای اگر است
 باشد سینه ناکینه خاری اگر است
 در مریب مآب کورای اگر است

اگر

کرد به زین از نیت زنده جهانی
 باشد دم پاک نوسیدی اگر است

دل کو است که در برده دل آراست	بسته قطره و بلب که در بایست
سوز در نیکه کلفت بر صحنه	که عجز مرا حزن غنای است
خود را این حسن به بی بر وای	داد دل که توان داد و آراست
تم خونی به لبم مانده خاری لبش	از تراب کین انجانه سبب است

حسن بی برده ز غازی نیت حزن
 سوز مخزون همه جا کف که لبلا است

روانده عشق ز اجاره کوبت	جاک جگر صحرای از زوبت
ایران نیم مایه عشق کشیده است	آن ز هر که است که مایه انگشت
در سینه خراعات نیت است	خالی بود آن که در دست است
از بکر و عار است از ده دماغ	سر ز کوبد ماکل این مانجه بوبت
از کرد و عیاری پس اندام و نیت	خود که این آب سیکه بوبت
این با و ز زور که جانده است	در حوض نیت هر جام سوبت

ای صحرای جگر از کف حزن کش

این شیره جانست بر شیشه بوبت

بزم دل جهان از نیت است	ای داغ خوان عشق مکلان نیت است
------------------------	-------------------------------

ماند محل بادیه هرگز نهال من شد دم زخم خون دل که چون سینه جایی بر یک سینه من نهال نیست رودن بود ز صبح که چون مردان تا قص بود چو مالک سر در طرب منید چه خبر از اترت اشغاف خرد دل که هست نلزم اینک صبح دل را بچرخ ز پیش روز صبح اشک خویش بر بندر کان کشید ام از سر چو سبزه و از نو کم ساد اف نه کرد و کشیدم را بگو یار بیزیم خبره که ان چه کشید شده ام به امید خودم دل مار کرد داند دی که زخی هر کان مار شد باید گویان سحر طاعت لب برود شناس سبزه غنای مردی	بر دوش بار بست و بخت چرخ را به ابرو باران این مایه دودخ اشک زان ناج کر سبب کسان دوانه که صحت طفلان بجرب یک خواب برین کعبه و در دل امید طوفان هرگز خراج کند و در این لطیف چنین خوشایک کان این خبر ز کفار سلوان زلف سبزه دل تو که با مان روی که مایه سبزه اخوان خضر اب طبع کشید جوان کان ضرب در سبزه کسان بایی که خیر الفت و امان از دبلان سبزه کسان
---	---

از کون

از کلفت زمانه برینان هم باران غنچه و ان سبزه در سبک که با سبیل او کشت با دانه ناب چنین برین ناله است ز بی فاعله ناله مویه زد خوش حزن از دل باز کرد آخراش نشسته منید بر سبزه کب با این دل بر کب احسان خوشید خنده را عقاب احسان در کشتم منغ غاب احسان خدا را لکلاب احسان خود را بجهان احسان نعلیم غنق را کتب احسان در خشکان بود به آب احسان کمل نموده ام بدیده خارا هر سبزه چون غنق ابد است	دوست شکات از غم زندان عقد دستان بلبل چای طرحه چرخ در شکنش دل از خود دهنده حوله سبزه این حزن زانم دل دلو با این دل بر کب احسان خوشید خنده را عقاب احسان در کشتم منغ غاب احسان خدا را لکلاب احسان خود را بجهان احسان نعلیم غنق را کتب احسان در خشکان بود به آب احسان کمل نموده ام بدیده خارا هر سبزه چون غنق ابد است
--	---

از نفس قدم لب خون تر	در راه تو چشم انتظار است
چون لاله زار رخ دوری تو	خون دل دوده در کنار است
درمان نزار در دینیت	دردت که بجان بفرار است
در باب برکتی خرم را	
کز لب تو در خار است	

فرموده زخمیده دندان بدست	لکله لکله مکرور تا بود زبانت
فرکت است تو مناجس سره بود	ز لب که حسنه است زانوشانت
در باغ سرش مثل من نهانی	ز جانت ز جاز بهر کو مادی خانت
از رکت و انگش بود بهار دین	ز کشتن شوای نفس که داد دین
منو ز تبا خود جایی نشستن	ز سدره ای است قدم سنگانت
صوفی ز سلوک تو چه حاصل که کردید	نقوی عید راه خرامات جانت
ز خجست شود اسودگی دولت	ز خشن زنده سوز غم و کور جانت
ای سرو جهان زین مایه گیرنی	رورده ام از ناز زبان دین جانت
بمان محبت مکن زانکه قدس	بوزر رکعت غن و موی جانت
خوام فروخته بیرطه بر چن	دی چشمه شای دو عالم جانت
چشم ندلم ز بار دل نذر پیری	بار کینه ماردلی سرو جانت
ز رسم کرسی کنه مایه بختم	ای مایه ز حال طبعیت جانت

و انعام

ایان جام کوی رسد مایه کساری	جای که گشت زوینا کینت
از دایح دل من چه خبر و چه پایی	ای آنکه به امین ز نرا کینت
مارا بوس لورده و لب بکین	شیرین و نهانند ز خیار کینت
از نفس دانه بی تو نور جینت	
نماند کند در جگر کسکنت	

بگرد عارض او خط حشرین بدست	چو سبزه که بر طراف کسین بدست
سجده بدمت کرده کویا آری	ز انفات نمان تو انجین بدست
ز تبه که مرا استخوان ز کاش علم	ز یک بند و احم کسین بدست
ز نام نقوی من بلکه سر کاشیده	که از جین تو چون لوح مایه جین
مگر فتم آنکه نهفته ز خلق خون مرا	خدا کس خفته تو زینت از کین بدست
خجلی زوش نشد کشته جبان لیکن	
کم انفات از خط خرم بدست	

شکر از کرب در آبت و کمر بدست	تا فلک نش است و از بدست
و حده دل ابرجای سحر مایه دم	و ده سازم کتب هجر بدست
ز کافان جبان در دینیت نام	در خم زلفشوان موی کمر بدست
ز خدا کرد و دم بی به نشی برود	خضر راه من نشیده جگر بدست
دل و دین رفت در اول کرب بدست	
کجی نمکند کار نظر بدست	

مگر ز این عاقبت دلخیزد کس نیست نمودن مریغان این کز دستم	مهر لب که ببارم و غم غم نیست دلگیر از سینه جاکم فتنه نیست
تا خند تواند داشت سینه هر باد کوشی بحر نفس من دول دار که دوست	خون لبی هر فریادم و فریاد نیست زین فافله رفته حدای جری نیست
همراه رفیقا بگذر از سر خاکم نخلت زده رفت درین دنیایم	مار از دغا بخورین طبعی نیست در مزاج بجا صفت خار و خیز نیست
در محفل من برده دلائل شمس غارم درین هزار لوح جهان هر دو سترده	مسوادم و از سودن آگاه نیست عاشق چه عجب کرد خود را الهو نیست

بوشید و عین از لب ما صبح رخ خویش
دل با نفس رسته کند بمنفی نیست

بر از خونش را و فتنه کبر خراپا قوام عکسوت سجده و سجاده دل کین	علاج ز خست سبب خور خراپا بیا صد طبعی کن که بجز خراپا نیست
نمرا که نفس را خود ای جلوه سبک برنج ای شمع ازین گریه کی برده	مرا ملین این ذکر تو را در خراپا که این برده گفتار نا بر خراپا نیست

خزین درد تو نیست را جوئی و نه بدای
تو زاهد کرب بحراب و او شصت خراپا

بی شمع می نبرم دل و دبره دور از باد و شبانه که شستن مشهور نیست	
---	--

اکنون

اکنون کسان می از بی هم جام سید درام دل جاز تو میکنم غم نبود	سپهان که خدا تو را بد غفور نیست نارفته تو بکسی از حضور نیست
کره اگر بپرستم ای چه میشود هر چه برینا قل و بپیری جفا	کوی ترا بکجا ماراه دور نیست این شوه مرا برای دل نایب نیست
بکس طعنه خون دل نه در فتنه آورد تا شوان جزین بسراحت حق را	با درخت سینه کم ازین کور نیست زاهد اگر کنایه بد مضور نیست

سکانتنا با حضرت در کار نیست و اندک به محبت هسته کس نیست	جز در غم در شکر در کار نیست در دی نیز در در سر در کار نیست
آموده اند از نام ایام خود دان همه جوافتی بجای در نیست	در ملک و ششم خبر در کار نیست سود امیدم از سر در کار نیست
دایم دلم جواد بر هم نرسد از خود جدا نیست و آموده خاتم	این خون کرم در جگر در کار نیست کاری مرا شور و سر در کار نیست
دارای طبع زده و شمع سنا را خسته زمانه بود در کین ما	آب جاک در کمر در کار نیست خرم کسب که در نظر در کار نیست
در باب غرض می ناکوشن بار رقص جواله دل تو بر کان کینه	تا غیر غرض با سحر در کار نیست رسته دور کار نیست

دارد چنین اگر چه ره عشق خارها
اما جورا به خط زور کار نیست

دل خورده عشق تو کار در کار نیست	این لغت با اندازه هر کام و دوام نیست
دل مبدل است به نیرنگ آن	آن رنگ است که در کجای آن نیست
سرگرم تر نشستی خفته خورده تا	آن موی که چون در کجای آن نیست
عقا گرفته چون کوزه است	دروادی او را که نام و نشان نیست
کر که سخت آن دین سنگ نیست	راه سختی و صعبان نخبه و آن نیست
بسیار برام نفس افتاده که دارم	صبار به بر جنت ای و نعم جان نیست
مردم نه بهین از از چشم بسته	آن نبوده که است که انوشا نیست
شیرین من از طبع عشق تو نم گرم	بالعلو در انکساری میان نیست
در دایره گردش افلاک نم بزم	جنتی که بنیال کما است کوان نیست
یک رنگت بنوخ چه کردی بجا نم	این نبوده که از محبت من و کجای نیست
بار است روان محبت کرد و آن نیست	سبب از لغت نیر در خوش کجای نیست
سلطان که بود در بی از ارباب نیست	کر که است از فدا و درین کجای نیست

در سینه خن آه من کوخه بید است

چون شمع که در برده فانوس نهان است

عشق اگر بار نمود و دربان است
سرخان به دست خم جان است

بی کز

بی محبت بجوی خرم نشاند
این سخن از لب جری و سر است
برنده از نو که در این کجای دارم
نست این کجاست که در آن نیست
بکی جری می جام و کین می خشم
عبود کا خدای نرس زده دارد و کجاست
برشته الفت ما و تو بود و کجاست
جری به جری خود دارم
کجی از انکس که کوه کاهی کجاست
ست یا بار کاست من با دایه

ماصل علم و عمل در دو جهان است
یکدم از خوشی کون مکان است
سبب این که هر کجاست این است
وزنه بر آن کوه کجاست این است
میزبان یا دران نام کجاست این است
دایه حریف کجاست این است
فرصت محبت من کجاست این است
جنتی که بر کجاست این است
باده در ساغون کجاست این است
کعبه بر عهد جهان کجاست این است

افزون بر فم فیض رسد آن تو خرب
رک ابری بچین از افق آن خط نیست

ما کجاست با کجاست و کجاست
بار کجاست به زان کجاست
حرفی که در آن کجاست و آن کجاست
کوی نه در کجاست به جبهه جهان
کرد کجاست که کجاست

جان بازی عشق تو ز با کجاست
ما کجاست با کجاست و جهان کجاست
راز می کجاست و میان کجاست
در کجاست و خزان کجاست
ما کجاست که کجاست و در کجاست

از بخت آن زلف در آید
 در درخت در نظرم خورشید کان
 باری بگران سگی عشق تو ندیدم
 طوار زلف سبزه تو عجب است
 کانی که زلفش سوزنده در رخ
 با آنکه دم در نظر افاده بار است
 از زهد چهل ساله شد خست و باغم
 با جنبه تو نشود ناله کلو سوز
 صد سیکه خون کشیده لب من
 ز آن روز که بر خط لبم نهادم
 تو در نظاره رسوای عشقم
 از مملو لایق منی محرم یارم
 بی جا که بستان رسد دل کن دی
 حشر کش داری و همچنان داری
 دادی کف نفس به ای که حقان
 ساقی زدمار خودم نیمه برون

شعشع سحر اکنت زینهار کشیده است
 خناری که سر از دیده خونبار کشیده است
 عرکت خوش دلم این بار کشیده است
 که علفه گوشتش بر لب کشیده است
 جوری که دلی از جگر همکار کشیده است
 با آنکه ازین سیکه بسیار کشیده است
 از دست که این ساغر سرت کشیده است
 شیری سخی بی زلف کشیده است
 تا کار بر کشتی کفار کشیده است
 آلودیم دست زکر در کشیده است
 منصور بر سبزه بر آرد کشیده است
 آن کو هر کجا نه برین ناکشیده است
 بیدر و جادوت از ناکشیده است
 فخر بدین پیش تو دوار کشیده است
 بر کرد تو کردن خط بر کار کشیده است
 تا ابر بر آید و کلزار کشیده است
 محروم بر یار نیست چون بیل کشیده است
 بوی یک از رخه دوار کشیده است

زبان بر آید

که جوهر خوبی زلفا دست کشید
 در مانه سامان بجای دست کشید
 نه رسم سلامی نه سلامی نه جای
 دل از خبر نیست از آن مجنونان هیچ

ناکامی و کام تو خرم لغت بر آید
 امید نه خدی بجهان گذران هیچ

ماجم دلی از روی یار در هیچ	فاصله بران خنده دوار در هیچ
هر شک از دوست شده بهمان	دل مانه به پیغمبر دوار در هیچ
ما از طبع مکتوب در چنین کشیدیم	بگذر زدم از خوشی افکار در هیچ
فری که من از عشق نیایسته ام	در خاک بر م حشر دوار در هیچ
سبک است اگر چرخ کو در دگر آدم	محروم کرد که از یار در هیچ
سینت که در مان دل سوخته مانا	ساقی بر یار خورشید در هیچ

زبان خرم از د و جهان دیده دل
 عشقت درین دایره در کار در هیچ

صور زبانت مال ز خان هیچ	پرده دلم در بدی که میان هیچ
چون دم خیمه دیده دلانرا خیا	مطلع مهر است آمده درین هیچ
طالع شبها بایست عاشق هجور را	ز کت ز دلمار و جره نمایان هیچ
عاشق خور یافت دولت دوار یار	دمه به یار بر دلفن کلان هیچ

در دجایی بایست که همگی است	لشع سبستان که است از لعل
زین چنین سانه طره سبز است	رختی آن به لعل سبزه ایان
باید چاک حزن صبح	چو بیکند
نمود قیامت بود چو نشتن توان صبح	
آسان بهمانه نرسد نمود صبح	خسار چون خوردن بسیار نمود صبح
حزین منور زین سبز شد امروز	دست ز تو هم علم دار نمود صبح
کردون کند چاره خواره دوم	این گونه یک جبهه نمود صبح
میون من است صوای خون	از غیض کل ابدام خار نمود صبح
زری که تواری چو کل زردی	از جام وصال در دوار نمود صبح
زری بضم خا اگر زنگ سنج	از خون زمین رنگین نمود صبح
کردی بیا حریف از بهره است	در ملک بود آینه لعل نمود صبح
آینه خورین رنگ نبر لکاب	دلند چو بد لب نو کار نمود صبح
کاو و علم کان خشان بکر	از کوهر من روی خردار نمود صبح
زین مادی که من کرده ام از بدو	میستند خدایار صبح
چون رخ چکد که خین از غمت خون	
روی درین ساده چو کلار نمود صبح	
ای نگاه بوی عادت است	غره شوخ نو مابون در کشاخ

لشع

۱۳۱

زوم آینه پاس دارین	لشع
زاد رنگ کل داغ در گذشت	
ز سحر قلم زنده بشود دل و جان	
بخیم حرمه دجوی بجهت ستم	
ز جامی سینه بی غبار ستم	
ز خالی کج لبی رفته صبر دارم	
ز خاک سوخته خوشش را من دارم	
حزن اگر در آری کشیدن صبح	
ساده سینه کلک من که در است	
در دشت که در دشت	
نمود سبزش من لعل قاف	
چند که در است کس یک نام	
عنان کشته زاز خون لامکان	
رویت لاله اگر کاشته در پیش گم	
حزن ز خانه بدون این یک نام	
همیشه زین خوشش بسیار است	
نورید بکین بدمین بست	
به را کلک بدمین بست	

۱۳۲

لشع با یک هم غبار است	
چون کجاست که خوش سبزه است	
ز لال چشمه جوان بجا است	
که غامه در کف افراشته و لعل است	
بجوه در دل این گشته است	
سینه لعل هم جان بجا است	
کس نرنگی سرد باد است	
جای نریر اطله است	
که قفل خانه حق بریان است	
بهار در قدم حزن است	
سبزه در کار و کاروان است	
کلیت داغ که مخصوص است	

مخردم بودیمین عانی	امیت که در کنار منیت
لونه بی عاشقان دلب	بخصوص برادر کار منیت
نرخند دل بغیر سینه	در دیده بشکبار منیت
خاست عشق خاک ریت	ز آن پس تو اجار منیت
هر چند ز عشق خاک رم	کس نیست که خاک منیت
زلف تو بود سجده شکر	کاشف جور و کار منیت
منم چه کنی ز عشق ناصح	این کار با خیار منیت

و حلت خرب نیل دل
غم دارم و عینک بر منیت

از لب که ترا خویشتن	بغیر مناج سر بار تو داشت
گر نیست دو مانند بر تو داشت	غم نیست اگر بر ندیم عشق تو داشت
نه جرم از ناز بیکر داشت	زاد تو لب منور تو نیا داشت
جان رفت و کردی که زدی بر داشت	دل تو نشد و نمودی ناز تو داشت
زین پس منیت در غایت نمودم	هم بزم بر قیاس شده این کل داشت
مکلونه دولت بود در نور داشت	این خازه که می لایق بی داشت

زاف نه گرم تو خرب جان و درم نخت
فریاد که این ناز آتش لغت داشت
احس بر مبدل شد و محسوس داشت
مدت نسج نودن سوخت با داشت

دلای

دل سازد ریت ز لب که جل	گر ز فرقه و بکشد نایق داشت
زاده بگویند جاده ز صحت منیت	وی ساده و لایق نایق داشت
لب بر لب دارم و حرمت	دلبر کنکار و کس نایق داشت
بار جدی حاجت بریت فی دل	زلفش کفایت خاطر نایق داشت
خبر روز در پی بغیر آوازه داشت	کام و شنده ز فرقه کوس داشت
از دوست بگویند مکرر داشت	این جرد و ریت کفایت داشت

در بار که باد نشسته عشق خرب را
سرخانسته و زده فی زمین کوس داشت

هر چه بستم و کشودم داشت	هر چه کفتم و کشودم داشت
راه مقصود کجا می ترسید	بای بر ابله بودم داشت
خفت از خانه و بر بکا	در ره سبیل غنودم داشت
عمره بر دو جهان مکت داشت	بال بر دواز کشودم داشت

عالمی جره ناکسته خربین
عین آینه رود و دم داشت

بارکات تو بوی چه اصباح	بارکات لب خود نیا اصباح
خون هزار دل ز لب موج نخت	لعل ترا به مایه حواص اصباح
از جان که کشان بجان مکت	حق فی خسته را بسجای اصباح

فامت نهال و چهره گل و موه باین	گلشن نوبی ز انبیا است اجناس
صفت را بپوشد و انداخته کند	ز دل کبریم را به نفس چه ضایع
ر مایه دو کون بپوشد و انداخته کند	با خواهر رند میر و باره اجناس
برون منزه دایره خوددم خون	
داری دل گشته ده بهیچا چه ضایع	
ای در نظر ناز تو سلطان بگو	آیا خبرت هست نه حال دل و جان
از منم آزا و عشق تو که دارم	در دی که بخت کرد کارش با این
که تو بر پرده زلف تو نه جهان	در خدی که عشق تو شد عین با این
آفت کش دست بهار محبت	جانی که که نماید تمام با این
عاشق بر دانه خجسته بر جان کز	بکس تن دل شکل و امید و جان
جانی نسیم ننگه است خالص	رندی که خوار و خراز و درد و جان
خو غای خرمیت ز فریاد نظیری	
با کبی که جانده کند کوه صدای	
نمود خمری در ره بی باور این	زین زنده قادر بکشت این
چندان توستی نازند مباد	صفت ز ساند نخوت بکشت این
بر برون و به نشود موی صبا	با کز که از گرفت بکشت این

کفر

ز آن نزار که نهان در دل قرار این	شعش در این و لاله بهیچا
حسین کمانش ز شجانه برون می آمد	مقتضی مدرسه از فقر فخری بخت
رخ ز می با کور افروخته بودی که ز	طرفه اشکده در دل شکسته
سختی کز لبتش بودای تو	آب آید با و به بهای بخت
کند وین بخت برین بخت	بخت در صحنه بخت بخت
سنان رو بود در چشم بخت	خس خس تره ام در دل بخت
عشق در کشید عشق تو	دل کرم ز فتنه کز بخت
بود ز سانی با وین بخت	از کرم سبزی با و به بخت
ز انشین جلوه من شده کبایت خرم	
آه ازین برن که در خرم و لعل بخت	
خدا بکشت ایام اشک و ناله	میان آینه و کسب صفای
خیال جلوه مارش سبزه بطلید	سینه نشسته دل را شک و ناله
تو آمدی و من از خویش بماندم	سار راه نوحان و ام شاکه
بلا که گشته دامان بی نیازی	شعش گشته من منت جاکه
نشان بخت ز این بخت	بخت که چرا بخت بخت
کشته نم که کرده بودم ازدم	مردت دل بیکانه اشک و ناله
زین از آن بخت که نماند بخت	
که استخوان مرا زله ها بکشد اشک	

<p> عسل جات بخشش دل و جان عاشق نورید کی بیرون دوزخ و دماغ ما افقاده برق خرمین در کفر و دین مهرگان هم نغمه زرد سحر و رستم بانج و بهار غریب در کنار دشت گر نور بسته نوکوان در باغ غیب جبل المین زلف نهانست کوی </p>	<p> انشاء لال جنب جوان عشقت ز تجر زلف سلسله حیان عشقت این انشائه که در دل سوزان عشقت غوغای حشر خواب پریشان عشقت دامن زانک سنج گلستان عشقت شیرین بهشت شکوستان عشقت ز نار کفر و سحر ایوان عشقت </p>
<p> بر هاست در خط سحر از دل خرب ایام نغمه سحر و سنان عشقت </p>	
<p> تن سحر کشم زرار دلت دل از آن طره در پریشانست کنند ناک و دغا آنری حشم ما کار مکتبه مارا چون عشق را خزانست حق شرم ابر از در باست صفت شمن زبان سینه عشقت مکدور و چو رسته گوهر </p>	<p> کرکوه زربار دلت سرای فتنه در کنار دلت کره ها کار دلت کل شکست نو بهار دلت کل مانده خار خار دلت دیده ناهب شرمسار دلت لعل شمس ذوالفقار دلت ناله دلی که زیر بار دلت </p>

نظم

۱۳۴

<p> سحر را بابل و برینج نظر سحر سحر حرم کو سحر است که ما به سحر شش سحر دل را بایه فارغیت </p>	<p> نشان دید در آن چهره رستخ کشتود آیه حشم نهانست بر کوی محبت نه نهی پاکستان </p>
<p> نغمه یوسف صفان قلب بگوشت خرب من کیم ناکم اندیشه سودا گستان </p>	
<p> بهل آنگ سلعانی درین کاخ کر کشری که از سحر زبانی درخت ان میبود مانند خورشید هزار غنچه کس بی خزانست </p>	<p> سراور با پریشانی درین کاخ نزن طبل سحرانی درین کاخ چون از سحر نشانی درین کاخ لو بهر در که میانی درین کاخ </p>
<p> نغمه لی خرب تخم اسید که بار آورده بشما بی درین کاخ </p>	
<p> ما بود صبا که دل از بحر خوردار بود حسن در سحر عشق بخیه میکرد دیده احوال او را که مستعد بودی ششم من سحرینی خور و دار بود </p>	<p> در میان این بن و بر اند دلو بود برده دیده حجابی رخ دور بود در میان من و ما به هم من بار بود کار بر تو حکمان انبه و سحر بود </p>
<p> خار از سحر به بر این کار بود طوف کردن بکلو حلقه ز نار بود </p>	<p> خار از سحر به بر این کار بود طوف کردن بکلو حلقه ز نار بود </p>

لبا برده نشین از بند دلوایه مرا	بوی کس بر اسرار و با زار نبود
شب که برود ز قلم این تازه خزل خانه خرب	منه بود کشتن را که نبرد در نبود
شور سودا نبود که کسندم بود	کوه و صحرا همه جاعله فریادم بود
سختی بجز زنده نماند کس کسک	خاف تا خاف همان بزم بریادم بود
رم آهوی ختنش دلم را نوزد	سستی با جلوه که تو خجسته صادم بود
بگرگ ما و در شش فرزند شایم	آه اگر عهد فراموشی او بادم بود
نعل و از دهن من از حلقه بوی	کرری با شکن طره نشنادم بود
پر شورید که صومعه کس منم	ما و آن سلسله مو حلقه او را دم بود
چشم بداده که بر جبهه زخم بزد	نزه در قیضه او خجسته جلادم بود
چاره عفته خاطر خوانسته کرد	چون بر کس دیکت اگر خجسته بود
شب که این تازه خزل شش خرب می کشم	
قلعه سوخته از خانه بزمادم بود	
بزم و صلت نعم بجز نهانست بود	دل بر از حزن دبد بد حزنست بود
ز قلم کس بی از ناله کس کسند	دل تباها کس کم خفانست بود
کشت و صلح حاصل که چمن بر است	بر رخ کا هم آن ز کس خفانست بود
زنی نیست از زلفش غلظتین	همچنان بسمل ما با نیت کسند بود

بخت

چه خمار است که از خون دو عالم	چشم مخمور همان دین نیست که بود
خشی اگر زب و دهرت سلطانی را	خاتم ملکات نام دین نیست که بود
سجده در گردن من مصلحت نیست	ورنه ز مار من آن موی نیست که بود
آتش حق بهالت ولی از چه	کر می دایم تو با دل تنها نیست که بود
لب است کنون لغوی بی زبانش	ورنه از این باده کلام در کس نیست که بود
جست از بجز نو کند انست جز تو هم	همچنان دبد بد زب کس نیست که بود
مرفی از موز دل اول طبعی ده خرب	
کس نمی شست صفت در دز یانست که بود	
از برده چه خواهد کس را براد	بوند یکس کل و از خار براد
دل از خم کشتن چه خیالست ام	چون آینه کس ز به رنگار براد
امروز که بخت مردانه است	مباد ختم از ساز خورشید براد
افزوده و بی نیت زخم خورنی	تا بخودم از خانه خار براد
بوی بر زلف تو دهد طرح سنبیل	
آبی که خرب از دل افکار براد	
من کشته رنج که اجل را بخاراد	خاین ندیده آن تیغ که کجایی
زلف تو همچون سحاب کجایی	سبک که رسد از کوه تو دل لاری
لبسم زنجیر فاعده که مباد	بماند وفا می ز تو جان کس لاری

در محفل از نشانی خبرت	از لیکه مراناد لب مقل ارد
خاست کنرم کل آن کریم	کرده دیده آشفته بخون لخت دل ارد
الوده خزن ازین خاکست روانم	
سبک که لوریان فندش را کل ارد	
سبک چه دلم را ازین خبر می آید	نه ای در هوای حید این خبر می آید
خونم افتد را تودار و در	که از صبح کلام غار خبر می آید
عیار من خون در جگر است	که خون کوکین از خور تو شیر می آید
خود را چندی سازند کانی مادرانی	مرا ایجات از جد دل شش می آید
سرت کردم کنگریت ضعیف	اگر جان بر لبم در اسطارت در می آید
سکار دامن دشت غمناک خواهد شد	
خزن از سینه ام بسکه بی تائیری آید	
تن دیده اند ازین و جانم ندیده اند	نامم نشیده اند دلت نم ندیده اند
انها که آوردند سبک در نظر مرا	بجا رکان کوی مقام ندیده اند
خوی که کردند زلفت بر آسمان	بر آسمان سبکده نام ندیده اند
زاد و کان و هر سمارند امهان	در لامکان دین مکان ندیده اند
جبه که نکست بن سینه ام کشند	زیر کین زین در نام ندیده اند
لشکان مایه بخون سبیل	ایجات شعور و نام ندیده اند

نمازند

نمازند لاف میس این گفتگو	آمان که ذوالقهار ز بانم ندیده اند
کرمانده اند در دشت بکران	چالاک ز دست و عنان ندیده اند
در سینه است دیده نادیدگان خزن	
غنیای منوریم کشت نم ندیده اند	
خدا در نام آموختند نمک دارد	ز قید هر دو عالم خنق آزادم کند دارد
ز تائیر محبت قفس خزانم	که از دروغ و اونی حبادم کند دارد
باید که انقادی زان نقاب دلت دم	اگر می آید از دیده در بادم کند دارد
غبار شویب است در سینه از کارم	چون بر آید آما دم کند دارد
خزن از لک و کدخدیده عالم این دستان ارد	
که با خبریم خوانند اسنادم کند دارد	
مهر معقوب من در گوشه سحر آید	چمن در این چشم زبوی برین دارد
کسی که شفته جلا طوبه هر جای آید	نمایز لیلان با بار زبان چمن دارد
غزال شیر که ز کشتش با سینه	نکاهی با سینه جان جوی خزن دارد
مرد باس که سینه صد ارد و آید	لباس خنق خرنی از این سیرین دارد
نوان دشت حال نشینان آید	ز راه آتش آید که گشتن آید
سردمان دل بر خون من آید	لباسه خلیج بان جان سگ دارد
مزد کربستون نازد ببارد خنق عالم	که این لاله کین ز خون کین دارد

بجای یک نیم اردو دل یکم نیارم	گفت بخت من کار بجای دارد
نمی آید خرب از دست من کسای دل نازک	
که این منبای بر زردی رختن گویند دارد	
دل درنگ رفت محب طری دارد	من خیا کوشت زخمه دلی دارد
در عیده میشد چون ترک لغای می	مرکان تو بنداری از ما جلی دارد
در سبده خاکم راهی باری	ست بد دل حرت کشتن سبلی دارد
ای دل شوخی خاقل از فیض نیاگوشت	در برده سواد خط محب طری دارد
اف بکنه خوشنویس تو فایست	دل سبده در کوشش تو دلی دارد
برنج نشد حاصل نه کفر نه ایم	از سبده تا کعبه هر جادوی دارد
گفت ی خرب حبیب کان مر جهان آرا	
در محمل بر زده لیا سبب دارد	
سرگرم فکرت کردو کجی ندارد	شش سحر بر کس صفر هیچ ندارد
خبر خوش آفاق لبام خبری	ا سوده دل ما که خبر هیچ ندارد
به بوده بود بر فلک ال بخت لی	این بخت کس نیست و در هیچ ندارد
برون ترا کرد سراز حبیب ملاح	این خبر دامن تر هیچ ندارد
جایی که باید ترکین منع لغافل	خرداوغ دل کشتن سبب هیچ ندارد
کفره می در رفت از دست	تا لبین از ان لی که شکر هیچ ندارد

ای

ای که نظر ما بود دیده دلی	بغیر چشم بهر سبب هیچ ندارد
ا سوده که از سنگند ازاده خدای	نخج که درین باغ نر هیچ ندارد
ماجت دلم نی فز دین کس	زندان و راه دور هیچ ندارد
دل لعل می آلود کبابی نمکین تر	دشمن ازین بخت جگر هیچ ندارد
سافی می تا بکین کشته مارا	این لجه بر نور خطر هیچ ندارد
آن کس که مرید و قادی بودم	خوار زرد داغ نو در هیچ ندارد
در مرکز خفت تو بایس کد ابرم	مشت و بخت مات غم سر هیچ ندارد
تا ساحل جهانه رسیدیم و شبنم	این آنکس ما که تر هیچ ندارد
مردم مهمل چشم خرب مکران را	
بی خاک است نور زهر هیچ ندارد	
آن یاری بی حیف پس افاد دارد	بروای شنیدم در شنید دارد
دو لایق سایه چون شمس باشد دارد	درد هر است آفتاب دارد
خون مر اهل کرد آن نامسمان	خوبین فرخی هرگز و اندارد
کین در سالی تا فایست	نخستین خبر سر و اما او اندارد
ای دل دین سر کوی بازوست	از مادر فرزند ای پلوت دارد
دشمن ابرم خربنی که کشته ام	خوبی درین نو او از با اندارد
ای من خراب است لعل دل کردی	کلاج محبت تو هرگز نیا ندارد

کار بسته دل انداختم باش	خبر عشق مشک مشک مشک مشک مشک
تا صبح بسته از مادر برین نهفته	خاطر میکت به محفل صفای درد
بابان کی برز و حزن سزست	
حسن اند اندارد عشق آنها دارد	
کشتان صحت کو از آردی نمیدارد	بهار جانفیه مرغ جن زادی نمیدارد
سحر خواند بلیل در کشتان کتب مکمل	که علم عاشقی حقیقت پنداری نمیدارد
اگر مرغ جن سبزه اگر کبک مانی	که از دست دل دیری که فریادی نمیدارد
درین حواله بی رحم آید که زبون نهیا	مری در طلقه نزارک صادی نمیدارد
نه تنها عادت نایب است در این دیر	و بار بر حزن هم در آبادی نمیدارد
که این فتنه دیری در میان کاه خدایا	که مرد در دامن زلف برزادی نمیدارد
خزین نقد در آتش خون بود در سینه جبرانم	
که زخم از غمزه ترکان جلاد بی نمیدارد	
بهر زخم خاموشی که آردی نمیدارد	که امین دارد آردی که غماری نمیدارد
ب و غمزه نازک فریادان در سینه	ب رخنه کل مرگ آردی که نمیدارد
ب جویم شود که در آتش بی حوا	بهر آید که دل اندر آردی نمیدارد
نور مارک دل هر از ناله منی بی مانی	که این شمع کل مرغ تنی نمیدارد
بگو دم اگر در دست خاطر زنجاری	که بال مرغ لبین کشته بر آردی نمیدارد

بجاری

۱۳۹

سجاری بخت عشق آنگه داشت بر سر	دل لیک که زخم از چکل ناری نمیدارد
کشتان جهان آرد به نام عشق کشتان	خزین امروز جوین نقد بر آردی نمیدارد
جنبت چرا بر لبش ایم نمیکند	از یک و دو جرم است و خرام نمیکند
آن ماییم که زلفش کشتی ایم	در بای نشست و کبک نمیکند
آموده فتنه نورد و مغرم	خوفاي حشر چاره خوابم نمیکند
مهرم که باور ابرویم که از دست	جویم که سبب فتنه خرام نمیکند
خامدل جریست انبساطی در کائن	افشوده و باده نام نمیکند
مردم تر میابد از من لبانیت	رنجیده آن کاه و عیان نمیکند
خار یکدرد و خاک قدم خزن	
آن سرگران سحر سبب نمیکند	
صباح وصل به نیم از چه خواهد کرد	بهره روزی شام سحر خواهد کرد
مرا که جام نقاشی و بی نیم صال	زاق کام ازین پنج نره خواهد کرد
بهر این خوشه نازاری ما	یکام خشک لبان چشیم خواهد کرد
اسیر خن نازد و سر زلفتش	برخ لبس مایل در چه خواهد کرد
زیرک نقره خود دل شکبارا	مارمیدگی با سفر چه خواهد کرد
کسی بر زلفید خبره چشم مباد	بهری چون بند لیر چه خواهد کرد
زلفک عاونه و هر افسیم خزن	
دل شکسته مارا و کر چه خواهد کرد	

در دل سخت تو هر چند که جان تو شود	و این در صحنه ز دست بر آید توان کرد
بهین جرم که از تو دور افتد دم	ترک عادت کنش و منع بخت تو توان کرد
سرگردان در همنوع بخت تو چو بخت	و در اندر تو نم این دین او توان کرد
و غم نیست هر دو جام بر چه بگرار	طاعت بهر خرابات نصرت تو توان کرد
و دوش سبکیت طبعی سیر یا لعل	در وقت در دنیا که دو توان کرد
خون این لبه باران بهر از ما دم بود	در میان طلب و تقصیر تو توان کرد
رفتم ساخته از خون و دما که گشت	سفر کوی خرابات میان تو توان کرد
گر کند خنده کوی منجه باده فروش	دل و دینیت منجه که قدر تو توان کرد
دیده هر کس شش ناز از اسبانه	که ملاست بمن سبب و با تو توان کرد
آب منقش در زلف منقش مانده	چو در این منقش به ارباب تو توان کرد
گر کنی کوی که در کون است و چو	حقد خا طرم است که در تو توان کرد
زاهد از تو هر چنان است که بر خیز	عشق و جانم زنی و زنی بر تو توان کرد
این صفت که هرگز بهر تو با آن	حوض جور تو به تو ان خزان تو توان کرد
بر سر دقراق نه ماکد است	من عشق ازین بزراد تو توان کرد

می بود بر سر حلقه و نم از دست خیز
 کینه بر جگر کل و ما به میان تو توان کرد

دلش در دمی بجایست دم دارد	جم دور تو نیست تا جام دارد
---------------------------	----------------------------

چو گوید

۱۳۹

چو گوید دل خازن از لعل خوش	درین بحر بر تو شش آرام دارد
خاند در دیده شش خازن	ترک چشم توایی که با دم دارد
نه از بخت و دم نکاشتن رخ	مرایا بر برجم تا کام دارد
بگر در خازن شش کا زین	که صبح امید مراست م دارد
نوبت از شک نام زدی که درین	غم نیک در سر نام دارد
ز اسبه طاعت بار به است	با هر چه در دیده ایام دارد

حزن از گران تا گران حرف شفت
 نه آغاز دارد نه انجام دارد

تقرم کجا ز حاده و نیاز تو بود	موج سراب دام ره تو بود
بی شفت ناخن خازن از شش	زردی که خازن دم شستو بود
سودای زلف ما به یو ایکی شید	کری که در دماغ مانده خون بود
در غری که نور شش نافه	باله خون فشرده و در بای خون بود
خاکم با درخت زیاده م میروی	عشق آن خیال است که از دل بود
درین بکشته دلان تو آه است	چون بشکند سباه علی که بود
درین دشت خصل فلاح کم آید	هر کس که بدعت غم دو خون بود
هر یک بهار در کبر و شکست	از خون دیده همه مرالاکون بود

خوئی که است باه از او کی حزن
 حقیقت بر خشت و نایب دین بود

مطرب است ز دستار بنام باشد
 چون کوه ترا کشیدم ز برق زخم باشد
 اندام درستان را در کار بود بران
 کز حق تو زانی شد بکبار شود باطل
 بیکار خست باشد از بار و در اشتهر
 از عجز و ن آسانی از دوی کایه پری
 سر بسته بود را سخت خار آخر
 با آید بگذرد کفچه که کشود
 از یکیده تا یکیده که بهنجی نه
 موزون نه و داری و جوی حق نیجی
 آسایش منزل را و نیاید و بی دارد
 رسم با حل بر دی عجزه او را به
 چون هر خبر و دی بی با در کاخش
 کل نیست و خندان ابدین ملک
 بگویم و بگویم بگویم و بگویم
 از جو به نیستی با به شوئی عاقبت
 از باد و خیز و زنی مداح مستغای را
 از بار به بر زخمی افکار نیاید باشد

اف به جو خوش شد به بار باشد
 در کار که صورت به بار باشد
 افکار جو به سنی به بار باشد
 چون به جو کردی ز نای باشد
 کردار جو خونی کفار باشد
 بر دست جو خونی خود باشد
 زین ساغر زده افکن باشد
 در راه و فاکر ز نای باشد
 آسان خوان من و نوار باشد
 نایم جباری تو مبار باشد
 چون راه غمناکی سار باشد
 فرما که غنقت این مردار باشد
 به در و میان ما و لوار باشد
 از زاری ما جانیا به بار باشد
 بی بار نیاید بی بار باشد
 از ترک از سانی به بار باشد
 از باد و خیز و زنی مداح مستغای را
 از بار به بر زخمی افکار نیاید باشد

دل زده

دل زاده با خد باشد	دل زانی بود ز تو نشین خرب
هر بهد به نفس نسیم و مال	من زانی نقد را باشد
ای رخت قبله گاه شش دان	زرق شد به یک شبان که دارد
خانق از دست غمزه است نای	در سینه دل از زنی میدان که دارد
جلوه تا چند در جهات کتی	در دلبست دلم را که در مان که دارد
کفر زلف نور ازین کردد	ولی از کجی خود ز زان که دارد
روح را بر فرزند زود آورد	
جلوه کن در لباس کینا می	
می تو حید را لب جو کن	
دل جو خالی شد از خیال خودی	
هر چه عاشق کند خدا کرده است	

دل زده

در نور محبت خود خراب ما
 جب گفته جا کس از ترک کردیم
 برانش حیرت نزدیکی که خود داشت
 آن خط خاکش که محرم غریبش
 از زلفش پنداشت کار دل ما
 خود عجبی که گفتند بار کفایم
 در بخت رشتن ما جلوه بستان
 بیست بر افکند کی مرود و نکست
 بر بوش خط سیر شد آن کج درین
 شد مرقع غار غم دل انگ روانم
 از جرک آن در شکست شرم ارم
 شمع غم رخسار و گردکسادی
 از طعنه و سخن نشود رنج دل ما
 این بیره از غفلت درازیم
 اندام دهد تیجه دوران بستان
 خود داری بوی غم زانوش بر لبی
 نایب هم چنین نایب کشیدن

اوله کند

اوله کند غافل آرام جرس
 از هر بی مادل نالان که دارد
 ساقی قدح باده به جای خرم را
 کر ز که دل نوبه نشیمان که دارد
 دل بکانه منزه نگاه بخت دارد
 جان کرمی که با هم در میان
 جان نوبه نشین خون کز دانه با کف
 در ارم فرصت آن که سیر در فوج
 محب خود که جوهر حلقه بر دل در کرد
 در اخیال جنون محض ساد من آن دن
 زین غفلت از دمان سحر که زری
 نوبی که گفتند غافل مایان که غفلت
 بجهت حق انش دست و پا نم بخت
 زین از علف ازاد کان چون برون ارم
 زین کلیم از غش سبزه نور یا دارد
 معبد جوانان نشسته رنجده بی دارد
 زهم چون بکشد سبزه دانه سبزه
 کجا بسته بی اختیارش غم بی دارد
 دل نشیده دارم ز محرومی بیانی
 ز نوبی کل و مانع مکر و اسیر بی دارد
 در ف کرد و ترک خزان ارم بی دارد
 کبر صبح باد بهار صفت خند بی دارد
 بکشت نشیمان ابر فدی سار بی دارد

برشته فتن نشد از بهار زده ^{کرم}
 کند قریب زین و بلیول کل نصه ^{کرم}
 کون و نیش بای تو سبب نغمه بی دارد
 و آن نغمه سخنان سخن و بسینه بی دارد
 خزان بای که گوشت کن کران خوابان بخت
 چوب برده را نازک کند سجده بی دارد
 خوش آنکه دل آید سببهای نو باشد
 فردوس بر درنگ آن کشیده گری
 جز بخت نیک بود مرغ دلی را
 بر پای بران باد لاله خواران
 از دودن خوشید خبر و از کرد
 از خاکشید آن لکاه نو توان یا
 بر خنده از جو بر باد خوارم
 آتش که از کام بر بد بختی جوان
 صد حج بر آید ز کربان شب ما
 بشکم از لعل می آید و نو دارد
 ما که بری سرد با بان خود نیست
 گوشت نودن نیست می حد است
 ز غریب دن مو که کرم نیست

بخام

بچشم سبب ازنده جاوید است از
 گوهرم و صابکه دل ماده من باز
 صبر دل عاشق کم و غنای بوی بسیار
 ازادی جان از نفس سیم خزان
 غریب که در سبک بهای زبانه
 خوشید درین مکش آب نو باشد
 در حبه ترکان بختش نو جان
 برگزیند لعل نور پده نو ایم
 چون ما نتوان از سر کوبین که
 چون هیچ ز پاست دم اگر حاضر دین
 چون شمع درین زیم محبت ایم
 خرد کلک خوش آب که نو از روز خزان
 مهرباب نواری که نو از روز خزان
 مرغ سببی که زخم خار دارد
 کز نو دل سبکم بگویم بنیدم
 بجز و اندک از قطره کجاست
 لیکه گزینان ز بهشتی علف
 طبع نی از عشق ما بر ندارد
 به جان چشم بر چار ندارد
 دل خیر از چشم اشکبار ندارد
 عکس در آینه ام که از ندارد

دل خسته افتاده و در بر روی طبعین	نغمه خفت این گنار ندارد
منه برونه است عالم بالا	کنش تسخیرت هزار ندارد
نفته و در آن خبر صد بیکار است	چشم نوکاری روزگار ندارد
طبع باه مرا ببرد چه نسبت	حوله سرد مرا ببرد ندارد
چرخ زری دل ندر زخم دور	دوستی و دشمنی اعتبار ندارد
دشمن برق آستان نکند در می	بانج جهان نخل باید ندارد
کینه دشمن کجا خزن و سینه من	
سینه آینه ام غیب را ندارد	
چون تشنه که سر ما با بسوزد	لباز ما خود نمیشد بسوزد
مرا پرورده عشق خاتمان بسوزد	سحر این دل خار را بسوزد
چون بر آتش زده طرزد امان	ز داغ لاله ام صحرای بسوزد
منم مری و دم تشنه بخت	ز تاب سینه ام سینه بسوزد
دم گرمی که منم ارم عجب نیست	که در بخت ام صبر بسوزد
دل گرمی نهان در سینه دارم	که اگر ای زخم و دین بسوزد
امید این بود کان عاشقان را	ز که صبا می میرد آتش بسوزد
نداشتم که آتش باره من	سببم در آتش بسوزد
خون آتش خراب	در آتش و دم در آتش بسوزد

۱۳۳

دل نو گوشت کشته را که با سازد	بخت بر چه کس زند کیمیا سازد
دوباره زنده کی چشم را می جویند	ز خاک کو تو بمارا اگر جدا سازد
هر روز باز نو دارد ز لطف ما بوسم	عجب که کو تو با قاصد جدا سازد
چو کس سینه جدا کند چه بختیست	نغمه نو برین بخت را جدا سازد
بعد از ترک کند دم ز زینش را	که ز بیم سینه بی آستان سازد
خون سینه و باغ فارغ از دوا دارم	
که در عشق به لای میلسا سازد	
دل هر قطره در بای از آتش میسوزد	حساب بی پروایم هوای بسوزد
کیمی بر روی آه و زخم طعنه میسوزد	کحل خوش بکرم خاطر انگار بسوزد
خواب داده مردم در سوختن آتش	ملای جان عالم چشمها بسوزد
باین کاری کجا در غلوت آتش بسوزد	که بوی گل بر لب آن کرد سوختن بسوزد
دم تشنه نازت بارش بار و کوکوداند	جانت جان با تیغ خود سوختن بسوزد
سجی معذوری حسن نو و سوختن آتش	که بوی هم شمع روی بار سوختن بسوزد
خون ز نار نار است این در سینه بسوزد	
و فایکانه بار دل از آتش بسوزد	
دل در خم زلف اد سوختن بسوزد	با سینه و لونه خرقه بسوزد
با حبه ششانی پاد و جهان کای	دروا من دل عاشق محرابی بسوزد

افلاک گشایان عشق تو بگوید در سبیل یک کشتن بسیار بگوید مهرای طلب در در هر قدمی که عشق نهان یازد و با خود محبت بود	این ماه زور آورستی در کردار در جام مکر سافی صیای در کردار هر سنگ درین دای موسای در کردار در برده دل همچون لبلاجه کردار
بدست خرب مار از دلق می آید کین رنند خرابانی نفوای در کردار	
سجود بر خند و خنده بر او کرد در دستان افغان و کاتران است نمی آرد و درون هرگز از هیچ قیام بکوی عشق کس طرب نیست و نبرد	شهادت خورگان نهان افکار کردار مکر مار از خاک آن حلقه فرا کردار که میگوید بهر حیرت نصیب سحر کردار هر جا که نمود دل طره نشین و خبر کردار
خوبن بزم بسمل الباعث نیست بر در که این طبل غمها در شمع بال و بر کردار	
حرفان هر که را در دلم در دل چون دوست افروزی کلن نیست چون خواران کند از در و بدری خواب گشتن مانده بود و خوابم طرب خیرت هر مار که هم جفت	تبار گشتن می را که صفا طبعی دارد نه انستم که مایه نه کالی نیست دارد همانا در دمان و انور باول نیست دارد هنوز از باده و دوشینه دل کفیه دارد کف نموم مرا مان و من نیست دارد

ملک

لاست در غار عشق تو بگوید در سبیل یک کشتن بسیار بگوید مهرای طلب در در هر قدمی که عشق نهان یازد و با خود محبت بود	خیم و نیا و خوش نیت هر کس نیست سجود از آن لاله و از حریفی دارد چون خیرست جهان دشمن کم فریجه دارد چون آینه بر دل و زینت خبری دارد لب و الفت مکار بکشتن شسته دارد نشینان خیال زلفت خوابی دارد خلفه سینه لیا و خنک حریفی دارد که خون دل ز قهقهه الوان لذتی دارد که زمار بر زلفم برین سبزی دارد
خوبن بزم بسمل الباعث نیست بر در که این طبل غمها در شمع بال و بر کردار	
حرفان هر که را در دلم در دل چون دوست افروزی کلن نیست چون خواران کند از در و بدری خواب گشتن مانده بود و خوابم طرب خیرت هر مار که هم جفت	عزال خیرست او خاری در نظر دارد و لم از باد و باغ و بهاری در نظر دارد کیه که ز کزدار او جاری در نظر دارد سکوی نشسته از بهاری در نظر دارد نیاید خواب حریفی که کاری در نظر دارد که از خوش و بهم و زینتی در نظر دارد

سوی در راه خط وید و ام از دور و ام	که چشم کرم بی اختیاری در نظر دارد
بازینه کی فرا وند بزنند گاهی را	که جانمیزی به پنج کوب ری در نظر دارد
چراغ خود صفا بپوشد آن کوب را	چرخ دود و زنبور واری در نظر دارد
دل خون کشنده را گم کرده ام در غشی اما	از و بر فطره شکم با دگاری در نظر دارد
زیر پنج او اسوده چون به بیدم	نهال نامرادی بر کبابی در نظر دارد
نظر بپوشد چنان بپوشون فرا وند	که از هر باره کشش لاله زاری در نظر دارد
بهت بپوشد آن بر نماز بند است	جهان سفا و ج اختیاری در نظر دارد
لووان زنده دل کند از صحرایانی	که نقش خربت نوح خردی در نظر دارد
کشت ویرانه دنیا بپوشد آن با دزنی	همای بهت من خدای در نظر دارد
نظر لبم ز صحرای منته تا شود ام	که با لبسته چشم من نگاری در نظر دارد
خود مندی تواند شد حال منته	که از ترانوی خود آینه داری در نظر دارد
درین درخشا سر بازی منته بپوشد	کسی دانم که وصل با داری در نظر دارد
عنی بپوشد نظر چشم خرم از صحرای بپوشد	
ز زنگان خانه کوب بنگاری در نظر دارد	
نیم زان فزونی خانن صلی اول دارد	شرابی نیست ایان منال کینه دارد
از آن به جرحه کرناز رخا که آن	بنورم از و تو با حیرت در کلو دارد
سراف نه کتب از نگاه پشته اردی	لب خنوس خانن مانو ذوق کفک دارد

اشکات

این رشت بسیار به میان کشد دلی	خوش و فخر انچه قبل با و کلو دارد
وزر و طاقت کشنده دل از غش او	نرا بجام نوز عشق در جام دارد
مین و مونی و نسیم در دکن کوی خواب	ز می چون کل نوز این خرقه طبره دارد
سراف و زکری در بی با جامت صبح	که حبیبی تیخ نر ما ده بر فود دارد
دلم از خرما جمل خرم خنده طوطی	چراغ کلبه ما آسیند از و دارد
و به سانی که ساغوشین بخور کند دارد	بود که جلوه سنا به این کلو دارد
با قوت طب عشق در مان کرد دم	محبت را دم حبیبی بود بخور کند دارد
دران زبری که من جابه تو حید جام	خارم فطره دسان غرضه و زک دارد
حارث زبری تا بکین ویرانه دنیا	چرا سازم که سبلا فضا معور کند دارد
اگر کند از دار کف کانه کشکول فضا	که از از نماز بار ابر بر فغفور کند دارد
بصدق دل کرا به خایب من	که سانی بفقده در خوا کلو کند دارد
خرم در عشق از کف لبه لبم نگاری	
ممال دست و با این طلم بر کلو دارد	
فیر صبح روشن بی صفا هرگز نمی باشد	که در دست دل حید هرگز نمی باشد
رخا طراوه اول نیزه اندر کشته را	نماز سکاران را با هرگز نمی باشد
ز خود زین نرماند خرابی نر دانت	بکوی می سندان نقش بی هرگز نمی باشد
فی آید و رفت سایه دعه زود نس	و خاور با دانت ویرانه هرگز نمی باشد

بکی از وصل میگوید یکی از بچه های عالم	لب و خفازان منوای بر گزینی باشد
کنده سر خفا و کی میزد بر پستان	سبزه خاک را در آن را نوا بر گزینی باشد
خون با حسن بود پیش طریقه ای که فردان	
در ارمایت را که هرگز نمی باشد	
نخا ط خون خال این را که می خایید	چوستان از دانه عالم بودی خایید
ز جسم صید میان خفا و خودی خایید	نخواهم که شایسته کمال و خرابی خایید
ولی دارم که ز کله بر پستان خایید	چه خواهم که در آن پیشین بی خایید
حجاب حق می نبود و نظر خون کج را	اگر بیا برون زنده نرم و حجاب خایید
نیکو دودل گرفته فرقی بی تو	نیکو بگری در خلوت ملک خایید
سند ناز را که بخت نای جان بی	ترا که موج خون بکشد آن کایید
ز نونجه لیلی ناز آفرین را میگوید خون	اگر طرز نکاست چشم امور را خایید
سبای میسر دار نای ناکه کاران	نمی آید ز درد با خفا چشم بر آید
درون لب زرد و اخ مشق پس پاره دارم	
خون از دل اگر ای کشم بوی کباب آید	
کی پس جان از آید بی جری آید	که نامختی هم با خفا زردی آید
زن دم با من نفس در گزینی آید	زای هیچ خام از کام بوی خفا آید
دلا آن نمی آید بخت ما را نای	اگر ز فضل رختی غنم و امیکه آید

نغمه ناری

نغمه ناری مرا که است با خفا زردی	که آید ز نفس در دود و نغمه ناری آید
نارم فرشت با جوانی باز آید	رسد بر لب جان دود و نغمه ناری آید
احل کی ز نغمه نغمه بر لب آید	نزار باستان گشت و نایب ناری آید
خون از دانه مجنون فرشت و نغمه ناری	
که ز نغمه نغمه نایب نغمه ناری آید	
اشکم دود و نغمه ناری آید	ناله بر لب بی فریاد ز سیه می آید
سند چاک بر لب نیکو دل ما	فرسب نغمه کجا در فتنه می آید
اشکم گزده شمع صفت خندانم	شکر خور تو گم نایب می آید
نغمه نایب بیدار کاران نیست	فتنه زان کرکس جابیه می آید
سخت ناز که در سینه ما صحرایست	کز دل چاک صای جری می آید
نغمه نغمه شود و نغمه نغمه نغمه	هر کجی حسن جدام بوی می آید
نازه کردی دوش حافظ شیر خورین	
که زان من خوشتر می کسی می آید	
نغمه ناری دود و نغمه ناری	دل کا محبت نغمه نغمه ناری
ولی کوی بر دود و نغمه ناری	نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه ناری
سند از خط خوارت نشین نغمه ناری	لود که محوی آید ز نغمه ناری
خونین اگر نغمه نغمه نغمه نغمه	کر بیان باره خون کل سر بار ناری

خون از ناله رحمت سدی ناکه غیبانی
که ز بارگ فرا جان مکت کل بارگی

ز هر خم بجز توبه جان کار گرفت و	اسید وصال تو بعد گرفت و
در طمطم دل نیست به نام خونی	کز دیده بدامن به نخت گرفت و
ای آنکه گیتی اش دل نهد به من	نوششش که در خون جام گرفت و
عشق تو زنده را هزارانی دزدید	این نعل به نخت که در خاک گرفت و
در دامن طرد سینه کشوده	لوی به باغ آمد و نوری بس گرفت و
ماند بر نکت آزاد و لبس	هر صدمه که در دام تو پیدا گرفت و
در صفت صد کوه غلطانی اگر است	آنکست که زرد این مرکان گرفت و
آمد بخیا نعل کشت زلفی	سستین نعل باد به با نجر گرفت و
تا با که رخ از باد به برفوت بودی	کاشش لب عاتق خونین گرفت و
آه میان فدا رسد موی	در حلقه سودا ز دکان نور گرفت و
آنکه عشق دل نوحه کانت	بیرادم از آن نخل که در بال گرفت و

این آن خول نعل بر میان گرفت
که کمال خون تو جو رگین گرفت

ز جایی که سینه دل در کفم خار از خون افتد	ز برق نیش به من نیش و سبوت افتد
فغان بر زانم که گریه کرد و ناله	ناله ای که نوحه من چون ز خون افتد

که

کرده با سوزانی ز دین بی خج کلام
نفس در سینه من و باکم کرد

مبادا که هر من در کف دنیا ز خون افتد
چند حال خواب که در کف خون افتد

خون اندیشه در کار تو جرات و امارا
نباید دل در کف میان با خون افتد

ساقی بخت خط جامی نرستاد	در لب که سنان به بی نرستاد
چون بر بخت نرستاد تا کوس	منکین زخم غایب جامی نرستاد
از بوسه بنجام نرستاده بودیم	این سینه کوس نوز کجای نرستاد
فریاد که از نیت کیم با چوب و رو	ز نعل صوفی غلامی نرستاد
منج دل و حبه صفت را با سبزی	بال از کف لب نرستاد
لوی که کف خاطر از آن نرستاد	آن خایه کوب نرستاد
ما با و مبارک نرستاد	از نزل سب که سلاهی نرستاد

کب جرد می بود خون افتد
تا نخته شود آنش جامی نرستاد

من سلام به بر بنم هر که خار کرد	در جیب نخله نزار کل مهار کرد
هر خون که جیح کرد و چمن کج من	بیرون ز دل کبریه فی اختیار کرد
خاف ز بوم گوی و از ما دولت گرفت	ز آینه بجز نفس ما خار کرد
که در خیال تو کردم که از و خا	آلوده و دبه دلم ز انتظار کرد

در خون کشیدم دامن رنگ شکسته را	راز درون برده دل آشکار کرد
چون کلبه خنده بگزارم	افزوده ام سر دگر روزگار کرد
زین چشم ترترین چمن آرای سینه	
ابر بهار را غره است شرمسار کرد	
طره ناز را دو ناکرد که کرد بار کرد	دل برده عالم گشت کرد که کرد بار کرد
کعبه و در و یکسان گشت بار گشت	کافور نرود بار ساگر که کرد بار کرد
در دل شمع و چمن کلبه است	جلوه خویش گشت کرد که کرد بار کرد
مایه های خاشاک بود که بود بار بود	سازم را این نوا کرد که کرد بار کرد
تو طیف گشتی داد که داد بار داد	غیر نواز گشت کرد که کرد بار کرد
آزادی که نرود از کونته جز چشمش	طبی هزار مد خاک کرد که کرد بار کرد
مریدان و عارفان که گشت بار گشت	حور با حقیق با کرد که کرد بار کرد
رزق و عشق و کینه در گل در گشته است	در بخان دل نیک کرد که کرد بار کرد
جلوه ناز نایب کرد و چنین خجسته	احتمال فتنه را این کرد که کرد بار کرد
سینه زلف شکسته خسته خسته خسته	رفته جلوه یس کرد که کرد بار کرد
جبل که نشد از قفا غارتش و منوا	جان دو طعنه اش کرد که کرد بار کرد
خلعت خشن بر قدم دو کعبه بار کرد	نور نه بر اف کرد که کرد بار کرد
فصل و فصل و فصل و فصل و فصل و فصل	جان در چشم ناکر کرد که کرد بار کرد

دل بکن

دل بکنده مد بلا کلبه است	تا حق غم که گشت کرد که کرد بار کرد
جان نظاره گشت کرد که کرد بار کرد	از سر کوی خود جدا کرد که کرد بار کرد
باده عشق در کلبه رنج گشت کرد که کرد بار کرد	جام جهان نهار اگر کرد که کرد بار کرد
نزد و فراق نماند که گشت کرد که کرد بار کرد	دین وصال را اگر کرد که کرد بار کرد
رفیق خویش گشت ابر کلبه گشت	آنکس این گشت کرد که کرد بار کرد
رفت خرب محو اهره زنده بار گشت	
زار و کفار و مبتلا کرد که کرد بار کرد	
مرا از ادبی گشت زنده اما مال می گشت	کلبه شان بر بال شمع فارغان گشت
کنه در لوزی ناکامل گشت زنده	علاج شکسته شان ام مالا مال گشت
کن مضطرب طبع در طاق فراوان گشت	مراسم باره لایسکه گشت فانی گشت
سکندر کو گشت و دو گشت سککان گشت	سر زانو مرا این اقبال می گشت
نسب کرده که گشت باستان گشت	سپاه نغمه سپاهان کل بر حال گشت
به وادی که گشت زنده گشت	سم آهوی صحرای در و نیال گشت
خرب این را جز شکسته است در حال گشت	
زمان حرارت حریفان لال می گشت	
ناله باینکه غم او بار نماند	کرم بکنده به خوشنایب گشت
خجسته باینکه غم او بار نماند	دلهم گشت کانه را بار نماند

خردی وصال نمودن او بود	صبح امید آید چشم سفید بود
در دیده بر طبقه لب چون دل	کز شمع دوری تو گشایم امید بود
ناله چشمم زدم خوشی با خیال تو	هر گاه خرابی ده گفت و شنید بود
ربا که نشد و مکر زده امارت بر رخ	گر شعله دانا بود دوری بعید بود
ساقی بیا که بری و مخورم بکاش	دل از تو شربت شراب امید بود
سداوی کنی افلاک بر لب	جایی که بر سکه ما مرید بود
بغیر از زلف تو دوست انگیز	بر پیش زده چشم سفید بود
یار که آب سکه از دهان تو	کوبادین محاکم مفتی برید بود
دلها شکفته می شود از گفتگوی عشق	در ای سینه دانش با کلید بود

اشکم که شربت آید خردی خرب
اسید و از کف ابل در بود

ما در زبان که با ده غزلت بکلام بود	دوری که خوش گذشت باید در جام بود
ساقی ز خود شدم شرابی لکایب	مستانه جلوه ای تو مار تمام بود
دو چشم منور باغ نوبی رنگ تو	چشم ز خوابی بکلم دینم بود
بازند روز رفته عزم امید	دردم جو هیچ دست بردارم بود
از کفشت جو با نره روزگار	روشن نشد که روز و شب بود

حرف لغت بود جان در زبان خرب
در دل خیال داشت آن تو خورام بود

هاتف

هاتف بخانه پستان خم ابروی بود	صافیت عرفان رخ مشکوی بود
خرد و بی هویت دل مسکنم کرد	کنج باد درین خاکس کوی بود
صبح و دودیان چاک کربان گشت	ناله سیمت خیال خط بندوی بود
دلبران در خم زلف تو گرفتار شد	افت شیرینکاران کن موی بود
لش در دلت می جزینم رخت	ساقی سکه از جاس دوی بود
شربت بودیم که صبا می تو بر دین	دیده بودیم که همراهی بود
کهارانقه دلاک رست با نایب شد	نکته محراب عا خدای بود
روندان همه در سایه دیوار تواند	چشم منم کن موی بود

نکته در سیکه ناله بی از اخلاص خرب
حق پستان همه را کوشش بی بود

همه با مد و بر و جوان خواهد بود	خاک خاک که داد و جهان خواهد بود
کرد حصیان که از جبهه جان افتانی	استن کرست از زبان خواهد بود
حکیم چون زود آید جبریت ما	دیده نامست روی کران خواهد بود
لشنت برین ملک چه خونما که کرد	فخما نامست ز خوبیا کنان خواهد بود

نمود گفتی از ذکر تو خاشاک خرب
همدم نام خشت در زبان خواهد بود

ما خیر از مرده دلا خدایان بود	ما برده بیک در بن ندان بود
-------------------------------	----------------------------

نه که به ابری نیکو خند جوست	امروز ندانم بچه خورستند توان بود
خدا کران نیکو خورستند کسیر	کو طاقت و صبری که خورند ان بود
ساختی نه بی که کفتم جامت بی	دل خوش کن عاقبت بغمی خورند ان بود
چون زهر کلو کبر بود که به نغم	نشین کن این بی نیکو خورند ان بود
دل سسته به بود در آن پس خورن جنبه	
بغوص صفت در غم خورند توان بود	
خانی و می زور د توان بود	بی ناله ای زار بی استخوان بود
کله از نیش کز آدم و سیده است	هرگز مرا نیست کجا این مکان بود
زلف تو خوش جا کوب و سیم	هرگز زار سالی خوش نام بود
خود را جز از یک به بدن کند کی	نفسه محو دست که در کف خورند
اخر حجاب حسن به بکاشی کشید	ما به از زمان که ما دوی و دران بود
دانع همان فرد ز کنار دل نیست	ان کو هر که در حوت بردگان بود
کاشن کل شکفته در خوشی و	نزد باده مکه با سر کران بود
روحان ما توانیم از نغمه شنبه	کاز زبان خود که تر جان بود
مارع نوی در که مکتوبه ام	هرگز نشد که فاطمه کاروان بود
در دست نغمه دل غبار هم رساند	هرگز نمانع جور چنین را بجان بود
سربا جی بخشه زخم نغمه غم	نبرد که کشتن نو اربکان بود

۱۵۲

دور بر مال خود که اندم بهار دوی	کاری مرا بخار و کس نشان بود
عری خورن نشن آن غمزه بوده	
ماور زمانه که دغا بی نشن بود	
منت که دل در آتش آید از بود	هر موی بر تنم ز آب بهار بود
خائل بود چهره و دیدار و دوا	خسته که دوشستم به انتظار بود
مردمی و سال همین در و ران	نما بار بود و دیده حریف و چار بود
این جناح کمل ز حال که برسد در چین	چو غن برار عاقبت بی اجناس بود
مرو طبع در بی فکر غنچه نیست	شهباز ما نیست همان کون شکار بود
بی که بر که در غم نشن ز بی غنچه	لباس با طرم تو اسید و ارب بود
نمود غیر سینه چون دلان خورن	
دانش که لاله اس جکودا غدار بود	
با در دوی که تر اسل غبار بود	خوین باد که بی شوق تر اکا بود
دل کو دانه زردی که گرفتار بود	نوبت حسن ز ابرج خرد بود
بچه خور و نگر امیجه با هم بودیم	غم بگری بمیان حریف بود
استاد بود نکات نگاه مجرم	هر چه می بود بدین حال اظفار بود
دشت اندازد لغت دل دار بود	عقده نیکم این بود بدین بود
خدا بی غنچه بود او اشس	کر بلام زلف تو گرفتار بود

سرخ خورشید بر زره جان بود اگر	سبیل دیده ما برده بندار بود
چشم دیده ما فاقه دیدار شد	در نه خود می از آن آینه رخسار بود
هر چه آمد بسزای بخت مرا	وز نه گونا می از آن بار و بار بود
از آن روی ایام می بود خربین	
نیمت خنده اگر بر لب سوزا بود	
در دیده مرا بنور لب نظری بود	خو ما بختی بخت جگری بود
دره اندم لوفت نرم و آراستم	اسباب گرفتاری داشت پری بود
چون شمع زرمایسته لب بستم	سامان سبک خیزی آه سحر بود
خبر گوشت این دل ارماب تو کل	هر جا که گرفتیم خبر نور خسری بود
چون خاطر نشانداده خربین را	
بر باره دانش ویر سواد گری بود	
اگر که از فروغ رخسار دل دانه بود	شسته سینه مجرکهای باغ بود
از لنگار و از آن کل و آفتاب دا	انگی که در خیمه کمر سپهر باغ بود
ز لاف و طعن تجار باط اردم	ساقی غریب رو در می در باغ بود
نمک از جوشن ناله غاری غیج بدل	از قبض نده مطلب ناز و باغ بود
شده خون گرم بر هم کا فور زخم ما	در نور خشن نه بکشد آن دانه بود
هر جا که لوی و بیخه از پیرین و	چشمه غیبه کشته من در سراج بود

مست

سینه که که ذوق منبرم دل فرست	در کشته که عین خوشتر از باغ بود
عابد عشق را اردام و نفس کجا	بر و نه برنگشته می جراح بود
خون غنچه رخسارم برای تو	از خوش تر یک دیده بگلشت باغ بود
در بقیه غنایب خود خوشتر از خون	
فغان عشق را از دشمنان فراموش بود	
رخساره سینه ما را چه ما خواهد بود	خوناه در کشت بکشت خواهد بود
زبان سینه مرحوم کی بکشد	خون که طره ترا خوانی که خواهد بود
ز دست برده کجا جویج روی کشته	که ناخشنود را سینه چاک خواهد بود
چرا بچیده از برینان شکار کشته	برای که مدددم دود خاک خواهد بود
چون اگر رخ ساقی بوفت آن کرد	
نراز دل مدد سینه پاک خواهد بود	
ز می که دست ناز مرا جلوگاه بود	ما دام چشم نقل تراب لنگاه بود
ما و ای عاقبت سینه آن ز کشت	که نور سینه بافتن میبکاه بود
نماز بود خیر را چرا ببال	در می که شکوه عین کنه بود
محبوبان محبت چسبست	با بالگاه که کم نور فی و کیا بود
روشن کشت چشمه خربین از حال تو	
روشن نام خون رفته سباده بود	

کنم جاده و ان توان بیایید	خندم خون نرسد بجان بیاید
مجال در ده کنون درین کجاست	مگر که از کشتن ناز است مان بیاید
فغان که در غم عشق اضطرار کجاست	خندم غم نماند مان بیاید
با و سبزه و گل را بچند بر چیدند	چگونه بیل این بوستان بیاید
جو موج قافیه عود از کجاست	کیسه چگونه درین کاروان بیاید
بگویند رنگ بر دل چقدر است	برم خوابم خوش در ازمان بیاید

خوب از آن مک کو نایب بودند
چون نشد ز فغان سخنان بیایید

در مجال سخن موده زلال دهد	که نشنیده ره بر بخت خیال دهد
مزه افش بر دوستانانم	بر و مطرب کج نفع گوشتانم
بفرستد بخاک که نظر آن داد	چو فطره مار که الفحال دهد
سخن ناز اعمال بچهره مست	که نشنست شود بوقایع الفحال دهد
مدف بابر چهره مست بخانده	ز کوهری که بسجی گفت سوال دهد
شیرین عشق بود ناخشنود کجاست	که لوی موده در تیر اسفل دهد

خوب بر و سودای فغان کجاست
که عزیزین غمت نماند خزان دهد

خیالش که چنین در خاطر جاگر بود	بس از مردن خیالم کرده بر میگردد
--------------------------------	---------------------------------

بودنی

نور نامی چون باد و لعل جان	خندم خون نرسد بجان بیاید
خندم کن ای سبزه ز رخساره که بودم	مگر که از کشتن ناز است مان بیاید
رهنم منم که از دوا فترم را	خندم غم نماند مان بیاید
خایه خالم امیده فخرم	چگونه بیل این بوستان بیاید
نخون زور کاران خوشنایام	کیسه چگونه درین کاروان بیاید
سندم نوبه خاندان فغان	برم خوابم خوش در ازمان بیاید
فلک فغان نشانیست طبع کجاست	

خوب از آن مک کو نایب بودند
چون نشد ز فغان سخنان بیایید

دور خدای تو خود بودند	و از آن رخساره رخساره
من ز ریت کردم که نشنیدم	که گشت که گشت سرخساره
نقش فغان بر من منبر بود	حکایت در آینه ام نمودند
جلوه غمت میکنی بطور چه حاصل	خودل مافیه نشنودند

خوب از آن مک کو نایب بودند
چون نشد ز فغان سخنان بیایید

گفت چون بخت جوانان چه میکند	خاتم جز بخت سبزه ان چه میکند
آنش زدی ز جلوه فغان کجاست	این رخساره را بین نیستان چه میکند

بیهوده است بر کوسه فغان ما	کلبان کلبان بستان چکنه
از زده و می بستاند سب من	این دور پیش حسن کلبان چکنه
زاهد چو فیض می برد از شعر من خزن	
ما این نهاد محبت ریحان چکنه	
اینک شکست این نامور مسکنه	در باز شکست و ملامت نور مسکنه
بیداد ما و خزه زهر آب اوده	هر جا ولایت خانه ز نور مسکنه
ما را زن ضعیف چشید که گوه را	غم نالوان نزل که مور مسکنه
خود چو لعل کران غل غل شده دل	بجاستیزه با می بر زور مسکنه
سید آ در مایه که خود زبانی	خفاش اگر چه عریه یا زور مسکنه
تا همی بدید کند هر یک سری	حسن امتحان حمله طور مسکنه
پس اوب در ابر که طبع خود خزن	بازی خون نام حق مصور مسکنه
در زیر پای همت ما خاک ل بود	چرخ و نی ما غم ما سور مسکنه
دار که ای مسکده ما شکوه جم	سازگار سر فقور مسکنه
سرم ز جان کنی کلبه با می کار	آب حیات را بلیغ نور مسکنه
منت در غم اگر چو کرم و صال	ما بخت ناله دل معور مسکنه
مرا کان برور او بود چنان	چشم نواده در رک خمور مسکنه
بنده سواد و ملک نور خوان	
هر نقطه حال کف لب	

لجی

منجی که هر دو تسخیر از من کرد	چو کرد باد بکودت خار من کرد
بر کز او تو خندان رخ امید هم	که دوده است چهل از شفا من کرد
سجده زدن شکست گل خشت بی	اگر دلت خراز خار خار من کرد
شکوه غن کر که زده فضا و کیم	اجل کنار که کند کرد جابر من کرد
خدا کند که از ان رخ آید از خزن	
شکسته روی زخم بهار من کرد	
درین دو دهنه که با کل مر مسکنه	بیای که کبر که ابر مسکنه
از این منجی که زلف تو کشته	هنوز باد صبا شکبار مسکنه
بجست از رخ خندان سرست توام	که دور مسکنه او در خار مسکنه
باین خون که شب بخورده زوران	بباد صبح ناگوشن بار مسکنه
خشمه باد صبح که مسکینان را	روی صافی شکین عذار مسکنه
حیات تو اجل مرده من که دور مسکنه	لعل هسته با باد ار مسکنه
ز دور جرح چه اندیشم ز فلک کشتن	مرا بگر و شک خود ار مسکنه
چرا در از نیان سب روان خزن	
سخن زلف زلف ما مسکنه	
اماده است تا خیزه ما بهم خرد	سجده کرد خراب دنیا بهم خورد
از دل ملامت در تو و انت انت	از کتب نسیم نکر دریا بهم خورد

شد قیسم شکسته زانها قتل جان	لب در این دست که سودا هم خورد
بانه جنین اگر خاک صاحب را بهم	خود عجب که جفت تر با بهر قسم
ادب بکشد جابا غمازیت	امروز کرد الفت و فردا بهم خورد
از بوی سخن کس در لب اهدا	چون لب الفت لب کویا هم خورد

کمی نشسته داری دوست دل خیز
ساقی جان کن که دوستی هم خورد

خود عجب که دیده بدیدار میرسد	فقیه جن بر خفته دلوار میرسد
کرد و قبول خند کربان با به ام	دستم اگر در این دلوار میرسد
چشم کن که خود کور است مستم	همانکه نگاه نورش را میرسد
ذلت از فغان ای غنچه لب	کلب ناد هم عریض کرد خوار میرسد
دار و امید دار و راحت سیر میرسد	آخ و وصل آینه رگزار میرسد

هرگز نبرد به زدن کس کس خیز
آنها که زمین ارستم مار میرسد

تا یک توان ز غم زبیر لب خورد	باید نهاد لب شمع و آب خورد
چانه نگاه نواز ما از غمت	این طرز محبت که مار نرا خورد
کوته تر است از کد با سبای ما	دور از لب که نشسته جان چا خورد
بر هر چه یافت نور می صفا کرد	باکت هر زن بخیه کاغذ خورد

فانی

خون از ازل بلای دل جان بود خیز
آنش خیز نیست که خون کباب خورد

هر کس عجب که میکده لب خورد	آموده از نورانی خلاص از غدا خورد
چشم بدیدار کس سیریت	اسکندرش جنت بکجور لب خورد
اوضاع خیزت عالم دون دنیا خورد	آموده انکه در لب سینه خواب خورد
از خود عجب لب نوحه و ناله ایدم	زاهد ز بیم پریش روز حساب خورد

خون لب سینه طاعت طاهر خواب را
جان خوبت از خیز لب در خواب خورد

نود آنکه ره مرد و فاکت اند	در فتنی بر لب از غم فاکت اند
ای خوش آن سخت که در دامن جان	نیش جان کرده از دلف فاکت اند
و بدن حسن لغو ز ناله کست	دل بروی لوجده ادمه کست اند
عز سیر از ده او رف بر بال خورد	گر سیران ترانیه ز پاکت اند
ایک خود به خاور و زمین بر داران	موانند ز ما را به بنان کست اند
ز ارمنان نهاد برده نقد بر بدن	لب جو جان بر کی لب کست اند
ملقه صوده فرن بر در دل ای خورد	در دل را کز بر جده کست اند
بر روان کشتن از دوری آن که کشت	جوی خون از کجرا لب کست اند
کفر و دین را زینش دهی بر خیزد	کز غلب از سرخ آن ماه لب کست اند

در دکانچه فروید و در بخت نید	می کشد و آید و می کشد بخت را
بود آید نظر لطف و عطا کند نید	نوشته برده خوش کنان بکشد ما
بر رخ دل در این دور نماند نید	کعبه در سبزه از چو چکان کر طبع
در نه سبزه گشتان بماند نید	سر از بی که بر از صومعه و در آن گشت
خفته خندان که در کار گشت نید	دفع بخت طلب بخت بی باوران

هر کجا ساز گشت ز زنده خن خن
همه ساز گشتان نید خن خن

در بخت گشت زخم زخم خن	ز بخت گشت زخم زخم خن
بسیار خن ز خن خن	در سایه و آفتاب زخم زخم خن
شمار زخم زخم خن	نمایان زخم زخم خن
خراش زخم زخم خن	دار و ندهد و دیه بماند خن
در زخم زخم زخم خن	نکین و در دلت آید زخم زخم خن
دو زخم زخم زخم خن	ما صبح چه دهد بید و بر باد خن
آید زخم زخم زخم خن	در طالع خود نید اگر دوش خن
زخم زخم زخم زخم خن	بر زخم زخم زخم زخم خن

در زخم زخم زخم زخم خن
خار زخم زخم زخم زخم خن

بگویند

میل و پند دامن ناز بی بران گشت	با دهنه رخت بپوشانید
سبب دل انگیزه بودم گفت	که جهان نماند آن شمع خن
ملک آفت ده من بود بپندم آفت	عاقبت کین رن جانت از گشت
سپین روی بی و هر خواهد دید	هر کجا کون خری بود ملک گشت

صلح کل کرد خن آنکه عالم جوین
چه خفا که ز بیکانه و از گشت

برای خن زدم زنگ فام گشت	نویسه نامه من بار خط جام گشت
نیز خن زخم زخم گشت	نهاد لب لباده و جام گشت
خن زخم زخم زخم گشت	بخش و کین توان من گشت
بنور از آن خط گشت	جوابی دانه خن گشت
زخم زخم زخم زخم گشت	که پس راز زبان زخم گشت
زخم زخم زخم زخم گشت	برای خن توان گشت
بهار خن زخم زخم گشت	نسخه بگویند زخم گشت

نسخه خن زخم زخم گشت
که خن زخم زخم گشت

چشمه بار گشت از بوی بهاران	رک موج ز جام بیکاران
کر و در دلت آن بوی بهاران	که گشت از بوی بهاران

رخسارم را کوس سید زرد کار
 نفاقل نشو به من کوز دشت از چاه
 مردوران طراوت سکنه لعل لعل
 زمر کج خرابات معان بر جبین
 دل نالان من با خاکش در جاده
 سکت بداع خوشبید فبا نیست نوم
 باین سخته که بخورد مر بر چو ناله
 نباشد نوچه که در کفن بر وایت
 میگرد و غنچه کاروان نیش کوی
 که این سینه را در کینه پادشاهی
 نباشد ناخن جویش در جبین
 باین نوچه که بخورد نگاه نه دین
 بر لعلی که غنچه مرده جامه
 سطر خون بر دوازده ناله
 لب جان از لعل فروزان بر کشید

که این سینه زین دشت داران بر خیزد
 که ای از دل اسید واران بر بخورد
 خا خیزد ز روی کفداران بر بخورد
 کس نه حلقه بر پیکاران بر بخورد
 نوای از کاتبی سواران بر بخورد
 چو من نور به زردی فکاران بر بخورد
 صبر طاعت از خواران بر بخورد
 صدای از کشت کرداران بر بخورد
 خیار از بکته در خاک ران بر بخورد
 که تبا این قرار بقبران بر بخورد
 که باد خوی به نفع کوب ران بر بخورد
 خدای از کشت این جانن نگاران بر بخورد
 که در پاکش سکت خیزد ران بر بخورد
 باین بکس نهال از جوی ران بر بخورد
 که دود از کفن این خواران بر بخورد

خرب تر نشد و باغ خشک از لعل ای تو
 چنین مستانه نوی نو بهاران بر بخورد

از بخت

زلفی عالم و ام کردند
 چه جانها خسته از دافع حشرت
 دلم را داس فی با ده عشق
 سحر خیزان صفای صبح محشر
 کجایش که بارب سوزان گفت
 دلم را کفران کنور سببان

دل نرم خورده کان آرام کردند
 که نفع غمزه خون استم کردند
 درین نرم نشستم در جام کردند
 از آن جا که گریه و ام کردند
 که خود کمان مرا تا کام کردند
 خوابات محبت نام کردند

خرب یک سخته از فیض حواست
 نخستین باده کانه رحیم کردند

با سر در ای دست سر فرزند کرد
 جبهه بوی جان در مانع دلم زدور
 کونین را چو مردم چشم خون نشاند
 عشقت یک کس سحر روی دلم زدور
 زاهد زنی سجده سحر از دست
 محمود او قطع عشق شد از دست
 با روی تو زشت نشسته است در جفا

با هر کیم ناز جز زلفت دراز کرد
 من طرب زلفت چو بار کرد
 ده این چه ناله بود که عشق نوساز کرد
 هر درد که خفت بر رخ جانم فرزند کرد
 در کعبه و نعلبه کوبت نماز کرد
 بوند جان بر نشسته زلفت ابار کرد
 عشقت که دست فتنه از خوشن کرد

چون جان در دست نگاشت دل زین
 نوزاد زخم نرفضا حنراز کرد

از مزاج آمال چه امید بر آید	نهی که در آن ریشه کند بید بر آید
بی فیض نراز سبکه ماه صبا	تا از افق جامه عسید بر آید
نی جلوه بر نی نه هوا دار بی	بی برک کبا هم بجه امید بر آید
که جام کند جلوه کری گفت سانی	ما یک طرب از دخت جشید بر آید
دار و سخنی در که کوشه ابرو	منصود ازین صفت پنهان بر آید
س خور زنده نشسته کردون	سانی جو شود جام تحشید بر آید
مارت خرب سر در باض دل جران	
اراده جوانی که خجبر در آید	
مبار اگر در سر کردم که ز کوی بی	سمن راجان رفت کم که ز کوی بی
زمان کند سخن در دستان خرب	لغلم سخن از خشم سخن کوی بی
کت دبره سخن از خم زلف خرب	شب مار در کردن از بر روی بی
اگر خواهی که باز آید ای آرام	علاج و خست از دم خورده بی
خرب در و حرم را در دگر و جدت	
هر کوشش دادم ما یک با بی بی	
ز اهرم سنون جرخ آتش بیکد	ز برق نیست من کوه این بیکد
ز لب خودی آن کوه بر نام بیکد	کریب من از کشتیا کرد بیکد
بیاد روی آن کل برین خرب بیکد	کنان طافتم را بر تو صاب بیکد

و لاد

چه سازد با دل فسر دکان خرد گاهی

مکت در وجه خاف نهادن خواب بیکد

خرب از روی خاطر و گل حلقه بیکد

چه خورن سحر زود نامرغی سرات بیکد

ار سبز و سبزه لب جو میانش	باغ از بهار با گلگون بندارشد
دامن کنتان ز بر طری ابر برسد	چون خانه خواجه بی غبارشد
سناخ اگر کوفت بخجی فرد کنت	چون زلف باطلت مار شد
طوفان جار مودشکم جهان کرد	رگهای ابر چون زده ام آمد شد
کبوی چکنت بر تن برک علم	من خراب گریه بی اختیار شد
چشم جهان بچشم کل در پرست	حسن بهار فتنه کرد روز کار شد
از کاروان فیض کردی صبا خرب	
بود صبا داده ره و کل بوشد	
خوش نو که صد چمن از شبنم آورد	آتش خند و دودم ز دل بیکد
جاد در دل تا سبک کند تا سبک دار	بزم و کای که دل از شبنم آورد
غم باز بخت که دور از وطنی	بر جبه بیکانه و از خوشی آورد
ممنون گرفتاری خنقم که مارا	از نکل دل عافیت از شبنم آورد
ز آتش خنده ام پاک که خنفت	صد بار ز نکت خودم شبنم آورد
کز تویم جار بود و آن مره فساد	لشخنت دلم را ز چه شبنم آورد

جام گهی زورده لغوی خیز را
منبای می از خرقه درویش آورد

شوق آمد و استغیث من و در آورد	مخوار خلیل تشش مرود را آورد
از راه بریح الاثر خوش بگویم	جانی که لب بود مرا زود را آورد
بافروخت دو و نمود تشش را	دودار و لم آن لعل خط او را آورد
منبر تشنه و کن بایه خط	امرا که در پرده نهان بود را آورد

نماز خیز از تشش میگردید

ایام ترا حادثه فرمود را آورد

هزار بند بر برای دل و تشش را	هر غایت را آینه فراموشش را
دامن بر دشت ساقبت فراموشش را	جرم من بر دلی خلق خط او تشش را
بایر آنفخته مکن طره از تشش را	آه دو تشنه من خواب تشش را
از زلف دل خام طبع در تشش را	مرغوریده دلاان موم تشش را
خیزد لب بر کنای بکلی تشش را	کوشش جان گزین تشش را
کنند از تو غم اگر باده حلاش را	زندان شمره جان تشش را

بلبل ملک خیز که سوا بکانت

نفسه سخن من رخ غیا کوشش را

حالت که دل مردودان نریان بود	حاضر که بر چه خرد را بکانت بود
------------------------------	--------------------------------

ک

مگر نکاه است نوای سبیل خط درین
عاقبت منور زن و تشش کهن اسس
بارب سباده در کف زال جهان اسس
اگر چه چون ز دل سخت بر جفت
مسکین حکما نیت که فکر طبعش

چون موج باده در درک دین را آورد
خنده آینه سال خورده نمودی جوان بود
شعبان زمینی که طبع تشش را آورد
آهیم جویم ممقش سمان بود
عازر بچاره دل نامهربان بود

با نیت غنچه الفت منی خیز در دست

نارین شکسته با نیت در میان بود

از حرفت نوبت اگر بیاید	کرک میکنند بی حرت تشش را
در خلق ناخوش تشش را بکانت	ماورد چون دل ناخوش تشش را
ساقی می نهانی در سرود زبانا	مضطرب هم رسای در زنی تشش را
نیت باده تشش را با تشش را	در خاتمه صوفی یک تشش را
آنفخته روز کارم جانی فرار تشش را	نری که با تشش گفت تشش را
با آفتاب نبرد یک تشش را	کرد و فو و وصل داری تشش را
زلف تشش را تشش را	طوف تشش را تشش را
خیزد بکام خواب تشش را	عشیر مدام تشش را

این آن خول که گفته تشش را تشش را

این طرز تشش را تشش را

ز غرض رو تو خط کا مایا می کشد	چراغ کو نرسین مایا می کشد
چه بشود کرد و بدو دل زمین بسپارد	منابع خانه ملاکتاب می کشد
خیال زلف نهفتم جمل نه استم	که بوی برده در مشکب می کشد
کن ده روی بود در دست می کشد	نفس بجز مصلحتب می کشد
ز آنکس بدم من احوال دل توان	همین کنت کل با کلاب می کشد
من از کون فلک کس مدعا کنم	لب خوش لب بل جواب می کشد

عجب ناسد کرد دل شکسته ایم خرب
شکسته باورن انتخاب می کشد

ز خاشاک می دهم را با الفش بر کایا	و می هرگز بخوابم و دل نه می کشد
بر جرم بر بسته زلف افکنده مارا	چرا کسی صتم می کند کا و ما می کشد
مکن در بر او سینه با ملک حقه دل را	در آن وادی که خارش ناخن می کشد
فرود زرد اگر الوان کرد و دست برد	خرابیت ارم نیاید ما می کشد

خرب حسته دل آکنده ز بی الفتها
چرا با جنت کس اندر در آستین می کشد

کاش خضری بمن بادی به پیاسه	که بران حرم نادر تر با برسد
نماند کی کشد در یک تو نرسین	آنچه که که بفریاد دل ما برسد
ز نو نوسیدیم تا هفتین دل صفت	عاقبت بسبب نگر کرده در پیاسه

نخل نام

ایچ هم ام لب لب برین شکر کشد	که مرد دم دم جان بخش می کشد
دل و دین را یکم سوختی که تو	مشکل این خسته ز مایه می کشد
در ششای خسته نگارم کم حسد	کاش آن شش جان هم به می کشد

دیده محروم ز تو تیاره دل میت خرب
باده از خم دل اسبی منابر

آنها که خاک راه ترا تو می کشند	بی پرده گردیده درای می کشند
می بینم زلفه دل همین نشان	پیر این صورتی مارا می کشند
آنها که با خنده نرسین تو نقد جان	کعب جلوه ترا دو جهان می کشند
کردی نمیشود ز بخت آن خشن کم	بر خوان او کرد و جهان می کشند
چو جراتشای لب بل باریت	در می که کوه کان محبت می کشند
راز می که بر صومعه با خدی کفیت	می رستمش عیبه بار می کشند
در روی که در زلفین جهان مرا	بایست که بکوشد خولست می کشند
آنها که سیه کاسه کند نافه را در شک	خونی که در دل از که آستین کشند
در کینش با جوسعه کافر غریب	شکری که سکان محبت او کشند
و فیت لب کینم دکان شیخ نشسته	مت فید کان با یکی افتد کشند
آنها که می بود دن در هوا می کشد	جان را نشاء مقدم با و می کشند

شکر مر بر جامه جان پروریت خرب
آیا بود که برده شناسان او کشند

ساقی چینه که آتش موسی زنی کند یک چشمش در خورشید آتش زنی کند بیکر لعل سعد در او را زنی کند دست عزیز خوشش با لب داده از کاش زمانه باز او کی هست دندان حرم کند سرش بی نمی نمود	مهر کجاست تا دمی زنی کند عاقبت زخم خست و مجنون بجا کند تا آگست ز قهقهه کاوس و کی کند عاقبت که روز نامه غرور می کند از پیش خازن نامه آمال بی کند چین چین طالع طبع منتهی کی کند
نشد بهشت و درفش قلم حسن نخبر ملک لغم با خیال و بی کند	
ال غم فراغت دنیا نمیکند منع بر بنه است کسی که طمع بر بنه بی آرزو شود دل بی آرزو بوی بر دامن رست خرسنگان عشق کل تشکله بکن افروخته طرا روی نگاه مجرور از تره طاقان نقد ست منت همه دلمار جور نو خاک مراد دیده در آ کر و غم	کاری که دست میکند اخضا نمیکند آزادگان بختن تو اضع نمیکند انیت دینی که نشا نمیکند افاده اند و کیه به نیا نمیکند تا بر دیده را چن آرا نمیکند سز بر منغ آتزه بالا نمیکند ارباب خود و عهد و لغو نمیکند این خاک را یکا سه دنیا نمیکند
بیا نمیشود دل نور بدگان خورن ناده را انقلاب نهان نمیکند	

ادل

کردل در شکاب در بنه و اکند در راه انظار طبع بر چنین دلم تا نرم در بر پیش لکاب که زود این ناز و کبریا که ز خوبی تو بدو رنگم جان زنده ره کسب لور اکند کبرم که ز لب شکم بنوا له را	لبیکایی جها بود بر استنا کند نارزت بود که نزار و فا کند نکند است بودا پس پس مد ها کند ز سم کند آه مرا نارس کند حکم خود نازت اگر نو نه کند هر مومین ز قهقهه غم مد نو کند
خوش دست فاشی که فند برمان خورن بایار مجلس لکند استنا کند	
بست برین ملک خنجر خار کند خراب تر کس خوش نوم که از کتی رو و جو بوی خوش خنان خود دریا کست در غم لغت کند تبیرم کجا به شک سبار و خزان نمند خون آن خزان زده بکلی که در دریا هنوز کوی دست آرزو یافت ز خار خار کجاستان من است	جبهه خود خون در دل بهار کند سر اسر دو جهان را که کشید از کند خوام ناز تو از آن که بقدر کند ترا بمن کشش دل مکر و چار کند در کج با من سه ده روز کار کند ز خاک سینه خود گشت لایز از کند ز خون گشته من پیش از لکار کند زمانه مادل نمکم در چکار کند
قدر زنا و ک آن طفل بی سوار کند	

ش می که دست می آیدش می کند	نخ سیاه است سفیدش می کند
صدی می کنند بنان در کشتن	ناما به برور کل ویدش می کند
معو کر کنند کشته خن را	صد غره نرینه ویدش می کند
عکین برود که از خاک بکده	تا هم باورده ویدش می کند
نازم بر بسم و بر که در بند خورا	صد خور که در بند ویدش می کند
در سینه دل که سینه برقی فدا داد	حامل لبش است ایستش می کند

شخ نموت خرن در حرم و
اف نه که گفت و سفیدش می کند

غور ناز با کوه تفل بر می آید	نخوداری من کوه محو بر می آید
میگرد و منب استا چون پستی	نفا دل منب من با شخ بر می آید
نه آن بر خشت دل کان که در کوهان	با قنون زخم زخمه کا کل بر می آید
بجو کر نای جهره رو نهان	لکشتن کرکتنی زلف سبیل بر می آید
قدخم ویده ام بر بد به طواری	کند هر فطره طنان سبیل بر می آید
نود بر خند کوه سبیل چنان	صفیرا خ با کلب سبیل بر می آید

خرن از خانه است کل که مان سبیل
ز خجالت سبیل مخور اصل بر می آید

همای سبیل نورم را اب مان کرده	شادین جلوه و سبیل بران کرده
-------------------------------	-----------------------------

علامه

حلا لم با سبیل سبیل چاکها	فصح جموده و کل در بران کرده
از شکست از چشم دل من که سبیل	لکار بن خا نه ابر سبیل در بران کرده
نمود جران جوطوق خراش	سبیل با ابرین دلا نکبان کرده

خرن از شکسته ز برن میخانه برور
رستخ کنده بر خنبر کان کرده

سحر زلف میخانه ام سرورش آمد	که با بخت در بر بفرش آمد
بجان جوخت میخانه را که سبیل	سرم رستخ اسود کی بکوش آمد
چو رگ کشتن و خدم دادند	نوا می طبل در اغم کی بکوش آمد
سرم بقصر و خان فردخی آید	از ان زمان که سبیل میم در پوش آمد
ببا پی بجه کر جان و هم غربت ان	که خون منرب بگر بکیم بکوش آمد
کسی زبان نتواند راز بکشد	حسب بقا اهل دل جوش آمد
را و زلفش بلبل خزان ده سر	که فصل گل شد و با هم بکوش آمد
و کر خورشش شستن میخانه بیدرست	که قمری از سر بر شاخ در خورش آمد

دربت بر خرابات نوبه کرده خرن
که دست از در میخانه خورده بکوش آمد

بکبره سبیل ز نیم از نانه سبیل	این جان زلف رفته در نایب آمد
خجالت درونج که فر سبیل دل مارا	افسوس گزان لعل خورش از نایب آمد

خونین جگر می شود تنقیه و بکین
 رخم که نویسم من سودا زده
 از کرم که بکند استن را زنیاند
 از مصلوب که گشته خبر مازنیاند

روزی که بدل ناکره بود خرم را
 تا قوس من خانه به آواز نیامد

بابی لرز زنده و طره بجم داد	اسباب برشتی مادت بهم داد
تا قوس من خانه دل ناز بر آورد	چاک عجب بر کربان حرم داد
حربکن دالعه شکست کلاهش	نویا و پشیرین زره بخل ارم داد
فریاد که زاده شود خوشتر از ارم	مطرده دوری زده و ساقی می گم داد
خفت که گفته بدل لنگر بکین	کردون ز کراسکی این باز شکم داد
از هر کس لب خورد و سبب میخ	آسان توان حرم میکنان خرم داد
دارای خفت که از لک و دو نام	در کور بر نور سخن طبل و علم داد
مرکان نو کرد و از دو جهان خوا	و امن بمان زنده و فرمان بستم داد
هر که بباد و بخت بخت خوشستم	اندیشه مرا بر بجان حرم داد
چون شمع ز بجان بود و انوشتم	رفتی بر کوه و زینه و دیده به بزم داد
رخش در در و حرم هر دو کوه	شرب زبانه سم و دل بزم داد
غفلت زده عالم است و با چه	از که غلط بخت آبا م درم داد
برگشت خرم از کرم حرم و عالم	
مخلت هم من بر کرم ایر کرم داد	

وین کلا

خونین جگر می شود تنقیه و بکین
 رخم که نویسم من سودا زده
 از کرم که بکند استن را زنیاند
 از مصلوب که گشته خبر مازنیاند

روزی که بدل ناکره بود خرم را
 تا قوس من خانه به آواز نیامد

بابی لرز زنده و طره بجم داد	اسباب برشتی مادت بهم داد
تا قوس من خانه دل ناز بر آورد	چاک عجب بر کربان حرم داد
حربکن دالعه شکست کلاهش	نویا و پشیرین زره بخل ارم داد
فریاد که زاده شود خوشتر از ارم	مطرده دوری زده و ساقی می گم داد
خفت که گفته بدل لنگر بکین	کردون ز کراسکی این باز شکم داد
از هر کس لب خورد و سبب میخ	آسان توان حرم میکنان خرم داد
دارای خفت که از لک و دو نام	در کور بر نور سخن طبل و علم داد
مرکان نو کرد و از دو جهان خوا	و امن بمان زنده و فرمان بستم داد
هر که بباد و بخت بخت خوشستم	اندیشه مرا بر بجان حرم داد
چون شمع ز بجان بود و انوشتم	رفتی بر کوه و زینه و دیده به بزم داد
رخش در در و حرم هر دو کوه	شرب زبانه سم و دل بزم داد
غفلت زده عالم است و با چه	از که غلط بخت آبا م درم داد
برگشت خرم از کرم حرم و عالم	
مخلت هم من بر کرم ایر کرم داد	

خونین جگر می شود تنقیه و بکین
 رخم که نویسم من سودا زده
 از کرم که بکند استن را زنیاند
 از مصلوب که گشته خبر مازنیاند

سبب پنجم چو شمع از دواغ شمع مایت از غصه خالیدی خود سبزه دارم نیز بافتی آتش است را در گریز	جهان را برین علاج خورند برینان طریقیه دلم را در کند بی دفع که ترازو نه و گمانند
سبب هفتم سبزه در در انور خورن تو دشمن کاویان از ناگهین مرتد کرد	الهی در جهان کام الی رختی کن بهارا در کلو هرگز ندیدم بخوان کرد خسالت سا که دل از خانه میکان کرد نوجون عارض را نوجونی مرگان کرد رره جون باین بیکانه نوجی کران کرد نقد خون کام خا طران نوجی کن کرد
خون از باغی شبنم بر آه انتظار او چو مخزون بر بر نوبه که مرغ شبنم کرد	بست نهانت بر بوانه در افتد می با نکه بار حرفه در افتد کی لایق رقیبت که مادیه در افتد کر عکس رخ باره بهانه در افتد

والله

که کوسل سا که درین نرم خیزت صفت زینت از نه با هر کس	با جرح ملک طفت حرفه در افتد از لبت نیابت که باین نه افتد
با حشم خیزت این سخن از غرض گوید کی خواب بیدار نو بایست نه افتد	
علی بکشتان سخن از وی نو بیکرد از کاوش نام خبر دار نبودم که کوز دشمن بی طبعیست نه نیست که حسیه سجاده نشین روی نو بیکرد می بود باز از نو کویست صبری خوار نو مرا شکوه زو کویست	در جبین باد میا بوی نو بیکرد هر جور که بیکرد با نوجی نو بیکرد نوجی بر کس فامت نوجی نو بیکرد مهر لب چاراهم لروی نو بیکرد نقد دو جهان به نژادی نو بیکرد هر کس سبزه که بیا زوی نو بیکرد
فریاد خیز از دم که دست که خورید تا کوسل غم خانه بیا بوی نو بیکرد	
بیکان زو شکل که میل باز نو بیکرد من مردم و بیکار بیکم کند نشینی کس شعل سبزه سبزه سبزه بایان هر چه بزند که هم بیکسند بایان سده عقده لوب بر بوس از باطلانی	و بیکر چه علاج دل بیا نو بیکرد ان کوه غمی نیست که بیا نو بیکرد دل چون روه در اکث چقدر کا نو بیکرد بختنم بیکان خفته که بیا نو بیکرد ان سبزه بیکر سر ز نار نو بیکرد

بر دوش اگر بار تو نشیندیم	بزم که خاک قدم ما بر تو ان کرد
نور تو خیزد از کعبه برین سخن گفت	
مهر از فی این خانه شکریه توان کرد	
بگرشته ام ز دایه کوسه برایت	چو غمت ای که غلب دل احباب شود
سرخ روشن نماید غلبه فلانی	ساقی بی لعل ج زبیر که غلب شود
لا فخریت زدن از دوزخ است	که نم آرد بی او کوشه محراب شود
غفلت از خود زار از این سخن	نیشتر در دل آینه ده که ان تو لب شود
خسکی زنده ما کرد در اور و خیزد	
و امن خرقه غبت را که سبلا شود	
افزود و غلبت حاصل جو بر نشد	موی سفید در درک این غلب نشد
در با چیت زن کشته ناکر از غلب	نام بر روی جو که هر خبر نشد
روزی فن و کی کشم از سینه بی نیاز	بازی ز کار رفته مراد سبک نشد
دولت چو پای بر کز روی کار کن	در رنده ز نوید جو سبک نشد
تا داد و رشیت جو نم شکوه حق	دایم جگر شکاف ز در چشم نشد
مشغول فزون آمد که در نره کشت	هر کس نیافت دولت دنیا فتن نشد
چشم تو ما باز تو ان دلم گرفت	این بازی بین غزال چو شیر کشت
خود ای خسته دوده وصل نوید نشد	

در دل غم

در دل خمار لاله خدایت	این مایه که بر سر رخ خمار است
شده چشم مرا کشت بر این بوی	کردی که از ان راه که است
ان مار که جاکت از د جاد	آه نشین خوش و کنار است
جان تازه کشته لفظ تو نشین	حسینه که در ان خط خمار است
سست زرق و صحنه درین بزم	دل آینه ما را نه داند به
در آردی بلبل بی بال و پر ما	کله همه خوش و کنار است
در پرده لغت بخت که رو نشین	شکسته که فرقت غیب ما است
در راه و فاح حال بر لب این خیزد	کاشفته زار طره ما است
کی از ما حسن صورت پس بر حال	چه دیکر دوده آینه خیزد
از ان روزی که مریدان تو افتادیم	غزال چشم شوخ ما در دنیا
تجارتین نداد دوده در راه بی وفای	کعبه دایه خنود اجماع
مراتب کنی تا خشت سر هم نشد	ز جام خود اگر جم مورد است
بچشم منظر کمان در ظلم را کوبید	مکس نور بر همه باز است
بیا سیه با فتنه حریفان شمع خاندانی	نصرت این در خفا بی لای
خیزد از جادول و لوانه ام گرفت جادارو	
که عالم را بر آرد ما بچه اطفال می	
کی مرده ز ما هم سبک جادارو	خود باخت و غلب از حریف که ز ما بود

از هر دو جهان مایه تمامه خیر بود	دل را گشتش عشق ندانم کجا برد
از مرده زنده مردی ایام گزید	آنکه هوشش مکرر نشسته مایه بود
ز مرگت پرست کرانباری تو هم	لب الفیدم کوس لوان قد و قیام بود
مکمل جلوه خیال نه در آینه بکار بود	دل لذت دو بار جدا و جدا بود
خوشه بخت بر دست بخت کمان سعادت	کوی که ز میدان شهادت دل مایه بود
نزد استی منرب زندانه خرب را	
از تو یه پشیمانی دار خرقه صفا بود	
قاصدی کو که بیا می برد دلدار بود	کوی گلشن خرم رخ گرفتار بود
عکس خوشتر لب از مردم دنیا بود	چو هراخته ام حزن زنگار بود
بوی خوشی کو که گل یک خیزد از لب	سینه چاکم چو گل از خانه بیزار بود
تویی داد و نهد و بختون ضعیفه	هر که عشق زاری لبس کار بود
هر وقت طبعی جبهه کمل مایه بود	بوی از هر وقت جانب گزار بود
بیکه چون شش قدم محراب پای تو ام	رنگ بر حزن صورت دوار بود
کار دل رفت ز دست از هم ایام خرب	
جلوه خنده کوی کو که دل مایه بود	
یا منع مایه خزه است جان که میرد	از حنک کفر زلف بوی جان که میرد
سرمه زده کرد کوی ام ابرو بسار	سینه شیط و خنجره نجان که میرد

بگویند

رگت نهاده ام دل صد جا کجاست	این نشانه را زلف بر لبان که میرد
شکل گشته دشت کوی عاتقان	این شمع را بجای کشتن لبان که میرد
مگر نیکم ز لب این خوش منبر را	نبا می از نفس لبستان که میرد
نازد و گرسنه غره خون جسته اند	جان از نهاد منبر سکاران که میرد
عشق از مودت بازوی تویش	تا بخت به خنجره مرگان که میرد
در زربسک نمانده کفتم از شکر کی	نجام چاک آبگردان که میرد
خوبن که در گره زده ام اشک را	احکام بخت و تقدیر امان که میرد
بوسه ایام مال جان بخش مایه را	حسرت بخت و شیشه جوان که میرد
مرد زراحت کعبه در سخن خرب	
ما جانم نو کوی رسیدان که میرد	
چو بوی که سینه بکند و نجان بلند	ما را بود خوشه آتش زبان بلند
در گشتی که یک منبرم کند و نوار	بیل ز خوی کل نمایه نجان بلند
باله سینه باده خرد سرم	خفا منصف قیاده مرا آستان بلند
مانده هم خنجره ام لب اسیر	سینه خود محشر از نفس طیلان بلند
حسرت زاری اندوه قربان	رو زلف دجوه در روان بلند
خون مکتب دانه از این بی تو	دست شکستی نشود از میان بلند
بال و پر بخت کجاست یا هست بسا	بر و ز کبرم از سر این خاکدان بلند

خامش خزن که ناله بجای می نرسد
بست آفریده اند زمین آسمان غنبد

عجود که از دل مانور شد غنبد	جای که دو دو حمله طوشت غنبد
نغمه موذن رطوبه او سبل غنبد	کرد خرابی از دل مهور شد غنبد
هرگز نمود خزان افق در دراز	از باد زلفت او لب و جور شد غنبد
کونه کند فیه کل ما گشت لب	هر جا جنب اینخ مستور شد غنبد
بچند از خن زفا مان غنبد بود	باز این ترانه از لب مهور شد غنبد
بارب که دبر کوسه می بکوزد	کاوازه آس و مهره مشهور شد غنبد

با یک دست قافله در دراز خزن
هزنا که از دل رگور شد غنبد

کف نشاخ ز کل جام رسبد	شاد باغ می آتش ام رسبد
خاک را خلعت خضر دادند	خجسته را حله کف ام رسبد
ایر با جبر فیه و ن آمد	لاله از کف جم جام رسبد
رعد هم کوسن کاوس گرفت	رقی با خجسته ام رسبد
کچ نهاد افرو دارا سب سخن	زلفت سنبل بر انجام رسبد
موکب کل لصدای من آمد	سرو هم با علم ام رسبد
موج را در ح زربان دادند	سبل مادویه عام رسبد

از تالان

از خوان آتش در دشت آفرخت	نخچه نو اهر سبی خام رسبد
با بخان تخت سلیمان آراست	خرد کل لعلد اگر ام رسبد
فشت فیض ساران مسکود	کبک شکر خواب بیا دام رسبد
لوتب بلبل را مشک کشد	دل جنب به آرام رسبد
زهر را خشکی احصا نمیشد	فوزیه را علت سر سام رسبد

بدل شد و کشیدیم خزن
هر چه از ساقی آید ام رسبد

نخچه بودم لبرم دولت بدید	لله احمد مرا دیده بدید رسبد
مکر برای خرد خام که خشن است	روای خیده جو حیدر رسبد
راستی میرا هم سببین آدین	محبت رخص کنان از در رسبد
نخواهم من بت و دیوانه شرح دهم	که چهار دیوانه از آن رسبد
سرو از خوف زنج بارها خطیر	می بیاید که دور کل دکل رسبد
بار نیانی با زین جهان روشن کرد	ماه کفانی ما بر بار رسبد
کندار و کوسه غفلت از پیش خزن	هر کاس خوی از ساقی ار رسبد
سکار سوا می با حیف بیابان رسبد	نار ساطع جای که بدمان رسبد
دیده درایت که در راه غایت	گشت مهر سر کرد و کفایت رسبد
من کرشمه نقیض زخم دور رسبد	چون تمام کف نم بکشت رسبد

انصب

دل بران چشم لب نشسته مرا میوزده	که بر چشم خورشید درخت ان رسیده
نابا بی علم دار نیاید و در چشم	شورده منقوش بر لب مان رسیده
شمع بالین من خسته شد الکاه من	که منقش کنم نام نرکان رسیده
چشم دارم که رسد که پیشاید	که بر نزل ماسیل بهار ان رسیده
که خورشید تقریری است	ان چشم شد که بان چشم ان رسیده
نفس حج قیامت علم او است خزن	
نسیف نه ما خوش که میا بان رسیده	
تا کی ز بوی هر خزه ام لب خون	کعبه ز دور در اکرم اول خون
در چشم چشم من کنت با طرب بود	این دایح حریت از دل ازده خون
خون برود ز دیده ما دل شکسان	از چشم شکسته می لا که کون رود
عطار زلف او کینه با دایح من	نفسیده ام ز مکر پرت ان خون
هر کس بیا به آمد و کنت بی سجه	با دیت خیار از در دنیا یی خون
که قطعه زدم حج خزن از کامم سر	
لبا بارین سانه عقل و معنوی خود	
من از دل و دین با شکام چه توان کرد	سود ازده زلف بیایم چه توان کرد
دل سینه فزاک بر زلف سوزید	از چاک خرو رفته من چه توان کرد
دل صومعه از خوره ز نام چه توان کرد	در مسکبه از دود کت من چه توان کرد

در کتب

در سواد زلف نوای برین ادا	سر حلقه سوزان سو کام چه توان کرد
که چشمی بغبان دل ناسا و کردی	بیشتر بدست کرد ز نام چه توان کرد
فرمان ترا هر چه بود میکنم اما	من هر چه جان نوانم چه توان کرد
شد قطره در بر بی فنا وصل خزن را	
دی بودم و او در نه انم چه توان کرد	
نیک در عشق و معنوی نام مرا عالی کرد	اها او بار خزن کوچه افغانی کرد
نیت از در جگر من از شد و بی است	اکه دی از خم ما آتیه خوشحالی کرد
که چه دریا نشود خشک ز سر سستی ابر	درخت از چشم نرکان دل ما خالی کرد
سر نوید من باج همچون کبر	عشق در مملکت درد مرا دالی کرد
بر بار از بهیخت جگر انداخته جزا	نونی جگر صابر اکین سالی کرد
مرغ عشق کز و قطره ما در پاشد	دل ما را صدف کوهر حلالی کرد
مرغ ملک ز تو نسیم کز امون خزن	
که سحر ناله طری که نو من بی کرد	
با دایح زلف نو سازه کرد	بنام چشم لب ما در از کرد
که در چشم ز ازل عشق شد نو	سایه بر ابرو بی جا که از کرد
افرو شد از بهیخت کور خاندان	ترک باغ نامه منان در از کرد
گو یا لبالب از می بخرد نیاز بود	چایه که چشم ترا مست ناز کرد

کشتی لب بغیر از نشان خرم
نشان در لب خون مهر و راز کرد

لب لب بیابی دلش و کرد	کشتی که تو از غمزدگان یاد کرد
سکند آنچه هر کجا و کجا تو بد	برک جان که نشسته نواد کرد
روزان تو که خرابی سایه است	بکره از لطف خرابی چون آباد کرد
کافر بکند خبر مرگت قبله شد	صوفی حرمه خرد کرد از او کرد

کاشکس ناهن غم با جگر کم کرد خرم
بچه در کوکبه نشسته فرما و نکرد

ای وای بر سهری که با و زنده شد	در دام مانده شد و صبا و زنده شد
اه از دمی که تنها با و نه او چو لاله	در خون نشسته بخت و بخت و زنده شد
خوش به تیغ حرم لب حلال آباد	هری که از کشتن آرا و زنده شد
آراه در دنا کی سازم خبر دولت	روزی که کوه صبرم بر باد زنده شد
رحمت بر سهری که کرد و نام نصرت	با صدامد واری نامش و زنده شد
نت دم کلاه زبان و کشتن کشتی	کوشش خاک ماهم بر باد زنده شد

بر تو از خرمیت امرد کوه و صحرای
خون که نشسته با نشسته فرما و زنده شد

آب در کبی بخت نفس گشتان نو داد	فخر را جام کشتن لب خندان نو داد
--------------------------------	---------------------------------

با نواوان نکتم با به کربان جگم
خبر داد و طلب شد جوان بودم
خنده بر رخ زوی خرت هر دو
کرده مرمت سلام می بر جان تو
نور سودا بر سر زلف زینت تو
سید از غمت مور سر اقبل خرم

سینه جنت می ز کربان نو داد
خضر شد خط و سرانم بر جان نو داد
بر سببی غم عالم لب جوان نو داد
نم خفته لبم خط ریحان نو داد
بج و نابی بر کم طره چن نو داد

سید از غمت مور سر اقبل خرم
مختر از خوب نو داد و مرید جوان نو داد

در دیده من غم رخ یار کجند
او کرم خجالت و احوال که مبادا
زان بخود و نسیم که هرگز می تو جد
ما چون خم می رند و خرابیات نسیم
هر جا که حرمت زلفت تو بر آید
تراهد تو و زود کس که مرمت
از طرز سحر لکاهه نوشتم
فرما که غمهای تو را نازده زنت

در آینه جبر تو و دیدار نکند
در تو ملامت از انبیه از ار نکند
در جام دل مردم شیار نکند
در مجلس زاهد و سید از نکند
و دیگر سخن از سبزه و زنا نکند
خبر در صف زندان که کار نکند
ان راز که در برده اظهار نکند
رستم همه در سینه یکبار نکند

رست خرم از می مهروری نکند
نور بد در کس خرم سیر در نکند

مخت از عارفان بی جرمی این	باین زودی که بر آید خود را در دست
نابزم سر فرارهای آن بر دمی قدر	که کرد و اندر بر بالین لایق آن
نظر در دیده پس میگویم زان که کجا	مسافر دارد به من آن عارفان
خواهم بکشیدن از زکوة عین	کجا در خوش کند که در زکوة عین
زمن اختلاط غیر کنش بر کار آن	خود حسن بی بر و ارشاد آن
زمان که کفایت منش بکنم و کلاه	که ز نایت دمی غافل نوم از دل

خوب از ده داره بی کمال آن نوا می نو
دل را رخ فرخ از طبع شیرین زبان

در صید کاه باز نویس چون طبع	در خون طبع و لکنه چون لنگر
در شیشه خانه دل بر کس بری صفت	از شیشه ای در شیشه شعله ای چون طبع
در ششم زکریه من و لوانه لا که اسان	در موج خیز باد به محل خون طبع
دارند در کان خجالت نور زکی	صدی که کند ز باد تو غافل خون طبع
در راه عشق که نهیمت بر تر	باید حیات طبع که منزل خون طبع

این جان که داده بخون این جان کن
که از روی سخن غافل خون طبع

سبزه دور تو سبیلان منظر می آید	منظر بیرون تو بکان منظر می آید
سده رسوای ما پر ده عزائی	سینه جاک که بر بیان منظر می آید

دل از اسایش دوران نشود جمع	زلف ابام بر لبان منظر می آید
برده حشمت بر جبهه منقول لقا	این جواز دیده رود آن منظر می آید

نکوزی بر روی از دفتر ایجا و خیرین
مشکل ایجا است که اسان منظر می آید

سبزی ز جرنو مار اسیر می آید	که باره جگر از چشم ز می آید
برکت موز سرم خار با بیرون	جها که در غنچه لب می آید
مکونت بر جبهه کند با نیک و زشت	که به بدیده به لب منظر می آید
مکر برکت سبوی بکام باز بند	ز دست سینه ما کار بر می آید

خوب بجز از خود ز خود خبر دار
ترا که با خودی از خود خبر می آید

طریقت که یار می آید	کمال خشت سب می آید
چو کل افش کن کربان	که نسیم سب می آید
عشق سراج سحر مله است	سر عاشق به ار می آید
کل حوت بود و حور منش دار	منظر در چه خار می آید
چو دشت که بیکار به	حقدر ا بکار می آید
هر که در نیست در عالم	رشته احب می آید

و صلح عافیت از دست خیرین
رو از خود که بار می آید

خدا بدو رسد سنان هر را می آید	مگر بکارم کوه را نه سفاک آید
کوار نیست آب زنه کانی جگر افام	بحریت نیک جانیه ناکل جبار آید
سحرابی چون عارم با کینا سوزم	دل خود بخورم در کینا بی تو می آید
کین اوراق ما غایان جان بی سینه	کمند از این دل بی باره را کالی آید
حزین آنکه دارد خانه لام را خط کشی	
نی من ناله هر جا سر کند بوی ابار آید	
آرزو از نقش پایت بر خاک کش آید	هر جا قدم گذری بر باره دل آید
کوه فامدی که گوشت اردو کربام	آواز دل بگوشت از صفت مشک آید
زانه سکندر در جام جم خلاصم	تا دیده بکشت بم دل در مقابل آید
دلدار رخ نمای چنان جهان پوشیده	پیش روین ز محمل در برده دل آید
جان بکشد که درت را برینش	با نشد ز خاک وادی سبیلان کمال آید
تن را بر جود بی انجام کار نیست	دولار افتد آخر انو که مایل آید
آزیت بران غشی جسته خود	جای که زان دنیا شیرین است مایل آید
آزاد به بنویم کبریا بکشت نی	در شکر اگر کسیم دامان قائل آید
آزادای کشت کبریا کشت و مصلحت	چون باد سرخه جزو کشته بسا جل آید
زین و انهای کشت کبریا کشت و مصلحت	خرد و خنای حرمت و بکوه چا جل آید
عادل کسینه که کشید در خانه حزین را	
آن دل که بوی در شکر از شمع محفل آید	

بخی که ز سر زاده از خانه می آید	لکاه از کشته آن کس سنان می آید
مگر افکنده لعل ابرایش می آید	که آنک حسرتی در دیده و پنهان می آید
سجده از بی نیم سر خاک کشیدن	مگر کشیده لطیف شمع بر دانه می آید
بیا و لعل میگون نود و خاک	هوان ز دیده کبریا کس سنان می آید
حزین از کشته از تو خرابان محبت را	
مگر دانه لب و رفت دل و لوز می آید	
دی که خرد و دقت کوشش می آید	و لم رنگ جزین در خوش می آید
لکاه است که دارد دسر خرابی	که آنک از غم طوفان بر دوش می آید
و هم جوسا نوسا بعبید می آید	که ام زنده ز سینه بوش می آید
زنا بکشد که از جبهه از غم می آید	که خون از طافت بوش می آید
نسب مهر وصال نقد کلو سوز است	که بوی بوش شعله بوش می آید
جست چه در خاک بزند خاب تم	مرا که از سر بر خور خوش می آید
دور و زیا فلک کدل سار حزین	
که عاقبت در بر صفر و شش می آید	
موتی که می که اوده از خیار آید	که کسینم آن نازنین سوز آید
همین است که خود چاک می کشد	ز دشت کوه مایلان چکار آید
ز کشته برایت نشسته ایم که ناکجا	که بجزیده زان چشم می آید

نیز از نیکو در کشیک جهان بپرسد	دگر چه کام دل ز دور در کار آید
چه آینه است خرم ای که در بجز در گشت	بیک صغر نود و دوازدهل بهار آید
چون مغل نواز ساز گزاشد بر آید	شست و چهار روز در گذار آید
دل برد و آینه و بیکان تو نیست	رحمت بران بار که از بار آید
نرسد و غنیم که بی جاره و تدبیر	آسان کند آشکار که دشوار آید
از مانت خشم ز کمان زنده سازد	بی زنده صدای خود از تار آید
مگر از خرم ارگفت خود مباد و نباد	
نما سخت از سکه سرش را بر آید	
کند بخت خرم جوارن جان آید	آن بی برید خون تو ز بخت آید
ز نرغزه اول سگول چرا آید	لفس از بخت خون آلوده خون آید
سپر کمانع نیز فضا کرد و نوا آید	که دل از زنده ان کاوش در کمان آید
خون از حلقه سنان ساقی مگور می	
بای خیم من محمود در لشاک بپالم	سبوی شست و شست از دل جهان آید
ز کوه کشته بر می خور و ز آید	که از کام حلقه کشته خون آید
ز لیلین در و جران مذکاتی کشته آید	رک جان من خون ناز لعل آید
خون احی فی در کمان زود کار در بای	
که تا کام صدق است احسان آید	

نقاب

نقاب لب چه بکشت زار غایت رود	کربان زلف زانار آید
دگر کس سربایت نهاده جان آید	خضر لب شسته از خشم خون آید
ز زور و دم زرم خوب از این کشت	ز خشم جوی بر کمان جگر جان آید
عید از بوی آید ز کشت فاصدا هم	جفا آلود و بوی کل استبان آید
ندم از وادی خوف کشته بودم	مرکز خار باز ویده خون آید
زندان غریب بایش خون جگر آید	منی با لبش از جگر کمان آید
مخبر کشته شست و ساز لاله آید	چو کل خون کفن از عرصه آید
زنده خون خار غایت مرگش در جفا	خلیل ساسا ز لبش سوزان آید
ناب نشین و شندل فروخته آید	قدش از زبان خون آید
چه عنوان را نام آید رود و نوا آید	کجه خور ز نرین کشت آید
سندین زور و نام آید کرم خون	چه خواهم کرد اگر این حلال آید
خون از حلقه سنان ساقی مگور می	
که شمع خالقه از پاک و اما آید	
ز ان شمع کشته از ان جگر آید	بر و ناز حرا جان من از خون آید
کره و زلف از ان جگر آید	نوریده هر جگرش از خون آید
در هر زین که کرد و بر آید	کر خار و خشم فی برود آید
بچون هدف سینه بر کشته بر آید	کو بکشته جفت خون آید

دارم ز داغ حرت روشن زرد	مانند شمع فانوس آه از کفن بر آید
چون برگ گل که آید با بوی گلشن	با انگ ماهه دل از چشم من بر آید
احسان عشق با من افروز خیزد از دست	
کز عده بیانش کلام و دین بر آید	
عشق کز شمع نغمه زبانش آید	این سینه بست کز دهنه لعل آید
نیت آلوده چشم که کشن آید	برو با بی گنودیم که مسدود آید
نوازش عقد طرب با بی کلکون آید	با دلم الفت و بر بنجم آید
طفل غلامیم و شکاری ابا ام	دوب نمود ز راز سبلی پشاد آید
غم بود منت دهنی ترا عیان	هر که نهد به غنچه زغم آید
در که بر بختان خاک دست خیزد	
هر که عکین بر میسکند و شدن آید	
نسیم آید پای کوبان ز داغ آید	در به ذوق افشانی کله ی باغ آید
که وی خنک ز ابر او داغ آید	سجده کند که لب رفته مار او آید
رکب رفیق نوح ره نرزد خوش آید	نیت زاهد که گم کرده این آید
بیامو فی بیرون و بعد کل زدن آید	ترا از حلقه سلاوس ز آید
خیزد از بطنه زبانی نامد است ایراد آید	
مکروه دانه دلی را نوازی در سر آید	

باز

منب یلف نو در خیالم آید	از خج خود انصافم آید
بر خیزد زبست خزه امروز	کوبار خنک بجایم آید
با دند اوست منت من	شدم که الفت لقا لم آید
از خست خون دل شناسی	بماند کنه حلالم آید
عزت که ه عدم کجایی	از مست خود بلالم آید
ای ای زخم نشسته بر دار	انگ در با نوا لم آید
کشتی نظر از جهان فرو تپه	کامک رخ بمن لم آید
از هر زده زمین اشک است	بر دیده امست لم آید
نور سید رخ تو شد مقابل	جانی به من بلالم آید
چون آینه وصل بی جایی	از جرت آن حالم آید
افزوده دمان قدر که چون	حرفی نر بایان لالم آید
از دیده و دل کناره کینه	و خسته کنان غلام آید
اوران دل حزن کشیدم	
عشق تو بود صفت عالم آید	
ای باد ز زعفران و شرف کام آید	بر نشان مرا باد لب نام آید
خمشید آکنده سبز جدم خوش	کشتی که خون دل شام آید
منت خمار نامد که ملک آید	از نیکویی مایه که بنجام آید

دل را نکلند و شوق بیدار بختان	کوی از نماند زلفت و لارام ببرد
ما بر و زهره زلفش این گیت	هر کس نقد بهمت خود کام ببرد
کلیک من شیش در کف جرج کش	که صبح می نهد بیان شام ببرد

افس باد بر و زخمی و دردی خرب
کامی که داده است نیا کام ببرد

بیمانه کرد کلفت صد ساله می برد	از دگر کی نماند خف ده می برد
بند است حال شترت بکشت زلف کار	از دواغ حسرتی که بدل لاله می برد
باری که باری از دل با کم گفته کجا	کامی خیار خاطر مانده می برد
نفت بکوبید نید ز چشم گشوده بار	انگشت کشا بر زهره بر کاوی برد
صفت سار سبد و سببی که ناله ام	حسرت بجال شد جوانه می برد
جای شکر سیر صفتان شود درین	را نکه خنده گیم ناله می برد
در دوت مباد منت این نیک کام کر	فرض از شکر لب تو که بخلا می برد
خواهد بود چشم باراج درین دل	زین فوج فتنه که به نیاید می برد
نوی سسگر نو در آغاز کبر و در	کار ناکست ملاکب حاد می برد
زینک نکر فوره اف و ده و در	در داکه در و حاصل بکانه می برد
حور نگار ز خفت چه کشد زلف فعال	کز کار دست فونت معال می برد
اخر خط از جلال تیان کامیاب است	فقیه از وصال ماه رخا ناله می برد

نزد

نفت ربوده با پستان برده	در و آنچه واکه شسته ز ماله ببرد
کز آنکه زلفش کاو نه از جبهه ساری	هوش از برت غنچه کوسا ببرد

حاجت لوصفت کلام ترا خرب
کامی حسن شوخ منت منت دلایه ببرد

ساختنم تا جوان خون بکوزد	بر زخم کل جوان در کس ببرد
کوبانچن شد فربه است نسجه	این مرغ گرفتار صبری با ببرد
بر داخت بودم نگاه دو جهان نسجه	آن طره طرار مرا زاه نظر ببرد
ما زدی سکارا کفن و نفوسه نیازم	نیز نش اگر اسینه خطان بکوزد
نزدخت در آن سبب برین بای	مدخله فزون منم جام بکوزد
خایان منفر خورده بین و این شکم	انش سببی نمودار نیم بکوزد

مهرخت خرب را خیره در راه و چون مست
انش شب جوان نو در دیده ببرد

با یکی بر لبان فردر فیه صا زد	کلین ز نو آه بسته شد من بکوزد
دل شور را بر و ز آسوده ترا جان	ز انفت صبری که در این دوما زد
در همه کران خوابم بود و عالم	از روز که مار اسنم شوق ملا زد
هر دل که بسلا حریف خانه ببرد	او دگر کی دست در خوف و رجا زد
در شرف شمع غریب دست قدر کن	هر کس مرا فرات بکشد بکوزد

جای که غم غنق بود هر چه هست	بقدر غم غنق کشت دوم و دوا افتاد
دست بوس از لغت کوی بیدارم	این بخت مرده نه لبایم سر باز
در کینه خون نقش بر لبه جو توتشت	
هر جا رفتی زدی کلک تو بجا زد	
سجده بوی صبر شنای بی تو ایدم	چون از دانه های خود نای می توانم
هین بر مانده ام در شمار اول	که شمس و کسان حرف های می توانم
اگر کنم بود کوه اما بهی دارم	که بر لقمه دو عالم لبت پای می توانم
نوازش خویشی که غم ازین در پیش	که حرفی با لکاه رسای می توانم
نیارم چون جرس بود از دست کسی	چون کم کرده را انصاف می توانم
نیم بیکانه زان کل خار خاری بکوه دارم	چو طبل زار در دشت می توانم
عین خون بکوه یاد کن ای چرخ می توانم	ازین بی ساختن و در می توانم
دلم با خلع نام نشین ای چرخ دارم	نوزادی که کلاه کانی ای می توانم
خاک عاجزیم که حال این عالم دارم	نخون تو نشین منم و دای می توانم
خون از خود بکوم سخن گویم بجز غم کن	
غم من از دمای نای می توانم	
گر رخ مانای ای کوس لقا به بکشد	مار از ناستانی ای دل را به بکشد
از وصل خود بریدی کوی چه جور به بکشد	خود فصل با جرات خود و خفا به بکشد

شیر حال

شیر حال موی شدرین و طور از	مار بکیم آن بود نور خدا چه بکشد
از بار نامرافین دوری خردت	کر ساجی نشینی از خود جدا به بکشد
انوار شد دوم شد ایبر خیزد	
کر بهی خوابی از او لب به بکشد	
تو شلای عانی که نشید ای تو بکشد	بیابان کرد و دای تو بکشد
را با دیده شد آینه دل	که جبران سربازی تو بکشد
شود و دروغ کستان غیلم	اگر در دل غمی تو بکشد
که زار و در که با بر خشم خاکی	بطور خفق موسی تو بکشد
نشید که دلی در ششنگ	که خدا کرد و موسی تو بکشد
نخاکش دل ما در و دندان	لب لب سحای تو بکشد
کشته از زار کردندی شیران	مزلت جلیبای تو بکشد
کر بیان کینه نه بد	کلاه با و پاهای تو بکشد
سگت گفت و دین خیزد به سلام	در مکان صفت ادای تو بکشد
سواد و نجات اعظم دل	خراب چشم شعلای تو بکشد
من این دست که کاف نه بکشد	برایان غمی تو بکشد
وزر و ناله در خبری که نماند	دل تو یک خار ای تو بکشد
چون از ام چشم حج کاه مان	
فی کلک شکوفای تو بکشد	

که این آتشین خیاره گرم نماند
 بخت از لب خجالت که گشتی بخت
 من شکوختن برودم به پاره جان
 ندیدم ناله بجز آوازه غنچه لاله
 سیه و زخم که اندک کف دادم دانه
 روح لغت یار نیست در باز آید
 در لغت مسابین حرفم بار آوردم
 در حق وصل خود خورشید زنده گشت
 دل از در به به به بر گشتن کاران
 کعبه خوشامد ما در به به به به به
 بود با ناله جبار گشت جبری بود
 بود اول در به به به به به به به
 دل خجالتی از زور که دلم آورد
 در به به به به به به به به به به به
 رنگش زخمی بود در به به به به به
 جوی خرم بود در به به به به به به به
 خرم از کرم به به به به به به به به به
 سینه ناله ناله ناله ناله ناله ناله

در کارگاه

در کارگاه خبیب جوی طبع گشت
 جوی بگرد روی بجز آب
 خسته جان زاده را بر میبرد
 بر خاک خست از دم خسته باز تو
 خسته بکلام جان از آب زنده بیا
 با جوی مطهر جوی نر و لی
 کباب بچای گشته روان خرد خرب
 بیاد عشق من که جبهه عالی براس گشت
 بر پی که او گشت بر دانه شمع تو گشت
 سوره بران و در به به به به به به به
 خسته جوی روانه سان که گشت به به به به به
 سرم که کم غرضت از غنچه ندری
 ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله
 رانک واه شبانه ام بر وین گشت
 خرم بره روز خوش بکشت به به به
 شمع خوی بسیار گشته شمع تو گشت
 رنگ عاده تو خرم جوی به به به به به به به
 روشنم در کار ارم خول شود

نه هر که خطبه بخواند بهری داند	نه هر که خطبه بخواند بهری داند
نه هر چه فطره کی آموخت کوری داند	نه هر چه فطره کی آموخت کوری داند
کدای سبزه مافله ری داند	کدای سبزه مافله ری داند
شکسته رشتی ما کیم کوی داند	شکسته رشتی ما کیم کوی داند
و کر نه هر خجری سبزه کسری داند	و کر نه هر خجری سبزه کسری داند
شبه سبزه کس خوی لشکری داند	شبه سبزه کس خوی لشکری داند
کسی که خسته خفت داور داند	کسی که خسته خفت داور داند
که انگ سبیل خاتم دلاوی داند	که انگ سبیل خاتم دلاوی داند
که داغ عشق خرونده هاتری داند	که داغ عشق خرونده هاتری داند
و کر نه هر خجری نو دلهری داند	و کر نه هر خجری نو دلهری داند
غبار حادثه را جلوه بری داند	غبار حادثه را جلوه بری داند
نه هر که صحت مایه لوزری داند	نه هر که صحت مایه لوزری داند
که خور به از همه کس زده بروری داند	که خور به از همه کس زده بروری داند
دل من آخری سبزه بحر داند	دل من آخری سبزه بحر داند
چون نوی که سبزه جان کز آری	چون نوی که سبزه جان کز آری
نه هر که رفت در پیش سمنه ری داند	نه هر که رفت در پیش سمنه ری داند
ز ابد حلقه با چون در آن بر خیزد	ز ابد حلقه با چون در آن بر خیزد

که دانه

برده و بده چو سبیل من داند	خرم آرزو که انهم زبان بر خیزد
خوار و با مال ز زبانه من داند	از کفارم اگر آن سرور داند
سبزه دل را چه خیانت زبانی	زین نفس علیل با بخت بر خیزد
با نو در خلوت دل وصل مرا می داند	کرسان کلفت روزان و شبان
هر خجری که کشتی راحت داند	بر سبزه سبزه از زبان بر خیزد
بر کشتی دل لعل لوی روم خور	بر کشتی دل لعل لوی روم خور
باز کلاه و سمن بر خیزد	باز کلاه و سمن بر خیزد
شکسته چون زبانه گو بار بر خیزد	خوش طبع دلی بهار بر خیزد
چه نسبت که در پای هم خوشنم	بجو سبزه سبزه مشکین هزار بر خیزد
روان زده چشم به کوشش	لبه دل که جان بر نگار بر خیزد
باین کشته که از خاک شکستگان	هزارانه رشتک هزار بر خیزد
زیر شمشیر که قیض شمشیر است	هزار رنگ کلم از کنار بر خیزد
درین چمن سبزه کلم سبزه و خور	درین چمن سبزه کلم سبزه و خور
که خور طبع ازین است خور بر خیزد	که خور طبع ازین است خور بر خیزد
ز از چشم خور غافل کجای خور	وز دل نیست من شک ای خور
من بیک افکاره جوام چه کل چشم خور	حسن خور نیست از جلوه کجای خور
خور و کسبی که دم ری معاش خور	زین چمن خور سبزه مردم کجای خور

کر شود آن رف جلال کرم و آری	سند ز سب ز برشت کبا بی نازد
از نفع علهای کرم باری	سند ز سب ز برشت کبا بی نازد
اوه سب مانده داد خواهی سسر زند	سند ز سب ز برشت کبا بی نازد
همایر جلد و جوف را بر کشتنی تواند	مباران طوطی در کرب تواند
مکش ز نهار از در کشت قاده دمن	که کار خوشی دهم بامان تواند
مخون کفن صبرین خون غنیمت	سجای کم سیه کرد و فرامان تواند
لب زخم خوش ارنگه خواهد	که شکر خند و نوری در مکملان تواند
بیا و سب سب خط غری درم	سند لم را در آب خمر ریختن تواند
نمنا کشفه غنچه اسد زخم را	جو طبع استی با نفع ترکان تواند
بکام دل تبار و نوبت کشتن کمان	نوبت شمس که خود را در نوبت تواند
درد و سب و سب باری باری باری	ز حجت زلف بر لبان تواند
بمانی حاجت انصاف خمر	مکون ز کرم را آب بیکان تواند
سرم را حاجی دادی کنایه بر و سب	رنگ کم من احوال بامان تواند
سکندر و آن خزان باز با کرم	ز خون شمس را خون کینه ان تواند
مکون دانشین لعل مان سب خط	جو طبع خوشی در شکرستان تواند
خون از نرم در ناله	خون از نرم در ناله
هر جا به کلک خسته افشان	هر جا به کلک خسته افشان

نارنگ

کران شیرین لعل دام چشم و شکله	شرایک نغم جانته از لب
همان سب که با صبح شیرین بر لب	کف بی مایه تواند در لب
سحالت دل کم کشته عارض خمر	اگر زنت استی شیر و دمن
همای خشن مرغی را که زلال در کرد	سند ز سب ز برشت کبا بی نازد
کشتن از دفر فیلیم خون کرد	درین کشتن خط کینا جزو کل
خود و خون جن بر لعلانی تا کرد	سبیل افکن بر دوده جبین
سراج بوی آن کل ز سب خمر	دماغم خوش بر دکان چند
بکونابال و زرد کشتن سب کرد	فرصت بلی خورده ای کل کرد
بروشن لعل کازدان بکرم کرد	خود و سب بماند راه نظر باری
خلاص از درد کرد و کبوتر کرد	مراغ از بوی کل خمر و سب
لب خنک صدف زرد خرم با خمر	لب خنک صدف زرد خرم با خمر
رنگ بر فم خون صفه در آب کرم کرد	رنگ بر فم خون صفه در آب کرم کرد
مارا که کشتن زمراموی سب	رنگ بر فم خون صفه در آب کرم کرد
رغمی زلف خون از دیده رود	رغمی زلف خون از دیده رود
زغم که بی روز کشتن بزم	زغم که بی روز کشتن بزم
این سبم دما به مرادش خاند	این سبم دما به مرادش خاند
سبم خوردن از وطن افتاد	سبم خوردن از وطن افتاد

شکل نبطی و پودزاه یک ک	بیا دوسه می می با کوزه با
با طبع کهن صفت خزن نامبر	از عین عجیب است اگر بر خاشد
خیزد بر کهن ناول افکار چه کرد	رقیب بیایست که با خا چه کرد
در لب طرزی از دل و دین بجای	بمن ساده دل الطره طرار چه کرد
کر کویم و کسب کن حد و کد آب	که روشن گران جوی خا چه کرد
جلوه در خانه آینه سوز نهایی	که برانی که کین حریف چه کرد
کرد داغ که راه خاموش خزن	
چه بگویم کین انصورت دوار چه کرد	
کر کویم که خورشید که از چرخ نشین	که شب هجر نو را دیده بیدار چه کرد
ز بهج خورشید پر داری دل	که برانی که کین سحر نو را چه کرد
از غم دل جبران چه خبر دانسته باشد	مخونوز جبران چه خبر دانسته باشد
الشر و کل اندام که دهر جمن آید	از خانه بیرون چه خبر دانسته باشد
از حال در روان پروا نکسته	الشر و کل اندام که دهر جمن آید
الفرح که در خانه آینه کسب	از آید با بان چه خبر دانسته باشد
طاف که کسب نشناسد سرو مار	از سر و بان چه خبر دانسته باشد
هست است که خزن که از آن آید	مخونوز نو از آن چه خبر دانسته باشد
چون بگفت از کار خانه ده است خزن را	
از دامن حایان چه خبر دانسته باشد	

مؤلف

منته در کربل و نادانسته باشد	فانی چه غم از جور و حقد دانسته باشد
ز جانت پیش بی خوزر و کانی	تا در نظر التوح کر دانسته باشد
که بر سواد اول از ضعف کین	در رده نرانی چه نوا دانسته باشد
در مکتب حسن تو با نایه ریخت	نا طره که نایه کن دانسته باشد
جان مصلحت دارین شوریده است	و زیاده تدبیرم که دانسته باشد
کوین که مافوق ملک انکاف	تا خد مرا از تو جدا دانسته باشد
در سینه دل سوختگان بی شین	دو رخ چه خیانت هوا دانسته باشد
ما جنس آینه را نوی نوی	کسب نه بدیم حقد دانسته باشد
کائنات رخ افروزه کاهی بیم	نقش بر آینه بد دانسته باشد
کونایه ای اگر سکیم از ناله عجیب	کبد حقد راه رسا دانسته باشد
با ندر کوشیم صفت از خورشید بیم	خود را چگونه نرا دانسته باشد
در مکتب دل صفت خزن را	
تا کینه که خانه خدا دانسته باشد	
کنت زلف تراشمال خارد	لوی ترا نایه خزان خارد
سر نعل سنگ طور آینه کرد	طافت آن حسن بمن ای خارد
کنت زلف تو که دهار مرا کل	نقص نسیم صبح بر مکان خارد
پوشش لغت یه نسیم که نادر است	بلبل عینش زیر بال خارد

تخت سلیمان چو کرد کعبه بایست	دولت در و نسیم زوال ندارد
ساخته ام از وصال او بچش	ای حرف اهل نظر عدل ندارد
بست برم زمانه عیش و شاد	شب گردون می نزال ندارد
خلق جهان کان لوت لفته اند	بجکبک اندیشه مال ندارد
جلوه دنیا کند چه کار بخت	آینه آلائش از مثل ندارد
خنده و محبت دها ز نه دل	خاطر و نشسته لال ندارد
سبل جوانی را نمی رود از جا	کوه کرانشک استقل ندارد
کج قفس را امید هم بکشین	دوف کشتن شکسته بال ندارد
رو جهان این دهن خرام است	کل بخت این خدای ال ندارد

کوه خرب از زمانه تو نسیم
ز باد بدرد و جد و حال ندارد

ساخته من خرد و زلف ندارد	مغنیه تویم موجه سراسر ندارد
مهر بازی بجزان رسد تو بدو عالم	در امید بود زنده که خواب ندارد
ز برده داری ابراهیم بگو در دارم	کنان طشت من با شیشه ندارد
کنده است بر آه که جو آید خوش	کت دهر وی حسن تو افشا ندارد
کدام کام دل نه برقی جلوه تو بر آید	جوانم عمر کجاست انقدر نشاء ندارد
خان کشید ز افغان ای بده	کدام کل بخت نابی در کافیه ندارد

همین قدر

همین قدر ز تو بایست که دیده کعبه ای	کدام روزنه راهی با قضا دارد
دینت به عزت ادکام رطل گرانی	
سما کشته کلک شراب ندارد	

مسافر و کس دران خیال برده اند	که کافر شود از قید بر سر کرده اند
بر خیم عاتقان ناکی گفته باو ایست	الهی خوی او را عشق تو کس کرده اند
درین دایه جبرست تو درین دارم	که کرم را بگرد و کعبه آن کو کرده اند
سبزی خنجر ابر طایع سلیمان کشته اند	اگر جام نگاه آن رکش کرده اند
نم حاشق لبی جلوه ضایع کعبه ای	خان ناز را کاشکرت ندیده اند
تو بخت شایسته خشم کرده و نه بخت	دل رسوا را در کوه کبر کرده اند

خرب افشاده اینک کلام محبت کن
زاج خنده آت بر ای او کرده اند

ازان بر کرده دنیا چشم کسب کرده	که دل را خوش کرده و بد کرده
کم از کز دم ساخته اخلاط طبع	کز بدین چون زمان حادث کس کرده
لباس عاریت کرده سلطان ادو کرده	ازین بر این چون زبان خود کرده
درین تحمل برای دیگران تو شمع خرم	کار خود بنای هر که خیر اند کس کرده

خرب چشمش تحمل نایع اندازش بر دم
خود زنی از دل خود کشت نه از لیس کرده

می که از رخ ساقی خوی حجاب
 باده دل بیلون جوهر بر دارم
 عبادت پیش جان از او بدو مجرب
 ز خور تو نام سخن مشکین دل
 آینه که در بی شری می آید
 بجای نقه نزار از رنگ تاب

مر از هر موعود جریع دنیا
 بجای آنکه در کان من نزار
 که نشسته که از آن حشمت بخوابد
 سینه خورشید از حشمت تاب
 خورشید

دارم از عشق و محبت بی حسابی خند
 در ره افروخته من خندیدم تا لان جبریل
 من و بی بی می خوشی تو بن جگر می
 سر زده منک را غوغا دل با منتظران
 دستان غم دل آمل اگر گوشت کند
 زخم بر یکصد باره ام از گل گشت
 خسته و دل زانده و اما که گشت
 رانندگی که خنده و گشت بی پروا

نوک با طره آینه بی پر در است	خبرت کی بود حال برکتی چند
نبت دایم بر لب لاله خواران	نبرد بی شکونی ز رخس نورانی چند
چو بر لب خود گل ده جا کرد و گلین	
در نه خرقه ناموس بر نهانی چند	
نموده دلی دارم روانه چنین باید	کز خون شود غالی بهایه چنین باید
عزبت که میکردم کرد و کشید	سوزم سبازم بروانه چنین باید
خون از غره سبازم ای ابرو کن	چنین که شود کربان مستانه چنین باید
غلبه دلم در خون بر لبش زانی	کز گشته نغوی باری روانه چنین باید
سن دلم و دل کز تو در خون چهارم	جانم تقدیر است با دهانه چنین باید
خویش اما با من ز تو صبر بردی	باید دلی از دون امانه چنین باید
نور لب خرم با تو کز زهره لب نه	
در دیده ملک دارم آفت ز چنین باید	
ز رخس در دلم چو شمع در آتش باید	که در دیده ز تو زشتی را چنین باید
طلبد دل در بر آرزو ز نام زشتی	قبایم را ز تو زده خانه چنین باید
ز رخس کلام نه سر ز تو زشتی	ز تو زدن بجزان را زشتی چنین باید
خون از دامن پاکش بر لب زدی دل را	
خدا ز رخ ملاحت کشار چنین باید	

نور جان

سوج جانت از آن کل خسته گشت	نصیح مدام زان لعل خواره گشت
جبرت مرا خواند وصل مدام داد	از روی مایه نسته نظاره گشت
سینه از آن ز کمال را به رخ داد	بویزد دل ز غمزه خو خواره گشت
نبت نه افکند جز روی خوش نشان	نار لکاه ناست و ستاره گشت
ز نار و سحر کور در کفر خرم	
چون من ز زلف سحر کاره گشت	
در نغوی که مهر وفا منفر خستند	خوبان شمع جور و صفا منفر خستند
در بزم کاه خمر نماند نگاه او	جان کسبان به رخ کلاه منفر خستند
من زان و لایتم که یکجای منفر خستند	ش شمشیر اگر کلاه منفر خستند
بکشت آتش و کز کمر با کشت	دولت زنده سیرد با منفر خستند
خاری کین کوی جزایات از زور	چون چنین بیال بها منفر خستند
کل سید سید بکارت دست نشین	خاری اگر به آلهه منفر خستند
دون همنان سخته شعار جهان خرم	
مارا چنینید کی که با منفر خستند	
در غاره خد گشت کار نایه	خود بهجت چنینم کوه بار نایه
ان دست که بالا زان دست	دست که جاور کوه بار نایه
نبت مرادی بوی کل ز کشتن	یک لحظه که این خانه ام بار نایه

در نرم زمین است بسی لبه دام در دمه من خطی از آن به دست احوال نهان از روی کس خفا خود از تیغ زبان به گران را زمانه از راه منبر میروند رخساره این دل که بود در غفلت من برخاستن از کوی خم فتنه دنیا این رویت که گشتن از کوی دنیا و غمت که آن فی سحر خفا	طافل منو اندازد چو هموار نماید خواهی که به از دولت بهار نماید عجب کلام لک بر فغان نماید این خیر جوین حیدر کار نماید تا صید ما صید و دستار نماید بنام نسیم سحری ما بر نماید یا بهمت نامرد نو و شوار نماید فروخت که با هم همه هموار نماید مستانه درون آمد و در نماید
عازت نفسی نسیم بر شور خرب است خواص چه با حلزم خوشوار نماید	
روی تو چو نسیم جهان نور خورشید هر شب خیال نزهت نسیم خورشید تجلی بی مایه نسیم که خورشید بار صیقل نوای اگر از آن جان خورشید هر قطره که از خون خرب رخت بمیدان عشق تو به رخ می منصور خورشید	عین ارمی آفتا که کد خورشید کافه بر خورشید که کد خورشید ارواح نجی که بر ساند خورشید بست بار نسیم خورشید برزم نسیم مایه که جان خورشید لوی رفته کربان مبار خورشید

هر دو روی عشق آید با سبب ساده لوحه کنی دل زار و شک صحنه عین در سبک با کشت بند نسبت خود و بالا کین سال را نرم غزل نشود بی گل و کوبه تا که جمع کند غزلت با ک بجز در از سد خط کلام نیست عشق و غفلت که در روی و آینه نوسبک به نوازی که روی برین	عجم چه اگر به جدا ناله جدا سبب زینت خانه آینه صفا سبب همه بر پای می روزه فضا سبب فارس بند و زلف و دما سبب عین عکله را بر ک و نوا سبب لوی رفته کربان صبا سبب شخم ناله بود ناله کت سبب هر دو پاک کت خنده و صفا سبب رطل شقایق کت سبب
دایه آن عارض آرد غمت خون لاله خرب در کنار دل خون کشنده ما سبب	
عین ارمی آفتا که کد خورشید کافه بر خورشید که کد خورشید ارواح نجی که بر ساند خورشید بست بار نسیم خورشید برزم نسیم مایه که جان خورشید لوی رفته کربان مبار خورشید	خون نره از دامن باکم کد خورشید از خورشید تو با سبب باکم کد خورشید از کوی تو کد باکم کد خورشید ای کائنات که از سبب باکم کد خورشید کوان سبب که بر خورشید طوفان نوری به بانج دل ما خورشید

بر کوئی ای قیودار باستان ضفر خا اقلک کس از در انجم کام کن ان جهان کلف فایز حواری در میان محبت خویش که روان	نقش بی دل ناسیما رخساره انقدر واضح که در سینه مار خفته خون منم بر ایا که از خفته اند بار ای دل از یاب و نهار خفته اند
راز کوشن خزن از دل روشن بیند طرح این آینه را خوش لغیا خفته اند	
مردان نظر از کشفان کو با منید غاف جگر سوخته جیت دل بوی صفای با هم بیکی و نوحه برضا کجای ناز کنی زلف که کبر	نقش سحر از جاک کربانی نویسد در سلسله زلف رشتان نویسد آمو دی از کوشه زندان نویسد سرا همه را در خم جوکان نویسد
هر ناز نهالی که بولا که ناز است آتش که کوسور که دلهاست بس هر خنده که در برین باج و بهار هر جا که در حرف نور خنده دیا	خاک قدم سر و خرامان نویسد شیرین دهن از کسکهستان نویسد خیازه کشف چاک کربانی نویسد عناظر ان جبهه نایان نویسد
نخستید جان من اگر آب کنند هر ما و کله و کله که در پیش فضا بود مد که حرده دل که است	دل زخمی از خشمه جوان نویسد نورین حران در صف کان نویسد نخچه که رخ جاک شهبان نویسد

چون نقل خزن از لب نکش با من جگر جام خوش است بیند بر کشود بی غم سوخته را کم از کوشه در این و حراست	نقشه دوان حال رشتان نویسد چشمه که نیا ز کس و کار است بیند دل نایب ابد زار است بیند نورین و کدر جام خاست بیند
کرده زره کور از نام شهبان نخستید خط سبز که زلف است هر کس از ان دفتر خنده نکش	نور کان که کشته کد است بیند ان جگر که بر دوش بهار است بیند طرح بهار ان بجه کار است بیند
جانت کجای نویسد نقل خزن را دسته که خوش به کار است بیند	
دلم که کشتا به امید در کشتا نویسد سرمه رودن خون من در عالم در آفت خاست لب بگویند بود	چشمه شب بار انتظار نویسد جوجه آینه خاطرش خواب نویسد کسی که سایه اشرو باید از نویسد چه فضا از کف نایب از نویسد
خزین به طبل اواره ز شهبان رحمت که در خزان زخم رفت و نوبار نویسد	
اهل نظر از ان در کین چه دیده اند حسن نیان ساد و بهار نویسد	بادیده جانب و با چه دیده اند آینه خاوان ز شهاب چه دیده اند

دارند بر طرف جبهه که درین	صبا و بنگان ز دل ما چه دانه
از خون دمه بر پیش ناگ شود	رندان میک از صبا چه دانه
ناقص خود ز حال سیه دمه ایم	نا اهل ز حال سودا چه دانه
خج قبول کعبه دمار و دینست	از بی سیه آید فرساده دانه
نشد جز نام زلفت عمر دور و دور	از روزگار خضر و سیه چه دانه
در دل تراغ لیا خورشید شود	خاری کشت ز ابله با چه دانه
توین مستی از زجر کلام دل کر	دون آهن روض غم چه دانه
شیدا دلان ترا نم از ان لیسان زین	
نهیان کدام نشود و سدا چه دانه	
خارج کیش می در رخسار کرد	نگاه مست او در انجمن است کرد
اگر از دست بر کنده زلفی زین	زیر آه سجد و بارین زان کرد
پس برت زان اقل و کعبه	روانی را باب است و زان کرد
جرا مار دل مارک کیم مار طبع	که آن نعل مسج و م را بجا کرد
نیکو دماران نا و کلن بر کرد	مان زنجی که لب لبب سواد کرد
جهان از غرض بکن جوده و کشتی	یکشت خاکی کیل آن کل خاکی کرد
در این کفیل که نندار کینست	نسب و چمن ز کمان شیار کرد
باین نهنه عالی بر کجا راه نم	و لم حید و غمونی زینت مایه کرد

درین

درین دایه جان جوانی بخت	صبا و اگر کم ز خاری بیام خاکی کرد
کنار دایه سازد لعل و دین	چین کز خاکیست دمه بیدار کرد
نرا بخت را بجا کرد داغ خون	سرم را در خاکی خورشید کرد
اگر کا هفتیم کوه کوه درین	رستنی غریب درینت بر دلوار کرد
بعوای تنون هم خوشنمایم	را در آن این ابرو دین کرد
کرده و انبوه کز ناخن میکشند	سوا نفع نو کار زندگی دین کرد
نمی نام زرد و بخت افتد کیم	که غم زین بخت زانوان مایه کرد
خون از انجمن سخن نیست نام من	
جوهر کز آن کانی در جهان آمار کرد	
سبک از او هر کس که با بیکر کرد	نسب کل چرا برید ما خان کرد
زین زاده هر دمه ایم که درین	که جان کز دست زان کرد
سرت کردم کین بیکر کانت	مرا جان لکای کردی بیکر کرد
برت زلف و در کمان بیکر کانی	باین شغلی که بیکر مایه کرد
خون اهرم ساری میکند ایام کونا می	
لایه بیکر کینستند از لایه بیکر کرد	
زنج نور و زلف حج بهار می شکند	کر کشید دل از کار می شکند
مرد کر که در بیدار منشی ما	جبال بر برابر بهار می شکند

پاک غره آن ز کی برت بوم	که دشنه در بیکه روز کار می شکند
بهرم وصله جهان را شکست بزم	که ز ملک نوشت خمار شکند
خوب شکستی اگر ایدت شکست به ار	
که آسمان کمر آید از می شکند	
خوش آنکه بار کله کوشه داند	صف کشیده که ای شکند
بدر و کینه نهاده دست بهانی	مردنش در کار نظر و دوش شکند
شکسته ز کجای خشم رسیده ما چای	که شرم بهر من رنگ می شکند
برادر و نهان سر از در بجه مهر	چون در این خون کسب شکند
کمال دولت از خون کشنده سکه زر	در رنگ کای من رخ کبیا شکند
بجای خفته دل در میان شکست	که گفت ناخن مکره کن شکند
ملک دروکن آن شکست فتنه می دارد	و بی چوست نمود کار شکند
خوب که می بگرم خون حاکمیت خدای	روانج جور نو مار و فتنه شکند
رخ فرنگ نو جان برده ناکرد	ترا شکست نو آگوش بارس شکند
خوشی تو از آن شکست خوشتر است خوب	
که زلف تو راحت نارس شکند	
پسین نو بفرست من فرزند	دل شکسته پس از شکست فرزند
شبهه که ز کبر کشد علی شبنم	نمک ز دل ز شیرین سخن فرزند

فرا فرزند

نقش زلف زلفش اگر اید از بی	صنم زلف دل بر من فرزند
خواهم ناز تو ای شمع گل و شمع را	سجاک عاشق خون کفن فرزند
بسیجده کاه نو بر زمین خون کون	که از زده بر جگر اهر من فرزند
بکاه و شمع مارم که از جگر اهر من	سجاک کو بنو خون من فرزند
پسینون قدم بسته ز نیم ترسم	که بار بای دل کو بکن فرزند
نت و میوه جهان حرام کشته دل	که مایه خون خود از خشم من فرزند
زین طره آن مار من خال خرب	
چنانها که بکوب خن فرزند	
جگر در برم خن نادان نشنید	چون زاهد که در زمستان نشنید
نشید خیال تو در گوشه دل	چون بوی که در کجای نشنید
دل از زده ام جز نو خون نشنید	هر جا نشنید که از آن نشنید
همین بسکه در کله نشنید ای محبوب	زلف لبیا بر لب نشنید
خوب آنکس مان و مل بر اساحت	
سجاک سترت م بجان نشنید	
چون شمع ز خود کشم بزم بر بی خند	از فاقه اشک فراتر فدی خند
حقیقت تن و جان خود در دامن خند	تا کی بمیان فامدنی خدی خند
غم میبدر بر طرغم خن سبای	کو بر چه ای که طرازم علی خند

تا دوا دیکشیم ز کجای سهر بر آرد	طبی کرده ای از کوبیدن چو دانه چید
تا مویس ما نیم ای بایس نکند ار	رباط دلم خجده دقت هم چید
نوکیه کمان کرده جهان شرمه مارا	کز باره دل رنج دما بانی چید
نوکیه کمان کرده جهان شرمه مارا	نسبت زوم زلف بر لبان چید
نوکیه کمان کرده جهان شرمه مارا	این را که سپردم بیای چید
مخوم خرب از در دل کس نتوان کرد	
در دامن در فوزه کن ریز غمی چید	
فروزان کن زرخ کاشته چید	لبوزان کشتن من پروانه چید
خاری منت خون فاختان را	سرت کردم کنش جهان چید
فخام کوشش کن انتب که فودا	زین خوار کشتی اف نه چید
دلم داند بایس کشتی بی	جهاد و از و فاجا نه چید
کران خوانان غفلت را شکستیم	خوار از لغزه مستانه چید
بهره ز کاک انش آلود	ز ما ماند است انشی چید
زین از قوت فرمت ما جدا فرس	
کشتیم هم آه بینا نه چید	
لکاه کرم خورش انشین بود	عق کوشیم کشتاخ پسین بود
خدا بر انرا می بخت باج میاد	دوان خجده کف باجی ملدین بود

بایب

بیا جناب باز دی حسن دین	که بخورم مضار استین بود
خود چشم تو نماند که نیت هم گشت	لعبه بازی اگر استمان بود
چگونه ز برغم از شکست نیم زده خوش	که موز خط بدلت داکین بود
نقد ساز برادران ز با بی دافتم	چو زلف بکشد کنای باین بود
کندی خورشید در شسته داری	نرسد که کسج افون بود
جدو نیت که چون کرده خاک شسته	بسی خیزد و دمان پشین بود
خرب ازین خوراکت کنت طرز صفای	
سزد سدره خود داد و زمین بود	
سرافت خنجران مبد ماخ می ماند	بیا لبر و در و دواخ می ماند
چنین که خنجر زنده رقیبه در آید	که ام مرده کینج فراخ می ماند
لعبه عالم افتاده مابد از رانی	خران چون کشتن باخ می ماند
زخوی آتش خنجر خنجر بوجیت	که کشتن باخ می ماند
خنان زلف تو نیت خنجر	که کوی خنجر بوجی دماخ می ماند
چو آمدی ز رفت باخ سر خود کردید	ز رفت کف لاله دماخ می ماند
من از در این سرابی کیم نیت خرب	
خوش آمد در و شین در باخ می ماند	
زرد کار دل روز کار میزد	که چو پرت کیم کوک کار میزد

خوش بجزیم خوشی اضلالت	ز باد ام فلک جو تار میلزد
سرد مری ایا م کینه نوان کرد	رون رنگ چایه کمر از میلزد
نمود چو یک دران کوه غم سبکین	سینه که دل بغیر می لرزد
زاده آمد ساقی مرانه لرزد دل	سجایه که سرم نه خار میلزد
خود بخورن و بار در برنده اند	دل سپهر درین کارزار میلزد
شود ز غرت همکار کار با مشکل	ز خانه ام گفت که بر شاری لرزد
که مباد ز مهر و وفا بی خوشی	تور فنی و دل اسید دار میلزد
بگوین نهایی فیاس کار مرا	رستق کرم که بر سار میلزد
مباد زلف نم را کئی شکسته حزن	
ترا علم کینت رفته دار میلزد	
شدن بن کشتن شراب آلوده ماند	نگاه ناز از کان خالوده ماند
که این جنبه خوشی باریت تن نازد	زخم بجه بر شسته آلوده ماند
خود خوردیم زخم خون از انکس کینا	دل من انکار خون کینا آلوده ماند
کنان غم را بر دایه می سبکین	ز خوش در شام نه ماه آلوده ماند
که از اسب در دل که غمناک بودیم	لغزش در سنبه ام پس آلوده ماند
بخون دل سبطه که گشته ای نازد	غم آردی او تیغ خالوده ماند
بخوری از یک از زبان شکر مکن دارم	خط سمانه ام خشم جی آلوده ماند

زادنی ناز

زادنی زمان ناپاک و کاسی ناز	که دست این بهان بی خود آلوده ماند
زین امر در روشن باو چشم دافع ناموت	
که آن خال از حرق منک کالیده رماند	
زین و نیت که جراحی مباد او کین	رحمت هر نگاهن نگاه و نیت
که سازد زبان شکسته بجهنم	هر محفل که حزنی تراخیز از شش
نمود در موج زین کانی سپهر سلطان	دران کشتن که بروی نازد مایه
ازین آشفته جانی بر می جم برت کرم	خون خواهد کرد که در نیت
دوب خرد صحت ختم از جیاری	که از نیت کی لعل را ز کین
خی اندر دست مدح بر ما به سینه	که این کج که کار کین
دل خود بخورد و خوش ترین آلوده ماند	
دران هر که زین جبروت خوشه چن	
خبر ششم مکن زبان خود کلام	عوق چون موج نیم زبان کلف می بارد
نقد قابلیت مویه است هر شکار	ازان سرو سبی ز جایی اندام می بارد
رشدید انقش موج لذت کام	دین یک او را و لایه بجام می بارد
جای خیت رویان کار بویان کین	که از اهورای وضع که ابرام می بارد
و کرد خشمش ششای خوشی	بدین که لفظ آغاز با خیم می بارد
لغزش برورده خون ز مار کین	غیر از غلغله نیت کفر خام می بارد

خون در رگهاست و منم نماد دانه	خوبار این زار رحمت دانه نام از جام
فایده نب عجم را جراح می نمید	زمان آه مرا گوشتن دانه می نمید
نوبل در عجم جوان نسبه بلبل ما	قرب خنده کردن بارخ می نمید
بوی گل مکتب انبلس بوی ترا	نسبت بر پشت را دماغ می نمید
زود در دل لطیفه دانه در جبهه	غریب کوی ترا بی سراج می نمید

فوج لب جو کر فتم شراب سوخت خن

حرارت جگرم را اناخ می نمید

خوشیدنده است اقرار بنمایید	داخت بجهه دارد در خوار بنمایید
حرارت زلفت از نعل و از دلت	خوب ابرام است ز تار بنمایید
ما رفته اگرستان ای تو بهار خونی	در چشم غزل بیان گل خوار بنمایید
صافی دلالان مرا این بوده	آینه زشت در بیا ناچار بنمایید
مطربه برادر آفت کشیدن	اردی بهشت ما را اقرار بنمایید
خاکستر خیمه اود و است اسما	و نبات کهنه را بکار بنمایید
رماه دو کبی از اندام گشت کمتر	در چشم این لبیان بسیار بنمایید
ناکی پسر زاری پوشش کش	این است آتش ز نار بنمایید
بارخ اگر کشی که در عروسی است	در چشم کودکانش بسیار بنمایید
آن ماه عیدستان خنک است	کرد دانه پاک سپید در بنمایید

نخ

دفع نظر محاسن در چشم تو	درمان ماست اما بهار بنمایید
خاری که در کربان باشد تو آن آورد	خاری که در دل افتد اقرار بنمایید
کجوفش نمود قطع بحر اجماع	چون موج بر کعبه کشیم کزار بنمایید
ارزاق و نسبت انعام عارف	کفایت لب لیکن گفتار بنمایید

دارم خن از او است با کمال خن

در کار خویش این است بنمایید

صافی کو چکیده دل در سبک کنند	ما صفت مشربان بخار بنمایید
دفع خازنش خبان نمیشود	خون مرا جوده اگر در سبک کنند
در کار کا خن حرفه ان کشید جا	از بار ماه گیلان را فرو کنند
روان پس نیا که مردان را خن	محو طاعت از دل بی آرد کنند

سازند شکو دین ز خن خن

حرکت آن اگر کل دانه تو بکنند

خسین لبان خرم می لاله گویند	خون مرا بجز در ای شکون کنند
روز و شب خوشی گرم سرکشکان	الحاس بوده در کف دانه درون کنند
ازادگان ثنوی برآورد در کشند	زندانیان بر سبیل از خون کنند
برون خرام در ضحاک نهان	کرشم جلوه نو عینا کون کنند
نسبت بکجوان حرم ز جرم شک	از دانه کشید که بر برنج تو خون کنند

شبهه بنون دو لیت نوفا نکل	کمان مکعبه محبت زبون کنند
جوشن بهار خط نو افاق را گشت	شیدا دلاک حکونه هاج و گنگون کنند
همچون خرم خسته هزارت هست	
خام بگو که در غم خن نو چون کنند	
بار غم عشق نو در اینت دو ناکرد	در شهر جو ماه نوم گفت ناکرد
نقرین و کرد در خور این خور دارم	عاشق نشود آنکه مرا از نو جدا کرد
نوی کل و سبیل خردا شو خیزد	این خانه را زلف نو در جیب کرد
مسکین حکمت جان در اینت	زین جرم جان من عنوان رخ ناکرد
چون بهیچ مینا و دم از ناکه بهیچ	صقل کردی آهن آینه جلا کرد
یک نکته بود که در مخلص و سکندر	در دوزخ و حرم خن یک صفت مکار کرد
ای کاش بنور ازنی ملک خرم را	
این مجلس مستی است که گشت رخ نو کرد	
جان زمین آبا خبری دانسته باشد	آه و گوزان انری دانسته باشد
خوشه زید و دل بر زمین است	این نیره نسیب یا سحر دانسته باشد
بر سینه کشت ردا سان کلداری	من یک کراچی کمری دانسته باشد
ما شکوه زبیر جمی صابو تدارم	کو در غمی نیست بری دانسته باشد
از خنک زاهد دل امزده خنک	و نیست که دلمان نری دانسته باشد

فصلی در

فصلی در یادگار ثبت کرد خن	چون بهیچ کمری دانسته باشد
رحمت ران سوخته افی که خن	آبی با سیدی انری دانسته باشد
مرکبان زبردت نو بکار رسا بود	ناتن بچرخش بکری دانسته باشد
موجود گشتی که ز شراب شکسته نو	همسایه ما هم قدری دانسته باشد
از روی بیکسید بر خنم خن را	
من یک که ز خن خن خن دانسته باشد	
از کار کا کشت کس لباس پوش	شاید زید و سبزه اید لباس پوش
اول عطا که کشید دل افشاح	نزدت از حنیدی طفل از کس پوش
ز قدبت شکسته کوزه حایه ریش	اندام نافسانت ادو لباس پوش
اخر زلفه کرد وید که هر یهودا	کراچی دور دوری عین لباس پوش
اول وقت خوشی است جهاد طبل	از کار حن خن ای لباس پوش
این خانه بلاغت کامر زور در است	صد کر زاده ماند که زور لباس پوش
سازد خن سخن مستور نفس خود را	
چون اگر زبان را شکرد سبک باشد	
کرنه خن خنری در بر دانه دانه	از خن مرا در اول دانه دانه
وقت سنان نو خوش با که در سنان	ما بود با سبک سبک هر حرفی ز دانه
کرنه خن خن دانه و لباس خن	لا زسان نو خنکان نو چو به دانه

<p>و اعطاف نه چه حاصل که موی در جلوه کوی جانانی را دل را مایه بر هم بر خفته است آتشین جبهه تابان خود بر لای عاتقان انبوه از شجر طوری</p>	<p>در زلفین مکتوب مسنانه زدند آتش از زبان شمع لکات زدند در جری که زلف تراشیده زدند صد دهن خنده سخا بی روی زدند شعله در جان دل در جلوه جانانه زدند</p>
<p>نوع حسنه دل فارغ کند از درد خون ز آتش سوز لکاهی به بکانه زدند</p>	
<p>خجودان پاکت افغان که درین زدند عاتقان از سر و گردن دایه چرخ نشد جوهر این فانی در این نظر حال جان سوختگان بخت جانانه زدند در دربار یک بیکو نوختگان خالی نیکین از دوزخ و جهنم کافران دل نم نیش که صغیری بخت کرد خوش نیش نه هم خن که ز خاک</p>	<p>آتش بود که در خون نید زدند آتشین لاله درین بزم پشمار زدند آتشی که بیکان شمر بار زدند در هر دایه ای بیکس و خار زدند که عجب نیش از آن روی عرفی زدند دایه حرمت ناله ناله زار زدند دوش در حلقه مرغان گرفتار زدند در نفس فتنه که یکست زدند</p>
<p>از طریق خود زنده که جان نوزین کردم نیش ششم ز قهرین ناز زدند</p>	

نماین

<p>آتش از جلوه مراد در دل بر نوز زدند باز خراگاه سلیمان ل موز زدند طره آتش که بر لب موز زدند آتش زنده در هر یک موز زدند مایه بخودی ازین نوز زدند از مکران قیامت بزم نوز زدند</p>	<p>نشت روی خجسته بر طرز زدند خنچه از نو کینه جان آلود زدند مایه خونیه بیخود ساق خن زدند مایه خون دوزخ که ز مار خن زدند سبت آن جگر آن که در دار خن زدند مینو از نیش هم بیکان ناز زدند</p>
<p>بزم خفتن زمین از که خبر موی جام بهوش از آن زکس موز زدند</p>	
<p>آتش بی که می توغ از سب و بیکه که فطره بزم می بیکان ناز زدند ز مایه که دایه اسب ز سب زدند سخن نیش بر نیش که در خن زدند</p>	<p>آتش بود که در خون نید زدند آتشین لاله درین بزم پشمار زدند آتشی که بیکان شمر بار زدند در هر دایه ای بیکس و خار زدند که عجب نیش از آن روی عرفی زدند دایه حرمت ناله ناله زار زدند دوش در حلقه مرغان گرفتار زدند در نفس فتنه که یکست زدند</p>
<p>مینو از بیکان ناز دایه هر جبهه زمین که فطره فطره لصد غاری ابر و بیکه</p>	
<p>سبزه دور و نیک را معنی باید تقیم چون که معنی مکن که نوز زدند نیش نیکه بار ابر و معنی نوز زدند</p>	<p>جهان این بهار از نیش نوز زدند سبزه چون که معنی مکن که نوز زدند نیش نیکه بار ابر و معنی نوز زدند</p>

مرا دل کلفت الوهت درگاهش کن	مسابد از بهلوی من مع نازش باید
خرن در کفکلو در زرب لب سخا به در بی	
دل از خود برود چون ناوراه صحنی باید	
اگرست بیاید که زلف بکشد به	لبا خندان رخ سوزن را که نباید
بر شمع لب نژود در قدرت بران	طلوع کشته آفتاب می باید
معانتران لب و بهار خنده شد	مجال نیست که کل سانوی به باید
درست گویم آن طره رسالت	چون که بر چاهم لوتش می باید
بیانکه بر لب و بی باده معایه کنش	که در خط عشق افزوده از معایه
رسد بود در زبانه فصح برانند	بیاید که گزیده دامن بی باید
دل ز غنچه بیکان او شکفت خرن	
نوشا ولی که رفیقش دی بی باید	
همانند که چرخم از خوان کرد	ز بوش سبز درین زلفستان کرد
بطرف باغبان طرودی فکند	ز غنچه نازک رخ افشرد گیان کرد
سسی روان چرخه ای باز کند	بندل رفیق بکلیان کرد
ز بوش نایب دبای بهینه فکند	ز غنچه نازک رخ افشرد گیان کرد
جای چرخمین بوی بهرین لرد	ن آن کفک کل کرد کاروان کرد
نمود غنچه نایب نسیم لوزریه	منم عالم اسزده بوی جان کرد

در این کتاب

و انبار

چو آفتاب زب خیل دار و ماروان	سحاب بر کسب بیان کرد
میخ از دم کرم ترانه خواهم	که از شمع بنشینان سخن کرد
کجا برود درین فصل ز در لرا	غبار کلفت لایم در میان کرد
بمن سبزه پر خ کن بهر لب	کوت بهار فلک صبح نانوان کرد
مگر غایت بی کند نسیم کسبه	بیا که کن من از دور همان کرد
ن طعنه دار سبک و لب خرن	
که چون نسیم صبارا گلستان کرد	
در آموز و فاک قدر ناز میاید	و لمن لذت غمزه خود را میاید
غم من سکنه فکرت بهشت میاید	غبار خاتم را از دامن میاید
بیا شمع امشب اگر کلام میاید	شکر خنده زار از لبت کفایت میاید
چه کل چشم من زده دل از دونه میاید	که دوش بهار خان بوی گل میاید
ز کف در خانه ترش زده زار کرد	و لمن کافرم که سحر از زار میاید
خرن نایب دل و در بهیم میاید	لکزه بی ادب را در میان میاید
بیک خورشید کن برده شرم و حیا	حجاب شوق را در میان میاید
کوه نظران زلف سیه کار میاید	این غمزه دلان رفیق زار میاید
جان نوزد باریست محبت که طبع میاید	بسمت که حال دل بهار میاید
ما به خنده و نایب ادب کفر میاید	نور بهمنان سینه زار میاید

و انبار

مستور در بیست که در جلوه که او	جان بازی ماران و فادار
بی برده نمانت ی آن حسن	بایغ نظران رده بند ارشد
دارند حرفان بر سر خاک وای	دل با خندان خرم بارید
دستان در بر نه کلزار خرم است این نو سخن نشو که گهار نه باشد	
دستان غم که فریاد نه اند	ناله بدین ما مرغ چن زار نه اند
رسم که خجیده نو داند لارک	هسته نیلبد که صبا و نه اند
منید و دوزیده که بران بخت	این نوکل خندان دل با نه اند
تا حق بخش جگر نه بشنیم	این کو بختی خسته فراد نه اند
ماند دست خود در پای سرب	همه مستان خط لغد نه اند
چون بسیل زد و نه فرزند نه اند	نار و ج نو و رانه و ایا نه اند
مدت نیست و خرم از رک دلی کار نیست نشتر فولاد نه اند	
خوبان بره میرود و با نه اند	تا خرم عالم بدلی ما نه اند
این رسم نیست که در قوت	بی برده در اند و نمانت نه اند
هرگز کند کل چن میرود با بال	نار بر خار آید با نه اند
افت بر رسم در لهای چن	رسم که مرا ما غم خود و نه اند

مستان

مستان چه خرابند که خراب	در جام ترزند و نمنا نه اند
کند است ملک در کفان خرم	تا دامن بویست نه اند
هرگز ترزند نیمه برون من ار دل	دست طلیان دامن صوا نه اند
از فادان اسکب خرمی نیست	این کرم دوان بارید نه اند
تراهد کم خود کو حرفان و نه اند	کوار که با بویست نه اند
دست طلیان را ز دست نه اند	تا با لبر دولت و نه اند
دور که چون با دل کس نه اند	شهر که دوانه لغو نه اند
از بازی دل خوش کس نه اند	راست که سوزن نه اند
امید خرم آنکه درین عهد گویان کار دل از امروز نه اند	
بایستند در سبقت نه اند	دست و بازو نه اند
جان سخت حد از دوزخ جاوید	خانه در کوچه نه اند
اصطفا در دنیا وادی نه اند	جگر که کرم نه اند
برخ خرم نه در دست نه اند	بار و خرم نه اند
شهر بارده ام از صدق نه اند	تا دل و دیده نه اند
رجو میری که بربان نه اند	چن آرای اسرور نه اند
بنت از رکبت نه اند رک اند نه اند	

دل از زهر غم زین بیکر گرچه سدا به پیش فغان کرده بود کس تو مهر و غار در غبار خط کشین لب دل بهین داند و من چشم تو هم که رخنه دام بروم و رفیع می بود	منجی بی مایل و بری با کستان دل است بیکر خنده نهان با کفایتی نوید عزت بیکر خون حریص دل چشمه جان که چنانکس ترکان لب با جان کز سکارا فکن من باید اسیران بیکر
نورش غم و جنون فیکر بود خرب سینه چاک بر اکل بکر بیان بیکر	
میکار ان جو برای کل و کشته کوشن روان خرو و غنبد با کشته نونا جان خندان تواند کشته من شک طوفانم خمره بکشته غلبان چمن سیران با کشته بر چینه کردل جان بکشته	نخ از خون جگر خوردن با کشته ملک دل زان کشته است با کشته مخاکر تو اندلی بکشته سینه بام را بکشته با کشته پس سینه من در بکشته با کشته هر چه دارد به سار به کشته
میزد جوشن خرب از دل از ده سخن شسته بر خاره زدم صد بر ز کشته از وصل دل با بر و بار که خبر کرد در خلوت خورشید سمار که خبر کرد	

من بودم

من بودم و او فارغ از این منوری عجب آنگه به لای نت دست بجان دادم از من جان	انجا از ناصب را که خبر کرد در بر ده رفت نو صبا که خبر کرد از حال من آلتوح با را که خبر کرد
کسب خرب بر لای احوال خربان در ماتم با مهر و وفا را که خبر کرد	
ان و چشمه من در دل بی کشته نهان در موج خود خنده بیکر رون از خود رانج لای خودم کشته	بی خار کرم در خاله آینه بکشته کمر در آید کم کشته بکشته لجور اواده بودم کشته بکشته
تند با سغای جوهر آینه بکشته لباس غری که کشته در خمر بکشته نبا در زنده معانی و امرد بکشته	چال فقر ما در خمر آینه بکشته نرا نم از کجا و کرب آینه بکشته سر هر جم کشته با بکشته
خون از لعل ازون دل خود خرب دارم بیکر خرب بر فتم غم در سینه بکشته	
فرزان بهر نوبت آری کشته شسته بی کوه ام از کشته بوی کرم جبر کشته با کشته ممودی خرب از فرزند بکشته	زین سخن سوادان از کشته سوزم کوشی زبانه بکشته بوی کرم وادی خاله از کشته بفرم سبب کشته بکشته

صبا بگرد از گلشن بر غایت نقش	دماغ آشفته کان را حلقه کوبید
دل دوانه نزد ما خیال بر گشت	ز شوخیهای نرکان تو دایم من گشت
خون کج قفس پیچیده می پاید بر آفتابی	کجی مایه آب لبم گونا مایه می باشد
ای پیل مرگ بنودل نشسته است	در آید عیال خانه طافت خوابیده
تغشیده تابنده است زربا	به بوی بوی طوف که نهادم کبابی
آورده است زربان در کوهی	از لب که فرو کردی هیچ و نماند
منم درین مرغ که ز باد لکاده	نشد دود به نایرک من نماند
بودم ز مکی دل خود در نفس خونی	
آخوز جاک سینه مرا فتح مایه شد	
سینه چون زده است بجهان بجهان	طبع دهن دهن آسمان بجهان
بست خورشیدیم آن سینه دهن	کعبه ناله لعل دهن بجهان
کوکش نه که دارد درای دهن	جوشم ناله مرا چون زبان بجهان
سلاح زهره بخود مایه می	ز شک در دل خاک استخوان بجهان
کرشم آینه بایان سینه دهن	چگونه جری حاشی زبان بجهان
طبع دهن دهن میبندد خورشید خونی	
کوی او جو جرس با سبان بجهان	

از ما ناله دهن چه به نماند	این بخت چه داده است که از نماند
سودای کربان هر کس که نماند	کوهر خوش فطره زور یا نماند
کشت خیمه سر دشت نام سگ	دل کام خود از دل شکری نماند
از کشته خیمه جان بخیر پیش که ساو	هر قطره که خم داده ز نماند
کوهر بخور نشسته ز سینه لبش	خاری که خم از ابله یا نماند
انست خونی از کرم ساقی امیدم	
مارا یکی جو به می از نماند	
ناله دهن کهن از دهن نماند	نخوتی عاده را از دهن نماند
رانی کی توان از کج کبری مایه	که تعجب خونی مار از کج نماند
کروان ف و در لبس به نماند	دل بطلا فیم را از دهن نماند
من و در دهن با و در لب نماند	یک را از دهن کمان سینه نماند
لطافت یک جوشت ز بکاف نماند	دوان زخم دل را از کج نماند
زهره بیک جلوه ز نماند	دل و خشی جفت از دهن نماند
نابزم جری نماند	جواب نماند
زین جری که کرده در نماند	نفس را از دل کمان نماند
یک بار از دهن نام نماند	و این کمان را از دهن نماند
چون در جری نماند	
که جری نماند	

سر زلفت خم جانوز من و کین	جای کل آتش در آیین و کنار یار
ایکسیر حسن کالفتن بکری	راکب سبزی بوی در خان کفر یار
کل باقم کبی که بر بیان ماری	بوی جان بخشنه از آن روزه دوار
لحجور مرا جود نه مند و سانی	چون رسد دور من سیکه بر دوار
چند زبون توان خنده ناموس کشید	مست از صومعه ام ناسر باز یار

دم حافظه در دل خم در نه خرن
ای صبا کنتی از خاک ره یار یار

بنود برین نامه چار بسیار	چشم مخمور ترا کرد و خیار
به تمنای نوای بسوزان ای بخت	بای ناسر به خوش و کبار
یکدو نیال نوای خرامان گشت	بایش کشتیم کل بد دلد بهار
رنگ از و بوی از خوش طاق و هت	بجو دار جوده آن لاله دار
یکه بر بسوزن و سمن تواند	لیک از دست غمت زار و زار
افند زینت کل ساغری بر کشید	حبیب حریف کبی جود و زار
سرد خای مرا حله در است چن	ماه زبانی مرا اند داریست بهار
خجور دوست بختی ز ناسر نسیم	ز دل ز خرقه درین ای بهار یار

شده قوی تو خرن آفت کز از گشت
کل کشن و از آن لاله دار است بهار

بکزنه

سبز شد خطاب مار بهار است	ای جنون من سر بهار است
سند که جاک زنده زاده سوار نشین	سرماده و ره خار بهار است بهار
وده بولبت بر خوشبخت لب خرن	نزه اربست که یار بهار است
سرمه با باد جانوز که نور لبست	سافیا ساغری بهار است

سری از بر بر خوش رودن از خرن
بکت عجب منقار بهار است بهار

من خرابانیم از تیغ مرا یار یکبر	بکت می نوره خانه خار یکبر
عزیز طرفه چه انداخته بر سر دوش	کافور عشق تو ما نیم نوز یار یکبر
من سنج کرم از تیغ و لاله زده	کار این سوخته را سینه نواد یکبر
کل آدم کف نقد بر چهل روز رشت	باری از زینم دلت بیکار یکبر
من اگر نکم اگر به نصف است به ام	که ترا کف حلالی دهر در یکبر
سر کشتیم از سینه صغیری سر	رحم فرما و یان مرغ کفر یکبر
سرخ کفتم و نشیده کرنی دگد	کشتن بیل نازک خود یار یکبر
عشق نمود عجب کر کرد زین به دود	آتشیت خواگفت که در خار یکبر

این خواب غزل مرشد و دست گفت
من بری تو خوشتم نافه تا غار یکبر

سکینه دل از خرن تو دار یکبتر
شب چایند جبار دار و غزل یکبتر

در حقیقت این دل گمراه کند ار	پاسد او به خاطر اگاه کند ار
مستند یک جبهه حرفان هر چه	ساقی قدحی خمر شایان کند ار
مرغی که کنجی بر و پلس سپری	خواه از تو نشانی گشتن خواه کند ار
بر جوهر بنفشه مشکین قدر خرمیون	لوتف مغرورش دینه چاه کند ار
با سبکند از بزم تو در باب خرمیون	
دستی از شمع سوکا کند ار	
از بوی سبب با فریاد ما پلس	ازین بهبوده مالی بعد از افغان
زیر لب لوتی بر خنجر و صبر راجع او	جای که کینه بخشد و دینی از دین
ز جام افغانی فلک منبسط در بزم	نزدای پس ابدی از لنگه بزم
نمیخواهم که جرح نعل بشد پیشی	ز دامن جهان فریادی فریاد
خرم از مردم دنیا با یاد این	
ز باخ کاشان راجع شد کج فتن	
دارم کفایت لطف شکر کین اندر	در هر گشت از اهدا فقه جین اندر
از هر چه دم کردم در راه کوکب	دو رخ بسیار افاد خرمین اندر
چایه پلس کوثر سیه مستان	منجای خنجرش احد کبه دین اندر
نخاسته سولش مد با حق دین نه	انش که پلس به اهدا فقه جین اندر
تا حق زن ای خرمیت کینه بزم	حرکتده ادا هم هر کونه فتن اندر

لرجه به سبک و دوار بر بزم دردی	که هست
ابر در با دل سبک میل در کربان	
تا ز احوالش تو را بهشت در خورشید	
نفسش سبک نشین استرعی ابرود	
هر کجا پست از دینت در خاک	
دور تو گشته فزونی خوشان	
ساقی علم مایه با لیده فرو بار	
منقون توان بود به بر کعبه	
چون ابرار با پی تو از در دج	
از فتن تو در پناه دامن من افزون	
کوار خرم فایده صحرای سب	
از ابرار فک کو هر سجده فرو بار	
از کمال خوشنایم ز جوهر نیکار	
سجده افرو و شمر در دینار بندگی	
تا چون کرنگه و از خا طرا و دینت	
نعمت خرمین از بی کلک می میکند	
در برای آنکه خمار خوش آن صبح	
حان بکشد و در خرمین و شمع از بزم	

ایستاد نو خوره ادم جویخ از دوا	هر کجده داری در کفین بماند
آزاده روی بر کن خورشید خورشید از دوا	
عین لعل بر خنده تارون زمین اندر	
نزد زرد سنی فرا در سبزه خرا	نابودی نمید بفر باد رسیده خرا
عشق در کشتن خاق مدار بگرد	نخ ناز نو به اندر رسیده خرا
جان کف خنجه مایه نشت بره ایست	نخ بر جی مباد رسیده خرا
ناله ای من محو از نشت خورشید	
فلفل خنجه بفر باد رسیده خرا	
بر کف دل سی باره حق فی کندار	حزین دجان بر کفین اولان
زان نخ که لوده خون در کشت	نار کشتن در خور حق فی کندار
در چشم در کشتن فی ریح کندار	خم کشته فرا از جو کمان طاق کندار
سرم که رسد باره خون و دانه	ای میر خاق و کشتن فی کندار
کی چشم دل بر آید آن محرم	ناله ای من محو از نشت خورشید
در خلوت این خورشید جانی خست	
با صاف دلان محبت شیر اف کندار	
حق آستانه کشتن من دانه	داری بری با بوی خورشید
زلف که این چنین دارد که خورشید	نیا فی کشتن من دانه

ای کجده

ای زرد سنی خرا که کفین بماند	در کفین کشتن من دانه
دانه بخت کشتن من دانه	نار کشتن در خور حق فی کندار
سرم که رسد باره خون و دانه	ای میر خاق و کشتن فی کندار
ناله ای من محو از نشت خورشید	
فلفل خنجه بفر باد رسیده خرا	
بر کف دل سی باره حق فی کندار	حزین دجان بر کفین اولان
زان نخ که لوده خون در کشت	نار کشتن در خور حق فی کندار
در چشم در کشتن فی ریح کندار	خم کشته فرا از جو کمان طاق کندار
سرم که رسد باره خون و دانه	ای میر خاق و کشتن فی کندار
کی چشم دل بر آید آن محرم	ناله ای من محو از نشت خورشید
در خلوت این خورشید جانی خست	
با صاف دلان محبت شیر اف کندار	
حق آستانه کشتن من دانه	داری بری با بوی خورشید
زلف که این چنین دارد که خورشید	نیا فی کشتن من دانه

ای کجده

<p> بایست خسر دانه بر خیز بگذر از خزن بهانه بر خیز یا از غم تنگ دعار بر خیز ای دبدبه اعتبار بر خیز زین آینه چون خیار بر خیز بر خیز با خفت بر خیز تا کار نکشند زار بر خیز ای که دوش حسیم با بر خیز ای ز خیمه کج ز تار بر خیز ای برده زدی کار بر خیز بر خیز بشن مایه بر خیز زین مسند مستعار بر خیز ای عاشق مینوار بر خیز ای رحمت کرد کار بر خیز مردم درین خار بر خیز ای کل رکنار خار بر خیز ای سرور که کشند مایه بر خیز </p>	<p> نایب خم آمدیم سانی بایه ریخت از سر جان باز سر روزگار بر خیز در پرده خواب غفلتی خیز ای من دل ماکفته از تو بایه رفتن با مضطرب است کردن سر کار زار دارد دوران در فتنه باز کرده است بگیرنده نفس مخالفت تا صافی کی کنم ز دارا ایدل چه کشند شکرده کل بر سر خار می نشاند انداخته سایه بر سرت بار سانی گفت ابر تو بهار است چایه انت آب خضر دارد کی خدر زار رنج دانه بر خیز رقص گفت نامان </p>
--	---

ما موز

<p> ما سوخته سموم بهر نیم از دوده بخون کنده بهار جانانه ره و فغانند از کوه اشتیاق بر خیز </p>	<p> ای رنگ گل و بهار بر خیز ای من ز بهار بر خیز از کوه اشتیاق بر خیز </p>
<p> دقت ده خرن نیم بسمل ای غمزه جان نسکا بر خیز </p>	<p> دقت ده خرن نیم بسمل ای غمزه جان نسکا بر خیز </p>
<p> بایست دوری مار کی موز افشوده بود رنگ خرام بهار با آنکه کشند ام نکتن خنده از صوفه تو محفل سورت سنبه ام افتخار من نه خواب نفاقت با آنکه از خدک تو جا کشند ام </p>	<p> در خنق محرم نیا محرمی موز خون بیکه زنا صید خرمی موز ناله دامن زخم ز بهر جی موز در دبدبه مبطیکه نایبی موز دار دانه خیال من همدی موز چون کل نمرده راه بی من موز </p>
<p> نیم در کوه مانده و چشم زرم خرن از ابر تو بهار نزار و کی موز </p>	<p> نیم در کوه مانده و چشم زرم خرن از ابر تو بهار نزار و کی موز </p>
<p> جزت نده زانایج با بر موز ای بیک در بی بای مانده خود لطیفه بخور سباده دلها بی نو دارم بیمت ز کس حاجت از شاکه دارم </p>	<p> این آینه را پشت و بد بر موز طلا کس و سوسوه ز قمار موز کفتار بان لعل شکر با بر موز خویش زان چشم بکر دارم موز </p>

ای رند ننگ تو حله کند از خرن
نخوردن و نطق و شمار مایه نوز

نزد کنایه این مازنین بهار نمود	مرا غبار طبع است از غبار بهار نمود
عجب که هیچ فیاض آب ز جری	عین که سینه ز احشام بهار نمود
از آن شبی که برفت نوکر دنا گنج	بهر دودل و دسهم بهج کار نمود
اگر چه خط ز طراوت فکده حسن را	که شمشیر بکند از چشم فتنه کار نمود
لشیم لب لعلت از بهر چو ازل	که خط ز نو بود منور بهار نمود
اگر چه حسن تو از خط شده بر لب	به نقشه ما که زار و روی کار نمود
که نشسته از دل کرم که باو عارف بود	که خویشتن آن بود آن آینه عارف نمود

ز تیغ باری چشیم مرا ز خاک خرن
چو سینه سید اکنت ز بهار نمود

معمون بگرد ز غور بار بکس	ز سر فرازی آن کرد با بد بکس
نورانی سکارا کن از کین بر بخت	ز خفته بای سن بیا مازنین سوار بکس
که آخت ز برفون تو جان شیرینم	ز تلخی کای تشنه بای انتظار بکس
نوی که جاده دانی در دین بای	در دین بای دین بای بکس

مقیم که نسیم غن باش خرن
درین محبت و باغوب از کنار بکس

دلماز جلوه خون داری بکس	عالم کبر دست و سوار بکس
که شنگان چو موج بی دین	زین سحر بی کرانه کنایه بکس
خساره ناموده و کین سوخته	از شش دی شهر و شراری بکس
سرو و زمین باغ و نوح نو سرخود	در دوزخ کس نو خاری بکس

افزوده بود بکس طبع خرن
ایام کل گذشت و بهار بکس

خون به نرم مایه بای بکس	خوار و دل بینه کبابی بکس
ایا که ام شبوه دل شوخت	روی ترا از طرف لغای بکس
در جرم کینای و هم را بهار بکس	سطح جان کنت و بهار بکس
در دهر کون که توان بکس	استخام کلام چند خرابی بکس
خبر هر نو که در دل صد باره منت	در سینه شکسته شهر بای بکس
کدیل نشد ز جرح سیه کای بکس	زین جام بر کون دم آبی بکس
ترکان جو خوار در قدم کرم	از شش آن جویده سحابی بکس

بانه بهجت صحبت و با گلان خرن
که نیند عافانه غذا بای بکس

بی معصوم ز بکس را بکس	بانه خون جگر را بکس
که معرفت شمار قدم بای بکس	چون انگار می گری را بکس

آخوب دل از سب زلف زلف و قد	دلوانه بی با و بری به چکد کس
کرنوخی خشت نمکند بختن آرد	چو شمع فروخته نظری را چکد کس
در آتش محرومی خیار بود دل خوش	بروانه بی بال و بری به چکد کس
دل برده و بر دای بکشد شش	چون خشم تو بیدار کردی به چکد کس
در دل شکن این شکوه خرب از سر جزوت	
بر لبش نلی از نری را چکد کس	
ای طره زینت زده خدا را که پیش	احوال پش نی مار از چاکد کس
تا کی کدزی از برماست نفاصل	بکبار ز حال دل شد ای مار کس
ای رقیب بخون زده از غار شش	حال دل زار از زجر کس کس
که بر دستان مانی حجاب به خون	خواهی که به آبی زین آید کس
افتاده خرب در قدم محل نازت	
خنی بی حال دل او را ز در کس	
جلوه ناز تو ای سرور دوان مار کس	قوت وصل نمکند هر دو دیمان کس
در سهری شکن زلف مارا دل دار	در غمی غم تو مونس جان مار کس
نه دل سیر حین به سر حوا دارم	در حیان کج خرامات جان مار کس
بوس بوس زلف مارا زینت	بکس خانی از آن همچو دمان مار کس
روح خفا خفا و ارکات شود خرب	
از نوا ناز تو دل در دیمان مار کس	

ناله

ناله از لب ای خرو تو مان بکد کس	ز بچ نوزی منت ما بود و جفا کس
سین کشد شش کس بی جان	چنان دم و دم با سر زلف تو کس
با خفون ای بر ز زک کس	چون دور کس کس کس کس
باس به کل خوی کن و مال بلیل	
در کشتن ایچا و چن رک و کس	
بر سر کل مانع نور ما دین کس	آواز کشتن تو بکد کس
نمود از دکان زلف کس	صبح صادق کس کس کس
آفت کلین هوس رخ کس	دل و کس طره بجان کس
ز نرم از جاج و زینت کس	اب حجب کس کس کس
سرم آموخته زلف تو کس	کوی میدان و فاد کس
خرب و در دمان کس	بسلم ایچا بر سر کس
نور کس زلف تو کس	دایخ نور کس کس
عشق کس کس کس	عذر دوان جزا کس
ای سانی صبح شبات کس	جای لطاف ایچا کس
نابست کس کس کس	لین ایچا کس کس
در بار دمان کس	منجا کس کس کس
کس کس کس کس	آیه اخلاص کس کس

آرام سوز تو مکن نصیب ما	باجو مقبره ای مارا کن بخشش
سینه چا از بی کلک سا خرم	نه جود تو لاله یان دانه بخشش
باشند بی دوشه ران ریشتر	
نه جود خود بخون فکر بخشش	
بود بایرم غم در سینه بخشش	بر خراوم دل بی گینه بخشش
غی غم در کف طغیبت خود را	تا غم بخشش داد نه بخشش
دو دوی که سبزه چشیران	من آواره باشم بخشش
ما برکت و شیره نازی	هر قاف دارم بکرت بخشش
نبارا بلباطم را سبزه	چو داغم کو هر کفایت بخشش
نباشند طاری سبسم را	خواهم از می بار سینه بخشش
خون از هر دو عالم تا فم زوبه	
ز دل کردم جواب سینه بخشش	
خیال سینه بی از جلوه تو بخشش	نماند در سینه آفا دار بخشش
شمار نقش رخ جو باران	سرور کف خاران جود و مراد بخشش
را در دماز سینه بی جلوه از بخشش	چو کبر و ستون از بر بخشش
دو بوی بهار عشق از خون گرفتار	عفسر دوزیر در دانه ز خان بخشش
دل نور دیده من شود ناز اهل کان	منده اند کزان تو از کسرت مبارک بخشش

نادر

نه تاب نام دارم نه تنی و فاما	جود دل که عاشق شکوه ایداد
خون افکنده بی حرکت خاک شیرین لوزا اما	
چو با یک سینه در کوه و کمر مجیده و بای	
چو صبح می جدا از باد تو ان کرد بخشش	بود سینه زبردت کاک بخشش
توان کا که سلام آور داری تو ای	ره دین مرود زاهد که دین بخشش
کدر کرد از بکرم تا کوشش خطی و آبی	چو سینه بکرت مراد صافی بخشش
با سینه لکاهی دل میباشم و شادم	ببینخ خیره نامهربان ان بخشش
چو لذت بود از فانی خرم لب لب	
کو در خون سبیده و ازین می گفت کرد	
مکندهم دل بجز از دل دلی تو بخشش	کرفتم در چمن نظاره از بخشش
لکها پنهان و دل را چون کرده	سمن زار بیا کوشش مبارک بخشش
ز بی بر با کجی حکایت ترکان بکنم	اگر شکت بکنم من نه با بی لک بخشش
بر کوشش ناز عاشق زنده از بخشش	چه ساز و بهار بهای دل بخشش
ما این جرت نصیبا چه طوفان بخشش	که خود مرود از کف تو دل و امان بخشش
چه ذوق از بیم سستی می بخشش	رک بخشش ترا زین کانی جان بخشش
مراد خوانده ام و توان در بخشش	کل بخشش بقوت تو بخشش
چرا در خون خود بهار غم ترکان بخشش	لکها نانو امن که در کانت بخشش

مغنی آبرو نماید جام جهان	نشد و آنکه نه غمی نیفل محبت
خونجی را که مادی هم حدی که می آید	صلحان را از آن کشتی بر حق را از این
هر کس که بر آن رفت بگویند که کشتی	بر سر تو از دزدان از ننگ می آید
از بر تو رخ را جهان شود دارم	آن نخله دل کاشی طریقت را
در خور دزدان شود و دشت	این مادی بر زدن در رخ خورشید
در سینه من که کشیده است من	دشمنی که بر روی هم افتاد و کشتی
از سیر دلوانی جلوه ناری که خون و به	
به آید که بر باد رود و صبر و فدا کشتی	
برقع عرف بکرد و با کشتی	چون شمع سوزان در در ده کشتی
با صد جهان کاشی دم و دشت	با رب چه کند بجهت چشم کشتی
کبرم که این چشم من که سوزان	کاشی سینه دارم از دل کشتی
چشم من که سوزان از خون کشتی	نخ سبزه نازک کاشی کشتی
نشد از طایفه نازک کاشی کشتی	دگر هیچ چه چشم از خون کشتی
عزبت سل مادی که در خون کشتی	با نند که کبر از آن نازک کشتی
سامان غمزداد من کاشی کشتی	بر کشت خزان در کاشی کشتی
دفع نزار عزت یا نند لاله و گل	از دست هم را باند و لاله کشتی

از کز دل

از سوز دل خورشید آید کشتی	آتش بلیه زرد نرکان کشتی
کمر بر جبهی رسد از دشت کشتی	با چشم دم نفع خود کشتی
آگاهی از اوضاع جهان جلوه	کسب خرمی درین جهان کشتی
منقولن سوزان بود به نرکان کشتی	این نخ کمال مادی بر دزدان کشتی
کمر ناری بکشت اخبار ندارم	چون دست نوی گویند کشتی
کمر بر خن و عده و به از کشتی	
تار و زهر امدول چشم کشتی	
چون شمع از نور کفر و ایمان کشتی	به دای دل کار و مسلمان کشتی
سری سحر بکشد و بجهت کشتی	بیت غم نشت کربان کشتی
مباد چه کسیر چن بار روی مودی	ز بر نفع بلا بجز خم نشت کشتی
رنگ کجاست مده از دشت کشتی	بروز خون کشتی بر بار کشتی
به ننگی خرد پای است نشت کشتی	چون غم خانه بر اندازد کشتی
خون به کشتی کمن نظر نازک کشتی	
خراشیده آن چشم نشت کشتی	
با ناز ناز کاشی عصاد کشتی	یک دشت و بار کشتی کشتی
باز از آتش کشتی کشتی کشتی	همه کوزند به کاشی کشتی
آمدن نخ کسیر چن در کشتی	جلوه نازک کشتی کشتی

نکر آتشیدن دور فرج گشت مرا	در نه از گشتن اهل کفر اندام خویش
راز پوشیده دهنای کردی من	کاو کا و نره ای که غایب خویش
ای که از باب دیده درت میوه	که بهر کجای هر چه را از پیش
دل جان جمع کنم در غم دلدار خرب	
مکن در برین موخه از بهر من	
ساک از سرانج ره منو و خوش	هر شکست که شکست من
با ساقی قنبرین عریه ای بخت	چون کل بهر دم کاس من
مرند زبان گشت مندان خویش	جایی که خرد و ده من
در هر دو غمی که در نزد خویش	مخون شده خن نو کاو کشتن
می گشت خرب و شکرت گشته فرو ریز	
کو که چنین زاهدان گشته رشتن	
از خرب خویش پانج و چهار درویش	هدرنگ کل مرده و انگار درویش
کر سبب فتنه کرد و بی زین سپهر	از جایی خود بخت گوده و مار درویش
هر آیت جانش کن جلوه جلالش	استند جیح و خج و خیار درویش
ای سکر طوفان بر جان خود خج	نخ بر پند خویش و کفار درویش
کر باد فتنه عالم را که گرد آرد	جان خود درین گشت غدار درویش
هم نغمت و شوق هم نیت من بود	عقل الکی غار دار کار و بار درویش

جان خرب سکن از فقر زندگی است	
آب حیات شد در جویبار درویش	
بشتم جویخ منم در بار جویبار	خربس خود بدارم هرگز درویش
کردن کسب خود و کسب را تا بم	کردن دون نماز و دیگر کار خویش
سبک گشتن من زان کو شکسته با	کردن تر خردم از کلاه درویش
در هر سبک کار از جایی برت رود	آب که نماز و از روح لک درویش
روده بود خویش است و ای دغم	هر کس کسب یا خرب یا کار خویش
از آمدن خویش خط خویش	کاهی نه نشو و نه در کار خویش
هر جا که بگذری بر باره دل آید	از نماز اگر نهای کلکت خویش
صاحب من مکر خود آب پستی نام	صد بار بودم کوهای پر خویش
رحمی بجان را گشتن که با شدت زندگن	
زخم دل خرب را با لک و خج خویش	
ایا نه می بر تو جویباران خویش	ما خربیم فرجه بخت استخوان خویش
کردن برین نو بختی و جان ر	پوشش کار خیم ز سود و زیان خویش
صد ره و دست بختن اما نه خایه	یکبار بختی از دل نامهربان خویش
چون شمع بی از تو بود بر گشتن	خوبی شمع از لبت زبانی خویش
یکبار هم است صبا منو از فتنه	نوبی یکبار جیح کمن استخوان خویش

ما زلفش نه را گنجی آشفته اگر ساکن شو خرب که ببالین شست شمع	دانی چه میکند دل به کمان بر خورشید
هری زین بیال و پرنایان خوش	
دارم ز داغ دل چینه در کنار خوش	دور بر بال سبزه را غم بعد از خوش
رفی از بین بخت ناهنجار می رود	چون نخل آه فارغم ز برکت خوش
هرگز نباید نوری بروی کار	کرد آه ام لبه دوری ز دور کار خوش
کز نیش بخت سبب و اسف	بمع جانی ز نیش خیار خوش
با آنکه میکشید کز تشنگی خوش	ای بهارم از غم آشکار خوش
از آه بخت احسان تشنگ	سید زدم از لب جان خوش
بجز آه بهار بخت ز کسب	بر زدم ز داغ گل اعتبار خوش
جسم زلفت جانی نمی کشد	دل زدم ز غم دل غار خوش
از بار غم ناز کفایت نبرد ام	شمرنده ام ز خاطر امید و دل خوش
دور کردی ز دستم ناز و فرست	چون خاتم خرم ز غم بهار خوش
آنگاه که در کفایت بود خرم	
نبرد ناز و لغو آشکار خوش	
کردم خاک هر که در دست خوش	سبزه را غم بوی خوش
ما سبزه صفای دل بخت را و غم	نبرد خوش بیدم ز غم و دل خوش

لعل

سبزه این روز خراشید و خورده	هر که از داغ مریز کند خوش
دست فایز آن ز جاک بیان مارا	استغنی کشیدم بچشم ز خوش
در غمت چه دینام بهر نوبت	سحر طوفان زده ام با خیزد خوش
مفقه کردی غم مرا کفر مرا	داد از ایدم از دست و دل خوش
دوم ز کفر فایز بخت خوش	بر که در دامن سکیم که از دل خوش
فخو اما ده نازج نسیم آه	هر زده خاطر کمی چرخ ز خوش
کشتن آفتاب نفع میانی	شعله از دولت نند خای خوش
چهره بی برده بودی به خیمه	فارغ ساخته از طبعی سحر خوش
حکم فرمانی بخت و دلی خراب	داود باز گران به خیمه خوش
خجودان رود و خودی سیدم	مرتب بخت آید بس خوش
کوه و حواجر از آفت و داغ	لاله را سوخت از رخ جان خوش
هر روزی کرم غم غیبت عشق	سجده داوران کرده از دل خوش
حجیه بخت اگر کار ختم تمام	دل و دین می بری از جلا جان خوش
بلبل و کل همه دهم شغف ز خوش	
جنوب من که جدا مانده ام از دل خوش	
بستم که چو خفا ز بخت می خوش	بر جا که گشتم نام از نا توانی خوش
چون کس سبزه انهد ز ما بهر غم	دل منت با که بوم در دینای خوش

<p>آنست که غنایم محال بود و دست ما بر آن سخته از دست خود نکند خیمه بهار است ای بلبل چمن تا خیمه منو بگفت دلان مبار سرخس خزن ز بیمه خاسته نیست بمقتل روشن اندکین آنش زبانی نویسن</p>	<p>آنست که بند دلم بر دم گزنی نویسن جان آنکجا توان دلی بار غانی نویسن کشتن چه حرف نه از گفت بی نویسن آنست ناز و در اندک پراگانی نویسن</p>
<p>بگویم نزد دیده زنده دار نویسن رنگین بگشتن تنگای تو نویسن چون در اسبده و در دولت نویسن دارم اسب زلفی از دولت نویسن ای سینه ناز طبعی سیری غم نویسن مگر میگیم از دشمن خنور ما غل تو بر انبط با ده میکنم</p>	<p>منو خستم جوا نکند از کنار نویسن آنست که رنگی باکو و کار نویسن کردم ز خیمه نویسن جو خبر بهار نویسن بر سنگی کمر اخبار نویسن از خوشی غافل که گفت بکار نویسن بر دیده سپهرش نام خار نویسن از بس که نشسته ام بخون خار نویسن</p>
<p>باد بهار عالم شد و در جاریم ناز و از نفس نگار نویسن</p>	<p>حزین کز آن جان دلم از رخ زبانی نویسن و در اندک پراگانی نویسن</p>

<p>هر سر روی چمن نوی نوی نویسن دل شک کفتی بیامی دارد ما سخن خاسته گفت افشاده ای بر زلف و لا در نکست بر ساد</p>	<p>نویسن کین نوی نوی نویسن زلف جلیانی نویسن چه نو کرد و از لعل شکری نویسن خاطر ابد بود به چای نویسن سر نور برده دلالت نویسن</p>
<p>بچه زبانی خاطر خودست و حزین نوع غنایم کند کرد نویسن</p>	<p>دارم ز نوی نوی نویسن نویسن چون نشسته از خنده و سخن هر جا سپهر آن نویسن نویسن از دیده ام فو کم نویسن نویسن</p>
<p>در کبر و در نا نویسن نویسن بایسته دلم نویسن کرد کار نویسن</p>	<p>نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن چون به چاک جوی نویسن نویسن در لعل ساده چون نویسن نویسن در با و طبع او نویسن نویسن</p>
<p>آنست که بخواهم آن ماه زبانی نویسن از نایب و چون نویسن نویسن از سر غمزه او نویسن نویسن بگوئی که نویسن نویسن</p>	<p>نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن نویسن</p>

آفتاب بخت باقی رخ ماه رخسار	بها به صبر چه از خون رخسار
آرامش برین دامن و برین	خون دما بگردن بار زلف و چون
گفتم تو ای ماه جان لب سیده	ای آهوی رسیده غار کوهل و چون
خواهم بیاری بخت اندر زهم گوشت	تا وقت تا بختن در لاکم و چون
پردای دل ترا بخون زعفرانی	دست نمکداری برین با بر چش
گفت خرم زبانی این جان فتن	
در کوی بی فتن بی تنین و هزاره چرخ	
بیان بی چهره است نه غافل رخسار	کج خولع بود بدست بدین رخسار
خون بهامید ترا خطه نزار است	سر زنده به مان زلف جلیا رخسار
چون کل هرزه در آفرین بادید	خاطر جمع یک خفته بهی رخسار
سبب پاکیزه از ناز طبعین بود	خلوت خاک است آتش سبب رخسار
دمه ای میست از آبی عورت دادند	سوخ چشمه به بهال رخسار
هر چه خواهی ای بر بهار از زده ام	لعل لب رخ زلف رخسار
طوردل نیست کجاست دور دارد	جلوه ای رخ همان رخسار
بغیر از ساری زاهد مرو از راه خرم	
در لب خرم به شرح و مهلا مفر رخسار	
تو دم که کند جهان فراموش	خانمان نشود ز جان فراموش

لئون

سبب زرد بود به مسلم از باد	بلبل کند فتن فراموش
رو در رخساره فتنه جزت	آن خوب کند جهان فراموش
کریا و کند شکوه زلف	بلبل کند آتشیان فراموش
ای دشمن جان که هرگز نیست	از گینه دستان فراموش
چون نتواند کنشید	مارا مکن از میان فراموش
کر نام خرم بخت طرقت نیست	
نامت شد از زبان فراموش	
سبب ساد و آتشانه برین	بیان شده چون رود به برین
میکن خزه به کام سهاست	رسواری بر است نایه برین
مردی نیست بر غافل می	سبب نیست چون بهار برین
اگر است سها چه در ره عشق	بیا جری دل و لوله برین
نه مکر خون از زده در عشق	
دوام از جلوه جانانه برین	
جوان رسیده کی بود از دور	شمار بریده را نمود از بهار
سنان اگر زنده را به بهار	نامی بریم از زده بهار
بهر خم ناو کی چه خوشی حد عشق را	دل می برد ز غره عاشق
می رود و نگاه تو هر زده را	عاشق خشم تو در روزگار

دردم به نهر کجی خود خلق درین	تا برده ام رسانای من کنی خدایم
آلیم خودی به من خشن بودی	دلوانه می بودی ز خزان و تابستان
نمود خرم بر دهنم صبح حسیم ما	همچو اسکندره دل زنده در این
ای ماست بخت زده بر کتاب خط	خست کشیده بر دوش افتاب خط
خست آن خدای ساد و خوار و خرم	تا بر برادران من در جای خط
مخروم به زخم نوبسار دور بود	جایی که نشسته بر لب کاس با خط
رسمت تویی را رسد از شعله جوی	ز آتش و نمود بخور و جوی و تاب خط
نسب برده پوشش نسبی کجا میشود خرم	
آن حسن شوخ را کند در لعل خط	
غنی را از مرد کل و ایلوان خط	بی جلوه جمال او از گشتان خط
دور از حال باره اندیشه کار	بی لطف از امانت کاروان خط
از سیر کل بریده خنده خار بر خست	دور از قدرت ز جلوه پروردان خط
مالی ز خلوت و کثرت می بریم	از خود گذشته را ز کفار و میان خط
غنی و ملل چکار کند مایل خرم	
فرخ شکسته مال مرا از گشتان خط	
رخ بر دوش زدی این گمانی	کل کرد در حضور تو نور نهان خط
کلیقات کرم خودی و خوشم	بروایه پیش این بود بهمان خط

عاشق بزم قل بر من نمید	هرگز کرده به نفع این نماند
تا به صبح بخت من بر دوا کرم بود	بموت از حکایت جهان نماند
بجاست من زلف که بر من در باد	رحمی کرده بر تره و لطف نماند
نسب نموده به سبب از این نماند	خدا گذار از این نماند
کی رسد من ز کشتن لای نمود	ناجسمه را گذار از این نماند
نسب حکایت بهمان کند نام	کره من زنی بر زبان نماند
نسب و کتاب توان یافتن خرم	
کجا آن که نشسته بر لب و خزان خط	
کرده خرم خودی نشسته در جام خط	از نهال این خود گذار نام خط
استین نمود حرف و به خویار	کز لطف این لک و لک نام خط
نسبت به نفع مرا و به نسیم	منجورم از زخم خافه و ساد نام خط
دارم از چشم ز خود منست بر بهار	از شکری می سکند بر کان نام خط
همچون غنیمت بر آکس نموند خرم	
با وجود نهره ز در بهار فرزند نام خط	
ای تار سه نفع تو بر من نماند	دایغ بود و نوار این نماند
سود و حرم وصل تو بار جان بود	کس دین بزم نماند بر جان نماند
خوف سرم خود بر من از سبب نماند	خوبی از دین نماند بر جان نماند

سودی از روغن خرم برده کرد
 برده پوشی خوا کرد بر بوی ما
 نم دزدی هر یک کس کند آتش
 آتش به آرام ازین مرحله دیگر است
 کز آن که در بای نور نرد جان
 آفت ز صیقل یان کرد بر نم گوشت
 ز جوی ساز و کل و نور نم بر دلم

ما و دلدار ز یک سطله کن بهم خرم
 سوخت بر دهنه ما را نم منبانی نسیم

فی سرود ما بل بر نور در سراج فتوی نوا نسیم خرم منبانی نسیم افکنده آتش به جان های هر یک سطر کج که هر روزی من مرا خرم مد از هر کس جان جان چون لاله از باغ زینت من چو نسیم که در برده ناکس دلید بان خرم جان نرد زلف جوی نسیم	اف که که اندازد نور در سراج دل از طرب نه مضمون در سراج زو یک است خودی و دور در سراج آید نشود چون رک منور در سراج کرد و چو گرم این بر بر نور در سراج بر برده ام جای کل از نسیم جان در خرم نور دم که میان کفن دلان ان نوع که اندازد نسیم در سراج
--	---

از نخل

از نخل سواد است ز نیا که چشمت
کز نرم کند نافه اموی خرم دلان

خالیت خرم از کل مقصود کن روم
 دارم بدل از حزن آن چمن گلان

در بزم تلخ کامی باران خرم دلان منت استخوان بکام و کلوی جهان چون نوح که به سبکمانا نه بر جهان در عالمی که اهل نبرد اهلان بیا نسیم سبب خانه دلست ما خورده ام بایک نان گشته ام	بر توان و هر خطه بهمان خرم دلان زانعام جرح بر دزدان خرم دلان زانودکی و افسان خرم دلان کعبان کمال ز برکت نان خرم دلان بر سعی بوج اید بایان خرم دلان ز بعد اگر بایکی دامن خرم دلان
--	---

رنگ آتش به نعت من عالمی خرم
 در روز کار یکسان مان خرم دلان

دل بر سر زنجیر حلا و پیوست تا بچو کف حاشی جرا کبی تا کی کسی نیاید در و کلو که سینه کبکست بیدار و نواز حرف می نقش زو اسید زود و سحر که است با خیرت و لیس ساز کار و ماند	دخت کند سکار ز صباد بر و محرم بکوه آتش و پیوست اف نه ساز و نواز با و پیوست رک ابر به نشتر صفا و پیوست نسیم من جوهره زاد و پیوست جان کنده بی نشسته فردا و پیوست
---	---

در پیش من محبت نادان بود خرم ناکشتر از حد اوت حق و جودت	
زلفی در جع سامان رفت حیف و آنه اشکی بخت ندم ما نور جان در غفلت آباد مین از بیابان رفت تا کعبه ن ما دل با صدی درین دشت سرا مشدی بخانه لغیر کرد دمه غیبت نهالیدیم ما بوی عشق از حیف لبی بر سبخت کشیدند از می روشنی تنی ناله عاشق نمی آید بگوشتش	هیچ در خواب بخت رفت حیف غم چون سبیل بهاران رفت حیف چون چراغ زبردان رفت حیف شوقی از چشم غلطان رفت حیف از بی ابرو لکمان رفت حیف مشک خاک با جملان رفت حیف عمر در غفلت بیابان رفت حیف زین معال کینه بجان رفت حیف نور چشمی بستان رفت حیف از جن مرغ کس امکان رفت حیف
اول شب از کداز دل خسته بین شمع نرم با بیابان رفت حیف	
ای سرور خزان خرد با جودت سطر عایقان زن راه حجاز ناکم کرده و دلبلان و حجاز ناکم	جان مر از غم روان خرد با جودت جبهه را رنگ طوفان خرد با جودت کس دلا در خون خرد با جودت

در خط شمشیر اگر کشد شمع سماع صوفیا نیت کند بجا نماند خرد با جودت	
دیده بر روی دستان ناکم نشت خرم خند جانان و آن خرد با جودت	
مکر و خف طوفان کشته بی لکمان بگوشت جان صدای کینه بر جری می آید تامل ناکمی در ششای بی رحم می آید برین غم که دامن بی سر می آید دل فشرده ام را خنده خفیه می آید طاعت کی کند کز بی خودی کان چه است با بخت روم و حیف	بود در با کدو ده چشم خرم و می کز شوق جان با سطلیدل در خرم چه می آید و بین آن مرغ از در خرم رود بر با پیش از خون خرم سحر می آید می سجای رحمت در خرم مکر و کد طوفان صدل در خرم چه ماه نور خود در کدو خرم
خرم فشرده نرا کدو ده نشت بخود نشت آن خرم از روم و حیف	
زلف برین نهد سکه بر با جودت دایره استخوان را و به خاکه آن جاکه از جیب سبک سبکی می آید مان که بر با جودت و حیف منور نور سبک و انبیه خرد حیف	نهد که کدومت از بر خرم نکت از خط البت در بر با جودت با کد از چشم با دامن حیف کشنه خرد با جودت و حیف مان که قدح مبدی بی صبا جودت

لوح سخن گسری از خط سحرین بجا
 کرده بنامم رفم کلانک خاکی
 خانه خشن کن خرب این خول مولوب
 نت دی جانهای باکره دما یمن

کشتن غله ماده بجا از کرم غن چون زهر جانگوشی کلو کبریتود امر و در کس کما کند خاکی نصیر کا و خوک بان حرام بود نزد کین جو طریقت جان کسل در کوش خرد و نیت ما هزار پست	نیکو دیر مانه زبانه از نام غن توان زلال خضر کشید جام غن بپسیده مانع می خود را تمام غن اکنون فربه کشیده با خرم غن زبان که در دوزخ است سلام غن از دود است لیکه خاکی از کما غن
--	--

حاصل گردید از دین از دما خرب
 باشد از ناکه مفت یعنی برام غن

چون وصل در کعبه بجان کجایی او را نه نامی می آید از در و بام تو به خدای خود نیت ناس و از عبادانی در روی است عالم از عارض کویان کوه جلوه کردند آنیه جالت کش فست سر عالم	آری بکشت اجنه خون و سخن جان این برده خفا در کوش دل اف مار و کوریش بجا با کاش خفا با آقا مالان هر دزد و پستانی کما مفت غن قدر از در طاعت بر از دل از جنت سخن و جرم دما
--	--

قوای

خوابی خرب نه بی این غن محنت را
 در گوشه سر آور باد بری برافنی

همه فیض می برستی غن مایه دامن و سال کج صوفی سار فیض می ارد خاک کن بواسع قدسم	بی خارست ذوق مسخ غن دوت ما و در از دست غن تو بیا می و هوای غن طاعت ما ضم برستی غن
---	--

شتر شین آفتاب سوزین
 هسته ناست مشین هستی غن

ای مکتب ز نور کد ان غن نماز تو کبیر کند برده انگار را کوشش من و سید از دل و لولایم ساز خود در فکان مخلص است در دل نشیده ام اندک خیل ز کائنات این به به به سبک است سوره نشین کینه نایز جوارح عقل سینه باده کو انکشت است بار بر تو کس کسیت سوره صغیر میند	زلفم اندر خربت از حنا غن بکجا از دست خون شمعان غن صبح نیت بودا کربان غن انکشت غن کبر و شمعان غن کرم ناز از اکسرت کربان غن آه فلک کسین غن سلبان غن مرغ جالون دل از بر و بیکان غن خنده بزمان زند طبل و دست غن نغمه بر لبان زنده مرغ کلسان غن
---	--

بلیط طبع مرا بهوده کو با کن	این من و ستان من کینه با این
شکر حکوم خزن دولت و در را	
دیده کینه خزن شکر افان عشق	
هند و ستان خرم و اعیان مبارک	مان و ستان شمارا درک و مبارک
بوی بهار ز چمن ما خود و اعیان	خزن و ستان مبارک و نور مبارک
نوربان نازیم و ز خاک و خون طبع	ای خیل نازستان و عین مبارک
از دور و در کاران این است و سامان	بالین بهاران ملک است مبارک
کرم از نظر گدشته از دل خرم	
بیکانه طوری نو با شکر مبارک	
مانند نزع کرم لطوفان از اینک	شد حلقه کرد این بیان من از اینک
آن چمن عزم و در کاراب چه خیزد	ساکن نشو و نشسته بود این از اینک
سارفت کرامی کرم من ز کرام	چون و این بیایند و امان من از اینک
خواجه چمن دهد از دور و کو اعیان	روای این چمن غم بهمان من از اینک
از یک درخت چمن از کان من چمن	شد چمن قیامت چمن از اینک
کفتم مکرر کرم کینه ز یادش	نخست غبار دل جان من از اینک
در این خزن در قدم سبیل خاست	
افاده خبان کبر و رانی من از اینک	

جاری

۲۱۴

عاری جو با درخ جانان خودم	کلین تر از چمن کستان خودم
به قدر نو در نشسته جو خالی بر کشته	کو خشن که از به مرگان خودم
از جلوه ستانه انزو و فیا پیش	چاکر از کسب اربابان خودم
ستانه کرب را ز کربا از خزه ریش	نا صفت شکر از هر درون خودم
از حرکت آن نادر مرگان	در سینه که کرد و بیکان خودم
در این عالم شده محتاج بسبیل	
کبر از خزن افان و رانی خودم	
ای طبع اقبال من ابرو یک	بلیط اقبال منی بجز نیک
طبع المص و اصلا لربا	بوم سو و بخت من و ابرو یک
لوکلت الملائک ما از منی	عبادان قدرت رقی ملک
قدحگاه الوت من بقیه	فانانی و قال ما یک یک
قلت و ادبعا و یا سکنه	قال و جبر جوت ان شفیق
دوئی من کرب و فی و رویا	فی حد نبی بلجده الفیک
قال ما بتنی قلت له	باسیج مدانه من یک
فتد فی و قال لست زری	منه لعدا لعدا یک
سرفراز خزن من رست	
فیه فارخا عن الفیک	

چو بر زنده شایخ مستانه کل	کنه از لب نوبه مپ نه کل
کر زنده دی را بکوه و کمر	و هر عرض لشکر و لبرانه کل
سوار بر آب چو بن شایخ	نود کرم بازی لفظه نه کل
چون محلیک ران بود	هر ابعه بود غنچه چنان کل
اگر بشکند خاطر دم و نیت	شکسته است چون روی خانا کل
خون جاک ز خفته خاک	بهاران کنه منور و لوانه کل
غم غنچه لبریز از شبنم است	کنود است و لوان منجانه کل
سرخس را در بهار و خزان	نبا شد از بابل پروانه کل
خون چند کوسن ز باقی سکنه	
برادر و در یک اف نه کل	
رکبن سخنی چو کند از خا کل	ماخ اگر غنچه و هر دی خا کل
در بخت محبت ما باغ و بهار	خاموشی ما غنچه سخن سازی کل
بروز از غنچه و سحر ام کل	نازل دل مدیده شود در کت کل
شیرازه چو اوان خزان بهر کبر	از کوفه و سسار نو کت کل
حسرت کنایم بزم نو عجب	پوشش کنه از غزه و داغ کل
در حق بیخشم جوده کبر	از دست غمت جان کردن کل
و کبر خیز از از کرم	
کعب غنچه کز درین آب و هوا کل	

الان

۲۱۵

بر بر زوم لاله و انچه بجای کل	و ابرم کرم که بود خوشهای کل
ما و سرو و ماه در دشتای خوش	ما کی رسد سخا طر و دشتای کل
الفت سباده لوحه ما خند و نرینه	نما کبر کرده ایم بعد و وفا کل
نه جود خراب مری کشیده است	از جام غنچه نور و لکت ی کل
شعر صفت ناز و نیاز منست نو	بلبل نرانه کسره ابر برای کل
دوران بکام است که ز خا کل	نور و لکت سب با ل و کای کل
چون ابر لب از ناراج دی نرین	
کرم بهای ای که خایست چای کل	
خند و لوح غنچه از کتاب کل	خال نلفظ درین انخا کل
لکین خفا جلوه کلکون ناز را	ما موج سنبه سکزد و از کاک کل
هر شکسته است بجای خار خوش	بلبل قناده مست جانم کل
در جرم نوشت جان خراب است	آتش به بلبلان زده رف جاب کل
هر لونه ز ناب شود لونه کداز	آید اگر نه بلبل خواب کل
شیر لب مست ناله مستانه است خرن	
خلفه خراب بلبل و بلبل خراب کل	
زهی بر صبح ناکوت قناب کل	ز خط خایب ی نوشت کتاب کل
بدل خیال نو آمدن بی نفهم	که مرغان شود از کعبه خراب کل

بروی سافای کلمه چون نظر مکنم و دم زود و ده برایش نکته صوره زینت با نغز از سرم بر بندارد حالت کیده هم فرو بخت شیرین	مرا که توبه نمود از رخ ترا بخیل بگشت آن لیکون ابرین بخیل شد از زلفش زینت بخیل کیه مباد تو هر یک کاب بخیل
سجده باج خان این غزل سر دو حریف که گشت بلبل گونیده در جواب بخیل	
شدم ز تو به معرفت در سار بخیل ز مایه داری به شک خوش عاقله نکر منم کرد با ده اگر ای بختی نکته هر نشسته مرا نسیب سنی	مباد از رخ جهان ملک بخیل خدا کند نکته دل مرا ز بار بخیل شدم ز خفته نشسته در خار بخیل نشسته ام ز حرفان بر خار بخیل
دل منده مرا کرده زان به خوش نه دهنده گشت ای نه دهنده نیل با بن دو قطره خون میکند گل کوی نشسته من موج فتره کوزند	چونم سوخته از ابر تو بهار بخیل چون مباد کس نه جیره اختیار بخیل اگر کردم از آن مازین نگار بخیل چرا نیستم از آن رخ امدار بخیل
خدا را بجانم بر لبم در بر چون سکر که ملام زلی مرغی می زیر تیغ نو از سرم نهانک می	کران خاتم وارث و زینت در بخیل چون و جوان نیم از روی کار بخیل چونش سکرم اکنت زینت بخیل

نزدیک

نه دل بجا و نه دین ناکم نثار خون نشسته ام سر راه انتظار بخیل	همان ساد و بر کار نشسته بخیل نمودن از دل پرده کوکب بخیل چون چون کرده بیا بکامان بخیل چونان شمع که سار ز تو نور نشسته
سر زانوی جزلی بود بانه در دل اگر طبع نو آنچه کند در لوبار دل کران آرام کرد و اموی خوش نثار دل فریغ مرغان بکمر کرد و سر در دل	چال خرابی برده منتظر نظر دارد کند سبیل را که گشت افلاک غافل برخ هرگز ز خاک نشسته نشسته نمود خجسته برم اندیشه کوه کینه ای
جراح طور شد و جبهه زنده دارد نهی افتد ز زلف در زینت بخیل خوش سبک کرد و خون بوی گداز دل سر زلف بیام و زینت بخیل	سکون کرد و بر خیزد و دو عالم را حاجت شمع خواند نشسته جام در بار خاکین که نشسته نو بای چشم کاهی چونچه سوز حاصل بود از ابر بر بار
بمیدانی که کرد و جلوه کرد بخت دل درست دهره نگاری خان اختیار دل چون که این نشستی غافل بخیل مگر اینک زینت بکفایت بخیل	نقد چون خنده کل ناخن بر سر بخیل ملا از من نمی گشتان مار بخت باری که غل غانچه از روی مبارک نمونه یی بر دم سرور ادر بخیل

جوار بر سر گلشن که موجی کرده باری	بسیل جلوه نوا هفت نیا دلال
خوب از ناله عاشق استی مینود عاشق	
اسیر از مغیری نریم از ناله نرسد دل	
حاجت اگر بری در دولت نیست دل	محرم اگر نوی حرم که باست دل
فتح از دل شکسته مسر شود ترا	در جرم و دگون مظهر دولت دل
تا زخمی بسته بدورم دماغ کو	تا دایع عشق را بشمارم کجا دل
کوان زبان که خور را اور و سپاس	ای مبر از شکست هر چه خواست دل
رکب سمن مجایب ششم نیست	ای کجا پاک و بر کی کو است دل
سودای عشق مایه بقیعان بخت	افزود بر بقیعان انگ انچه کاش دل
مست سماح صبی بجانم ام حزن	
تا نایبان خامه مرا استنات دل	
عشق اگر بایزود از نر زاری دل	سر زلفه کینا آرم مبدو کاری دل
نولبی انکب نه بر لبه صحران	کس درین مکره نبود بیکدور ی دل
بمع نور ز غنای که ای عشق برار	نیا نجویان نمایم و ناداری دل
چشم آه که بر سر کل خوان نیست	عاجز سخت حرفان بر سر نای دل
نشوئی ناز از دل مدح جک حزن	
ماید از نور که لوبت سر غمخواری دل	

از ناله خجود یکی خنده بار دل	باران کجا بریم درین روزگار دل
در باکشی کجاست که کبر دستین	دارم کجای ن کینت و دلد دل
از آتش درون نم خونی نماده	نرسم مراد دیده کند شمس دل
کنسته قدر نورش در با صحران	کرده است بقیار مرا بقیار دل
ای طالع انکب با دوست که رنجیه است	چون شیشه شکسته مرا در کنار دل
بشستم دل فوالت کجی که سگند	باید سگال کار و دم الفقار دل
چونش طوفان زری که گشته است	تا داده ام نغز به نغز که از دل
هر سوخت غره خدایت در ناله	دارد درین مسایه قدم اسرار دل
نه کنسته شکسته مرا ساحل نجات	بشستم ز ناخدا نغز افند کار دل
از نیکان عشق فندک زنجاری است	خون گشته دل شکسته دل دلد دل
خجود دل بکشد مویان که مبرد	انقذه دل فرلقیه دل بقیار دل
نرسم نوی ز کرده بشما نغز ای	عاجز کن خجین کرایت لکار دل
از ناله نر زاری مبدو به نگاه نو	تا کی گشته ز جام نغز خلد دل
ناید بوسیل آید بر دبان رسد حزن	
ماساده کرده ایم زلفش و نگار دل	
ای از زلفش طرا حرم حرم دل	مانند صبح آید را خون نایبان دل
هندوی ناله را لوبه چن خن ز کین	ز ناله زلفش اورد صد کاشان دل

از دست و صورت در چمن ای کو بیدار لعل فصح کوشش زار مناجات و در آستان چشم محبت خود اگر دل را گم کند چاکر کجایان سکنه چو لاله در سوختن توبی محبت بنمود و پندیده با در سخن و بگر کجای سخن و خون چو لاله در سخن صبح خاک کوشش زار و مناجات و در آستان	دار و دل صد باره بر خنجر میان خط زره و کوشش زار مناجات و در آستان در می بر سبب کشیده با دارند مناجات خنده آنکه سازد و دم و آه نو بهمان کروبی کل جهان کند با و بهمان داعم هم آغوش جگر چاک کرمان داع سبب کوشش زار مناجات و در آستان
دارم دلی که کوشش زار مناجات و در آستان اسلامان کعبه زار مناجات و در آستان	دارم دلی که کوشش زار مناجات و در آستان اسلامان کعبه زار مناجات و در آستان
چون طبع از نام کعبه زار مناجات و در آستان کارم سخن و عهد و پیمان و در آستان بر کار دل کشیده زار مناجات و در آستان افند اگر این بار کعبه زار مناجات و در آستان ساقی کعبه زار مناجات و در آستان دل را گم کند و پندیده با در سخن نزد آستان کعبه زار مناجات و در آستان دل را بجهت کعبه زار مناجات و در آستان	کام دل از آن لعل شکار بر آرم بماند مکر زاری کل این خار بر آرم ای اگر از کعبه زار مناجات و در آستان ای جو دمار از نو کعبه زار مناجات و در آستان کعبه زار مناجات و در آستان این آینه را در نظر مار بر آرم تا لوی کل از خنجر دوار بر آرم نکلف آن طره طار بر آرم

دارم

در دام خرن ارشم از مناجات و در آستان وزیر بر لب از دل با در آرم سر ساکن جنت خود نموده و در آستان از بار با خنجر برده است کرم بر زلف تو ز درخ و حوی تا حوضه مار درخ مناجات و در آستان بماند که خرامان مناجات و در آستان	مرغان همه ز کلا بر آرم انها لعل مناجات و در آستان کبی دل و بهر دم از بار بر آرم همین تو ز جود تو فریاد بر آرم دود از کفن طره مناجات و در آستان از کعبه زار مناجات و در آستان مجنون خود و حوضه مناجات و در آستان
از خرن از مناجات و در آستان بر دم مناجات و در آستان	از خرن از مناجات و در آستان بر دم مناجات و در آستان
بر کعبه زار مناجات و در آستان چون مو کعبه زار مناجات و در آستان کعبه زار مناجات و در آستان از خرن از مناجات و در آستان ساقی کعبه زار مناجات و در آستان چون مو کعبه زار مناجات و در آستان خون مناجات و در آستان اکبره از کعبه زار مناجات و در آستان	از خرن از مناجات و در آستان بر دم مناجات و در آستان از خرن از مناجات و در آستان بر دم مناجات و در آستان از خرن از مناجات و در آستان بر دم مناجات و در آستان از خرن از مناجات و در آستان بر دم مناجات و در آستان

از آتش برآید اگر شمع دانه را	مهرش از زار شمع دان برآورد
ز کن خون زانه که صفت لب	از مکنای بیهوشی و خواب برآورد
عشق تو ملک شوی دانه ز جگر بهیم	در مکر و دران رسد و بوی که گایم
کو ز نیت اندک در خم کمال مجنون	دور از جاودان خود و محبت بکنایم
کز خست خاطر بخت بکنایم	گوشت نمیدهی چراغ را در خوابیم
از مکنای که ز کت کرد و کار بختان	صافی لای مایه نشسته خود خانه ایم
عشق تو خورجانی بود و نمیدانم حاج	کاه نهش انگشتی کاه بکام ایم
آه چه جاده کردم کرد الم نمی رود	نورش انگشت نمیشاید بکام ایم

گرچه بکار لاخوم بیکه بین دل خون
کنش تیغ نازان عوده چو سپاهیم

فضل و در آید ز نیتان که منم	عشق داند مرا صحت آن که منم
سرهام در فمار سر بازی	خند اسودلی زبان که منم
چشم صورت حجاب اگر نشود	چشم نمیشود عجب آن که منم
نوبهارم خزان نمیشد	خرم این باغ و بوستان که منم
منم آنکس چه سوا نم کرد	مهرک با جان بود آن که منم
بر سرم سایه های است	سکون منت استخوان منم
خیزم راه جلوه بودم	ز دبدول حلقه ناکان که منم

روغن

ره عقل و دانش برآید	که نصیب دگر شمع دان که منم
طالع و طبع کبیا دارم	دو بجهت شمع دان که منم
خبر خفته است خسته ز	لب ازین خسته و آن که منم
عشقی شرب سراب خودی	دور ازین بحر سبک آن که منم

نهی از مایه کس ندیده خون
خسته وانی خم منان که منم

بامبکی که من جبهه خودی نمیدانم	چون می از این خود خام بر نیانم
می مضروبم به جوده منجم ام	نوازی و حدیث سروی نمیدانم
نشدن من ادب و نوحه کام صمدان	بزار آن که بکین کوشی نمیدانم
فغان که رساده لبخند و کس نمیدانم	که نیت رخسار من کوشی نمیدانم
من آن صیدی ز جان بکنم کاه نمیدانم	که موی شمعانی کوشی نمیدانم

خون از من سبوی جرح سکین دل خطا دارد
بموج نواران منجانبه دوستی نمیدانم

بابا در کت چو می ناب نمیدانم	جهان را بکوشه محراب نمیدانم
نشیمن خیال رو چون بر دم نمیدانم	از پای مای که به پنج آب نمیدانم
آن که بکس نمیدانم نمیدانم	در جگر غایت که خواب نمیدانم
آن بیکم که از زار نمیدانم	در خاک سال نیت شاداب نمیدانم

کو ذوق کر که ز بهار بوی خوش	طوفان بگشاید در دل کسب بزم
بر بر جوشید و زخم آن حسن زلف و فتنه	از دلخ آتشین گل کسب بزم
نازدم شون عشق که ز دفتر فراق	قال وصال مادل بیاب بزم
بی مایه فتنه سر و دهر بار داشت	دام کن کن کین که منت بزم
ان خوش تریم که ز نخت جگر حسین	
ز بهار ناله ناهن مغراب بزم	
چون رخ کل از باد سحر بایستادم	در دامن مطرب رود سناری بزم
بنیاد برین خنجر با کوه فتن دل	بر هر دو جهان دست بیکار بزم
فرض گرم آب سب کاس چه چشم	ترکان ز تویش بگزارش بزم
نازده خالی بود مایه خون	منت کجی بر دل افکارش بزم
بر بر بیان مرگ داشت که جان را	بوقایه صفت در بزم بایستادم
از خود دل فدای سینه آه	نونا به اشکی که خبا بایستادم
از فرض نمی بود کنار گل کوسین	وامان لغاب نو بگزارش بزم
کردم سخن باد بهار خط سبزه	در زیر نرین کوسین غارش بزم
شمرند به خشمم از کاکل جان	بکسان که خود لیل و غایت بزم
از شکوه غرض مرحت بار خربنت	
کردت که از خاطر افکارش بزم	

درخت

در غمت ترک گفتو کردم	دین زخم را ز نو کردم
هر چه بگفت ز غمت نداشت	بانو دل را جور و بد کردم
من که ای در خسر ایانم	هر چه دادند در کد و کردم
سیر چشم ز غمت دو جهان	خاک در چشمم از نو کردم
منم ز غمت نرشد از دستار	دین نشسته را جو نو کردم
سجده بخت بدی بخوست	دست در گردن سبزه کردم
بجی از لوت ز بد شک خرب	
دین آلوده شست نو کردم	
از دیده دل پرده بند اگر فتنم	ما ز غمت نظاره دور کردم
اول قدم از آلودی نویسم	تا خود صلا ز کت و لدار کردم
زنا سر افان چون خورشید و دیم	ما جوی در آن سایه دل کردم
سبتم جوار و قبول در آن چشم	تو غلب قبول نظر مار کردم
شنت رخ کزنت بد عالم و دشت	ما کونست خلوت کس بازار کردم
نشنیده کس حرف زاده دین ما	کفتار مانده از که دار کردم
چون شستم افتاده بجز بیدار	از بهمت خود تا ناله لاری کردم
خون دل مایه کین جویان	از خشم سبزه افزار کردم
از لعل و شام خون و آفتاب	
ما کام خود از نو ز لب بایر کردم	

راه از همه سو ز خورشید گزینم	در سنگ فروغ خورشید گزینم
تا خیره ز خورشید نظر مگردم	در گرد و بینی که خورشید گزینم
هر که گفت کرب ابر ز دریا	این بهره که از چشم ز خورشید گزینم
کمالی کمالست که معجزه است	جوت جهان از خورشید گزینم
همگشود در درشت مندل	این بود که باز کس ز خورشید گزینم
بر و از غیب است پر بهت مارا	کردن نه بال و پر خورشید گزینم

ساخته ام زین ارکست ساقی
چانه ز خون جگر خورشید گزینم

بر خیز سوی عالم بالا بروم	از خود بیاوان قدر خوار بروم
مهری بسج کلاه بروم بروم	ناروت دل گرفته ز دنیا بروم
در زلف خورشید خود جان آبی شمار	برکت بهم و چون در انجمن بروم
عاشق لب بند خورشید چون بود بسیار	دوانه دار روی بخواه بروم
اوراق رنگ بوی باده بروم	از درشت جن آرا بروم
زینت جل زان جهان تن بپوشم	دامن گشتان ز جگر بپوشم
مستانه جلوه ای جزو را بپوشم	از خنده فضل بر کس بپوشم
سینه صفت خیل دلائی ز بیم بپوشم	زین خاکدان بهمت و آرا بروم
این خاک مال فخره مار بپوشم	مارا که گفته بود ز دریا بروم

سوی نام

سند می نامم که کوی لایقانه	ما هم بیا بگویم نهانت بروم
در برده شش این خوانم می نامم	ساخته ام ز کعبه رسوا بروم
مار از یک خنده دل از کشتان گرفت	چون لاله سینه جاکنه محراب بروم

این می خیزد افاضه منبای جایت
برکت گرفته جام مصفا بروم

بگو از آن زلفت برکت بگویم	این قصه در این بیا بروم
جوت زده نام در کس خورشید	ساخته نام در کس به بابا بروم
مضون جلود بخود دل شکست	ما شرح جگر کادی ترکان بروم
منه نامه نوشتم و خواندم جوابی	این چند از کس ز جهان بروم
خواهم بهت نشاند عید بخت	از رنگ نه ام معبران بروم
ما شوق جزین کرده این دامنم	از جبهه طغایه نوایان بروم

سامان سخن کو دل و بران خیز را
نقد او خراست سلطنت چه بگویم

یکای ابر زنده جا وید بروم	انشارت کوی من کردی عید بروم
ختم کرد خنده سیکر و خاری خورشید	راه انتظار زنده امید بروم
کتاب از خود می بختی تویم بگویم	سخا کم در دجای رنجی جبهه بروم
همه از یک سیم دست در دستان	هر یکی که باید در جهان کرد بروم

محو نو خاتم که خورز کلاه است	کر کبوتر دار سینه خور دار که دیم
از کس تصور نوازی نوز قیامت	منبهم و جان مست که مشاگردیم
تا نشود خاکس که ی نو مارا	در خیل شصدها نوسه دار که دیم
منبهم بایم در اول کشت جان	بروانه صفت کرد و لوسباز کردیم
حاجان نظر پاکست از آنیه داریم	ظلمت که ما محرم دوار کردیم
وز نامه طالع ما نقش م ادب است	آن بخت که خاک قدم باز کردیم
و برانه شفت خزن جان و دل ما	
شمرنده غمهای وفا دار کردیم	
بعد جان خزه مفت خرم باریدیم	که اندک التفاتی از لوسباز کردیم
بجلی کردم از خون از سکاکی نری	که پس پشتمانی ز نو دشتوار است میدیم
منبهم بایم زبان و سود و دایمی را	و لمن ساده و آن خزه بر کار کردیم
سر کسبیدن کسبست خداییش را	و لم کسبید خرنسید که جایت میدیم
حلاج حج ذبالی خرم افزار کجانی	چو کاکل کرد و سرگردان باریدیم
دی و کسبید برود و لوسباز کردیم	منبهم بایم چشمه نظره دار است میدیم
نمی نامم خرن از آنست آن میدا در کجانی	
که از بهلولی دل عاشق در از است میدیم	
سپاه فتنه ما این خرن حاکم میدیم	که شش افغانل خواب میدا میدیم

ز سر خزه دندان سکاوت و خطر دارد	لینجی کردل آنیه فولاد است میدیم
منبهم بایم کجا و حشمتی که هم مکتبه جولان	دل رم و دمه خنثی اما بوی میدیم
کمال حسن بیای کمال شفت سر باری	لباسی که کسبید از خون فرا میدیم
منبهم بایم چشمه با نود و یک میله	دل صد چاکل از زبر فریاد میدیم
علاج کجی دل خنثی نشد است میدیم	خون پیوده لایب بقیه فولاد میدیم
منبهم بایم که غنیمت از کلام شش و دلو	بر فنی که خوابی خنثی نشد است میدیم
خونیم دامن پاکست را اگر نیا بودی	ز فتنه خزه نامر بایست دست میدیم
که کسبید مضمون جرت را لوسباز	مراسله غریب و زما بایست میدیم
دور و زواریه که یاد دل سینه خور و اما	نمای خنثی و خنثی در سینه میدیم
چه سودا حال دل شش کفن با نوبی را	که در کوفت خنثی مومن باو میدیم
کجا بر خنثی زلفه خوانند	که این دولت ششین و سینه میدیم
ز فتنه خنثی کسبید کسبید ششین	خرنشانی خنثی مرنش فرا میدیم
خرنشانی که ز فتنه مینود و لوسباز حاصل	
قبول خنثی طر و اما خدا داد است میدیم	
خنود و زون دلار انبهم بایم میدیم	بعد از موج در بار انبهم بایم میدیم
و سباز شرف هر زده ز زور طری	نشان آن نور میدار انبهم بایم میدیم
لباسی که دوار نیم کسانا دارا	حجابی که مباد انبهم بایم میدیم

بجسم طهرات همان منکر است سرت کردم با من نمودن بجان	عقاب لعل خوار آمدند آمدند بیان رفت و بار آمدند آمدند
نهانی ناکبی در برده باد که بخت فریب خنده اموز و خردا کار کند	دشمن نهانی بد را آمدند آمدند که من اموز و خردا آمدند آمدند
سرجی بگردش و کن بیکار چشم بیا و در جوی بد بارش شود	امروز این رسا آمدند آمدند روم زهر و لعلی را آمدند آمدند
نوکر خواجه می خورای چشمم هم که بود	ز اسما خرمسار آمدند آمدند

خوبن جای که دارد و رقیل هر زره خورشید
نزارح شمشیر و طار آمدند آمدند

خواهد زبکچ دام هرگز کرد از آدم بگویند انعام نیست از آنکه انعام	لعل خورشید خاوی که گشت دارد و آدم نوازش ندهد عالم کرد نام که آدم
تمنای جان از ملکها مان شود حاصل و قاربت بدینک و دست از غریب	ز جان خویش کام نیست برین کرد و آدم گند که از ابدی خوار در راه نام
اگر بدم نمی آرد و گفت از اسم شد کن بر مال و بر هر فردی شک کند	سکب و چشم سج را تقیم بیا دم شکون دارد و شک نیست از نام
ماید که سبزه دل را است متروک خراشیم سبزه زدن نام و کس ناز می	زحم که خواجه کرد و گویی کن تو بیا دم بهر و نواز بیا آن بر هم میا دم

معدنی

نشین و نشین از دست و هرگز دانی نام	نم و دنیا ندارم در بی عینی نام
خواب چشم ز ندانی صحرای نام	سکود که بخون صفت ز غلبه نام
آنش بجان خویش با فردا می نام	ز آنکه بخت آن که بخت بختی زود نام
جو صبح از خود برین از تو نام	کسین زبیدی کار و از آن نام
کره در دامن توکان خون می نام	چو لعل اشک آخر چشم است نام
چرا و سلطان باری بر دانی نام	باین صفتی که خوانم بسی از تو نام

کرامی که هر کس و شبی از تو دارد
خون از سر چشمی در دل در دانی نام

چرخ بسیار ز بهار کم کند و نام	بسیار مرد نام فی مثل خود نام
ولی چون که فارون بخت نام	احلی سواد کسار و در از دبه مردم
فرود عشق بخت و بخت نام	بخت خانه را و بخت نام
دوروزی هم چو اینست اگر نام	مزاران باغ و لبان و نام
اگر عالم شود و برانه من نام	سکین در طالع طلسم مکر نام
که دار در خرد و توانا نام	و نا و بخت و نام نام
نهان خون در سواد سر نمی نام	سبب خیم و بی جزای نام
سکودم اگر در برت سواد نام	و نا کردی که بخت نام
رضایت کرد و در جزو نام	کو از عشق دارد سر نام

تا بیکر و باد زادی نیست خیارم
 دمی اسوده کمر از در بر کمر خوارم
 نسکر و دوزخ از بخت دل غمزه خیار
 که سپید نامه چون کاسه نغمه ز خیارم
 ز او از خوش آن خجسته ز یاد بگذرد
 جهان با آغلا و این منافق بگذرد
 ندارم چاره چون با اهلان خجسته
 که از زدم سپید آغلا و این منافق بگذرد
 جو با این مرد و پنهان در کرم در
 ندارد و مرده بر خود به مرده بگذرد
 نمی افتد خلل در دهنم از آغلا و این منافق بگذرد
 خرب از بس که دادم در جهان بگذرد
 بیا که ما بخت جز انتظار توایم
 اس بر سر ز خورده با اهلان بگذرد
 چرا خوش نیایم دور از بخت
 بر لب با موج خجسته بگذرد
 شمار خاک بر سر من در بخت
 کف باد کبریا که از دهنم دهد

چون بخت

چه بکنی بخت از خن بست سخن
 چرا خوش نیایم از دار توایم
 ما دامن وصل بار داریم
 سافجی خدی می جویم
 شور و کجی که در سر است
 در راه تو بجز فاش نیست
 در خلوت خاک از لطف دل
 در سینه خدی می کار است
 دادم قرار عشق با خود
 این فتنه که روزگار ما است
 از جوده حسن تو خط بار
 از هر غم ترا به از دل
 جان گشته خرب اسیر بخت
 ما آینه در عیار داریم
 رفی ای ز بکر در شب باری داریم
 خرقه و پشم با سب زخم
 بیل کس لطف کس نیستیم خوش
 نغمه در سنگ طره باری توایم

سینه آسان رخ آیدم ز نظر	بکل دایه سپهر از باغ و بهاری زدم
سخت زدم گشتن محنت که چرا	ساخوی از که باده کس را زدم
دنی رفت که مازلفش بوشن حزن	
نمی بر یکی سینه فکاری زدیم	
بر سخت زو حریفی زد دل نکندم	حق این که هر کجانه که بر شکندم
سراپن حوضی زدم که بکس بوی	خون دل زین دایه کس نکندم
کارم از در با سده و لایق دانه	ای خوشتر آن نیک که با من نکندم
نفس از لب بکس که در حال	مدح کل کرد و جانی بکس نکندم
در خجالت لوی ز دل زار حسرتین	
ز خود ز خانه خود در یک این حکایتیم	
آن ز کسب رویدم	امو دکی از خار رویدم
دل خیز خط و رخ ز کسب	سبب کل و سبب رویدم
چون شانه تمام چاک شد دل	ما زلف تو در کس رویدم
دل را بقرار عشق با بیه	شکر که بفرار رویدم
آنکه ای دین دول سوز	در سینه داغ دار رویدم
در پی و خم شکست زلف	آسانش روز کار رویدم
بای دل خوشش در کسب	در کوچه استوار رویدم

افنی

افنی عشق خود چو سحر	افنی روز کار رویدم
مستوب ز فوای عارف رویدم	
این پرده زین که با رویدم	
ایست که هم از دل سوزان زد حکم	خون دلم ز دیده کربان زد حکم
نما که هر دم طرد کلاه و کمر خود	از این رخ بر سر میدان زد حکم
آن انگشت ستم که ز کس نکند کار	از دل بر ایم و کسب نکند حکم
سبب زو بزم بزم زین صبا	از در دل بر این ترکان زد حکم
خون کشت لبت لبت را	از بجز خرم و به بیان زد حکم
رکبت کسب ام ز نگاه سحران	مرهم بای زخم کسب زد حکم
نما باری کل و کسب حزن	
چون نغمه زار لب جان زد حکم	
بمع انبه علم بکوی نویدم	نکته که بوی سخن بوی نویدم
نمرو شمس سیم در باغ شمس	ما جوده بستان فدوی نویدم
ما بکسب کار واد و جهان را	کسب دین از کسب بوی نویدم
جان مطلق خوشبختی ز کسب	دل شرف الوارده رویدم
آزاد که با در حرم عشق نهادیم	مرا همه از خاک سبب رویدم
آه چو جان بخت در جای بیان	بستم زبان چو سخن کوی نویدم

بروای جیت نیت دل یکسان را	در هر جیتی قبل از روی تو دیدیم
زان پیش که در لخت شکفتی	دلها همه را در شکن تویی تو دیدیم
در و بر و حرم فیه مقصود تویی تو	ذرات جهان را همه را تو تو دیدیم
فی بی غلظم ذره چه دهر که است	ما خبر تو دیدیم جان روی تو دیدیم
نخه در حشمت درین مابخ تو ای شیخ	
هر یک بکلیا مکتب است هر یک تو دیدیم	
ای دست بر منزل نهی ترا بایم	در کشور جان و دل جانانه ترا بایم
در و بر و حرم خرد و بار بی سپید	در کعبه ترا بایم در خانه ترا بایم
در دهره میدان در جوده ترا بایم	در خطه شمساران مستانه ترا بایم
خود مایه د خود جامی خود زده ای	میخانه ترا دانم بهانه ترا بایم
چند آنکه ز تم قطره جویج بود دریا	در سینه هر قطره در دانه ترا بایم
در چشم خرب دایم بی پرده تویی پدید	
ای چشم خرب دل پر دانه ترا بایم	
من تو سجده سجد سجد سجد	باز گشت تو مشایخ چرا بایم
من کا فر زاری زلف تو بدیداری	گر زشت بیستم داد بیکار چرا بایم
امو نه شمس و کحل یا طیل در دانه	نهان من دیوانه بی یار چرا بایم
مستانه خراسانی بیست ده بایم	در خواب تو دیدیم بیدار چرا بایم

غنی

غنی آمد و خرم رخت سبز کردیم	لحم مرهم دهن شد افکار چرا بایم
زو جان خرب من چون جام کلمات	
نقوی جبه کار آینه شیار چرا بایم	
دور و زری کر قضا با سبب کز دانستیم	راکم نقی گزشت بر طبع کران بایم
بقیعت رو بایم طبعی دلدرد	چو منتزار خرب درج بخت بایم
در آینه کانت نه رابع جان بایم	فلک است چون کحل در دست خرب بایم
رسیم و خاکش و دار ضایع بایم	اگر بایکد و در روی آن ادم جان بایم
درین خورشید ی که سنا دوان	اگر ندیم دیار بزه بان جهان بایم
نمی از م نیکو سبیل و کل طبع است	درین سنا بایم شرب روان بایم
نمی باز زبان خواه کج چو کج	اگر بشم زبان خورده بود در کج بایم
ز هر آن نادم باز نیت که نوز	درین وادی چه افتاد است کج بایم
دلم رنج خرب ارگشوی صورت از بایم	
اگر نایب بیخ حشمت ز جان بایم	
غنی جای تمام زمانه م	لایه احتشام را نازم
می بزم با خود دزدی وصال	سود نمود ای خام را نازم
نشد مرهم دل ز شمس است	آن خط مشکفان را نازم
گاه بر شمس کند کبی در شمس	لایه ای دایم را نازم

مصلحت شد سندی کسب حزم
 حکمت این کلام را نازم
 بر خیز راه بیکه دشت بزرگیم
 چون حلقه حیدر در پیش تو بگشایم
 از حد گذشت حتی ایام و جور یار
 از سر و سر فراز کجای جلوده بگشایم
 از دل غبار توبه با منون میرود
 تو بایه از شکل و بنمرد زلک
 سجاده درج بجای ناب ز کیم
 در ای بسیه باز باده سحر کیم
 آتش تو بدم در دل خوار از کیم
 ناهنگو ز کوهی بال و پر کیم
 دلفی درج مکر نشاید بر کیم
 زهر رمانه را بیه از است کیم

دریا اگر چه است در انوش ما خرب
لب زنجوی بنوشس جواب کر کنم

کی رتبہ بزرگان وجود عدم ایم
 در کعبہ کرار پرده بر آید صفت ما
 در عرش جبارم که نصرت هر کسود
 بر پرده کثرت رتبه ریش
 در عده شکر نوزبان کی عرباید

من شکر ارحم و از دست کم ایم
 بر نصرت سجده بیعت حرم ایم
 تا کی به نبرد دل نماند قدم ایم
 از کعبه سبقت بیت الصم ایم
 بکره نطق کر زبان مسلم ایم

جهان را زدن از دای کفاری ارم
 مرد را در دهام مجله سنانه کوی با
 ضعیف و شکاکم نازده دارد تو بهاران
 بودن از کشتنم اعدا داغ حرمتی
 فضا بر درده ام انا لوی بزم کاهی
 سر زنج سید هم زمان بایستی که جوان
 نمی هستی چرا کشته شده دار و دارم چرا
 سینه من دلد و دگر و دگر و دگر و دگر
 کینه خدای غمزه خالی نیست

ز کلبه صفحہ الی بروی کار می
 برقص فلک ازین ساعوشه روی ارم
 جن رمل و رنگ از غنچه صفحہ می ارم
 در آغوشش رخساره دلواوری ارم
 که در جان جن را کبر کفاری ارم
 که بر جان باره چون کل سحر زار ارم
 نهال میبختم خم حجاب می ارم
 کمر آبی که کاهی بر آغوش می ارم
 اگر تیغ نفاذ سکینه ز نهار می ارم

روزگار ازادی از مایه فلک دارد و سکه قوم

علامہ ہجتم در تہذیبی اقرار می آریم

بیست و نه روز از آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز که در آن روز

سکار ز در فرات است اسان می آید	کنند سحر او کردن زور با مردم
تن خارا نهادم منع را و نه بزد	جهاز خنجر با دوشم نه با مردم
جویدم برنجی نابد رخ من کرد ارا	غبار استخوان تو نشیند کبریا کرده
زین آریخته خفت کشیدم جام نیلاری	
بر لب ن خرابی آمل را تعبیر کردم	
ز نادم از خون بکر فروت باختم	کمرنگ زار لاله بود به داختم
در سیکه در در چوینست حرفی	چو شد ز لبش چو نیل باختم
دارم دلی از زده تر از خاطر بخون	آشفته تر از طره لعلت و باختم
تا نور جنون شست دلم در دیکه بود	ز عشق بر آتش برفا داده فراختم
گر کشیدم گرد زده راه نمارا	صد خور درین بادیه کم کشیدم لبر باختم
شمار بریدم ز در خان چوین سیر	خاطر به کشت به نوا سنج ز باختم
آفرود خرن آتش نه ناصح	
چون لاله زین باد بر آفرودت چرختم	
دو جهانست در کنار خودم	خودم از خودم سبب خودم
ما به در ز کتارم از در بخت	تخیل از چشم اشکبار خودم
گاه کاهی دلم آسود سوخته	سبب آدینه فرار خودم
بسیل افتاده ام و لیکن نیست	جز از این سودا خودم

نادر

نادر کرب مجی بود	روز کار است در خار خودم
رفتم از تو نشین آمدی چو تو	چو در راه انتظار خودم
در ابر است سر فرازی من	سخت در قید اختیار خودم
مدح کل کرده ام بختی حب ن	مرد میدان کارزار خودم
مهره دل در پشت سپید	کرم جان بازی قمار خودم
نه برندی خوشم نه با نقوی	همه در ماندگی لکار خودم
بزم نشین و گلشن خرم	
زخم ملک مشکبار خودم	
ممنوع دل چو کربلای من	خون سان گشتم بر بیان حکتم
را و حبیب و لیلی سپردن بر یاد	بگشتم شکوه از زلفش حکتم
دل بآن چو چشم ز کشتن شد	من گفتم نه هم با عشق کان حکتم
خیز بیدل و دنیا فریادی	دل و دین سپردن ز فتن حکتم
روسان بود از زلفی نافه خردن	سکود لوز به چشم مرد سامان حکتم
خنده کی کردی مرد میان جهان دار	بوی ریزد و در مهر کنان حکتم
من نه آنم که به بیان دل از جا بدم	سکند موی خود اندر زمان حکتم
بزم خویش بان شعله سبک خرم	
سین زینت مرا عاف بجان حکتم	

ز منبهای صبا ی ازین بخت بگویم	چون خوش نکایان ز خوشی بگویم
شجر کرده در جام جان شکر خوری	ز جامم چه بری کبر استخوانم بگویم
دل من چون شعله جلال با خوشی بازی	چراغ خلوت جانم در دانه بگویم
بیک سبزه چشم آینه صوری ادا دهم	بهین محو نهانی رخ جانانه بگویم
ما بید سبزی رفت ام از خود با بیا	خزوق استخوانی او بکانه بگویم
ردن از من نباشد جلوه کوه خندان	خرابات دلم هم کعبه هم بخانه بگویم
دل صد جا که آرد به خوشی بگویم	که هم زلفش زین خودم بگویم
فونی از نفس مردم بگویم	کران باین خوشی بگویم
شکسته قدر خود را در جهان بگویم	من سرشته آب سیاهی دانه بگویم
به آبا فکر کردن کار کو در جهان بگویم	فراموشی در این بجه طعنه بگویم
خوشی سبز چون سلاب دارد دایم	طریاق کسری را نه مانده بگویم
بمعرفت حاجت چون بگویم	فغان خیرت دلبار و درگاه بگویم

خون از کوفت دل با برون نماده ام مرکز
اگر لعل و در دانه در دانه بگویم

حشتم خودم چون کشتگان فرو بگویم	خون خودم ز خنجر حیران فرو بگویم
آن افکند که آینه ام که شکوه دل	خار اینم ز رم و پیکان فرو بگویم
زین رنج بگویم که ز رفیق بگویم	ایم برون ز چاه و برونان فرو بگویم

ان لار

آن نوزده ام که بجا بگویم	از مهر رخ سبزه کنیان فرو بگویم
افتاده نه از سریشی مستم	باید بجا بگویم دهک ران فرو بگویم
دارد بخون طبع خاک بزرگ	از جویبار منع درختان فرو بگویم

کرده ام لکام بگوشتگان خون
اما بید داری طوفان فرو بگویم

سنگین من غمت فرو بگویم	از کوه بزرگ فرو بگویم
شکوه جادو و انش از دانه	نترانیم که آه از دل کشید بگویم
شاید دست و دل خوشی بگویم	دم آبی بکشید زور بگویم
کرد غم روی نکم بگویم	برخت کردن نگران جان بگویم
کرجه دایم که دولت بگویم	همچنان در دانه غمت بگویم
ساقی از نرنگ دانه ساو بگویم	خون حرارت باده که بگویم

زنده از رفیق بسوم ره خشم خون
منی از دم جان شمس بگویم

چون خوش بگویم ز قار بگویم	از طایفه سبزه نکلان بگویم
آب کرم ساخته با کرم بگویم	خسب بزم در همه ناکار بگویم
نامم زبان نکلان بگویم	چون حرف دانه از دین بگویم
سوزن بگویم من از دست بگویم	باران دانه سبزه بگویم

سر زنده تیر بر من از دست نیست	بایستد خوش در گفت دل در گفت دوم
انجالی بلندم علم افروخت و خنجه	دو زدی که بر نیال تو چون به فداوم
دارم دل از لاله رخسار تو دایم	دور از تو نشسته است بی بخش مرادم
خوشتی چون ازین خاک و دم را هم	شادی چه ازین بیکه مانده تو کلام
ما زودم رخ خیزنده جهان را	
از دل جو بر لبش پاک نزارم	
چشم زار و زور لبان نیافتم	این کافور نیک مسلمان نیافتم
با آنکه خون بر دو جهان زکاک است	تبع کر کشیده تو لبش جان نیافتم
از هر طرف که دیده کنو دم کت دود	جای بغض کج در آن سب نفتم
رفتم که از شکوه گردون برون ام	رایجی بغیر جاک کریمان نیافتم
مورم بر لبی نمک و خاک مسکن	آسانست ملک سلیمان نیافتم
چون لاله خبر دایم و ادراک نیست	هرگز کل امید به امان نیافتم
نشد به دریا غریب نشاید جز خون	غیبه ز فضل حکمت تو بمان نیافتم
بودم که از کفتمم سراه تو	ای شکر ای آن هم جوکان نیافتم
انت که سراه خون در جگر شکست	
تا تو پس در دیکه نالان سب نفتم	
ز غوی کشش او بر قدم با بال میکردم	غزالی را که من جو کساید با بال میکردم

و غزل

چو غافل بگو گوهر به شبنم ز بار بکی	هر اسان از سواد ما به حال میکردم
تو بی پروا و من شوریده از خاکم بکی	متحنا کرده دل میکرد و مال میکردم
چنین بخت بهرم زنی که شکستنی	باید که رفتی باز به اهل میکردم
دل از زده و دل در دیکه مان خوار بکی	تو زدی که در کار زار بکی
ملح از رنگ شبنم و اندام عیار	من بختی که در جگر بکی
خون اکنون بجای باد طوف کبک درانی	
که من بر گردان دیوان فرخ فال میکردم	
منجی کناره کرد که از میان روم	خدا بود جهان چو دین از جهان روم
سپارد به گردن آبا ستم	همراه کل نیاید نام نخران روم
مردم ز جود دولت و مصلحت و داد	استم رخت برده جگر جان روم
از یاد تو زلزلش غریب باز دوی	زبان برای تو نامرمان روم
در کاروان خون کینه دل دلیست	و نیال لوی کل سحر کستان روم
شبنم به مرا خواند کجاست رفت	خون دم که از زره نفست روم
آتش همایه دیده ام حزین	
من ریک کل نیم که بیاد خون روم	
زنده برده دل به شمشیر و کمر بکی	بیای خود با من بزم آدم بکی
کشت آلوده سینه است دامن بکی	ازین عالم جو تو زنده بزم بکی

جوان ششم که کبر و خنده نو زنده بین گشت دور آن کس که رفت بانه	سکندر و خانه بی انداد بال و درون رفت چو موج از سینه زین بی بی لک زنده
چو شمع نرم کوران تابکی پیوده بکارم خرن از کور کردون دون درون رفت	
بیاد غم و غم و سکندر جارتهم صانه من و آن ترغده هر دو بود	چو بوی گل همه جا همه جا رفت با من نشانه که از خاطر و غارتهم
که از نیت و حالم گشته بکلاه ز محفل زلفش خبر نبود مرا	ز کوی او همه جا روی برقرار رفت برهنه ای دلهای منبلا رفت
روادار که بیکایکی پیوسته بود سرار اویت بیای تسلیت	که من زره به کدهای گشتار رفت ز دیو و صومعه بی عرض مدافعت
ز در جهم دلم فیض کعبه یافت خرن که اندم برین آلوده بارب رفت	
من روشن روان غافل زید آن رفت کران جان ششم و کشتن جلد باور	گشتیم این ای جوش از خون رفت سکندر و خانه چون باه بهاران رفت
گشتند بال و پروانه ام که از رفت گشتند آرد کان داد کشته کارم	ب دزد بکشد فرود و از خون رفت و دایه ای که از جانان آید رفت
بیا کامی گشتن هم خرن انداره دارد بعد جرت از کرب و غم ای جان ششم رفت	

ای و بگو

ای خانه شوق نور و روشن گاهم زلفت ز سارای تو عالمم	صد و جو خون منم از خوش گاهم ای خانه زمان نور و روشن گاهم
محو و تر ازین لوبه لوبه گشت کرم از لعلم سکندر بی رفتی	از ناله و صغیر و دوشن گاهم کس خطه بود در خوش گاهم
دل داده بیای که زبان بچشم از یک که کرم تو در کان بچشم	خواهد بود کفن از خوش گاهم آتش زده خانه خوش گاهم
من طعم بی نظیر ام از سینه خبان کوی و سانی بچشم	هر دانه سبک از خوش گاهم از ساق و لعلت ای خوش گاهم
نظاره خرن آب کند نرم نمان ششم زده شد روی کل از خوش گاهم	
خوش گاه خفته نماند و مشک باده حصارم غم دنیا و آخرت دارد	بجان غلامی زنده از خوش گاهم ازین سایه میخس که گناه گاهم
که ز میکید ام که خفته خود کترم ز سینه جرت خورشید و ماه سانی	بر غم مد جان منته که آره گاهم بجوهره ز که خون در دل گاهم
چه خوش بود که گشتی و کل رفتی ز عشق من نیای بیارم از رفت	باز خوشم در دلی زلفاره گاهم بیت گشت کربان دل چاره گاهم
مخمر دهنه و سوار اگر نصب شود رخ تو چشم و زمار کفر باده گاهم	

بهاره دل سخت تو غم خرم در ده	ز ناله رخت به شباد مشک خاره کنم
در انتظار وصال تو ساقی مدار	محببت دل سجا باره استخاره کنم
گر فتم ای که بود و در غل و اورج	چگونه دایم صفای ترا شماره کنم

خون اگر طبعه قبیله و عت ترا چه
 لطیف اروی خوان شهر اشاره کنم

دلک است ز رنگ گشتان کردم	لب نه می زدم منع تو خندان کردم
سرخور به دلان در غم بیکان	بیک استخاره از رفت تو سامان کردم
کام جانی که بر بستم ایستاده بود	بخیال لب زلفت زنگشتان کردم
در لب مادر پادده و بدار پست	دیده بود که بر روی تو بران کردم
از فغان دل تو برده بمبار مرا	برده بود که بر لبستان کردم
سوداوی امید بجای بر کشید	هفتی همدی آید مایان کردم
خاطر بر جان من و که از دست او	کوری محبت آن ده فراوان کردم
کبر و بر بستم چو از غم زبست	عراحت آن نفس گوزان کردم
هر چه گفتم جونی ارد و گشت گفتم	هر چه کردم بهوار داری جانان کردم
دوره در بهمن او بخت گزیده	مور که روغن آورد و سیمان کردم

دل جبه گوزان سخن بود و خرب
 رزق زدم ناله بر لبان کردم

کلام

مکر ز م ز جان مایه جابر دارم	مردین مکر که آوارم دپار دارم
لوی کل منبسم از بار کراختنیا	تا بی فایده ما و صابر دارم
کره خا و اگر کره بکند مایه جرا	منت پیوده از غصه کینا دارم
عزیم بکیده بویار که کبر و که موز	کر بود کوه باین پست و دما دارم

تا توانم ولی بهای نیست خرب
 کاسه سزا بجای ناله ز جابر دارم

چه برد آتش و دمانه کی چون دارم	سجای بیکم کفون که سامان دارم
خود در حاشی بر حش اف نه بخوانم	درین کین معنی ملت دارم
بنیان محبت او فای دایک دارم	که با هر فطره سنگ سرخون دارم
عجب بود اگر زین خود زینست نام دارم	خیال این خیاره شمع نظر دارم

کهن در پایه عالم خرب ازین خط دارم
 که طوفانی نهان در سینه خرب دارم

آرزو کاستن ناله دیده دو دارم	جان بقرار دارم دل در خور دارم
اف نه لبست را ز کیک می سرابم	منجایی از زانست چون نخل طر دارم
نور و لغو دری من ماه جاکندارم	تا در غافل بود دیده نور دارم
دقت نه ساقی من نه جوده بخاکم	دل خرق خرق دارم سر زور دارم
چهل سال شد که بام در غار رگین است	در دل خیار کلفت حق راه دور دارم

رفتی و در لب ز تاب انداختی خرم را
ما را که در فراغت دل تا تصور دارم

خردگر نرسا می و کراوزا و ندارم	می ده که مرا گفت ز تاب و ندارم
بنیای دامن نه زانده است	لب تاب فرا می می مباد ندارم
از قدح محبت خوان هست رای	برون شد این بنده فدا ندارم
ای شیشه طایفه رخساره کجاست	در شکلی چون کعبه مایه ندارم
ساقی دیر ساغر کو و ز کدرا	از بر بختان خیر طایفه ندارم
خاک مشیم زانده فانون گشت	امور و نیم وقت فریاد ندارم
بیرون نه نیم باز دل خود گشت	دلواپه خشم سراپا ندارم
سکین دلی باز تو خطا می گفتم	حاجت بسکینستی حلا ندارم

آخر نه خرم تو ام ای دوست وفا کو
در لب که خاطر ز غمت نشا و ندارم

سکستان محبت از دین و لیا	مکش خورشید گشتا خست لیا
آورد زلف لیا سکینه انور محرم	سکین خرم خرم خرم خرم خرم
مغال جرح را خست طراوت و دین	ز جوی شطها می سکینه لیا
ورق کرد دلی مایه باران	که هر دم با خرم بازه و دین
جدا می و به ام ای محبت جام	و طایع افشته ام خرم و دین

عبد

مهر خورشید و کرم و مژگان
لب شکم که ز فتنه شکم
کحل زخم که کبریا می منع تو خند ام
بنور عشق افنون مدد کار میام

خون از لولش و شش کفر و دینم چه برسد	به سبزه باکی بودی بسکین کرد ام
بدر گشته که فرما به محبت منده فرما	نار و دجا و دین فصل ز کانی را
خون از دین کرب محبت کربا	ز لب شکم زانده شکم کرای را
چو کحل تا خدا و زلف دل خون کربا	ز لب شکم زانده شکم کرای را
میر تا باکی این کربا	که دل در شیشه شیشه کربا

خرم در خرقه سالوس شش بر لب
با سبزه خردان ضاع دین کربا

دل اگر در سر ز با سر را کرد دینم	سکینا سر کربا کربا کربا
سکینا کربا کربا کربا کربا	سکینا کربا کربا کربا کربا
سکینا کربا کربا کربا کربا	سکینا کربا کربا کربا کربا
سکینا کربا کربا کربا کربا	سکینا کربا کربا کربا کربا
سکینا کربا کربا کربا کربا	سکینا کربا کربا کربا کربا

خزین این کشتی را از رخسار خفا
بهرق ناله های کشتیان بر دوار گردانم

ز بس راز تو این جهان زین کجاست	بجای من مکتوب در آستان دارم
ره تو هم نازد ما منزل مانجه دیگر	همین لب و عین ازین جهان دارم
زمن چون لاله چاکشیدن بختی	بمکوی که داغ عشق زانای نمانم
نیم عسل که در دل خار خنجریم	نمانم که با رخسار کشتی دارم
جوانی آنی از چشم بیرون روشن	دل بجز از رخسار خواب غافل دارم
ز باس خود رخسارم نموده دل	من آن لبتام که ز کف غافل دارم
کردل را در شمع و زار غافل آید	شکایتی بجای کز آن مهربان دارم
نشوید غیر خون از خاطر من شمارش	بود عری که مایل حرف خنجر دارم
هم در سجده دارم سر را بر کف کشتی	ز خوف کعبه می ایام ره در میان دارم
کجا که مرا نزع و بخت کرده خود را	دل ببطاعتی همچون بر کافران دارم

خزین مقصودم بود ای جان طایان بوده ای
نه بود اندو دارم نه پروای زبان دارم

باین بطن خنجر با جگر می	چنین ز کین با جگر آه که می
درین کشتی را در سایه دور آید	سجده از رخ کوه ای بانی که می
بر آب کشته ام بختم ز جوی آب و جرم	باین طوفان خنجرم بر جوی که می

میرم

خزین کشتی را از رخسار خفا
بهرق ناله های کشتیان بر دوار گردانم

ز بس راز تو این جهان زین کجاست	بجای من مکتوب در آستان دارم
ره تو هم نازد ما منزل مانجه دیگر	همین لب و عین ازین جهان دارم
زمن چون لاله چاکشیدن بختی	بمکوی که داغ عشق زانای نمانم
نیم عسل که در دل خار خنجریم	نمانم که با رخسار کشتی دارم
جوانی آنی از چشم بیرون روشن	دل بجز از رخسار خواب غافل دارم
ز باس خود رخسارم نموده دل	من آن لبتام که ز کف غافل دارم
کردل را در شمع و زار غافل آید	شکایتی بجای کز آن مهربان دارم
نشوید غیر خون از خاطر من شمارش	بود عری که مایل حرف خنجر دارم
هم در سجده دارم سر را بر کف کشتی	ز خوف کعبه می ایام ره در میان دارم
کجا که مرا نزع و بخت کرده خود را	دل ببطاعتی همچون بر کافران دارم

خزین مقصودم بود ای جان طایان بوده ای
نه بود اندو دارم نه پروای زبان دارم

باین بطن خنجر با جگر می	چنین ز کین با جگر آه که می
درین کشتی را در سایه دور آید	سجده از رخ کوه ای بانی که می
بر آب کشته ام بختم ز جوی آب و جرم	باین طوفان خنجرم بر جوی که می

چو منان منن سودا بر سر نام	ترا بفتن ترس بر سر نام
سراپه سید هم نه محسن لب	که مجنون را بپسوا بر سر نام
چو بر این دماغ اشک کان را	چای کنت آب بر سر نام
دین ره دست دل را از غم فتن	برامان منت بر سر نام
نیم لب بدو دانه اشک	ترا ده دل بدو یا بر سر نام
شمار فخری و امن اسلام	نیافوس و جلب بر سر نام
بر این زاده حسن طلب	بر بیا آن کعب بر سر نام
چو شبنم قطره خود را از لبسته	بان خورشید سها بر سر نام
ترا دکل نوز آبی نسب را	نجا ک آن کفت با بر سر نام
نمفتد کردون از بر ده دل	نفتان با خوشن اعلا بر سر نام
چون بر شسته این کفت کو را	
با نفس مسجی بر سر نام	

بفتم

بفتم و بان فاست رخسار رسیدیم	با جلوه پستان نهان رسیدیم
چون صبح بر ابرویم درون دی کوکوار	هر چند صیدیم بدریا رسیدیم
انوس که ما در طلب کشیده خوش	سباز دودیم و خود و او رسیدیم
از عقل بریدن به منتی بخون بود	از شکر گشتیم و بپسوا رسیدیم
اعمال نیست بود علاج دل بهار	با در و نصیان مسجی رسیدیم
اگر نرسد غمزه ما خام سرشان	از ناک بریدیم و لب رسیدیم
کشتیم لبه دامن حوای بخون	کبره بر لب بادیه بهار رسیدیم
لستم حزن از حرم و منکده محمل	
اما هر کعبه دلب ز رسیدیم	
ز عین ساری نرسیدیم آب می بر سر	می بر سر از بیکان کائنات رسیدیم
مردم هرگز از غم نرسیدیم بهی اما	زاده در دناک نرسیدیم بهی رسیدیم
نخود سبزه ام در عانی بر سر	ز دست اندازی از لاک رسیدیم
کلاه پنج باندر کعبه بر سر	ازان ترکان ز باده بیکان رسیدیم
برو با بیک دهل از دور و دل	من از اوازه آن قفل دور رسیدیم
و از بر غمزه پادشاه دولت اهل باد	خبا لایم دان خود بر سر رسیدیم
حزن از بیم حشر آمده ام از خود بر سر نام	
نرسیدم من از کردای خوشی بر سر نام	

زاد بر زبانی خیم با دیده جان بر خیزم	من خفا داده ام انسان که توان خیزم
صبح محشر که مرز خواب گران دارم	هم رخساره سانی که توان بر خیزم
دست افتاده که نیست که کرد جویی	اگر آید بکفم بر طلی کران بر خیزم
نظری ردی ز لدم کلن نور خیزم	سرخ نماز طلسم حدان خیزم
سنگ انبیت که اگر کوثر خوانم	ورنه انسان ز سر هر دو جهان خیزم
من افتاده خدا را بخوانم	ماز فتن نظیر بر معان بر خیزم
خندم اگر خن خن دوی که حافظ کفیت	
مژده و صفت کوثر سر جان بر خیزم	
در بحر تو ما خند من زار بکرم	خونین بکار حرمت دوار بکرم
تا خند بر لبان بهوای غریب	سودار و ده در کوچه بازار بکرم
بالای شکر خند در آذر باری	مکذاب یکام دل اخبار بکرم
سینه طرکه که دست و پیر و دست	لب خیم و دورین نوبت بکرم
حکم غم غمت که چون این بهمان	در آرد وی آن کز خسار بکرم
چون شمع در آتش زده ام شکستند	فرض است که بر در زینت بکرم
در عشق نه ایمان و نه کفر است خن را	
بگذار که بر سحر و زنا بکرم	
ز لب و دهنم آن کفند از خفا	
کشت بر جوی خون از دیده آینه خنم	

انیم

ز نایب کر قماری نمی در استخوانم	که بسوزد در و نامم فتنه بود نامم
مکواه ز فتنه است ازادگان کاری	برام افتاده این سستی نامم
ز بی پروایی ناز افزین سر و آردی	درین سستی با چون سیر و آید
خون از گیسوان او را ده ام بد مکر بند	
بر لب کلاه او کرد غریب از بر دایم	
بر صحنه خوی او نظاره دیدار خوانم	نکاهی کرد دل مکر و دانه خوانم
ز خجلت سر پیش افکنده ام غم خیزم	کناه من اگر عشقت مستحق خوانم
رفیقان از دفا در لاف و کلام	درین دوی نعل کردن اخبار خوانم
کر میان پاره می ام بگویم بجز رسم	که هستم محض خند و آواز خوانم
نرانا دیده ام کلبه ششم خاری	نوام دیده از کل لب و زبانه خوانم
اگر ز لایبم از روزه اول صبح	بستی منو ام با کشتن منو خوانم
براه اول و دهم خون از کار می ماند	
درین سستی رنگ کردن و ستار خوانم	
چون خود بوی خنده دامن نا بیا نام	بچشم طفل طبعان کریمه خوانم
کعبه چون نه خانه با من بر دین	درین واوی زلی غمورگی خوانم
نمادت هرگز عیان نشسته حاصل	هین دزدی که آید سنا جانم
ساق عایش و سونق ماهی	سکانت نایب دل مکر و کشت نام

خون است نه ام ای بهیج ز اید کین
 بگوشت کعبه جویان ماله نازوس میام

زین و جان بود می بود و اوزم	نکست نکره اوزم و اوزم
نواوز و اسار نیم چون قری و	ز نور قری می بجه با داد و اوزم
برکت ن کرده بود ما خاوشیم	و ماخ اشکان را بهدم بود اوزم
نفس در سبب ام کرکت اول اوزم	نفس در سبب ام کرکت اول اوزم
ما بن اسر و جالی با دو امان	ز سر و زخ است مان برادر و اوزم
نکست اول ام بجه کعبه	و میل بر مرده غار اوزم
زما سجد کان و سبده دارم	کرکت گوشت ام کرکت اول اوزم
حجاب عشق دار و در مار و کر و اوزم	و کرکت برسد نزل مقصود اوزم
مرا سبده میوند نر و جی و اوزم	کجا از بسن لب نبود مسود اوزم

خون از ماله ام هر چند لوی دردی اید
 اسیران قفس ام سبده خوشنود اوزم

کام اگر حاصل از ان لعل می اید	خاک در کار بی بهری اید
و جی سوس آن نوبه که از سبده بی	تار و پود کفن و جابه اوزم
ما بی رم و دفغان بی از قفا	بچه نه بر لعل اول خود کام
مردقت و سر عشق با خر سبده	کرکه از خازن کای اوزم

از ماله

از ماله ام هر چند لوی دردی اید

از سر کینست منت بهانه ما
 لب که سودم در ازادی از خوش بسم

مبش ما دلشد کان دولت وید جین	انقدرت که خون دل اید
صحیح عرکت که در عشق نبینم	نبت با بی که مار قدم دام
ما چاک امین زده نصرت عشقم	واحد مر خود کبر که ما است عشقم
عاری بود از عکس خود بی آینه ما	آنکس جل و جان ده برت عشقم
کرکت سر و در قی ما و دوبری	ما کرکه یک یک از حضرت عشقم
بر وین توانم سار کوی محبت	پروانه بر پخته خلوت عشقم
نوبه خطر از رخ فنا حاصل ما را	ما خود دل و در بی خسته عشقم

آسان نیست حالت خرب ز زنده ما
 ماله از جن عشق عشقم

کفا می کن جی دل بنده اوزم	نبرد و جبار من زجا افتاده عشقم
سر از احوال من عقل که فغان می اوزم	سربای دو عالم کشته عشقم
روز منجه ازین پس افلاطون می اوزم	نیم از دوشی عقل شهری راود عشقم
ما بوج مسوده بود از دای که برود	نفس مسوده عشقم
درق بنده سیم از باغ صبح	که نیم سخن داده لوح ساده عشقم
سجده ما نه سینه و نیاید دارم	که خود سانی و خود بماند عشقم

خون از دل جرات میباید بکنم طبعکاری

که خالی نیست از خون به جا ده خشم

عادت بر منی تا بم طاعت خشم	بجو که کسی با دیم و برانه خشم
روایع سینه دارم لاله در کار خود	ز سوز دل سینه رسا ز آتش خشم
از بی کفایت من مرقوم بودم بدم	مرا هرگز ز خاک خشمین دانه خشم
قدم که میکنم از بر لب می آید	خوابی میکنم لب من کانه خشم
بر لب من سینه دارم خشمین خشم	بر لب من سینه دارم خشمین خشم
کمانه من خشم با خشمین خشم	قدم در کف من خشمین خشم

خون از دل در جوش میباید خالی

تبی هرگز نمیکردم ز بی محتاجه خشم

فال فرخنده بیامید بر بد از خشم	ز بی از شمع خشمین خشم
بر رخ خیره خشمین دانه خشم	کوری در عیان با ده اسیر خشم
در خود درستی نمی از با ده خشم	خشمی که در خانه خشمین خشم
دفع خشمین که سر ما را آتش خشم	خشمین که در خانه خشمین خشم
ناخن از لب خشمین دل در کف خشم	خشمین که در خانه خشمین خشم
خامه ما بر کف خشمین خشم	دست ما کار کند ز خشمین خشم
دل خشمین که در خانه خشمین خشم	دست خشمین که در خانه خشمین خشم

خون از دل

لونه هرگز بد از داری خاری زدم

بجو را حمله ام خون خجالت دارد

بجو نقیض فلک خاک جشمین زدم	خنده چون کل لونه داری باری زدم
چون هم بزمی اخبار تو انتم من داد	صبح بظافت خود را بکنی زدم
بر سر فوج خزان از چه سبب خالی زدم	بج که دامن مرکان اخباری زدم
ما که ناله من خونی اسید می خست	مسکه در حادثه هرگز در باری زدم
پس با کوس نه زدمی فرادوم بود	خیمه چون لاله بدامان بهاری زدم
	ز کس سینه نمی گشت و سکاری زدم
	در ده عشق اگر دست لکاری زدم

خونین لاله ام زده در خست خرم

خونین شبی دل را لکری زدم

زنده فغان تا بر ناره خون زدم	سخت لب زنده فغان خون زدم
گرفت است سوزی در اسبک چا	یک لب زنده فغان خون زدم
به زنده فغان ماران چا و زنده فغان	نیم کف زنده فغان خون زدم
سبک بران بی مکر و دانه فغان	که لب زنده فغان خون زدم

چون لب زنده فغان خون زدم

که لب زنده فغان خون زدم

در آیه ما به سینه بر اندازم	دل جبار خود را بر کاسین زدم
چرا خشم ده زنده فغان خون زدم	که لب زنده فغان خون زدم

گفت کس نرسد به ام در کار کن	که در رخ و زینت و حسن و کرم اندازم
دل ما هر بخت کند غایت جزا دارد	اگر رسم و عادت از عالم برآید اندازم
نصیح بهایم از آن که از دین کباب	نفرمانا ندانم و دینی را بکار اندازم
ب و شفا زان کوی بکا نه میخاهد	نوحه کان کن کند زلف را برآید اندازم
غبار دل بود تا کی کن و برآید دنیا	نکونه کار عالم را بکار اندازم
خزین آتش دارم در کمال کرمی خوئی	
که در شمع فانی چ و تاب چه بفرماید	
خست خرد بر دهنه فال میزیم	در سوختن عشق دم از حال میزیم
کونه تر ز نار نگاه نداشت	از بس که بر سینه امال میزیم
در کینه شسته است چو گل بوخ خول	باز چه خنده بر رخ امال میزیم
خرد از عشق از کین آن نداد	سوی ما به دلی که از دهنه فال میزیم
مگون چشمه ایوان جلوه میکند	از بس که طبع بر رخ اقبال میزیم
این به غنیه ز سرور باطن کینست	مزی درین بهشت پروای میزیم
رجحان سپه خیز و شمع کسنان حزن	
خود را قلب غمزه افتل میزیم	
ما خرد دل محبت بکان فرو خیم	از زبان به رخ غمزه رکبان میزیم
ریخ نو بود راحت مادل قنادگان	ای تهر مژده ماد که همان میزیم

و ایدم

و ایدم کرمی خود را بسبیل
 که لای زینت لبه بهر آن
 خبری که داشت به نیت و لب
 و در ای خرابه و شب که میکند
 مردم بهای هر طبعین که سید به
 بر دهن نقد حشر و اوبم دل منو
 عفت علاج نقره روزگار بود
 که به بجا کینه نا بخت کار و دل
 کاسه شسته در هر مایه حسن ما
 اندوه روزگار بود ای دل گرفت

و برآید که بود بطوفان فرو خیم
 اکا ای که بود بهستان فرو خیم
 بای شکسته بود درایان فرو خیم
 این غنوه خانه را به بختان فرو خیم
 تا سوز دایه را بیکان فرو خیم
 خاک در کال مدر که از آن فرو خیم
 نرکان اگر خواب لب فرو خیم
 ما این نور سر به بطوفان فرو خیم
 از بس که دین بیکر و سلمان فرو خیم
 آخر بدی خانم فرمان فرو خیم

حزت که بود موبت کبریا خوئی
 مشکل دست آمد و آن فرو خیم

ز دای عشق بل طبع لاله دارم	بر آن کرم که نچه نازه در کنار کشم
سوی ما نر زای جگر کشم	بسی کشیدم از سودگی خار کشم
هفت اگر کرم غن در کار کشم	از کوی خنثی توان خاک طایب کشم
اگر راه تو تا حشر انتظار کشم	بیس من به پیشانی روز و فردا کشم
ز دیده که زلف خون حشر کشم حزن	
باید بر رخ آن اشین عذر کشم	

ازین هم بجزشت دیدار میکنم	از خواب ناز و دولت بدر میکنم
تا کی خورم ز عقل کایه جان دل	مستانه بگردم با خورشید میکنم
بچند میکنم کرو با ده رخت خویش	تا چند بار جنبه و دستار میکنم
ریشه حسنه از ادکی دلم	هر چه ناز سجد و ز ناز میکنم
بروش از خار سرم مار میشود	تا باز استناده خار میکنم
جایی باز جن نبود ملک را	وامان ز جوار لکزار میکنم
مزدخم شود در کعبه چون خم خورن	تا که بری برشته گفتار میکنم
بنی خشت استواری از زنده دارم	کعبه ای از دباغ خود را در آید دارم
بره رسته بگوئی اران کشته دارم	کمل شکفته در دامن بادیه دارم
خواب روی عالم کشته ام درین راه	که گرامم بخوابم در آوازه دارم
نیات عمل از دور خسته دارم	گفت همه به معانی ز کعبه دارم
را کشته و دارم با مانع سبانی	سرت کردم که این را تو دارم چون دارم
بمن تکلیف چراغی اید سر نمیکرد	که نه سجده در غایت عشق دارم
سجده بکند گاه را خسته سستی با به	رک خوابی بهم سجده ز زنده دارم
نارام نکند که در کعبه بگویم کنم	که ای این دلم عرض داری عار دارم
<p>خون از حشمت حیات رفته در خلعت بگوش در گفت افروز خود دست سپار دارم</p>	

جایی خرم اگر بکار طبع بار میدارم	دست آسمان یک سبزین دارم
اگر اسلام را بسوزد ریلے با برین	ز راه بگردم صبح و زمار میدارم
خوشتر روی کار صبا کی عشق تو چون	رکبان را به تیغ خنجره تو خوار میدارم
نهال عالم روی کی کل خربت بس ببرد	که در خون مادکت خطه مانوس دارم
<p>خون انقب میبندم نسبی چون کیم دل را اگر سکود باور دهنده در دلبدارم</p>	
رستم که بر لبان بود از ناله خبارم	در کوچه ها موسیقی از انبشارم
این نروده مال فتنان چن را	کعبه فتنه سال که است بهارم
نارس کعبی بدیدم و بخت زرم خشت	ساقی می کم داد و فروختن خوارم
چید است که خوابی بس زخم آید	چون دل غلبه لی بس بکند خوارم
دی بجه یا بتمضمم بخش زمانه	ت به غلبه با بزدی چند بر دارم
<p>مجوم خون از دل چون آینه خویش از فاده در دلبدار بکشی سر و کارم</p>	
ظرفی که من ز بلوی دلدار سنبه ام	خونابه خورده ام از لعل سنبه ام
از لبس این بر زده الفت است	از لبس بجای لاله پسنار سنبه ام
خود را بر ایکنان همه جا حوسه میکنم	بر خوش راه کرمی باز سنبه ام
نشانیشی بسم کعبی ره غلط کند	حشمت طبع بر خسته دلبدار سنبه ام

ان بار و نواز در آغوش خورشید	راه نظر بریده به ابر سینه ام
بی بی بزم حبه جو کل و آشوبه	خنده در لب خورشید سینه ام
بی ناله از دلم نغمه سحر نمیزند	چون در دوا دل افکار سینه ام
من بد کفر حقه دل و انوار خورشید	
از دست سحر داده و زمار سینه ام	
حقد ز ملک نامه خورشیدان درم	نویز ما نسج خوابم بی آغوش خورشید
کل حبه که ز بید سرخوشی که گشت	ز نیاز جبهه بان خورشیدان گشت
نشود اگر سینه زده غایتش کم	دور خورشید چاکلی لب خورشیدان گشت
ز نمانش درین کند و فغان	قدح بهار بان ز می خورشیدان گشت
مرور زده غنچه بازی زلف به بهار	بر خیره سازی دل هم جودان گشت
نرم کین کین زلف ایشانه	چه طرازم آینه را که بستان گشت
اوم نمیکند و بی غدر یک ری	که نجا کبر کس ز به لب چکان گشت
خبرم بجهت جادو زلف سحر	بوی غار غنچه چ کلک سینه ام
غری خورشید ز بهار جمع ز کین	
منشام کوشش سان کل بی خورشید	
دل را نماند و دود خورشید	این نامه سر سینه به ابر خورشید
کعبه سینه که سرخوش غایت	از دور بان سحر دود خورشید

جان را چه لب کز نشود و اصل جان	این فطره مان فلزم ز خورشید
منشکل که سر ز نماند و کمر کمر	گر طاری از آن طره نماند خورشید
در عشق تو دایم خورشید افاده سینه	این لاله به ابر لب دستان خورشید
و این لب سینه نه بهت مبار	مالی بی ترا خنده کفر از خورشید
تا کس جود از دکه زبیدی بهش	این خنده سینه نماند خورشید
مخسره گرفت سر ز نماند	ما هم با سیدی دل افکار خورشید
تا خفته زنده خورشید جان و سر ز نماند	نماند می زان لب شکر از خورشید
از زده نقد لبس بطریق خاکی	ما سیدی جان را بی دود ز خورشید
کعبه از سبب کبر کین غنچه	از سحر جایی که بر نماند خورشید
کر مار سحر از ان طبع سحر خورشید	
این خورشید خزل از کلک کبر خورشید	
چهره ما را نماند تا چه از کار خورشید	از قدر می نقد ز کبر ز خورشید
نشکند داده کبر خورشید که مراد	ای خورشید از دود که ز کبر دود خورشید
خوار و ذل جهان مرده و بی می آرد	مصلحت درین رکعت خورشید
ای خورشید از دود که درین ز کبر	خارج از کبر سحر دود ز خورشید
دولت هر دو جهان خورشید خورشید	
دولت نیست که خاک هم با خورشید	

نیم صورت رست انجی نمانی	درین آینه آینه سبای دگر دارم
حرام باد احرام ره نفوذ نمائین	بجز ترک نشکر غمی دگر دارم
نمی کسب و مکنت الفتن و جنبه خزانرا	که بجز تو دلی دامن مجرای دگر دارم
بجز صورت احوال از روی دل	من این جزای آینه سبای دگر دارم
نیم پودانه ناکسب کرد و دوبره ام	نهان در پوده دل محفل آبی دگر دارم
خوب چون موج از دستم نشان رفت	
که در هر وجه از خونین بای دگر دارم	
مجدد کوهری از انکس فغانی بود	رکسبانی از مرگات باقی بود
غایب سینه ام بر نور محشر افشاند	دل و روانه در دامن مجرای دگر دارم
بیا بیا بیده بیع مایه شکلی اگر دریا	درین ملکوت منای که سبای خود دارم
مرا اواره در آن کرد از کونست	به منت که بر در جهان بی خود دارم
خوب از هر دو عالم نکر دل بیکانه ام دارد	
سرخورده در دامن سودای خود دارم	
بر خیز که دامن سحرگاه کبیرم	کام دو جهان از دل آگاه کبیرم
تا ساغر زره براند و صیقلیت	کبیر و صبا منوش اند کبیرم
سلطان جهان سکند و با چشم	بر خیز فقرانه سه راه کبیرم
در پای علم فتح و فقر روی نایب	بشباب که بای علم آه کبیرم

بگذرد

بگذر خورن دامن این سحرگانی	نایکی بر این رشته کونا کبیرم
بر خیز که دامن سحرگاه کبیرم	من خبری بستم از دست فغانم
خبر تو رخ زوای جان جهان	در پوده نهانم و درین صبا غم
کاهی بچشم می کشم که بجز امانت	ای مایه زلفت تو در کون عالم
خبر تو منظور دارم همه بنم	چون خبر تو خود بدانم همه دارم
کرد رخ جوانم بای دگر خلد	دیده تو شد دل و جانم مکرانم
سارم همه آه و فغان بر کونست	تا به کشی بر کونست آه و فغانم
در مکه خلق حریف نفس و دیانت	
خود باده بر خوشم و خود بر شام	
نوزد ما خند و در دل شربت بودم	بلا ای اسکنده جبار و خورشیدم
بیا و آینه از خاک در آید و بماند	تا جلوه افشاده و بماند
ز این نه نفس زده که گوئی	خود خودی که اردان و بماند
کنه جام نکا بنفشه در جام بود	مست فغانی این فغانم
را بر برد و مرگان خوش از کونست	ز این بختمند بهای این فغانم
خوب از هر دو عالم نکر دل بیکانه ام دارد	
درین بخت خورشیدم مایه در خوشم	

نیم صورت رست انجی نمانی

از دفع خود ز منگی یار خیرام	از جرت این آینه رخسار خیرام
فریاد که از مستی من کرد بر آید	از شیشه آن قامت در رخسار خیرام
بلبل بود در دست بوی گل و شبنم	از کشت آن طره طرار خیرام
بسته خبر از هر که طالب مهره شمس	از مستی آن رکش شیار خیرام
ای تجلیر خود چه جز بهر نفس	از کشت آن ساغر شرب خیرام
تا کی بمن آن دلبر سازد و سازد	فریاد که از ناز خیرام خیرام
هر زخم که ز دور بر کمان و دودم	از کاشش آن غمزه خود بخوار خیرام
موسی بهین چو ز خود زدن می	کر من بخی که دودار خیرام
من و آتش نو خود در جنت خویش	از حال نوای آینه رخسار خیرام
از ملک و مردم از عشق تو گشت	چون کشت سلطان شمشیر خیرام
ما جلوه حسن فرام خوار و پس	چون بلبل خورد به لک زار خیرام
رفت تو گشت کافر و لعل در شلمان	از کشتش بسجود زار خیرام

دود ز خیزن از می در دل و جان بخت
 اود ز محرومی دودار خیرام

درد هر جای زنده سحر عالم	سر ماه در دان بهشت خیال
کعبه خیارند بجا حق بکشت	این قوم فرومایه که مستند خیال
کالازن و خور و با این بن	خودان چه زری که کز دزد خیال

از به

از تیره نفسهای حریفان کز بخت
 بر سطح رسیده خورشید شام

بر بال بدزدان محبت لبه دوانم	بر رخ خیزن از غم کشته زنده
کلام من چو خار اینغ را زده اند	از بخت کز شکست خور نام
چه دینهای صورت کشته اند لعل	که بر و نشان بود از مهر و بر لبه دوانم
چه غم دارد و مانع بختنا سازد	نزد کز کشتن فعل خود از لبه دوانم
چون از شیشه زده شد در شیشه بکشت	بدوانت قیامت شود بر لبه دوانم
خیزن از دودم کز بخت این را شکست لبه	چون از شیشه زده شد در شیشه بکشت
عظم افتاد و لفظ و آینه لبه دوانم	

خود را در کرب و غم کز بکشم	ما خوارانی در دیم چه بر بکشم
کر جاکه بداد از لب تو بکشان	هوای رخ ز با تو کمال بکشم
تا که موربم مدد کرد از خرد حق	نخه نین ستم لبه دوز بکشم
کر سر بر بر با خورشید بر جاک	بر چه لبه که غار بر لبه دوز بکشم
خون مار زده اگر ساقی کلمه بکاش	نور زون بکاش بکشم

فتمی یار و از آن رکش ستان خیزن
 نه که جادو شکن زلف دلا و بکشم

ز چشم شبنم بر دوز بکاش	بکوب بر کاش از دوز بکاش
------------------------	-------------------------

مردم که سبزی بخورند و خور و مال او	من این کجای که در جهان این نامم
جهان از طبع هست چه دارم سر را	اگر نقد بهار این راه امان خوانم
نبارم پای کم با نالوانی از فوکی	از غریب نیست خاک خود بخشم آن نام
بهر جا ودان بی برده ام هستی	سر را به خردم سکنه در ملک آن نام
خون از باده کشم که رقص هر حال	
اگر نه برون بروم کالو جان ز بیم	
بر لبان خاطر من مشتابان	خون من به خست خست تو و خودی دارم
مخی از دول اندوه است خست	و طبع منم از بوی سبیل خست دارم
سر خست منم از کندی ام از کندی	به بیکاری سر دارم خردا تو فری دارم
نه جان را وصل و نوبی به دل را	من خست از کندی کانی خست دارم
بن و دل در خست کوی بدایم	را به جوی خست بر جان منی دارم
نماند نیرازی در کف دریا لان خری	بهر جام خود را چون خست منی دارم
مخی با هم مرا بخورم خود و خود را	با و خست منم از کندی دارم
کسی هرگز نماند راه از خود رفتن مارا	
خون از حلقه من کشد و جدی دارم	
صاف ز سخی آرام در سار بندارم	شمارا با سر زایلین خوار بندارم
مرا خست منم که خست منم	که است از دامن صحرای بندارم

خوارم

مردم که سبزی بخورند و خور و مال او	من این کجای که در جهان این نامم
جهان از طبع هست چه دارم سر را	اگر نقد بهار این راه امان خوانم
نبارم پای کم با نالوانی از فوکی	از غریب نیست خاک خود بخشم آن نام
بهر جا ودان بی برده ام هستی	سر را به خردم سکنه در ملک آن نام
خون از باده کشم که رقص هر حال	
اگر نه برون بروم کالو جان ز بیم	
بر لبان خاطر من مشتابان	خون من به خست خست تو و خودی دارم
مخی از دول اندوه است خست	و طبع منم از بوی سبیل خست دارم
سر خست منم از کندی ام از کندی	به بیکاری سر دارم خردا تو فری دارم
نه جان را وصل و نوبی به دل را	من خست از کندی کانی خست دارم
بن و دل در خست کوی بدایم	را به جوی خست بر جان منی دارم
نماند نیرازی در کف دریا لان خری	بهر جام خود را چون خست منی دارم
مخی با هم مرا بخورم خود و خود را	با و خست منم از کندی دارم
کسی هرگز نماند راه از خود رفتن مارا	
خون از حلقه من کشد و جدی دارم	
صاف ز سخی آرام در سار بندارم	شمارا با سر زایلین خوار بندارم
مرا خست منم که خست منم	که است از دامن صحرای بندارم

مخلف از شتر افروتن رک خفته بود آرزوی حیات از کوفه ماران کرد	مغن اکا هی بان خواران سپرده ایم در کت آنه نشسته با جلوسان سپرده ایم
دوری از هر رفت رجمی بر دل را از حریف اختیار ما بخود ما و تو ان سپرده ایم	
من آن خار نگر جان می پرستم ز دگر بستی من کرد بر تاخت خاتم دانه آن شده طور بر اند که چه از پر و اندام دود و صد از رستم بر سج قیامت خاتم خود از شمشیر شهادت زمین کبر فاشه دانه من سرم سودای حبست ندارد چون کرد استخوانم سر نه ناز بکله بکشتن دانه داده ام دل و من بر دشت زلفش پرستی محبت این دلو اند بهرم حیث زاهد مبار از هم لغوی	نغم جان نبت جانان می پرستم همان آن ناستان می پرستم که اشکاه کبریا می پرستم هنوز آنش خواران می پرستم چون چاکریان می پرستم که زهر آلوده بجان می پرستم هنوز آن رقی جولان می پرستم من آن کاکلی برشتان می پرستم و آن چشم خالان می پرستم خوش عهد لبان می پرستم همان رخسار جوان می پرستم که ناله بکاه غطان می پرستم که طری برشتان می پرستم

لی

کجا روانه با کلین کند نو مرا زنده بنبه بفرودل بخت مکرمه و دهم آلوده خواب درون جان ندارم خبر جانان براه انتظارش دجه نشسته خون سجده در نمی آید صفت خور خفته خاتم میل از منحل کل ز خوشی استنجا بکانه را سخن از قلم کعبه نمکود	من این آنش خواران می پرستم که خندم ملک دربان می پرستم که هیچ پاک دانهان می پرستم من آن حاجتم که جانان می پرستم هنوز آن سست بهان می پرستم من آن صفای فرکان می پرستم تخلص کعبه ان می پرستم بر غم خود برشتان می پرستم انشاءات خورشیدان می پرستم
خوب از کوری خفاش صبا ن من آن خورشید مایان می پرستم	
خضر حمله بایه که آموزم بیم از ناله برسد که خورشید بر پیشان نظر آنک روانم گذشت نخود خفت نازی بر برادر جان	تا دودل را از پیش ناز و نماز آموزم دری نمک مکرری را از آموزم چکت دارین کرد که باز آموزم عاقبتی نابدل آتیه ساز آموزم
زدم هر خوشی لب شکوه خرب تا مکررم بان مقبه نواز آموزم	

اگر من بستان عشق را بگریزم	با بی بسکت را چون بسکت بگریزم
اگر هست ز من بخواستن ای جوان	و مگر بی لکراه بی نام بگریزم
ولی زان شب تا رخ دوشم در بی بستان	بیک نوع علاج عقل بر نرد و بگریزم
نوار حسن بی تو نمیزد خود ز بستان	سواد زلف او بکفتم و بشک بگریزم
دل عاشق من بکشد اگر که دود جان	حکایت از آن زکان خوش نواز بگریزم
باید زلفش من خورده و بشک	مسلسل قصه در علقه ز بگریزم
خون که بکنودم برده ار کارم و جان	
دل دنیا بستان را زنی لم بگریزم	
کر چه در بستان صد شکوه داشم	که احمد که با بختش دلی خوش داشم
ما بختی که از آن جرح ز بستان داشم	کوه در دلبست که بر جان با کشم داشم
ما بر زلفش که با بستان داشم	بی بسکت را جرح ز بستان داشم
زود از بر سر او داده با بستان داشم	چچ و با بی که امان طره و لکش داشم
کشد بیره غبار ختم ایام سرم	شکسته بی عافیت از بستان داشم
دلم از تو عافیت بستان خرم	
در نهانگاه عزت منی خوش داشم	
لب خوش که منش نه ز بیم خود داشم	ز بخت خوش که بستان بستان داشم
من که بستان را دل بکشد و بستان	نه لیاقت بر من نه سزای داشم

توجه

بسم جادویم و لیکن شمع بدون زدن	قد می بقیه بر جادو می بسیر دارم
ولی من ز تو را جبر برایت طر خندم	نه قضا می طلسم بگرم نه سزای دارم
سر زده بر فراز تو ز بستان بسم بسمل	
بسم در بستان که ز دل بر و بال طردارم	
منی اید راه خوش طعاری که من دارم	بسم چون جادویم و بستان بستان دارم
خفتن که ز بستان برده بر دوازده زدن	بسم از بستان زدن که من دارم
نویای برده ام سنجید که را بی بستان	منی اید بستان زدن که من دارم
سزای بستان با در کام خندا دارم	رو دست و قیل و قیام و عافیت دارم
خون بافت که در او خوش طعاری دارم	
سجای بستان زبان شکوه بر دزدی که من دارم	
خوابی بستان بستان ایامی که من دارم	کران بستان بستان ایامی که من دارم
خوش من عقیقه علی تصور بر امانه	نوار دار بستان بستان ایامی که من دارم
سواد ایامی بستان بستان ایامی که من دارم	بجرت بستان بستان ایامی که من دارم
شکوه حسن بی بر و بستان بستان	کود بستان بستان ایامی که من دارم
سجای بستان بستان ایامی که من دارم	قبای بستان بستان ایامی که من دارم
خوش خرمی که از دست بستان بستان	بزاران بستان بستان ایامی که من دارم
بجای بستان بستان ایامی که من دارم	در بستان بستان ایامی که من دارم

بجست سکنه در کام من خواند که	چو بنواهد غمت از جان ناخدا کی
مکت پرورده خشم حلاوت کس	کمر باین بیدر نور خدا دی که دردم
خوبی از لوح فطرت خوانده ام دریا جویا بود	
شیر و شکر زلفی آیدام میکنم	از هر چشم زعفران بادام میکنم
در بزم خورشید در با دور میرسد	کبک در عیال چو کبک جام میکنم
در موج خیز خنجر کز انت کرم	باری که بدست به آردام میکنم
از طایر مراد کفارم نشسته	تا در غبار خاطر خود دم میکنم
در چرخ روزم غم نخبه است زبوی	منت ز بخت نبره رنجام میکنم
ساقی کجاست باده اشس مریح نو	مهر ز کفایتی از خود خام میکنم
در خانه باده بهارم خزان خرب	
ساقی باده از رخ کفایم میکنم	
خوبی از باده جویا به مویتم	آتش لبیک بود که ما خانه مویتم
زبان خنده از آتشین خورشید	خون دل از لاله باده به مویتم
دل باده است محفل شمع طرندما	نور در اجنبت کعبه و نجای مویتم
کبک شکر رخ خرب و لاله بود	ما که مریز ز آتش پرورده مویتم
خواهم خون و صبر و صفت ده در وقت	
ما خود نفس ز کفن آفت نه مویتم	

کوی من

موسی صفت به ابع حضور تو مویتم	نزدیکی در اشس دور تو مویتم
زبان من از زبان تو دامن چای	این خنده را خنده حضور تو مویتم
وقت اگر بگویم اسمی کس	چرا بچرخ دیده حضور تو مویتم
ای روزگار چو زخمی زان کس	چو شمع من جانم و نور تو مویتم
با خاک ز خود پندازی در کس	ای شعله خورشید طبع حضور تو مویتم
ای زلفش دل سوزان نیرنگی	ای ساقی باده ز خود تو مویتم
در من بگو بان خشم سرگران خرب	
خوبی من ز اشس دور تو مویتم	
سوزش خورشید بود از هم کس	دل نوردیده می نالیده و نال کس
نه به چرخش ای شمع محفل که کس	ز کز آتش به می باریدن از کس
نمائی کس و نیل ز بندگی کس	که خشم من بوانم آید و در کس
نه در روز و در شب از کس	نه از کس و نه از کس در کس
به خشم من مرا بهر لوده کس	که خشم من بانی خشم من بادل کس
نه بر خشم من ز کس ز کس	ز کس ز کس ای بیدار کس
سما کس که اف نه با خشم کس	را بهت دیده خشم کس از کس
زراحت کس که درم بر کس	دل خاله ز خرد دیده با کس
خبر بکند از کس و از کس	بنفش ز کس که خاک کس در کس

نور فنی ز کوازی هار کام خشنه	برین بزم بزمین کربان بزمین
حرن اعلیٰ اگر باشد چرا کل واکند کوی	
نیم خاوس گشت و خدایان نوازان ام	
از ضعف شکل آبرک نفع بکلم	زین ایشانه خواهد بود کرد کم
مگر نماز خشن چو سپرد زویم	مالین خواب ساز و از خن فر کم
بی خدایب کلم هرگز چن نخذو	مت ادها پست افکار نیم ر کم
این خن جنت و لیدر انه خن	از خوی خشن و خن جو بدانه خن
نهان کرگشت ز راه خن	کونین بر ایشمت مر دانه خن
مخوام از خد اکل ایش طبعی	ناکی ز زنگیل و بر وانه خن
ایش زلال خن جبران عاقبت	با خد کت در خم خانه نو خن
کوی نماده در دل پروانه خن	بابه خن خن لاد خن بانه خن
ناتیر طبع خوی ترا کت است	از خن کرگشت و سانه خن
بابه خن خوی و کوم زده خن	ناکی صبان کعبه و سانه خن
بهر سینه بویه ان خن خن	می مایم با ایش بکانه خن
ز نارنگی بیان خن کت نو	بابه ز رنگ مهر می کت خن
ز و سانه و سانه ایش خن	خن خن و خن خن کت خن
بند حرن وادی و م ایش خن	
خواب مرا کرمی ایشانه نو خن	

مالین

مالین نهاده ام لبر کوی خن	دارم بری خن خن زانو خن
آخوش دار بود مرا کام از دنا	در ایشم ز خن کوی خن
نهان ز دستان نم ام و کسار	دارد ملک مرا خن کوی خن
وستی ز بهر ان بود ز بر بار	آورده ام زو بر بار کوی خن
در موج خن و هر طوفان عاقبت	چنی خنیده ام در بار کوی خن
ان جرحه می ز هر که بود زو کار	خن خن نمودم از کت کوی خن
در لوز به خن بر لقب باب با د	چون نخ ز لود لیم از کوی خن
بود از لبر مر دم سبده	چون خن و خاک کوی خن
در خن خن کت ز د کلو خن	
در جرم رگلک سخن کوی خن	
کونه مانده در خن در خن	دارم کریم کوی خن در خن
بابه خن خن در خن	از خن ساحت به خن در خن
بابه خن خن خن خن	خبر بر بار کوی خن در خن
مت خن خن در خن خن	دارد کت زایل در بار خن
روین خن خن خن خن	در دست سجد دلم و سانه خن
نموده اند خن خن خن خن	لوده خن خن در خن خن
دارد خن خن خن خن	
در راه خن خن خن خن	

چشم از آتش زنده است در آتش	رعد از جنش مرغان نو آذرین
مردا و نانا جز نمک و بار	چون خدی بی به آتش روانین
رازت و نیم از دق سودمند	روشن انجام شد از لفظ افارین
نشد بی منت کوثر از یک کجاست	تا یکی زندگی بیخ کند نازمین
نیت آن که ای فلان کفایت	ای که بگریخته است در آتش
بادای ستم کوشش کند از خیز	
چشم جادو کند از موخت احمایین	
نمودی جلوه ای که در آتش	خای بای گلگون شود فون حلالین
کراتی بکشد از لاله کا گلزار تو	نداری طاقت باردی نازکین
باین خفته که توانم نمودن در آتش	کشد بی بریم منخ حیا ابرو پالین
ز غمت لب لب من زخم دیگر از تو	هلاک تو شب ای بیدار که بچالین
نتم و زنده من جان نازم است	یک شب ز می جامم کردی بخالین
نمی بایر بخت جانم از فید غم	نیکو در کشتن و منخ سبب این
خون چون نخل بر لب بریم هر محو سی	
سواد و روشن رحم آورد حوض مالین	
نفا از بخت زو کشتن است	در آذر جلوه آتش بگریزین
بحریم کوشش بی برین ها یکا بریم	بر کرم من در خون سکه زدن است

کلمه

نبرد استم نمود موج کوثر از آتش	نظم بر تو خورشید احمایین
ز خن ستمین بر دل و گوشت کن	ز داخ برده بر کبر الیه در جانین
فقر از ناکه من بوخت بجز ناکه کن	سباد ابله چون کسند بریم جنبی
بیان شد بر قصه سندر ز آتش کن	بوجد آورده در انوار الوهم
در سب آذر ک خانی دشمن را ناکه کن	حرف کاشن نرکان خورشیدین
با وج طالع مایه از خن است کن	سجن عاقلان در زلف نیست ای
دعای آتش بر تو بر آتش کن	کشتن ز آذر کرم بکره غفرم ساینه
خارم را از تو آورده هر دو است کن	سوم ناله شمشیر ای آذر پست غم
بجست در شباده صبر لاخورد است کن	جوام بود یا افتاده ز آذر تو خنیا
در آذر کار سفید بود از آتش کن	ز مرغان حرم در کام خان طوطی
چون مهر تو بخت منشین در خون کن	درین بریم ز نو استخوان چوبینا
خون احمایین کلمه را بر کس کرده است ناپا	
دم از آتش من عجب تر خور است کن	
کنداردان زو لب نوثر اب کن	ز آذر بیاوردی بر آه مواب کن
دسته نایطه حکم و اب کن	سکونت زدا من صبح اباد
سانی بر آب و دریا خراب کن	ز آتش ستمگر کن دوران کند خواب
لکین بطور مایه سنین خراب کن	کر خدی کوی نو بکزار سرزند

کمر بگذرد زلفش در بر ای دوست	ای دل ز غم خویش جان را
نقش اگر درست نشیند درین	از آغبال حلقه نقش بر آب کن
لش زینت حافظ کسیرین سخن زین	
دور ملک و دینت در دشت ناب کن	
ان ای حرفی سیکه می در این کن	نمود به خیم علاج دماغ کن
دایع مرا یک که کرم بر خود	روغن ز خون غله در این جراح کن
شش توام سباده گل خیم کنند	آن جیش نیاز تو کرم دایع کن
یکین جلوه زن بسبجه دلم	در جز اینک که کش جراح کن
سوار دایع خرم و زخم شکفته روست	یکه ز جاک سینه درنت باغ کن
و پس زین بر که نیلی شوده تر	ای خمر راه کمندگان اسراج کن
کفنی است ناز زار زرا خیز	زین جو بجان برود مرا ز دماغ کن
از انگ لاله زنگ که در کنار کن	سناخ خزان رسیده خود اسرار کن
از کار دل بخت که ناید بخود	این دایه سینه با نشن خار کن
مکه زوزق خاک شود زین	ای شوق سرگران کف با بی لکار کن
بیغی فی کمال در کار خوش را	اول بجزه خوارت بعد در کار کن
از ساخر کرام قضی خاک را	نه جود کجاست خاکسار کن
دوانه را زنده شکوه دگر بود	دل را اسیر سلسله نامدار کن

بگویند

بجوین بسو جریه بهم در کو مرز	نخایه را بکام من یک رکن
نخایه گفت ز دامن مطلب خرب چرا	دست چو شانه در شکن زلف بکار کن
کتاب ای زلف زهره سبز ناب کن	در دامن نسیم سوزنک سکن
نمنا زاده مرغ خوارت بخرد	یک خج خج خون کرم مرا ز سر کن
خواهی اگر کشاد دل کار سبکان	اول که هست ای بند نقاب کن
زاده خود ز غایت از سر بخرد	منزلی نمی هست که دگر زاب کن
خواهی ز نور حشر زانوقت دولت	سر انجنت غم نه و آمده خواب کن
بار اکسیر این آزادگی خرب	
این کونست را نه هر دو جهان انخاب کن	
زهد مایه کفام چه خواهد بود	آردی خود خام چه خواهد بود
که خود به نفس زلفت با لافشانی	استقام نفس دام چه خواهد بود
آرد این کشتن کشتن خرافت کرم	خار خازم آباءم چه خواهد بود
در محیط که ز موی حلقه که بر نفس	آرزوی من ناکام چه خواهد بود
دقت کس که زان بابی دشمن خون	
کسر چه دانند که سر انجام چه خواهد بود	
خایه مایه ز فارغ نشستن	باید دلی را از غم نه خستن

مگر از زبانه آزاد نشین خون	عبدی که اموت زبانه دایم چشمت
در دایه عشق کام تخت است	از جان که نشین از جسم است
چون بگویم برکت که نکت	آلودگان زمار بسن

در راه عشق کار حزن است
از خویش بر تن خود نشین

زخون و بهر شبه مایه دارم	با خنیش کرد و سبای کو خنیش
سجای زار و بار خیمه ای خنیش	سرم را خنیش از خنیش بر روی خنیش
مبارک خنیش طشت از دایه خنیش	مخندای خنیش کحل چرخه کمان دایه
اگر نبود زبانه دایه بخور خنیش	نشدای دل روی خنیش خنیش

حزن دور از وطن بخت زبانه دایه خنیش
ملای دایه دایه عم مجوری باران

زخون و بهر شبه مایه دارم	با خنیش کرد و سبای کو خنیش
سجای زار و بار خیمه ای خنیش	سرم را خنیش از خنیش بر روی خنیش
مبارک خنیش طشت از دایه خنیش	مخندای خنیش کحل چرخه کمان دایه
اگر نبود زبانه دایه بخور خنیش	نشدای دل روی خنیش خنیش

زبان

سین اگر آستان کند خود حزن	هر خا این دایه کار و دایه
با عاشقان خود و خفا با نکت	این کسم نو در دل مرا دایه

کر خنیش است زک که کو به خنیش
کشتن مرغیان حزن سب حزن

کر خنیش بر خنیش از دایه حزن	نامه من دایه خنیش با دایه
دست بی بری اگر خنیش نام خنیش	هر خنیش جاکت در کاک خنیش
رنگ خنیش دایه دایه کمان	خنیش با بری بی نام خنیش
کر خنیش نام دایه دایه	رنگ خنیش حزن این دایه

زخون و بهر شبه مایه دارم
زندگانی حرفه بی از خنیش

زخون و بهر شبه مایه دارم	با خنیش کرد و سبای کو خنیش
سجای زار و بار خیمه ای خنیش	سرم را خنیش از خنیش بر روی خنیش
مبارک خنیش طشت از دایه خنیش	مخندای خنیش کحل چرخه کمان دایه
اگر نبود زبانه دایه بخور خنیش	نشدای دل روی خنیش خنیش

زخون و بهر شبه مایه دارم	با خنیش کرد و سبای کو خنیش
سجای زار و بار خیمه ای خنیش	سرم را خنیش از خنیش بر روی خنیش
مبارک خنیش طشت از دایه خنیش	مخندای خنیش کحل چرخه کمان دایه
اگر نبود زبانه دایه بخور خنیش	نشدای دل روی خنیش خنیش

بر جای نو مراد است شایسته ملت
چو آید رگت همچو منی منتر ازین

خود ی بر خود داد ازین نظر خوش بر اینک نزل پادشاهان نشان کن	مکن بر چشم خواب آلوده دست بر آن که بجهان نرسد و یک چشم
بدر چشمه ام گشته زین در میان که ز بسبب چاکم مکن گلشن آکن	بفرما دلم کوئی بکن نافه کسین قدم بگذار بر چشمم ز آب خوب در میان
بر کین جلوه ناری طلسم من نمونه زده ام بر جان دل گشته من	درین کینت کل چنین از خود خوش تیر زده ام با خود بودا نور خود
نظر کنشگان من چشم من غمش در هر کوی بخون غلظه دارد	خبر خوشی من نیست حسن بی محاسن ز بهر این نوارم کوه جان کشین

اگر خواهی بر اینی قدر کوی ملک می را
خزین را در خرابات محبت و دروین

تا هو ابر است سانی نابود و نیست من کل شمشیر دل من این ابر و نیست	نذر فرشت ابدان است ازین دل اگر می بابت مبدود و نیست
خون من بپوش کسان چون این ت بر می برسد آگاه که ازین	نخل خوش چون شود در هر کوی شتری زنده شود کار کانی

درین

دست زین در دامن از کاین
ساقی به و خوارم در انتظار خدایت
ز غمی و در دل از خود کوه هم بماند
باب به حالت این دل خود خوش
هر کوی این زینت جز زخم کار است
بر و ای دل ناری که در غمت جفا زده
کینت از چشم چشم کشید اذغ غم
خاکم چاکرت و دارم بدل بپا

سبزی چون دلت دادند فکر کن
کشتن و ما زار و کل اعتبار خدایت
خاکم چاکرت و دارم بدل بپا
جان نیکو بپشت نال بغیر خدایت
اخلاص جان پادشاه بکار خدایت
زین چشمه خودی ما سار کار خدایت
نور بکی تبار و کوی بهار خدایت
نیا و خوش بود نایاب در خدایت

از و نه و و عالی از او کن خوش را
مید کند خم را شسته زار خدایت

دور زمانه بکدم حساب ارام کردن نمخت کام جان به چینه بکام کردن	ساقی و دم میرست خورشید جام کردن بی بی لالی کوثر بر آ در و انما
ز می هلال ساخت ماه تمام کردن رخسار و این باجاده تمام کردن	نور جان فروز بی نصیب کران بر آورد در دمی جام است بر خاک جان کردن
نهاد و خطه جام در اسلام کردن در دمی جام در اسلام کردن	بی با و کشته هستی امن ایوان بر آورد در دمی جام در اسلام کردن
خاکي نهاد خود را طاعت جام کردن خاکي نهاد خود را طاعت جام کردن	بکبر و بسبب زنده شود در هر کوی شتری زنده شود کار کانی

کلمه زلفه چون فی مزارت است رند بی و ستم آن در ستم را با جان سخت عاقلی که کار از او ای در حلقه ارادت کند که ای غنیم در عشق نوح حرم خود که ای عظیم سببی بی مریه روزان از سر حرم کف خیال جوی از مهر حسن آید	دل را بخت می بیت احوال کردن شهر خاص کردی معلوم عام کردن نفع جو کسکافی از غمزه دام کردن که بان خدای حسنی مار از غلام کردن دشمنی نگاه خود را یک لحظه رام کردن مار که بوی مار از انظار غلام کردن مغیر صبار افصح پیام کردن
خون حرم بسمل از غمزه ریزد اودا در کفر قامت فرزند نام کردن	
مستوجب لب بر جان امید دارن کو بخت هزارین مایه افکارین جان من و جهان من من ایان من زهر غم خود جهان نوشن من دل زخم و سبوی تو منست دهری تو مرد و فرزندان مایه نوزد سارین دلیری نظیر من هر نود و شصت من دل هوای در نوزد من بخوی تو	ای سبب و لغزین من در دل من باغ من و بهارین را در کارین عین من و جهان من من ایان من باغ تو در جوان جان مایه نوزد سارین مقصود دهر و تو منست تو از خدایان دلیر و نوزد من مونس غم من لطف تو و سبب من غم منست غم من مانده در نوزد تو دهر و سبب سارین

دلی

دوست که شمع سارن منم بایک دله اود که در ستم منم ربا لکارین گفت بگو چگونه در غم من خرمین بکین خرمین ستم بگو کارین گفتم اگر وفا می هست در انتظار تو سبب و احوال من خاطر بهر ارین	نکاه که کم تشبیه بود اختیارین مشکود بجز ادر غم که بجای کشید جگر ای حواست دهر را نوزد به از جرم ستم جوی غم من زبان هر دل مونس ستم و دهر و سبب و نوزد لگن است در کین دار و کما بین
خون از نوزد منی باغ شمع مندی بهلو اگر می بود نقش منم تشبیه منی نارین	
این لاله است در شمع غم من ای خنکایان خاک من که سبب بیرانه هرگز که ای تو ای غم در میان ز کرم ستم در کرم دهر مشکوت بگویم ای نوزد ای دهر	کلی که است دافع کینه فراد من بج فداست از نفس من بهارین نقشه بلیت فی غمزه دارین سبب بازه جگر که در کما بین بگو تشبیه منم تشبیه من

عزم گزشت و باز نماید سبب خیزین
 آه از عیدین دل امیدوارم

ز درون لبه دل در دلم	ز درون لبه دل در دلم
کهن نارنجی خشم که با او در دست	ز بوی نادیده بنجد کافور نس درین
نخوار یک کدو در جویم لونه خروا	ز درون بنجرین کزین بازوی دلبرین
سنگه عشق دریم از جهان بچشم	سبها ترا خوار و در نظر مورخین
زخم دامان مرکان بر خیار فرها	سبها از سر نه خواهر کرد چشمین
در اندر زدی که کرد ز با با کاش	کرم برده خود محبت کشید خبرین
بیت نام ز غرت که گفت کافور	خوار بی لب و اندر بولار و خبرین
بر و سنی کجا ساکت در دست	سیوی با ده کرم بر و سنی
باید به بر و دم کل ز غارتان	خوارش نام و دارد و باید لب از عینین
که در و بر و سوزم ز غارتان	سکندر سخت رویان آمد بیک

خیزین از زندگی این بس مرا که عید مرگین
 کند خوش حل میخ را کلام و لیدرین

ببری بر راه حرم خایه عیان	تن در عید کین کس کمان
افزوده دل ترا زدم اما توان نمود	سبب باری تو زده زلفت
حرم چه در خرابی من انتظار داشت	ز شاخ گل نمود کز آن کمان

در بنجرین

وزمانشیدن سخن غلین است
 ایند حوض جوی و نایب دهد
 باشد بریدن از کوی تو شکم

کوشش که غلین کشد هر طبل کران
 چون تیغ از غلای و بران
 نرو فانت در غلیم استخوان من

غماز اچا که از از من حسنین
 بر لب خبرسد نفس نا توان من

دیدی جبار که غم ما دل من	رسوا دل من نشید اول من
ز در جانت شمع خجسته	ن کوه طور و موسی دلم
دا و نه است خوش با تو سودا	خار اول تو مست دلم
که کازم گفت زاهد و کرم	از کس ندارد بر و اول من
کرده است حایان در جان بخت	در قطره دارد دریا دلم
از خا عزم بر دیاد تو شک	در خانه دارد صحرای دلم

روز از دل سوخت و اغت خیزین را
 انش نولودی سنا دل من

مکونه بهار است خندان به من	کل در خزان خوار و ز کرمین
جرت که کفا هم نه دار طلیت	مخبرین وادی است کسین
عشق تو غریب و او گلست غم	روجن طراش است کسین
تو در خفا جریب من در دنا	زیمه در این تو خون جگر من

دوام نفس نخواهد بماند بریده من	ز روز نماندانی جز از پند بیست
از دیده منبسته است صبح و شب من	نرمید است با بخت منم زین
بایست خویش را بکند چو کرد ای من	ز قیض آبرو نبردت نخل بر تاج من
که ز رسم کوفته افتد ز آه رس من	بهر آیه رسانده است از قوت من
که در خون زو کشتن کن صیقل من	نقد ام بر ام گشتم بیکه افتد دام
ناب هر سرخاری چو انجمن من	از کثرت می باشد دلیل آه من
کن این منم خودم از کشتن اجابت را	
زین است به جاکت محراب دجای من	
نمک بر درده نور بهار است دای من	ز خط کف در دست دای دای من
که نازک ز لوداد دای کل من	دوی در کشتن خط زمان من
کبی در سانو حشید کرد دای من	کند تر دای ز آرسنی نقل من
نقد منبسته نیست کوان در دای من	من می میل از دای بر دای من
چونش از جاکت دای من	
زین نام منم خودم غمخیزد چرخ من	
و هر دم غمخیزد که نرود بهای من	خادم که نیست منم بهای من
روی غمخیزد از زینت های من	کوی نه آسمان مرا خورده است
در دره خون ککاه خواهد دای من	دوازده را کند نخت نبره است

سپاه کمان

سپاه کمان بی سپر کاروان	ره کم کنند اگر خورشید در ای من
خویش به عالم ندول که خوش من	از روی زمانه بکند دای من
ز قلم ز خود جو در دم آمد خیال من	نمنا نشسته بود دای من
از جاکت دای من خود عا جرم من	
کار مرا بمن گذارد دای من	
ای در زو نوبار جانی من	از دای نوت دای من
بهرای دفع کشت چو شمع	سرمایه زند کانی من
غدا که کشنده ز آفواه	نابست زبانی من
جباری من جلالت است	بایستی زند کانی من
دشمن ز زمانه کشت آسمان	از بهت سخت جانی من
آین موت از بکرم	در چرخ نماند دای من
کوبند زین به اسنان	
از نفع به اسنان من	
که خواهد رسد به چاه من	به بیکای آستانام من
که چون با جویان نوری مایه ام	سبک خفتن کنی جاب من
کلام آیت خون رکش من	بیاد آوری من
تو خوش نری که فرزند من مراد	به به کشت از کشته ام من

نه دل مانده بر جان نه سخت جگر	جگر باره من دلا رام من
بیج و خم روز کارم اسیر	رسمه است نشین از دام من
در آتش سبید است جان خرم	
چه خبر می از صبر و آرام من	
ناده ام آن طره طارین	شد خاطرم آنفقه و گفتارین
دی بود مرا چون کوه خیمه دلیکن	امروز بر لبش نم بسیارین
دامن مکن ای کل و خار کفایتین	کل را کند جگر بی خارین
دور ز رفتن ای سر و سبیل طریقم	چون طره عبید است به کجایین
خوش محبت میان من و زلفت	بیار بر لبان و برسانین
جمع آمده امروز می و شب	بارب نشود ابر و آردارین
رفتی و دلم زنت بر دگر کردم	کردت مرا آن قدر زخارین
حسنت لطافت پس ما نیست	دارم بهین خاطر دکارین
در کو خواجه زین مست محبت	
مرد در دست آنفقه و دستارین	
بلان نکست ما کی ز کشتن ز کشتن	همچو شمع می کافین ای آردارین
من به کزین خون کل و آردارین	ای رخ بچون کس زخم مرا کارین
در خون تو خفا کرده ام می و رخ	رخ ریزین مرا کی ز کشتن ز کشتن

نیم

نشان به بر وقت رسد نغمه نغمه	ای فصل عالی نغمه نغمه نغمه
خود است کافند خیمه است کافین	امروز ز کشتن از خیمه نغمه
بیار در جلا من این نغمه نغمه	ما ز خراشیدن زمین ای کشتارین
کودار ما بر دوشن دلا من	ای کسیر خط زین ایند کارین
از اول این جگر و خفا و آردارین	ای چشم کافرا بر آردارین
شد در کین کافراست ما نغمه	از دل نمی نغمه ای طره طارین
نزدان کینی منم کین عالمین	ای طره خور زین ای طره طارین
کز کز در می بخوری سبیل کرامتین	ای طره خور زین کرامتین
حای که کرد و در جهان کشتن	
ای نغمه نغمه نغمه نغمه	
ز رخ جان نشین می نغمه نغمه	لب را چون دم بی این نغمه
چو کز در می نغمه نغمه نغمه	زین آواره چون نغمه نغمه
خود زین جگر و خیمه نغمه	با لبم دمی نغمه نغمه
کره دینم ام کرده نغمه نغمه	غمان کز بر آردارین
حرف کس بران نغمه نغمه	هم آورده دل در بانه ای نغمه
چو رودین نغمه نغمه	سکند نغمه نغمه نغمه
کشت نغمه نغمه نغمه نغمه	

<p>تسبیح ز سحر ز دل آید برون در جهان حیدر آید برون باز ز نظر کبان لایق و در دوست در جن کرشمین و نیاز آوری دل خون گشته خود کفیل گشت زلف برنگین نوهره که شود خاک این کبریت که شعله بجای گشت سینه خفیل گریه آید برون</p>	<p>آه جان تو بخان نعل آید برون جهان است که از ده دل آید برون نجات بی نور کس چهل آید برون فری از دست برو چهل آید برون نعل از دست نو جان کس آید برون کشت از نافه جن منفصل آید برون انگشت کس بعد خون دل آید برون سج را ناله منزل آید برون</p>
<p>نقش حکم بر هم طوقه طلسمت حزن خزم آید که با هم ز کحل آید برون</p>	
<p>روی که جوده کرد که جراتم آید برون دست هم که زنده است آید برون مکان جسم که دلا فشرده است احسان انگشت دود ز کمان ز باد باد بر لب سجده جان و نیاز سر ستم در دست و دست از غم آید برون چون ابر که به ناکم و چون مکتول</p>	<p>زلف که دیده ام که پشت آید برون رمو آید چاک که عیانم آید برون رنگین بود دیده که با هم آید برون نقش بکر نبود با نام آید برون جان آید برون زخم عیانم آید برون در جاله که در حبه غولام آید برون انگ جان جان عیانم آید برون</p>

نارنج

<p>تا ز کس سینه به بر کاله دست بیکر سینه و مجره مار گشت شود مهر جهان برین جاده گشت بی جام باده حاصل غم گشت از روی مایه طوطی مانده گشت</p>	<p>بر گشت دست با نام آید برون دل آید برون و سینه برون نام آید برون زندان آید و فای حزن نام آید برون از توبه تراب پشیمان نام آید برون آید کرده است سحر نام آید برون</p>
<p>دار و درین جدای ان ناز بن محال سحر و صفت کوه و با نام آید برون</p>	
<p>کار دل خشم از نور ز سحر آید برون با دین فانی زود از دل آید برون زین بخت نورد مرده زنجی حکمت ای که زود بر کعبه ز صحرای کفایت مسجد آید اگر مفرده آید برون سجده آید فراد دل مجور آید برون کمی بر زده از کوه کافور آید برون دود آید سحر که نو منزل دلدرد فرقه نصیحت خط و فای کس آید برون کرد و باده برف و دلم می آید برون</p>	<p>عشق آید از نظر آید برون سحر و کوه کند فاخته کز آید برون دل بیا جان ناز زود آید برون آه من میکنم آخر لب کار آید برون عشق را خار کین ای کل خیار آید برون خجسته بخت چنان دوخته آید برون سجده آید زود از در آید برون اگر کس آید نو پست بکر آید برون باسم جلوه مراد آید برون سج کافور کند غرت ز آید برون</p>

این خزل رنج خرب از دهنه خایه گفت
 قطره با ابرو زنده ملک کربا به چنین

نام این خاندن و میباید این کردن	قطره خند بر لب زنده غلطان کردن
بدرین شکوه کتم سینه معلوم شد	در دولت کرده از گوه چو آن کردن
زده هفت سجالم که چرا مرید شد	بجز راهبر ندارد و در این کردن
گفته پیر زنده دل ز جوانان بر کبر	کافور خشن میباید مسلمان کردن
داده هم من از غره که خوش است	نرخ جان کن خندان چون سر کردن
داده بند که باید که از شفت	نعم دل را از نوا هم زنده بمان کردن
گفته در غم ما ترک مراد خود کن	نود و پنج لبش بچین و صبا کن کردن
کرده منع که در بر پستی که است	عانت از خشن میباید شست و بشو کردن
گفته شش هفت مراد و بی نیست	سر زدن من نه نیم نصیحت کردن
گفته و صلح است تنها چه کبی	حاکم بر کشتنی نو نوا کن کردن
کرده امر که دانا در سج بکشتنی	از هر گوشه دین و از نره طوفان کردن
گفته بودی که چه خواهد داشت کرد	کرد مرگ و دست انهره بر لب کن کردن
نروان جلوه گشته از نظاره فر	من و جان در راس سر و فرمان کردن
من خربین جگر ی جان و دل و است	نوبت بود که می خاریت امان کردن
این جوابی که میباید به چنین	
خواهد این نامه خزل را زنده بمانی کردن	

چون

به دوست با خیال تو منتظر کار کن	زبان بی زبانی ترنگه باز کردن
سر راه جلوه از ابد آرد و کفر کن	که غایب شدی نو در نماز کردن
بره عهده زنت دل و دین فانی آرد	در بایک نفر دایان ز نو ترنگه کردن
مکن بود که محبت نواله هم افتد	من و تو خشن گفتن نو در ناله کردن
ز نو پرستی و ازین لی شکر کن	سر زخم دل کشودن خط خون ناز کردن
دل و دین فدای طورت است	می میباید که زین آخر زدن کردن
بود بهار و دی را بهار و کفر کن	دم چشم بر اندام زخم استیاز کردن
به نهمه است مکن ز نو شست و شست	بی حد صیحه دل ز نیت بهار کردن
بیشی دم ده که به غم خست و غم	سوز زخمی بی جوی خود نود کردن
توبه م نهره خط نوح مراد شفته	نسب در دوزخ را نیاورم ز بهم استیاز کردن

بجهان جویان نم نم بود خرب ما را
 غم او بر کشیدن در دل ترا کردن

اگر خوشبخت را در بر دانا میباید	کمال داغ بر آید به نماند کردن
بها که هر چه خست اما از دل آسانی	در پستی ز کج و دجه غلطان کردن
سندارد و هر چند مبداءم شب بجا	درین غم طره آبی لب بران کردن
کر فتم سینه در دست کیه اما	گفته نامه به بر و بجان میباید کردن
چون هر چند و کینه لی آن کند در ما	زخم کوه با غنای لب بران کردن

نرا سوا اگر خواهد خزن آن مایه نبی
دو عالم چاکر که در میان میتوان کردن

سخت بر آید از چه و چون	فدا الفتن من تحت لیلون
نماز من بود در خور و نازت	که خواهد حسن این غنیمت چون
خجاست سبب بر از تو نهالان	مرا چون جید چون کتب و آرون
من دگر در دگر یا نیم ای بار	چه در گوه و چه در دریا چه با من
و در کانی من لب فرست با تو	تو از دیده می مایه در خزن
دویدار چنین هم انگ من و بار	تسکام و دوا از دیده هر دو
در کلبه چهره انگشت کشت گلگون	مرا اندر چهره رخ از انگ گلگون

مزن از تیره روزی در شب عیس
لبس عجم آیم زو سنجون

ای طاعت من بر این آب رسار تو	صبح خاکش میان کبر و آوار تو
شد ملک و پادشاه و پادشاه تو	کبر و سلطان خبر کس در غلغله تو
نسبتی بجوای من از غنیمت تو	صبح غایت من از بر تو دور تو
بارب ندانم چون بود حال کمال تو	بسته لبسم از کشته در کار تو
لبس عجم از تو من میسر میاید	ای مرا اندر تو من لب زرق الوار تو
انگ و دادم را از دامن من	رفی نجمله لاله از سینه کسار تو

باین نوی

باین نوی شب ناسو من و است	نویس آنکه می آید و دل بسیار تو
تقدول اهل دنیا نجات بسیار تو	نویس کجا افتد با در کجی باز تو
دجل تو ای آرام جان پسر عارف تو	هرگز نباشد دور خجی خود در تو
کرم سلطان من کبر و تو لبسم تو	عز کجا بنده میان مایه نبه تو
دل عاقبت نشد آنکه چون من جان تو	عاقبت جان بود آنکه با طره تو
شکست کرب چون بود بار کجی کادرا	نویس ز کمان در نظر خاسر تو

دار و خزن خسته جان من و تو

نویس با بیلان این نقد در کمال تو

دل در بر داشت بر خیم ندوی تو	خون خشک بود در کمال زبوی تو
بایستد نشسته ناله لبسم تو	نماز کز است از دل غنیمت تو
یک سجده چاک کشتی کشتن تو	کل با ده کرده کربان جوی تو
خواهش تو من از جوش افشار تو	سانی اگر چه با ده کند در جوی تو
حلقه بهشت من مدد سبب تو	اکملت من خوف تو مانده موی تو
از چشم تو تو دکنش کس کار تو	خونی که سکینه بل ناله موی تو

نرند از کمال تو من خود خسته بن

جان تازه میکند ز من منگی تو

دار و ستاره در زج آفتاب تو	عالم خراب چشم و چشم خراب تو
----------------------------	-----------------------------

بهنشایم غنوده بالین خود است	چون آمدی بکعبه بار و در کنجی
کردی ورق درین دل مدینه	منگین خیل لب غریب کینه
سر زخم بود دل و این طرفه	آنش بجان دول زده گشتی خرب
دو رخ کرد از نفس سینه تاب تو	ای آن خیره سینه در دوان تو
آنش بجان کل از رخ جوان تو	سویک بجان نره کافش تو
رنگین شد خون دو عالم نشان تو	بانه بیک شمشیر دانه کوشش تو
دلمه بام طره جبهه ن تو	در عشق منع بال بها بود سیرم
هرگز نه گشتم غم جان را بجان تو	کرد خط تو بر در آردل حسرت
این بود جوش فتنه آخرت و ان تو	یکو چه میکند نره ای دراز تو
آخر کو چه چنده نکه دلمه از تو	دورده حباب کینه شکوه بحر
افزون بود ز عوالم سینه از تو	غم تب جان اگر بود در دره فنا
باد و از غم جان که از تو	افسانه ساز ز کس نیست که بوده
مهر بکشته بکجه از تار ساز تو	

از بس

از بس نگاه حسرت اندوختی خرب
در خاک هم بود کز آن چشم ناب تو

زنده بر خرمش دی و غم رقی جان تو	نیاشد غم را کاری بجز وصال تو
فسح جای دوارم نخواست امیکه نام تو	می آید جام دمه ام از رنگ تو
چو فیض این نیا که در رویای تو	سویک نشستم از نور شمعین تو
چشم دمه خورشید خسته خبر بگوید	چو خوابم نشستم خورده چش تو
چون از یاد تو نام شکست نشد خود را	سنگتم تو بر ابر کون راه وصال تو
مجوی که آموزه لب سیرین کلام تو	سویک نشستم در جبهه بر دوش تو
ز سر تا پایم چون بال از دولت تو	جستی کرده ام در بویه از ماه تو
نمیگفتم خیال دیگر در سینه شکم تو	بکشی دل ندارد جای نشسته خیر نام تو
بگو که سحر با حق بر گنم شب و شب تو	کر از جان کندن فراموشی تو
نه استم مبری با خرب با بر سر کینه	
زلزلت سیر و جوش مرا زون جام تو	
بدست نه زین ما و کمر کان تو	سخت جانی زین دینی جهان از تو
کرد و زدی که نشنایدی و هم تو	چشم تو نبار زمانه نشسته ای تو
بگردیدم چشمم بجم کارم نیست	دلمه آنکه در دل نوزاد تو

سرو سامان شمار نو که است مرا	در کفم حبست بگو جان ز تو ای زانو
نوبت از غنچه پنهان در مینماید	نمودی افتاده بر رخسار گشتان زانو
تو سوزی حسن من و روی خشن	سست چاک زین غنچه پنهان زانو
دل ناخوش فغانست چه خوشبختی خرم	
که خراشید دل کبر و مسلمان زانو	
هله سجان جهانم نه ناما یا هو	منه استم نه ناما یا هو
سرد و نجوی تو نادیده ام ای	همه در رقص روانم نه ناما یا هو
چون ترا می گویم جو زامی نیم	همه منیم همه دانه نه ناما یا هو
است بودای تو جانم نه ناما یا هو	مخوام تو زبانه نه ناما یا هو
بر تو و برای در جهانم کف	جده پیدا و نه ناما یا هو
سازم مکیه عشق خود در دشت	ست و دلو نه از انم نه ناما یا هو
مسک از خود خبرم نه ناما یا هو	تا بیخ نرسد و زبانه نه ناما یا هو
ز کس غنچه که منجیب خود او	در خرابات غنچه نه ناما یا هو
هر کجا می گویم جانب هر کس	بیجا نشن کرانم نه ناما یا هو
هر طرف می کشم جلوه مستانه او	رفته از دست غنچه نه ناما یا هو
ای جان مست لغاتنه ام امرو ز خرم	
که خود اندازد بر انم نه ناما یا هو	

که دانه

۵۴۲

کعبه دانه که پیش لبان نبرد بهلو	که این مطلع بان حبس بان نبرد بهلو
نوبت جوان بخند اگر خند کرد به خند	که چشم لبان با که امان نبرد بهلو
سکندر در به از خودی رخ نکند دارم	که خمار بکند را و بر کان نبرد بهلو
لشکر آهسته از غنچه کام نبرد	عنا بخت او بر بکند گشتان نبرد بهلو
سجود غنچه که نبرد غنچه می نبرد	کف خاکم ببار بکند غنچه نبرد بهلو
کعبه که زدن دانه بر بکند غنچه	که بخت دل بکند با لبان نبرد بهلو
نوبت جوان چون نبرد غنچه نبرد	لبان بکند آن چاکر لبان نبرد بهلو
مبارک غنچه که نبرد غنچه نبرد	کعبه که نبرد غنچه نبرد
خون از آن جبین کم سخن دارم نه ناما یا هو	
دانه او نیش نیکسان نبرد بهلو	
در ملک حرم نیش جان نبرد بهلو	است در دولت کوران نبرد بهلو
عالم بیکگاه غنچه نبرد بهلو	در چشم نبرد ملک جهان نبرد بهلو
در دجه که جلوه کند کبریا ی عشق	این طهران عالم امکان نبرد بهلو
چشم نبرد ر ارحمان نبرد بهلو	دلی که بکشد آن نبرد بهلو
به بود و سرب هر که نبرد نبرد	در چشم بای بهمت روان نبرد بهلو
در کونوری که نبرد نبرد	کز کزان نبرد نبرد
زاید زاده جلوه نبرد نبرد	انها نیش مایه پرستان نبرد بهلو

یک روز تو منم هم گفتن میان من
گرفت در دست لبت ای سرخو باد
مارا مناج لاف دار عشق نیست
منش تو عشق فحش جانیزی تو دم
زاهد اگر عشق ندارد سری چه پاک

دارم خرب ز بر کین ملک فقر را

ایران به نیم حبه و نوران به نیم جو

جای سینه ساز و پاشن شمار شو
هر جو تو منج فطره خود و افغان شو
از درد عشق چهره خویش زرد ساز
خواهی ز بسک خادیه نخل تو دلدار شو
هرگز گشته جمع بهم عشق و در گنج
آلود گشت برده خفت در کجی سارا

سیر بود نقطه دل کرده خرب

بشن و قطب ابره روزگار شو

من در بان بودم دلداد و بار دارم
کرده سنج خفته کنی گوشتی دارم
از عجز دی که کم دزد روزگار دارم
گویند یک آه این تصور و دلدار دارم

چشم کرده ما کی خراب دارد
در گشت کندی یکبار و نیم بار
آید ز کتب بیج از لست سببی
کشتی شکستگانم در ورطه که دارد
سبب آن که از قافل کوشش میکن
از زلفت یار و کبر کی فغده میکند

اگر خرب بیدل از حال حسن عشقت

دارد بیدل و کمل یک خار خار دارد

ساختی بی عارفانه است کو
کبرم که نیم نرای احسان
مار سهر نایج خسرو بی نیست
خوب را با سید بیج کردیم
تو دم به نشسته کامی آما
ز ابدی عشق خام بود ز است
و ای از زلفش کرده بهن
در دیر و زلفش آتش عشقت
نی از آن عذای موسی است

جان دارد بی عاودانه است کو
نخن لبت بی هیایه است کو
با بی نیم خسروانه است کو
بخت بی شبانه است کو
ناموس شراب خانه است کو
مواک و عطا و نشانه است کو
لبسج هزار دانه است کو
در راه صوبانه است کو
سالمی عاودانه است کو

اف نه دا عطفان دراز است	مضطرب جنگ و چنان است کو
افترده قبل و قال عظیم	تا لیدین عاقل است کو
تا چند زبون جهرج با شسیم	ای آتش دل زبانه است کو
سی باز من به سج خود را	ای خشن قمارخانه است کو
لی بر کبها بهر کرده است	ای مرغ نفس زبانه است کو
ناراج کر خزان بگل زد	خار و خس استبانه است کو
تا چند خزن بهشت کرد	
ای خانه خراب خانه است کو	
کام دلی به لیم ما باید ار کو	کبرم که نه کینم کمان را نکار کو
سودای خشن دولت ار کار بد است	دستی که داکنه کرده از زلف کو
عالم نام منظر آن مستقیم است	آینه است عالمی آینه دار کو
من که زده است درین بزم هر که	در دور چشم ز نفس سانی کار کو
از خاری جهان مرغ اقبال زده دار	بیکر نبات ز ملک گل اعتبار کو
بک نفقه که از دل عشاق غم برد	در پرده مخالفت لیل و نهار کو
بک کرم رو که شکر خوار گشت	از دودمان خشن درین ره کار کو
این بشنون ز بار جزا و دیر است	افق کار بر سر هم مرد کار کو
بک که نشسته ز خرابایان خشن	تا باز نه بدولت ما باید ار کو

سای کون مانه بر تنه ای	ای ابر بغض منت این کار کو
در یای خشن چون ساز دل کشد خرن	
بوجی که خوشش را زنده بر کنار کو	
من نه حرف و عده ام حافظ	تا با جل سبک است جان مبد و ار کو
برسی ای صبا که از زکوی بار من	بوی نازان چمن چه بر کی آزار کو
سای بر کران بخت مرا نالفت	تکلیف خشنی که با ده خوشگوار کو
خوشی تو به جز ناسخ خبر دی	از کرامت که کجی منت اختیار کو
در وقت که کنم دوی خشن زده ام	تکلیف حرفی به بند اندر کبر کو
شکر که در حسابم دارم از نگاه	دعوی دل بکیرت دایع بر کار کو
چاره رگ زدن من با ده میکند خرن	
بخت دلی که خون کنم دیده اشکار کو	
خرد و تو در میانان کو	خرم و بخت در استخوان کو
از شکر و شکانت خوشم	کبرم شتری سخن زبان کو
بهم بی کین ما صفت ار است	ای ناله در خوش کاویان کو
در ادم و عطفان سپید کرد	صفیل که آه صوفیان کو
در دفع و سماع بر دو عالم	دست و دل استن قنای کو
قرینت که زار و داغ تو بهم	من به صبا انواران کو

در این آن خزل عرفانی است
آن برده سرای غافلان کو

مطلوب در لباس طلب کار آمده	خود را لبه ناز پرستار آمده
مستور بود بهره ربانکار ما	مستانه باز بر سر آمده
بزم بار بکس بر باز در عشق نیست	یونف لبو نامی خریدار آمده
از چشم خویش تا کرد رویی	کردیده دیده طالب و در آمده
کاهی شمع نفی در زینت نیست	مت و خراب از در خوار آمده
کاهی در به خرقه ناموشک است	فایز ز قید سحر و زنا آمده
کاهی نموده سوره قرار استعار	کاهی بتغیر بر افکار آمده
که آنش چمن شده که شمع آفتاب	هم خانه سوز و خانه کندار آمده
ابیده احوالی کبک و غلط نیست	آن یارین بکوت اختیار آمده
ایدل و مژده بند در دور دار	کو هر فرد در به جیدار آمده
بایست بار کز آب بجز لال خوش	در دامن هدف در سوار آمده
بایست بار کز کوه و لغز خویش	آفتاب شمر و فتنه نازار آمده
یک بجز خواست کرده جامی بر دل	یک جلوه است محفل آناز آمده
عالم سوزانده آن حال منگوست	یک نفوذ از آن شمیم تبار آمده
سنبیل نایب و لاله سبک و گل نایز	یک جلوه از آن حال لیکار آمده

در کمال

در کوشش دل کما ی خراب نیست
آن جلوه که کوه خیار و نایب
عفت ی مغزی که جهان بر بال او
از غرض ادب کین و نوبت

کاهی فتنه است بای خیم خندان
کاهی لبه مضطرب همشیا رانده

سوی سوادیم لب می بالیده	در لب لبخند و امن لب تاب آمده
دل مست و خراب از نایب دیده	بصفا بشود آینه آب آمده
با چنین حال کنش در مقام نیست	همه به بوده جانی خوار آمده
سوی سوادیم کرم کردید و سید	از بیم سانی برست کتاب آمده
سرخ را زود و زنجیرت بیا کی	عرف شمر کلصل الکتاب آمده
سنبیل آفتاب از زده که نشسته بخون	امرو بی غلج رکتیم لب تاب آمده
کفت شمرت ز خراب است بای نایب	که در دامن خیمت بجز لب تاب آمده
زنده مخانه کجا مسجد و محراب کجا	لکنتی نامه اعمال ثواب آمده

لی حجابانه زدم لب لبخند بویکس خیرین
باز گشتم خرابات حجاب آمده

در کوشش جوین بودم تو بیکر آمده
کمانه لبه لبه آمد کرد سفر آمده

و در خیل غایتی کرد و شکر بود
 کرد و خط کشید و چون کحل سید
 کمرکات تاب می خوار سینه
 در خون غم نهادن و چکل شسته
 در ماهه بر کجس چیت و ضعیف
 بودم زب جبران افاده براده
 از امانت بیایم شمشاد و زمانه
 نبشت و گرفت آنرا در هر دو ششم
 از آنکه در ششم تمام غایه کن
 و بر آن بجزود چون کربلایم
 گفت که زلف کتب بر زلف و کاسه
 از شکر خفا تا کام از کسب شربت

گفتم که غین بسند امروز خرفست

فرمان که از قونش و لوار و درالوده

نوشین بلخ غایب و خروجا
منست که در این روزهاست جلالت
خوتم تو نباشد و منشا چندی

9

از شکوه و بزرگوارى محبان نشکر کجا
ز آن شب از طراوت زخم زخم بد
من بر برادر خودم از آنکه سرای
از خوش بختی و از بد بختی کمال
در خانه حبس چه نام چه کردی
از ساقی و می ابدال فخرده چه نام
عزیز من خوشتر از شیرین بختی نام

آنکه در غایت که در این کسر نیاید
ما فایده دارد این کسر با جبهه

از شکوه غیبی کام از غیبی شریف
از شکوه کلان در بی لیب و در آورده
فرز بر کلون غبار جلوه جانم خفته
سودای نیکین طره اش کوزه دایم
اشک مدام از نظر بایم چون این خفته
در بای اینس در جگر دارم نه خفته
بر کف سر دوی وطن بکن بر دارم
بر دایم بایم رنجی بر این خفته
چون شمع سودای کس نبوده این برام
مات محبت مرده ام کام و کام خفته

تفضل بخاری من عرب نمود اگر اصفی ان کنم
در نوید بهیچ ان او نام در تو نام نوشت
عارف از نظر منم ای ان جوده
شمرنده ام که در عشق اسیر برده

آزمنخ او مران مذ باره تو سینه	چون کل منم بر خم نهان بریده
اوج و نازلیت نه از من نکاسی	دل در سنج طره جهان بریده
بوی صفت غم زنجاری زمانه	مکونه ام بسجلی خوان بریده
نکشته است در جگر دانه خون	خونیا به بکاوشن ترکان بریده
در سنگی که سینه جان و انوشم خیزن	
دولانه ام کوه و سیاهان بریده	
ازمانه ناز و زلف طوری ظاهر	دایم سان جانی و دوری ظاهر
کام و بی کجی که تو سینه لب تو	خودست و خود سینه لب تو ظاهر
کجی حریف طره هر جانی تو	که توری و کجی سینه لب تو ظاهر
کبرم گفته پاره سوره بکان تو	ای لوبار مایه سوری ظاهر
جانورهای خیزن بی اثر سید	
از جام حسن مست خور کا ظاهر	
فرکان که جویده جوان بریده	خجریست بر زده و امان بریده
شیرین کن گفت که کا در کشت	ابایی که ام مسلمان بریده
زان آب من لاله بر زخم بیکرم	سنا و لب ز زلف بدخت بریده
زاهد باض کردی بنی و کجی تو	جی محبت چاک کربان بریده
ز نایب زلفه مضت فاضل	ای سنج کجی کام سیاهان بریده

اولی

روشن چراغ دیده منصفه جان	در شراب طره برکت بریده
مسوز در حلاوت شام کام من	سج از دوان و سنگت بریده
بر زخم من شکست و باو سیاهان	سرخس بایب دیده که بان بریده
در تو به خط لب او کشد که قرب	رجان کرد خست سحران بریده
دارم عشق خورده جانی که چون	از نایب در نشن سوزان بریده
در بر زده زلف و زلف کشته	در کشته بین بچس مان بریده
اول لب خط نشن و زلف کلام	هر جانی نوارت امان بریده
بر لب سبیل که است از دل اگر خیزن	
نایب از خور که کم نه طوفان بریده	
نمی بینم که از شیار و باک بایب	درین خیزن آینه را تو بمانده
جوانی گفت و در آن برین چشم	نمی چون کار و بوزه و سوز مانده
بحریت که سینه ام صاب بکان	و هم مانده بان باری که از باری مانده
ز دوان و صان و باری در دلم	که ز کجی بر کف ترکان از آن کجی مانده
میگردد سخن منی از کشته جان من	ز نایب خجی در کف باو بایب
بر از خورده ای نقره و بون کجی	که دولت زربار بایب مانده
بافتی منی کن ای منج و دل مانده	که زاهد از رو او سجد در دام مانده
ز کار سینه دل چون خیزن بر سینه	خجی در حقه من نایب کجی مانده

زین خسته دل را ای محبت خار کز آری
که این مرغ بخت ن لفته از کز آری مانده

نفت از فرق سبزه رفته	از سرم سپاه به رفته
بیک بیکانه من زبان و دیم	از بیم حرفت گشتارفته
رفته بر یکدم زگر و شس جرخ	بچه بردانه ز اسپارفته
از میان رفته ایم نامن دول	جم و جام چمن نمارفته
طاق اردوی اوست کسبه ما	دل بان فله و عارف رفته
کشم نامنجنگ در که او	به نکا پوی تو شب رفته

مستی افزاست نغمه نو زین
دل ازین طرز آهشنا رفته

گر غمزه آید به لغبا دل را راکرفته	بیکان او به از دل در سینه گرفته
در کتب محبت روشن سواد گسسته	تا در غبار غمش چشم حلا گرفته
نموان لب بر سینه با عشق زدن کای	از مایه ناست او بهری صفا گرفته
افقاده در سر من نمود از طاعت	در دوبره ام کف جاجوئی نیا گرفته
از شوق مانقاده است ام غم عالم	امروز خون خفته دلمان ماکرفته
مگر کوه شکر دانی دل نریز چشمت	آه من آسمان را ز بر تو گرفته
شوق از کفم رلوده چون گل گل خزان	اینش حرمی دل با سب گرفته

تاری

نارکت است در آب هم از خزان بیا
خاک در کردن آلوده طیار است
دل نمک زانده خرسید پاره کردن
از سینه پاک رفته مایه خیال نیست
از شمع چمن ز حسن تو انجلی
هیچ خط فردی بر خاک کمال دلت
در دوبره ام بگلشن نگرانی بر تو

در انگ نخل آهیم شود ناکرفته
آینه کرد کلفت زین اسپا گرفته
شعبه که عشق بار او پیش پا گرفته
بیکانی دلم باد از آهشنا گرفته
از خار نده خوشی از گل و ناکرفته
خست سسک بر از آهشنا گرفته
نظاره زانگ گلگون با در غنا گرفته

آهیم زین نماید از بخت نثار به
کربن ملوه او رکنم بر آفر

دل دایع ترا بجان گرفته	جان در دلم و جان و دان گرفته
حال دل نماند از چه پسچی	حیرت زده را زبان گرفته
برین نده تنگ کوه و محرا	سودای توام حنان گرفته
بر شسته دل صبا بود تنگ	دل سوزام از جهان گرفته
فر باد که دور جرخ مارا	چون دایره در میان گرفته
بکب محبه صبا می گشت به	گویا دل با خیال گرفته
آتش از دایع لاله روی	ای مجلسیان بجان گرفته
برین چه زنی کتاب و کافور	این شعله در آهشنا گرفته

لیال و برت خرن مسکین
در کج غم آستان گرفتار

در دیده نگاه و که خوش فاده	سست که در یکدیگر مدحش فاده
شکر که دارد بکرمه بذر خون	غالی که بران علامت کبرش فاده
خاک که جیب دهاست به جنبه	زلفش که بران برود و فاده
ما بر کن خرن بران چن را	از خون که کل کین خوش فاده
کو ما بکشی که کند هم خوش	کار خشم باب غا خوش فاده
بر جود این نموده را با ده	بیشینه خن است که سر خوش فاده
با دولت به برهم خوش فاده	جنبه که بران میج با خوش فاده
کو خن که از دلخ جود به برهم	بخیم جوب به سبه خوش فاده

مکر فوشش خرن از سخن عشق
این کینه سرایت که از خوش فاده

رو خد خدا بانه کو کاران	دولت و صل جزای دین فاده
کو که از مر عب دل ر بخورانی	در د محوری ما را کم در فاده
بصای خردان را به بی کرد	کردن کینه برین سر کردان
نیشین شب به کوشش	بیشینه دل شتاف را با فاده
ز کسب را سبکه خالی شود	ساقی از لینه کن جود فاده

و کین

بگر بی زلفش ز ماراج کلستان
ای صاف زده سر و سمن و کین

سحر آه نه از زنجیر	سکای خرابیت کرد و بوانه
کج مسجد گرفت ناخنده	به زبان دشت طور رنده
سجه در کف نشسته ناکی	خبر و جهان غایب به بانه
زین تدا حسنه اچان از با	که زلفش جان حید دانه
چون نهادم درون سبکه با	سرم آه به جیح مستانه
که گرم آستانه زبان	کرد مار از خوش کجانه
دل و دین را از زنده بچکان	دوست سازد و بیم دانه
همه بر کرد یک در کینه	شع جان را اندیم بر دانه
در دود و در جود و خواب	همه از جوده ای جانانه
از مراجه گرفت ناخیم می	همه در ای دهر می مستانه
بود چون سخن طور شیب	در دنا اند شع کاشانه
ما را جود صاف مشربا	شنبه با جگلی بر بچانه
حرم که را از با دم بود	طوف صیب اهرام بچانه

در سر برده و جود خرن
به غفلت ما بی انت

ای نون در شکم دگرگونه	ای نون در شکم دگرگونه
در برشت لب لبم نهفته	در برشت لب لبم نهفته
ای همت لب که کردون	ای همت لب که کردون
ای دل که بود بجه رفیق	ای دل که بود بجه رفیق
نما ساز لب سیمو ای خجای دگر	نما ساز لب سیمو ای خجای دگر
در دلت زمانه که چهل آفتاب است	در دلت زمانه که چهل آفتاب است

وای خجای دگر که دو در نجات
در لبش ای سینه تنگ چگونه

ای ز نراب عشق تو سینه	دل شمع رخ ز نرابش بجان
اندیشه پر خرد با کبرای عشق تو	در دایه وای ماندگی ناب چگونه
هر چه هست خودم غافل ماویشتم	ای نغمه بسج تو در هر لب چایه
منی نه در لبش تو دوار و دور	ست لب خجای عشق تو نوازش چایه
مجنون صفت با چشمه دما که	روزی که من هم دهم با خود دل
عاشق جان در دود و دگر که	چشمی که در هر دشتی نهی که خجایه

ساقی اگر اندوه باز در خون
نوبه عیار طرب از کجاست

دل سینه کو داغوا جاز	از نگاه تو جها بر سر تو خجایه
----------------------	-------------------------------

اگر

کس از دل نرگام دل پاک	عابد ماست که از باد مسجاف
که در پیش لب و از نکت گل شگین	هر که از جبه رخ ز نوازی رف
نوازه که رود از دل فرادین	نفس سیرین اگر از صفی خجایه

کشت دست که مار بر دار خوش خجایه
سینه از خجایه نور شید بی لایه

رسید از جوق عشق کل کلاه	جولاد عارض کل کلاه
روان زهر که لبش می ستانه	سر ز جانه خوش و طرب کلاه
نعل شگین سرو فاشان جن	خوام سبیل صفت راه و نوازه
شکر شگین لبش در دلی شش و وفا	مکت شنده بد لبای شج و نوازه
گلنده طره شگین فرور از سر و لب	لبش که شکر لبش دگر شراجه
بجایه لبش دهن جو شند و لب مار	ز طلقه حلقه از لب چو دناجه
کشور لبش باین دل افتاده	مکت ده کین ابوان خجایه
من لبش بکب وضع واکت	که ای وصال طالع عشق شراجه
منوان زبان عاشقانه کام	بخون دوده و دل خوش شراجه
از لب کلاه عمارت کوه مجدم	فهم حرف شمای جبا باده
میان شکر شکایت کوه و دهم	نفس دست نهادم میل جاباده

زوده و دل بر خون بر دین عباد خجایه
قبول او که بخون مجمل خواباده

زلفش خند که بر رخسار خوان زده	رقم غمخوار ای نازنین جوان زده
کنون نمی زلفش ختم بر آردا دی	که زلفش ختم بر رخسار جوان زده
نمی گنارد و عالم ز دین و دل کرد	ز طرز دامن نازی که بر میان زده
خای با تو تو غم شد کن چشم	که با بخت من انبوج سر کران زده
لب زانی و دمام جز زلفش است	کنون که از لب و مال زلفش می زده
لال من سخن از خون تو نشین دارد	چون خدنگم از آردی زلفش می زده
بگاه کنه زین آریست سنگ بر تیر	
ز لوله که بران خاک استستان زده	
غنی تو با گدازین و زمان همه	خسبم زین زلفش ز تو کی ان همه
از تو کن لب خود با ده رنجی	ای عالم ز زلفش لب کاران همه
آب و آرد تو هر جا که زده است	ای بر تو زلفش تو لایم جان همه
در پیش مرد ناز تو نازک نهال با	سند دامن از دل و جان جان همه
در آرد وی جلوه سر و لب تو	بر خیزد تو دل ز لب جان همه
کنیت صحابه عده عارف می شود	دارم ز لایم لایم کاروان همه
لشونم خوش بود و زین او دلی ما	
ای روشن اندیش تو زین فرمان همه	
مکن رازم زلفی باز از زلفش	این خانه که کشته بگذارد زلفش

مرد چاشکن طره انفسه و لیهات	ای که مرا بر لب افکند زلفش
نم دیم که زندان غم آباد جهان ا	سبلا ب جودت درو دلو زلفش
مسافر حاجت دامن و فتنه	بال و بر رخسار کفر زلفش
برو ای خایم درین بکته خراب	چانه ما بر سر باز از زلفش
این که زبانه زده بر دشت بهنا	دل در فیل دجه تو زلفش
با جانم و مشوق نگاه تو زلفش	لشونم ز کج جان کل و زلفش
سودای رخ و زلفش زلفش زلفش	فرد صدم و فتنه زلفش
خون دل مد باره زین زلفش	
غم نه خانه کاری رکب زلفش	
مهر و بر زلفش مستانه بر این بیکرده	چو لایم کل گشتی بیکرده
منو تو بهار از لعل کعبه افکنده	دماغ خنجر از لایم زلفش
خود الان جرم اسیر او داده	نگاه مرد سارا از لایم زلفش
ز سر می زلفش زلفش زلفش	صوبه زن زلفش زلفش
ز خند خنجر زلفش زلفش	ز زلفش زلفش زلفش
کربان جان زلفش زلفش	چو کل نه برین زلفش
کباب زلفش زلفش زلفش	زلفش زلفش زلفش
کفت زلفش زلفش زلفش	زلفش زلفش زلفش

دین را در لعلات موج کو در کعبه	کر استی بار یک لیلان ادا کرده
ز آبرو زخمها بر ناکرت قدر داده	بهرگان زخمه را در سینه بر ناکرت داده
کنده ناز و در کردن ز کاکل منشی	تغیر بیک که چشم سیرافه را کرده
حرام باد بی لعل نور و فانی می کرد	بجای باده خون در ساختم ساقی بیکر
خون از هر موی روان دارد و موی	
منهانی که نگران تو با جانش چه کرده	
خیالی رخ چون دیده را که نماند	در خوش بود مستوریت بار بیکر کرده
مومن برین سکنه بر کشتی کای تو	رخ در لعلاب افکنده غنی اسکار
نور این خرم داده رنگی کای تو	خون دل از کف داده را در کف کرده
دامان تو نب کرده و کعبه بان مرا	وین سینه نشسته را همای بیکر کرده
در فیلک افکنده کار پرت جانان	کل زاده امان ضیا دفر منجر کرده
حاجو و مان هر از خنده لب سینه	نور بیکان خنق را از آن دل کرده
زخم ملک سود مرا نور بیا بانی	انجوب برگان مرا بختیم بیکر کرده
کو قدر خم برور دکی کو برور دین	لبیکه که با من سکنی با کبر در سا کرده
چشم خنق خسته را دور از غم و غم	
چون دامن دل تو خسته باد باغ خوراکه	
لعل لاف با لب جام رسیده	جان بر لبم از رنگ نیل کاسیده

فخر

جلبت و کلا لب دینکین حشمت	خسته که بان عارض کلف رسیده
جزی که باوش رسد دوری حشمت	هر کسی لعل حال نو دلارام رسیده
جرت کند از قطره آبی که کور رسد	هر کس لعل غنچه ایام رسیده
زرد جانک با دجوری جاده جان را	از غنچه بیکر چه منجم رسیده
آتش لعل کسین نهامنه خاکند	نوبت من نبره سر افجام رسیده
کر شیوه پرواز غم غم غم	بال و پرین در شکر دام رسیده
هر راه روی برسد غم غم غم	دل بیکه طبع است به آرام رسیده
کو بچ لعل یک که دمی نشا و بارام	بر شمع سحر زور است م رسیده
ماذه است بی که زمین ز کعبه	خوشبخت جانم لب لبام رسیده
جزو ختم شمع صفت کار در کشت	ن دم که مرا کار با انجام رسیده
پد است خنق از کف کرمی شوقی	
خوشبخت لعلی تا که می خام رسیده	
رک در خنم ز کور سودا بخت	بوز من جان بخت کس بخت
باری بخت نیست غمان دارم در	ز خنم من سبب بخت کس بخت
الفت که در خور فزادان و خست	سر رشته اسب ز صبر کس بخت
انگشت روان بوم و برم نا جان کند	سبب خنق غم به امر کس بخت
ما در سزانه بکوه و کمر بخت	از زخمه تا ختم رک غم کس بخت

طالع کو که با همه صدف و صفای دل	الف سائیه من و من کسبجو
در خاک کمال عرصه دنیا و لیم خرب	
ماند نغیره که رود با کسبجو	
اگر بخواهی اغصا کشته	از جام حسن سبزی و شیرین کشته
چون گل شکفته دامن با کسبجو	کو با سر ابروی درل ترا کشته
منگین شده ز کوی خط سیر نام	از لب در آفتاب رخ بار کشته
نیزی رنگ کرده در خون آینه	از مانده باده نشسته و در کشته
رکش کسبجو خرب اسنان	
منگین کوی خرب که بسیار کشته	
بجوه ای رس سر فروزی ای	مکر ز غارت سر در از می ای
نقش مرود و فایض ناز غارت	که از کین که خیل سبزی ای
نر آب شوق ز خود مرده سپایام	تو ناخجولم ای مست نازی ای
چو بوی گل همه سازم هم قدم برادر	اگر بپرستم ای چاره ساز می ای
کند کردن عمر که کشته بجوه	نیشوده ای خوشی و دل نازی ای
کمی بصورت سبزی که پرده لفظ	نهان کسبجو دل اهل نازی ای
مگر بخت عرصه مرگ می آید	چنین که در دل اهل سبزی ای
مهر شمع نیا کجاک می غلطه	نور تو بنام نوح حافظ گذار می

خرب از ان مت هرجای آکمی درایه	
خرب که بروی از خوش و نازی ای	
برده است دست و دل را کجای	ای مولدش ای کز خرابی ای
بر خیز ز بوی نکر تو بهار است	ای خرب و حراخ دل بیدار کجای
از قد و زنت بیل و قوس و دانه	ای جلوه طراز گل و گلزار کجای
تا خیز بر ابرم خیار کجی جوان	ای سبزه فروزان شب ناز کجای
با آنکه بود جلوه کجی و بار	ای بار نه در کوه نه مازار کجای
بر هم زده ام خانه دل را خراب	چون خرب که خرب و در دار کجای
ای بی من و بی بانی از ناز و جفا	ای خرب که ماز و وفا دار کجای
کجی که کشته ام همه بر در و خاند	عارض نیا ای گل خراب کجای
کبت کرده کار فروخته دانا	ای عقده کنانیده هر کار کجای
ای نور لب خرب جهان من دو عالم	
ای جان خرب ای دل و دلدار کجای	
در غیبه غم خاطر آزار کجای	نکست و لیم خوت فریاد کجای
در لب که دارم مرزاه کجی را	میدی بر سر برانده من کجای
برون وجود امن و امان می بود	مستی به ماز و عدم ای کجای
کجی که ناخسته شد و بر آرم	مجنون تو کجی رفیق و فراد کجای

در بست که رفتی دندارم جزو تو	ما زبانی دل آواره هست مادی که
ای نادان نماند که کردی بیخود	منجوت ترا ناله باد که می
روای جهان بکنیدم بند بجز خوار	نعم برده در افتاده دل و کجا
با آنکه نبودی بیکبار ز مایه	ای که رفتی و بی از یاد کجا
منجوتی از دوده بی بینی دل مارا	اکنون که رفت داکستم و او کجا
همدستی از دوده اندیشه دوش	شری بکن ای جلوه نشناس کجا

در عشق بیک جلوه حزن کار نماند
من رفتی بجزین زدم ای مادی که

من صدم و دادم زنده گانی	زندان ملام زنده گانی
بانشه تباری بخته منزان	اندر لبه خام زنده گانی
کام از لب بار بر نیاید	کردم تا کام زنده گانی
جشنه منم اگر بر آید	با سستی و جام زنده گانی
بکشید لب مشک فروخت	زهر است بکام زنده گانی
خامان تو از حیات سبزند	ارزانی عا م زنده گانی
دار داخل از حیات من نکند	ما زم کجا م زنده گانی
مجم نقش لبه که ورت	آورده بست م زنده گانی
جز من که ز عشق در حیاتم	تا بوده بوا م زنده گانی

در بخت

۲۷۴

در بخت بجز بار چو نماند	کردیم تمام زنده گانی
کر و آب بنا بود حزن را	لی کردش تمام زنده گانی
نوکر زنج شمس طوری که	چه خواهد شد زنده گانی
دو عالم از قفس روی او	نه بینی روی جوان اگر
سرویس مندم مایان زنده گانی	مرا ای بد جان زنده گانی
بر از خود زنی بختی را	چرا چون رفت زنده گانی
سربدی زین ستانه سامان	چرا از مکر خند زنده گانی
بر لبانی بود هیچ خبر نبود	کجا کردی زنده گانی

زین آفت زند دامن تدارک کار
برای خورده جان چند زان بخت

ایر ز دامن و سر دامن ای ساقی	نوش بود باده نوشید نه ساقی
با طعن با کتب کان هر طایر است	نجم باده سبزه دم ترا لب
درد سر کنی از ناله ممنوعه	میزان لب بجا لب ای ساقی
کرمه بار بکشت دم زدن ما	جام اگر سبزه دم ترا لب
مید بکشد از خشک زده ام	نشود ز نشود دامن ساقی
ایران ن خود را بول ما	نرم بادت ز لب نشسته

هر آنکه که ز عشق بکشد حزن
بسیران و تا حنن حیا ای ساقی

<p>بود منی نهاد در زین سملای لوباسی ز زینک آتش شعله کل سملای خیل شکر کین فرج لیکن زین سملای نسیم سمن صبر برین کمال و زین نو چون در جلوه ای شکر کین بود این شفت بخود کوه کوه</p>	<p>بلال جام میکرد با جانی لوباسی که را میکت در خون نهان شای می و نفست با بیل شکر خای فدای ناز میرید با لای لوباسی دلم را می برد از جانت لوباسی خود را بر لوباسی داده بود از لوباسی</p>
<p>خون را اگر کف نماند زینت با سارفت زانو ز دست و اما نخت نوباسی</p>	
<p>اگر کف نماند زینت با سارفت بر خیزد جلوه کین شکر کین سا خیزد که ای بی روی کارم از شعله ککابت در جلوه کین</p>	<p>مگر دست بکردم جانی جانی با دوزم بهاران شکر کین از زین شکر دارم درون شکر می در پیاده دارم کل در کین</p>
<p>اوراق زین و نفوی بر باد ده خن را از خون نوباسی شکر خای</p>	
<p>در پرده خط خال لوباسی پیداست که زین و بال طلب کردنی زینک نفس لوباسی</p>	<p>از زین دلم دانه جانی زین جلوه کین ناز کین کمال و برم فوت برد ز کین</p>

<p>دست نوباسی شکر کین شد نوباسی شکر کین زین شکر کین شکر کین</p>	<p>هر روزه که بود از کبر راز کین شد نوباسی شکر کین زین شکر کین شکر کین</p>
<p>با یاکفتم از غم لوباسی کفتم خای کین شکر کین کینه کین شکر کین شکر کین تا کی نماند دینه فرو لوباسی کفتم که خراب بهار شکر کین کفتم که خن کین شکر کین ای مهر کین شکر کین شکر کین ای ساقی صفا صبح زین لوباسی نسیم کین شکر کین در راه خای کین شکر کین شکر کین لوباسی دینه شکر کین شکر کین با شکر کین شکر کین شکر کین جرت زین شکر کین شکر کین ما هم روانه ایم جانی کین</p>	<p>کفتم که دست خن در کار اندکی افشاده بود با خن دل کار اندکی شکر کین از آن دو لوباسی کین روان شکر کین شکر کین از با شکر کین دینه شکر کین کفتم که نوباسی شکر کین ناز کین شکر کین شکر کین ناز خن شکر کین شکر کین ماند شکر کین شکر کین بر روزه شکر کین شکر کین شکر کین شکر کین شکر کین طاعت نمانده در دل جانی کرد دینه شکر کین شکر کین ای سبیل شکر کین شکر کین</p>

از راه دور آمده ام در داریت	جان نیت داده است بر لوارنگی
خوشتر خرم که در غم و برینه نغم	
بی صفت کوی بود لب افشار اندکی	
دو خیم داده بهم دست داری کارگی	یکی نو خیم جان و روز کارگی
سجده خرم و روز بدین خیمه اند	لکاه مست یکی خیمه سگر یکی
دوخته که کمین دل رسیده است	کند طره یکی زلف و داری یکی
یکی دو کرده غم را فریب خنده نو	ملای یکی بجز یکی درد اسطر یکی
نه در دی و نه در دیده خرابی	ازین دو خانه نماید ترا کار یکی
تیمم بخونند و دشمن دارم	دل شکسته یکی جان بغیر یکی
نزد لب چمن نوبت فغان رسد	دشمن حریف اگر گویم از یاد یکی
کنون دو سکه چنان بود خورم	خط خیمه نیست یکی سبب یکی
خونگشای فغان قل خط می گردد	بشست غمزه است ای نازنین بوی یکی
کدام شاه به بنمای از جهان رفت	درین دیر بباری نشد دو جا یکی
به هر گفت و لاف نیت باران	یکی حرف است ملت و کوکوب یکی
ز گرد عادت میدان روزگار است	خدا کند که بر آید ازین عیار یکی
ز نیم وصل خرم انقدر خیر دارم	
که بخورده ام داشت در کنار یکی	

بدر

ایست جسم زحان جهان چو برانی	لودل نداده از دستان چو
گشته در ده دشت انقدر دیده ترا	غبار بگذر کاروان چو برانی
حرفش در طلب دعای نیک	سبای این کمر الکلان چو برانی
ترا که صبر نمی بخش بر یکند است	غبار جبهه زرد و خزان چو برانی
مدام لعل لبش در دهن دارم	حرارت جگر لشکران چو برانی
دشمن زاده دم سرد نشسته است	زبان من آتش زبان چو برانی
گرفته روزن کونست لعل ذغال جل	سمن سرای آن بی زبان چو برانی
ز جرفه از جلوه بر بادان	خرام آن که مکران چو برانی
سجده ای و ای خوش در نیت	
خرم کونست نیت نیت چو برانی	
چراغ نایبم امروز که دانی	مانجی به نایبم امروز که دانی
بار آید و بگفت شمار خدم او	فرمان دانی بنده امروز که دانی
فصل نغمه خرابات مستانم	خاکست نایبم امروز که دانی
ریختن از آینه جان پاک ندادم	یعنی بختی بنده امروز که دانی
مکلف مراد من و خود و بخت دارم	ممنون عطای بنده امروز که دانی
زین من از آینه جان پاک ندادم	از خود بخدای بنده امروز که دانی
فخر نیست جگر و دردم	اسوده یکی بنده امروز که دانی

از کس دانی از کس دانی از کس دانی

کونه نظری حلقه بیرون دردم داشتم	مکرم بسیار ای شدم امروز که دانی
از بزمه آن سخن خبر دار بودم	منقول ادای شدم امروز که دانی
هر برده که بی رهن خن ازدم نشد	
بخود خواهی شدم امروز که دانی	
ز عاقبت منگوه خبرم و زردم	عنت رنجیده به سبب رنجیدن
از آن زردی که داری عاقبت	که چون دلو لکان ز بختی شدم
کل دخی ز بخت زردی که داری	نمی گفت خبری ز راه که بختی شدم
نخوردی تو زل ای صوفی و در دریا	به سستی بگی چون باد و تو شدم
خرن اکنون تو اسب گشتن تو ای بلبل	
نفس را در گویش کن که ناله کن شدم	
مکش خون دلم تا سستی ببرد پای	مکن داغ مرا چون کوی خن داری
خبر حسن ایند جهان کند کامل	مگردان از گفتم رو که کنیز نظری
مبسته بی گشتن من در کف	که در بر فواره اسب گشتن لخت بگری
نهان زخم دلم را در کف	که از بنابر حرمت بر دران فکر داری
جاء در دهره نامی برای ای صوفی	سر زلفا ره را در دهره کان داری
دران ادای که شش زده ام پای بک	دل آلوده از رکبیا شست باری
اگر ای بر داری در زلف من بگری	سوار بر کعبه ام را در من بگری

۲۷۷

ره دور در از خودی نزل بسیار	لث زالی سبزی خبر از بختی
تجارت زل و دی را خطی نشد کن	که نرسد تا کربان منجبت کربانی
که از شرمه را با جگر کانی جرات	که از نرسد کی از جویا شست باری
خرن از خود جفت ن دانشی و در عالم کن	
سکسکه ای اگر خون لوی کل فیض بختی	
لوح دل اگر از نقش و ی ساده کنی	خدا از خانه و سکنه ازاده کنی
هر رخسار بیابان شجر طور بود	دیده که آنده حسن خدا و او کنی
توبان خود با غش سبزی بهشت	دل مگردد خود خجل ازاده کنی
در عزایات بیک ساقی نشاند	بیک با چند باین خرقه و سجاده کنی
چون مرا به همه مقبول متاع بگرد	سجده چند که در پای خم موده کنی
ای که خن خلعت ز بر کانی شست	چه شود که نظری جانب افشاده کنی
چه که قدر تو ای شرم و خوابان کرد	
کر که ای بختی دل و دین داده کنی	
مرصه بایند که نور راه و ناکار داری	همه جابر زده دل رنجیده با کار داری
سکینه بخورده بی بود جابا کایت	نادارین آب و هوا خن کار داری
چون که نشد قوت از بر کایت	خاست خم شده بر دوش صفا کار داری
دیده غایت فراغت و دین	تا سر خوشی باین رضا کار داری

مید بر اندست فروه از تو دهن	افتد بکس که مار از جا کنی
غم خشن آنچه بر کسینه ما برده کرد	نمست دل بمن بی سرو پا کنی
نمودم خاک قدم بر بخت	سر که برخت در محک آنکه از بی
طافت سنبه گرم نو دارم حسن	
دخوی خویش بر لبان خرا کنی	
مکن از دل زود تا تو بیا کنی	مکن آسان شود تا تو بیا کنی
دل سپارم به جهان چمن	حال صفت از او دان خزان کنی
بی تخم زلف کن مرغ تو از ما	رشته از بی دل یافت کنی
جا کاران بیغ کنه تا کنی سینه	در امید بروی دل و جان کنی
لی تباران خرب از دو جهان بربند	
چشم تو آس بیغ باغ جهان کنی	
بجو در دامن خنجر خار عجب	کهن حرم ما کرده بهار عجب
تا ختم بر نوبت سینه من کوه خست	زده ام دست دیرانه بکار عجب
سودی از دولت کسی ما نکرد	زلف هندی نو در دست بار عجب
دیده بر لبها هیچ نه بربند	خاک از آخته مار ابر بار عجب
سرسر زلف اف نه زلف و خرب	
دشمن با دین تو دل دشت سار عجب	

خواب

خوابم از دای بیوه سنان نه خنجه	شراب بباری دارم از بخت نه خنجه
چه گفت بود و ما خوان حرم کور	سجده ای دل زنده از اف نه خنجه
شراب خون هر کس در جان دارد	که بختن مجرایا بود من دل نه خنجه
لکاه که بر من زاده گرفت نام دارد	که می آید سینه از بخت نه خنجه
خوب خود چون مست خرابات محبت را	
بیای منم جان از سینه نه خنجه	
چون خود اگر شود کرب و دانش	از دل زارم خبری دانش
با بر من نه دی سباز	کز من افتاده زنی دانش
مفت زلفی ز کفم زلف تو	کرب بخت سجوی دانش
عزیموت که را ندانم نام	کاش بخت کم گذری دانش
ز خنجه زکات نو سنبه جو	کردی راه چکر دانش
پندری از لعل مسجای تو	دردم اگر چاره کرب دانش
حفظ حرمان نشدی شستم	مخل و خاک کز نری دانش
قدول ما نشدی کم ز خاک	رحم دل کردی دانش
دیده نمبود اگر ما دوست	هر کس زکات کردی دانش
خاک خشتی خط رجایان اگر	خاک از خاک کرب دانش
داد دلم دادی اگر ما برسم	دیده اید کردی دانش

سارندی بر دل دیوانه تنگ	سینه اکر بام دوری دشتی
فصل جن غنچه بی بود دل	در کف اگر منت ندی دشتی
سینه بی چون چرخ کده	هر که دل از لوحه کردی دشتی
ابدل فسرده چه شد نورت	آه قیامت اثری دشتی

مطلب برده اند و اسند جزین
کاشنق فویم بال و بری دشتی

کشد بی رخ دسانو کشته اشکم	سرت کردم جانم ز غم ز غم ز غم
نه کار چشم بر کانت از هر سو	نیخوا بد سکار و خسته دل سحر و نوبی
اگر تو ای کویا نشین از سر دلم	که در هر دهره دارم از غم و غم
مزار خانه ترا نام فردی بی	که گویند بک کرده با بد و غم
بیاسانی چون خشت هم ایکن	که دل بر زده از کسوف و غم
علاهی دل نه خاسته تا ز است	توروی سیر و این لغو با سر و غم
لکام دل با سید حقیقت	از ان بکشته خوکان در غم و غم
کجا کرد و نمک کجاست فطره	دل دیوانه ام و اسب با بد و غم
یمنه منم کز آن زود و غم	که من غافل گفتمی و دلم و غم
خط سیرت در دلو جانان بر لبان	نار و بی سخن رنگین زار و غم
برایت هر دم کجاست بی برین دارم	اگر بکشد در ای غمت نامم کرد و غم

دل بیخه

دل سخا که در من خرب از غم	چو کعبه دهر در یکتا
نبا کای که است خ کل دور از تو	کعبه را چون بر آید کام دل تو
در بنده است که اهرام بود و اشک	نه با دژ نامه کرده و زنا و غم
اگر غیم بر یوای گئی دارم سورت	بی دل هرگز ای ماهربان نهاده می
نوان از غمت نسج گشته از هر سو	درین محفل که دارد و غم و غم
ز غمت ای الوان محبت لبتی دارم	کباب من عکس از اشک غم
چو ز غمت از دل بر تو غم و غم	مروارید مکرانی جویند نامی
ز غمت ای عری دار و غم و غم	دعا کوی تو ام دل انتی کن
نبا رخ می شمشاد کرد و غم و غم	کنون در سایه سرو پیدار و غم
دار و جانی داغ و غم و غم	سجده کتاب عشق را دادم ای می
بهشتی روین دل و غم و غم	ز غمت ای غمت خشم کرد و غم
هر آنکس که بر گشت دار و غم و غم	سفیدی سکنه در انتظارم و غم
در ان عالم که غم و غم و غم	بیاض کردن صبح و غم و غم
درین محفل الرجال و غم و غم	سوز سگ زار و غم و غم

خوب از در و نایب نوان کرد و غم و غم
مکرر سیر خواب غم کبریم آرای
اگر غمت حلال گئی و غم و غم
سهرن دین و غم و غم

آفت بسندنی زلف دین را بر سر	زیر پر چرخش دل در و بر سر بیانی
دیده ام خود ز بی غمزه دلکش	ز کس نیست باز دی خوش شست بیانی
کر جلیف دامانش دست بخت	باز به بکشم چون کل در غش کربانی
شب که باز ز فغان افروان تو بخت	دستم بسینه دی رنگ بر کفانی
چرخم ملاز د کشت دانی بزم	تا یکی فرد ماند در غم حرمانی
تکرار آوراه طایر شکم نور دشت	سیر بود شکست دلی مادر ستانی
زین سرش ز فتنه بر سر سعاد	تن ز خوف غایبند بانی ناظرانی
ازاد بکشی قدم در فتنه زن کرم	تا که ان شیب است بکین بیابانی
خویده هر کس کشت غم ز سر ز پرا	حاجه خط کشش از دای سحابی
حالتی تو خفا د خبر بی عجز و داد	کشتی نمی کند بعد شرح طوفانی
در زلف صب و نام در و دوری	نه سببی نه همراهی نه دلی نه داری
سوی خیزد در چشمه ای که سدیدم	بهین دشت جرت اندر بی بیانی
ه انستم دران جرت بر کشتی	سرت خوادای خاطر بر لبانی
کشتی ز شیب عالم بر منم و کجوری	گروه انگ بر و منم بر لبانی
لا دروغ در بینم کجوری است	کل کفایت تو منم خط انگ طمانی
خانه سوز سستی شده پس اودم	اشنا و آشنا ذات من لب خبرانی
عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم	این جمع اصحابی دین بی بیانی

نور

خضری نجسته من وقت سحر	هر طرف و دوامی هر دم خضری
تا کنی را با نوحه ای رنگ بکشم	کمان نمون خضرم تا ناله طانی
دوری اختیار بی نیست غنی و دل	تا وقت کنج الغب حکم بسوان
بر درون چشم کرده بود وادی را	آودیت خاتم لکمی من پهل خدایان
خودی ز خاطر شمع و شمع جلا	در سرم هر کس از دست دوق کفر دانی
کاروان همراه بوی پیرین کاه	قالی بی ملک الزی با کشت آفرانی
را بکشان زینت من خردان عطا بار	نقد امضا بکشم یا کرام جبرانی
<p>شب خرم لا یقین شمع و برین کشت آفتاب تو تنم و جبهه عروانی</p>	
کنه کرد و ادوی نفس دل شور سباری	که زمان را نماند خبر از خبر داری
تا فلک سینه منع نو ناک با کس نام	که کفر بی بر تاجم می ماند زبانی
خردش و کشتن در غنای سبکی	خضری سبزه در غش کفرانی
خا بر نیم در چشمه ان خاک سر زو	خدی خودده ام کزین کالی سبکی
ز خورشید جهان آرا کشتن	در آفتاب دل هر دم کس زبانی
طایان در خاک و خون چون سبک کالی	دل ازده را بچاری چشم کجوری
<p>خون از زبان غش ماری شود میگرد که باز از کمر است با خورشید رخ ری</p>	

ای روی ترا هیچ حرفی اندیشه نماند در چنگل نرکان تو کردن نوبی و ای کلشن لغزه ز رخ رده تو از چون باد و سرری در سیرستان بروانه بیا که مفرین طرب با موز ای ز راهش رده نوازنده کویم	آینه عکس تو بر بخت نماند کجنگ صفت سیرجه نماند بناشیم این باغ کتم انگشتی در هر که غنچه بن کلشن نماند آتش زده در خانه من نسج طردی بیدر وجه حالت نماند کزانی
--	--

خاکش خرب از غم ابا م خزانم دل لغد سرا به برگی سبزه ساری	
با نرسنیم تو را که نماند نوبت روزی که هر نفس بودی یکلشن زخم و زنون لایم ز زنگ از بخت رده بودی تو بخت	چه بکردم اگر با او مرا هم یاد کردی بگردام بگردانم و آزاد کردی اگر می آمدی خون در دل کشیدم و کردی مردم زده ام کاف نه فراموش کردی

چه خاکش خرب آن نماند که در دام نفس خون در دل صا کردی	
کاهی به لکاهی دل مات و کردی حد بار نواز خزان ز کمال آمد دانم که جراتون مرا بخت نماند	حیف از تو که در اینه یاد کردی و بن مزج سیر نفس نماند کردی مردم که چرا آن مرده جلا کردی

ای تو

ای خرب خرب دهنان تو نماند بسیار سال ای سیر وادی این کی بید دل در لب تو نماند در سیرجه نماند نبود راه نماند	بکره گزری جانب فراموش کردی بک جلوه جوان خضای واد کردی کر جلوه در بن نشسته بر یاد کردی ای کشمکش بی روبرو یاد کردی
---	---

باید ز نواموش خرب رنگ محبت سیر فغان بودی و فراموش کردی	
نماند از دور روزگار نیایی نماند از کانیات باز نگیری نماند از لفت بی بخت هم بر سر نماند ای سینه را به انج محبت	نماند در آن زلفت نماند از نیایی نماند آن چشم بر خانیایی نماند از لفت نگار نیایی نماند دلی زان سمن خوان نیایی
نماند از خورشید با بر سبایی نماند از عشق خار خار نیایی نماند از لعل سبک ر نیایی نماند از آن زلفت مشکبار نیایی	نماند از خورشید با بر سبایی نماند از عشق خار خار نیایی نماند از لعل سبک ر نیایی نماند از آن زلفت مشکبار نیایی
نماند از نور عشق صبر و شکست نماند از لبس از نیایی یک سو نماند از زخم نماند کز بایان	نماند از نور عشق صبر و شکست نماند از لبس از نیایی یک سو نماند از زخم نماند کز بایان

که کند انشوخ یک کشته بکارت
 که کنی حرف بی پرستی در ندی
 که کنی خوش را با کیم بسته
 در خم چو کان کند هجده نفس
 ای که طلبکار کعبه بخت
 مرموزم که بهر نند دو جهان
 ای که زدی را هشتگان

دول خوش را کار نیایی
 که ازین خوشکار نیایی
 صفتی از دهر همه در نیایی
 که ز تصور را به در نیایی
 خردی در دلش حق شعار نیایی
 در دل آزاد کان خیار نیایی
 دارم امیدی که وصل یار نیایی

رفته خیز و ازو بعضی دوران
 خیز عشق ما در کار نیایی

خوبت به می پرستم بللی
 نغمه مهر تو از خوشم رود
 چشم ساقی می جایی صید
 چون حباب از آه نند کارم در
 دست رفعم استغنی ز نیست
 سوز و سازد دلم غن غن ساز
 نوین گشته کد ارم در دست
 سرخو رشید م نمی که فرو

انچه او میخواست منم بللی
 آید آواز استم بللی
 مست مست منم بللی
 بگرشتم ناکشتم بللی
 دست یافت نه دشم بللی
 خود این نه مجرستم بللی
 عهد با بهانه بللی
 ما با بی غم شستم بللی

این آقا

این خزل از لبش مولانا خیز
 مست صبا بللی
 حبش بر بزم روح ننگ بود
 کس من بیکانه زار من بود
 چون دلم غلوت من بود
 هیچ لغفانی را از حرکت
 از حجاب جسم بیرون آدم
 در سماع عشق محفل که بود
 خنده می باید که نغمه م کند

درکت و با ل سبتم بللی
 از می تو حید منم بللی
 این نفس در هم شکستم بللی
 ز اخلاط غیر رسنم بللی
 در روی غیر سبتم بللی
 انچه بودم باز منم بللی
 از خرابی سدا شکستم بللی
 چون سبزه از غای جسم بللی
 چاه من هان دیوار سبتم بللی

در خوابات منان مجود خیز
 خوشش لکام دل شستم بللی

اگر از دهره انبای زمان مستوری
 که پیش نیست جهان گذران
 دم گرم نواخته در دلت
 خزان می می و مطربان کام
 خرقه ز بهر سجده و مستانه برا
 نشسته تابسته طغی نیست ترا

خوشن با سایی که از جلا دور
 خاکره کردی اگر نایج کسرت خوری
 ز ابد حق مکره مرد زار کافوری
 خوشش در سبکه انداز اگر محفوری
 در پس رده نندار چرا مستوری
 که رای سیر دار داز ف

<p>دم عسپی است نایابی بختش خزن خوشش طبعی است درین کوه اگر بخردی</p>	
<p>بر اما قدر آبی همین بدار انوائی سرت کردم بختی ز غشسته دارم</p>	<p>اگر کل سواد و سکر لایا ابیابی فان الفطیر و مارالدن در بانی</p>
<p>مخت ماه در دو دم را در نعل جلد بهم در غنای بیوفای سبب</p>	<p>نیم جوی چرا محبوب من گوی سبب بغی ما قدر معنی بی حکم عری سبب</p>
<p>خزن از دل بگو ششم نفس اماره می آید خاوی کلانی اکلون فان والهوی باقی</p>	
<p>منهاده بمرز برین خرمیت چایکی بیت کوه بهت طبع خورس می نامم</p>	<p>سفیدی سکنید در راه خوشی و بدی که از دنیا بچشم اول و تبار و کفایتی</p>
<p>در آتش بکرم خرم خرمیت را فنا باز دست من نماند سبب</p>	<p>کر از سادمانی سستی در بزم بودی که در می بودم زلفه کلاه و عجب</p>
<p>ز لوی خرمین می در در کعبه می آید بیا ناگو می خشت و دهن من کن خرم</p>	<p>خدی که خنده ام از مایه بچشم می که در نوبان من خصل خود سبب اندکی</p>
<p>ز خورشید فیضیت باکی بستان بای سبب خود خون من جلد بریده</p>	<p>رو مارا نرا ب جوی ناس باکی ز آتش هفتان پروانه ز جام خرمین</p>
<p>سکار از مارا ناکی افتد در خم در</p>	<p>رکی دارم و شری سرب دیرم و شری</p>

بر کلام

<p>بر کلام خورشید بچشم ششم افتد فرزخ شمع درین لوده هفتا</p>	
<p>مخت ماه در دو دم را در نعل جلد بهم در غنای بیوفای سبب</p>	<p>اگر با به بر نونا و سبب سبب بختش از کربان باکی چون وای</p>
<p>مخت ماه در دو دم را در نعل جلد بهم در غنای بیوفای سبب</p>	<p>کر از دل ز کاشنری در غشیت من آن در بکشم کنا به سبب بی غشیت</p>
<p>خزن از فعال من خود بهر سبب ابی اگر بخت خاست را نایم سبب</p>	
<p>سرت کردم خرمین بچشم ششم نشد از یک شبالی و بدی بر داری</p>	<p>نه آخوای حرام خرمین پروانه جه لی پروا نکاه بخت با بختی</p>
<p>مخت ماه در دو دم را در نعل جلد بهم در غنای بیوفای سبب</p>	<p>که از خون سبب هر طرف بختی که در گشتن خرمین خود بخانه داری</p>
<p>ز لوی خرمین می در در کعبه می آید بیا ناگو می خشت و دهن من کن خرم</p>	<p>نه آخوای خراب من نایم و بختی هر بختی ای زبیا صفت بختی داری</p>
<p>ز خورشید فیضیت باکی بستان بای سبب خود خون من جلد بریده</p>	<p>حجرت خرمین و خون خرمین نایم خرمین بی شمس کرمین داری</p>
<p>خرمین دست که امن بمر و دست داده دل کراه درونک و ناله گشتانه داری</p>	

فغان برسد لی و زانوای خود میرسد	عجب من جز از خسته جان خود میرسد
جز احوال مار از زبان خود میرسد	نغم کی محرم و فامید کجا در سخن دارد
که از روانه اشجان خود میرسد	که اگر نه از یونین الشیخ لی بردا
جز از طره عزیزت خود میرسد	از نغمه بسکوی سراج فامید من
حدیثی از دل نامهربان خود میرسد	اگر ما در نداری شرح جز از چنان بار
جز از زخم دل زور کمان خود میرسد	سکاه خسته سید انداز غار سخنی بازو
سرت کردم چه بدی که زخمت ز بختانه دل	
ز کشتن کسب دیرین کشتان خود میرسد	
مداح سجده خاک کشتان بدی	ولا بجهه درود زانان چو بی
فریب عده ام از بوج مرکان چو بی	چو خرم لبر راه اعتقاد رکعت
نراب خرم از لعل می چکان چو بی	که ام سبکه دیگر خوار من کشته
هین بیکده رعل مرکان چو بی	نگاه خشم تو ز صحن خسته چرا
سجود ابر زمان کشتن مسافرت	
کلید باغ انبار ذکر خزان چه دی	
از طایر مراد ساد کشتان نبی	زان نور و پند نغمه خولفت کبی
دل از حدیث شوق رست زبان نبی	رنک مجسم که از دلفس کشم
برون بر از قریب لیکن بیان نبی	خوش ظاهر انداز مهر و خورشید

ساقی

ساقی با یک دست سبوت ماکبر	داریم ساقی چو کفت فغان نبی
رستم روز را بدو کجا ره نام	از کین ماکن دل نامهربان نبی
لی را تو نهاده و جرس را صد کزنت	
مار نشد ز ناله حزن اسخوان نبی	
دو شنبه دلم کجا بدو کوسه دوی	کرده مرغان حرم خواب بودی
هر زبون دوده در بالسم	غیا نواز که بسکبار نمودی
خانی ز تو یکدم دل ششانی کردو	اوسین سبکی و جگر بی حزن نمودی
دشنت که ز خسته رخت جلوه یاب	نقد قام من البین ظلمات جودی
ما به خشم کوبن حزن انگشت از دوش	
در پای خم ناده کند هر که سجود ی	
در دوده و دل از دل فزوده چرا	لی جی و چون می مکرم در بر جا
ساده چکان جلوه جان طراوت	از نغمه جن کسب مازاد چراست
که در جگر می و که بر خزه تر	که در کین آه منی در چه جگر است
بخت دهم ساخو دهم ناده ام	هم ساقی دهم نامی و دهم نوازی
برادرک سر برینیه و در بر دل راز	در دوده مهر نوازی و در سینه صفاست
نظاره کن آن از نظر عشق بخت	خواره همان در کین زلف و دوتا
که سگفت خلوت و کین به محفل	که ماکنش خرقه و که ز بر فضا

در حدیث رات تو بهم بی و بزم	در محو افلاکات برون ازین و بزم
مست خرن ازین سانی مرست	
مست خرن این برده با یک نوبه	
من زنده خرابانم مرست و خرابی	این فضل صحبت که مشرب الی بی
در خرقه نخی کج با مسجد خرابم	آبام همای آمه سانی می نای بی
بی عشق چه فیض اخراج تو کن	هر جا که دی چند زمان طره نیای بی
از برق حوال آمد گلونه چشمت	نظاره حسن او در چین می ای بی
زندان غلغلش از بزم برون	مجلس خرم خود خایا حارثه و خای بی
تا حو بود بسن از سانی ما جای	فرخ بود در دست استای بی
این دل که خرن دارد و از خلع فاکت	
از آتش عشق او در سینه کیاب ادلی	
کنده حدیث این کذاست مجرای	سواد شمر نه عقد زلفت و لاری
درین سبب است از جزای بی بزم	برکت تو بی کنی در برده بی برده ای
منه انم کجا سودا کنم نقد دل و	نچه کرده در هر ذره حسن و لاری
نمی باشد رای قیمت رخ لکاه	بود هر صفت زلفت نه ادم با بی
خون او مردم پیغم دلی فسرده و دم	
نیز باین سری کردم که دارد و نور	

ای چندین با تو اگر کار نمودی	کار دل ما اینم و شور نمودی
سنگد بختی آید و تو از دست	کر با جفت جراتی و دبار نمودی
کر کفر نمخواست زما به خرابات	بر کردن جان زلف تو ز نار نمودی
در خواب تو استی اگر و نمودین	در هر دو جهان دیده بیدار نمودی
بر دزدی اگر از می شنید ما بوسه	یکس بر بر می شنید بار نمودی
کر نشسته نمیدید کج خلوت بآن	کر تو بخت ما بکسر ما زار نمودی
سختی در راه کج بود و بمحل	کر خدیه او فادای لار نمودی
کر خاریب خالی و خد ما بیکشت	سختی بیل منک خرد و نمودی
از تبه کج بود و داده بی طوم	کر نور خورشید شمع نای نمودی
سرخ فکس از ناله غیل	کر یک صفا صمد کزار نمودی
مبادا که دل بحرم راه خرن را	
خارج ز جهان سکن خار نمودی	
سمن خراب نشسته بآن کبود	من سوختم از آتش جوان کبود
نب با که نشستی بر زلفت کبود	خایا بمن آرام دل و جان کبود
چدا بود ز لعل تو بهای کنه	ای چندین کبر جهان کبود
بی لعل تو ای کس بود و ز کرم	انگیزد نیامست مکشوان کبود
کنده بخت و دین خراب است بآن	در صومعه خار کز ایمان کبودی

خوار مجب بود بچشم از رک خوابم	دوستی کل حب و کربان بود
انفقه خدای باد صبا از لوده ام	در سلسله زلف بر نیان کرد بوسه
هر زخم نو لب میگرد بخش عباد	ابرار بر فدا گشت ز کمان کرد بوسه
آرام مگرد بر درین دشت	ای سبیل خروید کن بون کن کرد بوسه

جان مست خورین نمود از طرز عنایت
و سنان زین خوش لعل لبان کرد بوسه

فریاد که از عاتق مشکین کرد بوسه	سر کشید از نظر مشکین کرد بوسه
در طاعت عشق تو صم غایب نشستم	کافر گشت این ملت و این کرد بوسه
چون شمع فروخته ز فانوس حیات	در پیرین این کسب بین کرد بوسه
نیت بخت بسته و سبکی دور آن	افشاده دل این کسب بکار کرد بوسه
در می کشد و با کز نه نرود ما	چون کل بر این عذر کین کرد بوسه
در دانه خط و خور از طاعت گشت	سودت توان نه و بر دین کرد بوسه

چون شمع سوخت خورین از نفس کرم
ای خسته زانم در نیت این کرد بوسه

ای ماه خورشید خورشید بای کرد بوسه	ما را خود راه بجای کرد بوسه
خواهی شدن ابله می صبا بخور آب	ما در کشتن صدف و صدف کرد بوسه
از کعبه حاصل دین نامه بیار	ای سبب سر ما کف بای کرد بوسه

بی برده هر کشته کند ز زلفان	روی بی نصیب برده گشت ای کرد بوسه
نه خدایب جام بر د لب تباراج	ساختی ز لب بر لب بای کرد بوسه
سبیل که در کشت کربان گشت	سنگین خط خاکی بای کرد بوسه
عاج گذارد و کرد سینه بکارم	کر نای نمود سینه بای کرد بوسه
چون آینه از دیده جزوت نهادم	از کف نه هم نصیب بای کرد بوسه
در سیر کی آینه دل را بگذارد	مطربش ز کشت ز بای کرد بوسه
بی ذوق سماعت خورین با بیل	شوریده مرا طرز نوای کرد بوسه

خواهند حرفان کسب نفس بوخت
لطف ز لب الهام برای کرد بوسه

باید بکشت از لب لطافت ابروی	سبک ناس خرابات عشق را بخت
ز کمانش نرود آتش آتش تویی	سینه هر کل عنت جزا بخت
ز خون دیده و هم از کعبه و حجاب	باید لاله رخسار بخت
لشام جگر از ذوق انگار گشت	چون شمع کز آرم بجای بخت
احل برادر جان کشته کان بخت	مگر بخت کند عشق دست و بازو بخت
باین کسب کز خارج ز کشت بخت	سری که در غم عشقت دقت بخت
از آن به سیر کی بخت و کشت بخت	که کشتی بخت با سواد کبر بخت

ز بخت بر دجه زلف نه تو خورین
نیت در زلف دای زلف جاود بخت

ای که جان از تو کلبی فری	بی با دودل را دو جهان است
جان دهره از آن که خیل فری	دل خورده از آن خمره تو خورده
دیر کشت سر منده ام از بجه باز	ز تار بجنگی بود آن طره بجنگی
کینه زنده در برده کشت برت	دل نمنه زنجی زد و دوس بجنگی
از عشق بر آن تو بخت است بخت	هر قطره درین بحر بود کام بجنگی
کوهر بر دکت سیدم و باغین	گر سینه سعدان جز انجم رگ بجنگی
<p>رسوای جاوید خرب از طبع عشق صد نام کو باد کبر و سرشک</p>	
بر دم بجه از آن رخ افروخته	حاجت نبود ترب مار بجراخی
کز خشک لبم با ده کشی از شخم	دل را لب از هر کل خشک ایخی
کفایت صباست بجم سخن من	ای با ده کس را آن برساند بجخی
را که آن چشمه که کم کرد کفایت	تا نادر منجاری رسانم سراخی
از زینت با سبزه مار سبکبار	ای پاکت این غم دل لایه ولایخی
ششجه که در بر زار تو کوزد	در دهره پروانه نماید بر زایخی
وصل از بود راه خیال نه لایه	بایست بر روی دل نمک در پایخی
دایع دل نا از نسیم که کفایت	ای لاله نوا در دشت و این رایخی
<p>برسی چه زانکه عشق خربین را زاهد تو را حکده کج خراسی</p>	

نور

۲۸۷

بصیرت و کل دی جان تو جان	درین کس نفس سده اسبان
ز کمال خضر ز اسبند چاک سبطه	نفس که اخت و نیا کاروان بجانی
ز شمع محفل النجیه به نیره و نگاه	تو ز بسجده قدسی بر جهان بجانی
حقان کشته ترا بجز تو به سجده	بر یک با و به ای مای طیان بجانی
فروغ حسن افت زوال بود	بغده و در ای هرف و ران بجانی
بجمله بود و زار تو نوح حشر	نفسه در دل شکای سگین بجانی
ز رنگ لب مهری فتاده درین	تو باز کمر خوشی سجا کردان بجانی
<p>هوا کشته بود تو خجی نوم که گفت خربین صد بار وصل من ای زار سینه جان بجانی</p>	
چو فرادار به شمع سترین مردانه از روی	ربنا بی برقی سینه چون کوه از روی
سجا نیا زنی اگر چون گویند سرین خود	نسیر منی جان خویش کوه از روی
سکندر دانه از خور زینت کرد نام و لب	چو لوی کل بد امان صامت از روی
گفت و کینه افتد بر نا و دشت	دلمه را که لعل بر روی خجانه از روی
برون از کشته مار بائی دلی چون	چرا زاهد کردن سجد صد زده از روی
دین ر که کشتن چراغ سینه از روی	صفا کداری و در نور سینه از روی
نقده جان خراب زده در روی	عبد مان با کبی سید و نام زده از روی
دل به بار اگر تو ای کرم نام آید	خویشک جان نایا لبت از روی

دخست با لوی بر خرابان دارم مکانی نولد و نشسته اردوی اگر دانی چه مقدار زخم جوانان زمانه ز خنوعت که نشسته اند بیادیت ای بابا و در افتاده منذری که کرده و جلوه نازک دلم شور به زلف برن گشاید	سپهر خردم را بر در میانه آوری توبی بر دوا چرا و بستان خدای بان زلف این دل چاکر کجای آوری خون بر بازو کان خود این خانه آوری مرا کان خود از دزدی که بنیاده آوری سر خنوعت بر فراز کجا که آوری کوانت خنوعت بر گردن دوزخ آوری
اگر بنی خرن این که در سانه چه میدارم کزاری میخورد از دست و دریا آوری	
ب هر دو کمال فرود و درین آوری لبون نیکو محو از خیل کفایت تور از خنوعت و خنوعت این چه میخوری که با جکی خنوعت را بجسته هر کجا با سر و دود و خنوعت صوبه لوی دل در خنوعت ناله سبا داران است بر زلف با در دارم جرات دیده دلهای کینیت	خونچه ساز کن با لیل و لعل آوری چه شمع از خنوعت این آوری بهر شکل بود کافیه کار آوری که با خنوعت داری جاکبای آوری چو بر کاهها بر زدم درد آوری من نور دیده را از خنوعت آوری کربان میداد جبر این آوری لوحه آورده از ناله خنوعت آوری

میان

میان با سیران این سبک آوری که بر گردن نهاری با جوف این آوری برای در خواهد نه ز ناله آوری خون مایل نیست رگین ناله آوری نه هر کس می تواند ناله آوری	در باغ سیراب هر مرغ با لوی بکشد انتی که چشم از آوری تا آینه جان باز آوری کونیه کت شیر غار کت کت داسکتان که زرد و بار آوری کرکان یوسف این آوری از خون دیده در خنوعت آوری بازوی زان دنیا خنوعت آوری
دار و دم بهاران خنوعت جکانه از خود کرد آوری فامد کوه خنوعت آوری سر و لب ز دزدی خنوعت آوری ای ناله ای هوی ای کت آوری رودم از خنوعت ای کت آوری با خنوعت ای خنوعت آوری بدر و لب خنوعت آوری	کفنی خرن بیدل با در بزم آوری البریک سبب خنوعت آوری بر دیر کت ز خنوعت آوری می در خنوعت و با در بزم آوری دو کت طبعی و از خنوعت آوری
ناله که در دهن از کت خنوعت دار و جن از عجب آوری ناله که در دهن از کت خنوعت	

از کشتن به هم برود و نه جدا
می آید ازین فاصله او از در
در کشور خوابان نمود و در مقام
از دست که گشت مکرر آید

از دست دعا می

زود خیرت من هر دو جهان را بر می
 ای مگر کینه لغت از او از درای
 از دل لغتی بکنم نیست نصای
 این جمله صبا داد کند شود نای
 ای جا که بیان دل از روی کی
 از ناله عشاق طبع است نای
 شب به رسد این قاصد بیدار و بختی

از روی این کتاب

زکان نوخیزانید باخ نسیم
نی دلم آن کافر گم کرده ضمیم

مارا و ترا ساخته بیکان ز هم است
خود را بر سندیان های علم است
محمودی چشم بای خاک ضم است
ای خنده مساوی قدر ستم است
ماد و خجرا ای سنگ زلف نجم است
از حلقه دایم ربان خست نرم است
دایمان نری دارم زین ابر کرم است
ای سالیشتیان کسان ابرم است
ای ناصیه یان حرکاه ضم ای
از بارنداری خجرا ی شمع حرم است
شیرنده ی کنی ای عدم است
تا چند طبع و فطرت دای و دم است

آنست که در دل سپید است
آنست که در دل سپید است

انشاء مرا بادیه بجا بکنی
خیم این مکنید هم زار که ما دکنی
زیر بکین نو کردم که نهانش نمکنی

عادل انگشت برادر دین مار کند	دست در حلقه از لغت جدا کنی
نار دل ز غم با صنی می آید	کوشش بر لبه ناله و کسک کسک کنی
مستوانی به کله با سنج مسدود داد	که حوالت به لب لبول نگر کنی
گفته دست لکارت کنی از خون خرب	
هر اسیر دل نیست مبادا کنی	
بر بر زمین که جلوه کنی آسمان کنی	نزدیکت که ناز کون و مکان کنی
این لطف طوبه که ز سر و دودم	بر خوار اگر کنی ز کنی بر بنان کنی
بر کجاست یی لاری دل لغت بر کن	رفان سدره را به لای آستان کنی
منکن شود خزان کفایت نظر	ای کائنات حجب مرا در آن کنی
ای خدایا تو مرا حق محبت است	خواهم که خاک زینت ما کف کنی
کرد و طراز دامنش خون برین	خونایه که از کزنگان روان کنی
دزد و دیکم ز کشتن آن نسج آهنگ	
هر جا که شمع فتنه سوز نهان کنی	
خدا را ز در و در صیده ازاده کنی	سراگرد در ره دندان دل افتاده کنی
لوت آخر اجل از شمشیر بودی کند	مادی بر صحت است که خود ساده کنی
به کل سرودار کف به شمشیر	بر کجاست که بعد خون دل افتاده کنی
مرونی از می غنچه ساختی آستان	تا که کبرج خرد و سجاده کنی

مانی

ساقی از دست کرم تو به کیم خواهد	چون سحر خود بکوی من اگر باده کنی
نار ز شمشاد من از خانه بکشتن	جلوه تا به نروان چرخ باده کنی
واله حسن بیان تو به نیست خرب	
ز به از ناز زبان حسن خدا داده کنی	
خوش آنکه نرم حرفان کون کنی	ز عجب چهره می لاله کون بیارای
روین ز به ده کرای جهان بیاید	سجاطری که درای درون بیارای
زافانده هم جان کون کنی در نه	یکایک نزه مستون بیارای
همین قدر ز نو ما هر بان طبع دارم	که خاک زینت بار از خون بیارای
امیدم این بود ای جز خفتن کن	ز لاله دامنش خرب بیارای
و هم ترا بسجای بکلفا	بجز نم به خود چهره چون بیارای
سرد و سبک در بر نهان زینت خرب	
به نغمه خود از غزل بیارای	
میکند فتنه جهان سر را بی کاهی	او هم از لطف نهان زینت کاهی
چه چیز که کشتن است مرا لغت ما	رفیق را به کشتن کس بی کاهی
دوسه روز است که در دود کوه	نه تو ای زمین آمده کنی بی کاهی
انقدر است که در سنجی تا و سنجی	در و میداد بری زینت آبی کاهی
این کران آمده با جمل نازک او	سود بار خیاطر بر کاهی کاهی

دل میکن جلیند که نظیرین د	رزد از خوی نسیمان خوی کای
یکه از سیدیم زان که نند و نواز	میرد و در خست سبای کای
سرخا کشتن تا که کنان بکفتم	نشود نبرد زای تو بامای کای
کنم که به جلیب جلیب بی بونق	ن در دکان دل زانم بجای کای
بونا بونا که از سنی خود بخیرم	در غم عشق بود حال بجای کای
گفت خا مرش که خجای خودست ترین	
و خوی عشق سوکند و کوی کای	
دل نقشه و دیده خوشبار داری	که با محبت سر و کار داری
که نشنود ز دیده در سفر جانت	که که می فرکان که بار داری
بگو خاتمان زار و داران عشقند	چو خود بوی فای و خا دار داری
و فای سبب بار بست با آنکه چون تو	سکه حقا جو دل ازاد داری
دعا نیست است با آنکه چون تو	دل حیرت آکین و در بار داری
دل فارغ و دلشیر را ناسلمان	زنده که در قید زمار داری
کمال ناز و در دمن بهیر ادبی	هوا که در بیرین خار داری
شکست است خاری دل چون خرب	
که طبع صفت نامه زار داری	
در دل کفنی از نفسی دانی	کردی ننگه اگر داری دانی

دخنی دوم

دخنی و دم از کرد و درج بر	باید از دزد که جاک نفسی دانی
جکیم جور نو خاک سیر دل و باد	با سنان بونق عشق بسی دانی
نکست سبک و دمن کوش منجایی را	وای کرد در هر افان کسی دانی
صفت از دوده ام از خا طرافنده خرن	
کاستن اگر عشق خودی بر کسی دانی	
ز دودم طرک کنای در با نهای	نوار منشی بمن صفت از ما نهای
صفت کرسست نو سکنه بونق	یکیک کل صر کونه مر جی نهای
علاج در دمن از بر سنی کو اگر دانی	نوی از لب لب که نشنود نهای
هزار خنده ز دشت کجایم	زین زلف نسیم کجای نهای
ز دود خنک است خا طرم سانی	هلال ابروی جام جهان نهای
در دزد کس از منب منج از دمن	جانان همه سندن بار نهای
خرن جو خجی حرا مسر زبان زده	
زنی هزاران خوشنوا نهای	
بهر آنکه تم زلف صبح تابان کجای	و مار از دزد کار کفر دانی
منب زنی حرا انوار قیود دانی	دل از امید هم و وصل دانی
ز جنت صبح لی بر دانه ای منج	چه دیری که ز نام بیغ دانی
نکند خنده کنای لب تم ابریا	که نشود خنده از خاک لبان دانی

نمی سوزی بخاک نامردی نمی آید نمی خنجه کنی در گشت بهای کلاه دوروزی ماند باقی ساقی را با هم نزد و جد است از جان و دین و کار	که دور از خرمینم ای زین جوان که ای ز دل کبر و کمان بر آید ز قید بویه ام نایک پند به نرگزار سری پوشش نایک از کربان بر آید
خون از گزند در جگر جان را نهیم بر دکن چرا این کبیر از کار کشتن بر می آید	
بصورت بر جبهی نقش را بر آید ز کوب در کارگاه صورت بر آید بر بای با صورت از لیلان نه بیلو چو خود بکوش ایل صورت کرنا بر آید	لکه خورده میان پرده و لب کنن سکر و دواچی هر چه نه است که خوش لور باقی فقر سختی بر آید و انم درج کو برای نایاب بر آید
چه با که از جنگ خیزد چون که لفظ بگرد خون از جوی کلمه گشته لب است در سینه	
نور از چرخ ز ابرو و دین و بی بر آید بر بر من خوار و دل بوی نامزم ز جانی الله نعم بودم که کز بخیر هم بره و غایب چه رخت کونه ما سرمه نوکر دم خون خست جان	نور خورشید باری من و کربا می سنی منی که از ولیم بود برین خدا بر سنی در سینه بر آید و دم از غایب سنی مزه نوکر به بهی کند در آید سنی نه حرج نکا ای نیکات می بر سنی

بسم

پیشتم داد و دینی برده در خرمین پوش عری که با کونا و کونا که این دست خایه استم ناسی که در دم دل بجزوح را خورده است بر کربان کن	بجا کسبه دارد و خرمین در آید حاملی و استم در کردن آن شد و سنی که دینی برین ساغر بود و در آید سرت کردم بکشای بر بخت کسب
مبادا غفل از خاکم بر آید و از آید بود در تم مرا بر سینه و سنی و کسب	که در دروغ و صفت بدعا بود خون از شرم جان میگذارد و سنی و کسب
که سینه و سینه بیاب و سنی ایمان از بد و عارض عاشق نهان انما خلک است و سنی سبب نکست را جنت با جود وصال او	نایاب دان جلوه صاف کسب ای پست کوبان را دل داده از آید چون اختر از آید چشم کسب اکتون من بخور از این آید
جنت من بی سمان به دل ارم از کز شد بر طعم که تو جوید لطف تو بهی باید تا جگر آن کرد چم رفت و دوزخ و نین گاه کرد	در خاک هم از چشم خوان به آید مری چه زبان دارد که خرمین آید از خود شده و ام اما دوری بر آید این کلمه که می سنی بران کسب
بیا و از روی سینه به نغمه خرمین کلمه این برده که کسب ران جان جان	

<p>در آرد از تو کل در پیرین قول زلفه لب غم نامهربان تو کند چندی بر زده ام شجر سازد مرا نور نظرها و من ز کانی آید</p>	<p>رک جان جو نام جو ز ناز نه است بشیون بر سر بوم رک است همان کبر خجسته گاه دلو است لکاه مجرم از حریت کرانیاست</p>
<p>خون آلوده کن بر شاخه کس جان را دل از تو در دست آمد و مایه ندر است</p>	
<p>کند خون دلن چشمه افاده ارای بر آغای زخمت زخمی بسته ام بگوشت در نمی آید و زینت بر دلا ما جلا محبت زلفی دل است کنی</p>	<p>که دیگر مکنه بر زنی بیایه ارای کند شنبه دل دلوایه ام و رای کند زلفه کلفت کوفه ارای نیاز بر من نه کند بخانه ارای</p>
<p>خون از کلفت دل خاطر من شود کند که در سینه کو هر یک دانه ارای</p>	
<p>خشم آلوده ای غم جان من دی عقد کسب از آید با دارم رک از دی نه از رخ من توان بد دل آسنانه خون عطش خار غریب شب جزو در بر بنم</p>	<p>دخ جبین از زلف پرت من دی و ستم و دوا ای خرابان دی حکم کند سبب از خون بر دی خشم دلم که کند خنده نهان دی خفا فل زین ای ضد خواب من دی</p>

جوده

<p>جلوه کرد خود کوشش موسی حکمت چون زبان جلدن جبین سازم دل بطلعت بند غریب افاده است خنده بر لبم زنده خط منقاری مجسم تا یک خون بر لبم بند جگر خوار کند</p>	<p>سخت بر کشته ام ای لبش نوزاد بود سخت در مانده ام ای صفت عرواق چه بود که رسد کینه خوابان بود دم باری بود ای گریه در آن بودی خرجه کوشش نام اب فی سنان بودی</p>
<p>سخت از زده ماموس بیکت خرب کل سوا بم ای جاک کر جان بودی</p>	
<p>سجوده جابه صبر را فیا کردی مقام بویف اگر کینه نوی را و هم ز داغ تو ای تنی کام خور کشت نماز زاده میکت ز کشت</p>	<p>بیکت من دلو را نه هم جدا کردی نزار جابه جان درخت فیا کردی ازین که صد هم اگر آنها کردی اگر سر و قدر بار افند کردی</p>
<p>خون به زلفش تو ازین با دا بیم بر زلفه عشق آشتا کردی</p>	
<p>منه انم نوبی بود اکتا از دل چه منتهای رخ اوست بر کرد بر او از جبهه عفت کینه ز کت بر کشته ای خراب منم کرد</p>	<p>خار کت کرد جان او بیکر بر جبهه نوای خون بجل از داغ من جبهه شکستی تا حق از این جبهه منک ازین بیکت و آن آشتی نزل جبهه</p>

با این کم عرضی از مرستیل چه بخوا
 نوای مجنون صحرای واصل چه بخوا
 ز اوران بران خدای جابل چه بخوا
 اگر مرد خجسته از عالم باطل چه بخوا
 در دل گفته انداز نوای کل چه بخوا
 زخم افشانی دنیای جابل چه بخوا
 بیایم چشمه سار کاسبل چه بخوا
 روست و بازون در بحر حاصل چه بخوا
 ز جان پاک انگشت ای فاضل چه بخوا
 بحر کاسه حسن از زلف عاقل چه بخوا

ای آنکه خم بجز کس نیست خوانی
سخت گرفتاری را و آوارگی او
در دام غم ای مرغ بر و بال
سبک ای از جگر و بی گریه
بی پرده گرفتار دشت بابر در راه
از کس خوش نمی دودین خوانی
وخت کند اری و رسیدن خوانی
ارام نه اری و برین خوانی
از صف نه ای که بیدین خوانی
ای دیده حیرت زده درین خوانی

ن آرمی و شمس
سین خوانی
برای شنبه دل دارم نذر خال کج
که خون جو خال کشته با خال کج
چند که آینه اب زانفعال کج
نزار بند حل کرده ز کمال کج
سک کشته روی خون با خال کج
خدا کند ببرد کج ز خال کج

ابرک سینه آنش بود ای کبسنی
 در مخفی که موج بر باد نبرد
 در لبنت رخسار خفته فکته
 جبارم و طبعش بود در جان ساریم
 سوز و دیده خواب و بیدار
 زاده زدن بر آید و دامنش در دل
 آنکس که یاد و فرد میگوید
 منت می نشاند عهدی گیتی

زین درختی افلاک میگردد و طاق حایل سار و شست دعای بی نشان	مباد اسب سگین و زلف زلف که بر داری به برستی اگر خواهی بری چون بکوبی
صفای و زلف و نوکین به خوش بیا در سابه دافع خون و کین	خوار چه کنم ز آیه ادراک برداری بر آید بگردن منت افلاک برداری
منبت نغمه سی از خوشنای صبا سلامت کی توانی در کربا گشت کرد	که نشستم دانه دل زبری و دنیا کردی سر نسیم گردان حلقه فتراک برداری
نوازی شوق را در برده سجد انوار	مباد آتین جرس زلف و کوبی
خزین اندر که است هر که چایا میکند طوقان و می گشتین از دیرینه نم کسب داری	
افان نسیم بوی زلف لکایه نیفا زلف انجم این کف و دم	بجوشت دماغ دل و بوی بهاری سیر سیر دم کل باغچه خرازی
در ملکیت مع ما روح بخند میت کبی برده کنم فاخته	ماجم و کلاه سر زلف و شاد داری هوان نوک زلف بر لب جود و داری
با سنج لب زلف پاک که سازد	زلف با زلف کوثر غایب
ما را زلف زلف دل زار خزین را ای ماه و عید خایه ز نو کار	
خا حان نام شند سانی صلا می	نه جود کرم کن من اوق انکرای

فایم

خایم داوود و ده می که با خنبد آورده ام لغت زلف منزلت	احسان را فی می ارواح تو ای
مطرب بیل طلفت زلف خواهی جرح شد سرگشته	با جابر در سلی غنجه سلا می
دل در شکست جاله مال در کوه مایه ادم با لبت شد زلف از او	سجی اگر معافی داری اگر سایی
با جباری بوجده نوبی جنت خنبد	ای طار و نیا ح سجد الانام
کوشش خزین خاست مطرب خنبد شد کن ره خوار اسانی جبار می	
به بهای دماغ انفسه سنج کاری و لیم را در زلف او رده خون	با شور به کان زلف و کمال کاری
سب اربوبه سیم از خود زلف کرد زلف نصبت نوبه کردم زلفی و انون	نور زلفی آن کین غافل سکاری
خزین از لب الفولان زلف خودم زلف بگو با باز او جود و شعی میکند کاری	
که گفت کرد در انظار خزین سانی نمی انورست منع لکاه از دستان	از خط خود زلفی سانی سانی

مهاجرت دانی محمد اردو بگریخت	اگر از خوردن نهایی بجا بماند
سختن خوابیدن مرغ بکلی بکشد	چرا با یکدیگر خرم سگدل و دانی
کلیه فوج مطلبیست خورشیدی با	در اخیال کنی به اگر قتل برآید
حساب از راه بر نیز دفعتاً بکشد	اگر بکیم در دل به ابروی این
خزین از گوشه سبب اخون بردن نه بار	
تو با این سینه به بهای طر و زر و کشتن	
اخی سوخته خنجر را کم کشیدی	از خوشی مردی بیای بی کشیدی
مردی بود از شمشیر خاک کشیدی	زین خندق انشس بجا کشیدی
ز خوشی بیایم ز دور و نه کشیدی	رو بکش بیدم بلا سی و بر کشیدی
با سوخته جان حکیده انشس و بر کشیدی	من بختام باز بجان تو کشیدی
کفنی که خرب از دم ماحال دلت بخت	
انشس بر لب سوخت ام مانده بکشد	
بجا نوزی فی کلک سخن سازد	نبا کشی نوای سینه را در مراد
بر اندازد ملک کن بر دانی کرد	بیا دل سپاری به دوز مراد
ز بیدادت بکشد کشم کشیدم	نبا کشی و خوشی بهی اوز مراد
بای بی خوشی می رود و چون	لوای دولت خرم را قدر مراد
خزین از نام جاود و مان را هر روز	
بیزم گفتی عشق امجا را هر روز	

ز دل غنای یار جانی نباشی	تراری و خازند کانی نباشی
به یکا بکشی با کردار ما بستان	بچشم ششهای فلانی نباشی
بمن بکش بکش و نه بخت	طلب داده از خواهی نباشی
بریدارت از کشش با بکشتم	برخ حش جادو دانی نباشی
رکلی بی نیاز بود و بدست	نکطه سبار خواهی نباشی
نزدی بخون از لکاهی خزن را	
نوای تو فاخته جانی نباشی	
ای خسته بنهر از جوی	لی بوشش عکس ر جوی
باید ان شیشه و دسته امان	لی ماب درین دیا ر جوی
رفت آنکه طلب سگهان بود	مادودون فکار جوی
در کربنک نمانه و بکر	ای سینه داخدا ر جوی
کردی ز سینه از ده بار	ای دیده انتظ ر جوی
ای مرغ فخر است کو	بی ترک دین بهار جوی
چون کشی خرب در انشس دل	
مادود و اشکبار جوی	
خوبی کزین درد سنان معنی	که لفظ است خاگرد بیان معنی
ندارد به ریح بهم انشس دانی	نم کی بود مرد میدان معنی

بریدیم بر سر لفظ اینستان	کنیدیم مرد در کربان میخ
و فاخته در کشتن خود	بعد خشم خشم جبران میخ
نیایشم چرا بر خورش و پای کون	برست است زلف برین میخ
اگر حسن را با بند آینه داری	بود خشم بر پرستان میخ
نمود ظلمت لفظ چون سایه باطل	را بد چو خورشید نمایان میخ
ظلمت ناز خشم دعوی نماید	بعد آن جا که برادران میخ
سر است لفظ که جان در خشم	بسی نرگن از آب حیوان میخ
خزین اردل رود خرف نوزیم	
چرا خفت در زرد اما این میخ	
مصرقات غریبیت	
اگر بنم نسبی در خواب خود و یا	بعدی میگیم نیران خوابی را
بهم خواب زلف باید امتحان	دلن گرفت چه فزائنده طبع
قرن	
بهری میگیم آسوده بازند کانی را	که مرغان جوان کردیم تمام جوانی را
من خجسته دارم خوشتران کانی را	که مرد در مصر حین باید میگردد وانی را
نمناهی خشن و پاک نی بود	بیکدم خشم خشم آستان بدانی را
آمال کوه نیست ز دنیا برده را	کی میرسد گفته غزال رسیده را

در بیکار

در رنجه از سبیل بود سوار کوه	دخت خرف خشم من آرسیده
کوئش کران علاج باوه گویند	این بنه در خورش و ان در ده
میت	
گفتند از نظر خشم کینه تو مرا	به نیمه راه گفت آن گفته مرا
ربا می	
ای از نو داغ بر بکلافه دار	گر خشم برای تو بوی سار
در با فاده زلف تو در آن	ز دخت زلف گفت اخبار
میت	
خرف خشم کج خشم بی اخباران	به نیمه راه سوار کوه در دکان
ربا می	
که خوابد با کوه در سکون خوابی	نکاست این محرم و مرد و نای
من گشته دور از کوی جانان درم	دل این دبیر این مطلب این
ربا می	
نخود دل زدی و مرد را فرودان	زانه را چه از با ده را جود این
نور کنار رقیبانی و من آه خشم	عجب که انشم این فاد و دوان
انف	
مردان گشته خشم در جرمینده را	آب نوبت ان خشم بر سر

گر جز در پیش لکلو العطر زنده	جای که نخل حرص فرو برد زنده
نماند ز مافه جز خون مجنون الهی	بر پای رسیده خریه سلاطین الهی
هر کس که در صفت جواد هم کرده	به خیلن که امان میفرستد باج الهی
بلا می جان زبان هیچ اهل و حوی	کشتن میبد نه هر که در کشت
غیاث است و در انچه نفس میجو	در اندر زنی که فرق از هم میجو
عاشق است نه هم من در نیای	باب بر روی نفع نو و به این حال
مهر و محبت هم بر زخم و زلفت	با دست و دو کار لب بی موال
که این بره ماند سر و گرد و جلوه	که جز اینها زلفش پیش پند
میز کشید آن حدیث کائنات	اگر کشته مان بود حرف کائنات
سخت نمی چون از درنگان بر بخورد	جواد سره خوابد به ترکان کائنات
همه خط کل وی نه کف و نه کشتن	مسبب می دو بالا کشتن جز کشتن
همه کرم که بیخ و خردن باهای من	شکر تو ای که از آن شیر کشتن

دلکش

رکشتن بوی خون تازه دل پر دانه	دان خنجه کشتن و بسید کشتن
نورش که خانه گرام نوح و زکات	ز خون و بده طرازم چراغ زکات
دلیل مقصد آورگان خنق منم	نات بی بسید کذا دم دوان نکات
شکست ای چمن لای زنده مراد	که تو با بی دل کرده اند شکست
به بری خنق ساز و نو خنق طبع تمام	که کشتن میکند زنده زینت کمال
سلطان ختم ز جهان کشته دست را	چون کشتن زینت زنده ام خاکست
الها کاک کشتن روزگار نیست	کعبان کند سنا کشته بار دست
نیکو که بر کشته زنی کاس کافور	این کشت خاکست به دنیا پرست
نما در سخن در راه کیم سیرین زبان خود را	نمیدم خواب چون بی هر دم خود را
سرمه زنده و در بلبل خوشنوا می	چون کشتن در آورم خانه کشتی
بر رنج چه در کشت به بکانه دغا را	خسته کیم نه نمید در دوا کشتار

نخل فشرده مانده سابه نه سرخست	مانع خنک بزم منور دارا
بانج و بهار سازه و کفار خود را	هر کس است بختن باد به کار خود را
من آن بزم که بپوشش نمود کی گزینم	در کار که به کردم لیل و نهار خود را
خاک آلوده چوب بایستد از کرب ما	استنجن حلقه کرد آتش از کرب ما
الغزیت که بر دیده دشمن بزم	خاک این عکده ناپایستد از کرب ما
چه عجب که ناله از آری ما کردیم	دل شکنین نمان آید از کرب ما
مان نوحه اگر زنده نمی ستان این	خود ز بخت تو به از آتش نرسیده
چرا ز فیض زین کرب حرمی بر آید	علاج از عرق کردن نرسیده
ارزده دست از دست کشید چاک ما	کو شش و از زنده ناله دردناک ما
رزمه چرخش زنده آستان من	کم گمانه نایکی سکنه ز خاک ما
کنشتم سهر طبله آن خوشترام را	دارم رفیق طبعش و شش دام را
نم شبمار و جفتی نیست در کنار	در جرم که با که بزم که ام را

من

سسته بلور او کرده ناخوار مرا	چکر دبا و طبع است از فرار مرا
بازگشت و آن خطره ز نالست دل ما	از کشته سواران جهانست دل ما
بر زده و بطنه خون نشسته است	در یکده با بر جهانست دل ما
از سر و دست چه خیالت جدا	در با خون سبزه دشت دل ما
از کوشش در با کند موج مرا	بر زده آتش جهانست دل ما
نرسیدی ز خط تو خرم بهار من	حلال بر کس خون تو به زان
چه جادوست نه ام که مکتبه بادل	سیک که نشسته ز به طبع
برای از خیم بود که می رسم	مکتبه جادو کند چشم نور که بهار
ای از تو پند نظری آید ما را	از عکس تو در شب بوی آید ما را
کرده است نظرم از آن خطره پیش	منصور به این جگر بی آید ما را
رحمت کن و از برده بودن اگر غمت	تا شب کند در دور بی آید ما را
از آن روزی که کم کردم شمع از برین	آن من جاده و ام موج در با بی
هر کشتن که کشتیم ز کین تو آید	کند باز کین از کین برده و کین

لش زده شد بر خصل صبر خطه ام	غزالان باد در دهن زدن مجنون
سفر چون ندی خاستن بس کجای	کل شربت خود قبل خورده و شربت
دعوت سیه در غنچه جگ و سنار	خوشه بر برادر و ز جیب پاره
از ناله کفایت خاگرد شربت	کجاست خاغل از دل ست گزیده
همه بار که می در جام میخوار آن دیو	هر از سینه دانه لاله زار آن دیو
منته مهر و خورشید زین باید بر این	که نور ملک ن در بزم شهابان
بازاری که دهن ملک را آن دیو	سبای خود بر هر کاران میزد دیو
نیز جلوه سازی حکیم جانی آن دیو	ز دهن او دود این شهابان میزد دیو
چون کر که بر از قوی او در دل گره	پیش میزدن ز خاکم چنان میزد دیو
بسی نغمه نغمه پس بود ساقی کریم	چون نغمه نغمه از نذران میزد دیو
اگر بگفت که دود خورشید را زانو	عبارت شهابی باران میزد دیو
نخشبیدی من یکبار جام باده خود	بگری سستی جرات ده خود
خدا در مانده که از دهنم ناله	عصای کور همان سینه خورشید

نمود

۳۰۱

نمیدانم دل آگاه در دنیا خشت	نمیدانم دل آگاه در دنیا خشت
نه شد هر جهان از این آن که من	نه شد هر جهان از این آن که من
لباس نه دانه لاله در بر میبند	لباس نه دانه لاله در بر میبند
رنگین بودن دل در خون عبیده	کردم روانه ناله ز کیم بریده
رفت اگر نصیب خود خواب راجع	بالین گیم دست ز دنیا کشیده
ز خاک شمس باده خورشید دل	آینه آن در دهن شربت دل
ز سر شمس منم شد شکر لکن	نغمه جبین چو شربت دل
کدر کرم ز دل آه سحر کاهی	ما بر بر جاده کرد قدم راهی
جام خاوده غره کینه خواهر	ز هر کتاب کرده چاشنی لکاه
نخشبیدی منی باده لاله جاک	همیشه نغمه نغمه ناله رلف آه
غبار نغمه نغمه نغمه نغمه	نمان در سینه او که نماند

فزون آرد نه دار و سینه چاک کای	چو کل در برب ز بانی کرب نه است
غمت برود من و بیل بخت	فزون
نفسه که ز کس فخر میسر زو جری	فزون
روزی که دهر زلف تو بر باد بخارم	فزون
چون خاک که تو بر کمره در خوش	فزون
چونست بود غمتی که بود مرا	فزون
نهفته بود مرا بر چرخ شوالینک	فزون
غمتی که در سینه رسا ناله غماز مرا	فزون
ترا ز تن دل کشیم است باغ مرا	فزون
لکه هست تو دل را بهی که کند ارد	فزون
از من چرا گشت زلف تو بای	فزون
سند خست نمکینه انبیه کرا و نسی	فزون

دراز

دل مارک بر ز غولت بویک بار	خلف در بزم اسافی مبت سگبار
ز دایع عشق منم زده دل درون	نم زلف عشق از ان سینه سگبار
افزون غمت نمره زانک دایم ما	تو دایع لذت زلفی نیست ام
غدا با الفی ده مایل از ده لاله را	مکن سوان رودم محبت سگبار
اواره چه کم کنی بخت ما را	این کوزه نشین در در انداخته
چون نه نشسته زنده در بحر و با	در باک ز غمت باخته مار
همه سینه که کنان لب سبزه را	نشناروی که در بزم منی بکا
زده خطافاده بختون بیابان را	منزل آرام بخواهی دل لوانه
روشن از بر زلف که دل را سبزه	در بر این آینه را آینه سبزه
ماهی آواره که بر سر دامن شود	کر که تو نموند نه ام چای
دست اباد دل افرا ده جری	بروز زلفش که خوش دامن سبزه
زاده خمیه است چو خلیه و بخت	مکن رموی بخت او نه صولت

درد و زرد شدن طریقت خلیفه	مهر نشسته نواز شده که قول نیست
ایات	
طوفان منداش که در شکست	ساقی مبارک نشسته می را اگر نیست
لخت جگر همن بخدای من است	از خوان و بر قوت و کردار نیست
زیر بر منبر نشسته که امروز بی ریا	بوی خمر به ام که اینش نیست
رباعی	
مستبح گویند منم غم آید نیست	سحر چشم منم ز غم نیست
زاده دل همه جور این نیست	ذوق از این کفار در این نیست
سب	
بلی برده بر که دای دل به گاه	دانه که چاک نشسته با جلوه گاه
رباعی	
دو جگر جابل به نعل دشمن خود است	انچه بگریبان زد که دشمن خود است
شراب نشسته لبی به جگر زوایح کجاست	کسی که بچاک بوی زوایح کجاست
القب	
روزی که غمزه این منم ز خاک نیست	هر جای دل که دست نهادم نیست
میگویند که خرقه لب بوی منم	صفت خاد و در میان زینک نیست
رباعی	
ایام غم مرا سب است	ز کائنات رک بر آید است

طرح چشمه چرا زینم	دایمان و لم بر از خیار است
سب	
بال و پر که بسری نبرد بر نیست	کوشه خاطر ما به کم از محبت
القب	
نم زلف تو که بگاه به بجز گرفت	دل دلوایه بر آمد ز زنجیر گرفت
غزل	
خار ریت رویت ز خوان بر است	خاک ریت نشسته بر جان بر است
از شوخی نگاه تو آموختم سخن	هر لفظه ام چشمه غلالت بر است
اف نه ز کشته ام آشفته لکنت	اوراق من زلف پرست بر است
خود را بیک لعل و لب بختی	این مویه مرا طبع فان بر است
غزل	
با چشم سپید منم ز نیا به حیا	تا ابرو بخت بر با به حیا
عزبت که طبعی رفی منم بیکم	مار بر خروبی صبا به حیا
زوله بوی کبریا مانا خسر نیست	نور به دارا با خردار به حیا
زهر اجل بکام من بخت نیست	دیا کز به در امی به حیا
رباعی	
لک رفیق در او بکل درو نیست	جام جام کار که ای دل درو نیست

ما برین در نه جنت کج در دشت ایم	صد کونین در منزل در دشت
لکنتی که خوش کون لکنت	بجای عارض کل رنگ آفت شکست
سایان در دودارم نه شکسته با	خوش کونین که در دراز شکست
کز نه که کسادی دکان لکنت	عبر خط نو مادر بار شکست
ابیات	
مدتی شد که درین بزم سازنی	کوشش چند آنکه دهم ز غم به داری
خبر این روز نه بیخ در بار نی	بار نی ختم دلم ز حمت مرهم بود
آنکه یک عمر درین کف است مرا	کبرم نرا کند قوت پرواز نی
رباعی	
تا راج صبر در لکنتی راج دشت	و بر نهایی دل بقدر اخراج دشت
از تو خند تو الهوس امیدوار	مادر زمانه که نفاقل راج دشت
رباعی	
درین خانه و نشیمن بیاد دشت	گو با به آن شکست جانم بیاد دشت
چشمه نهفته و اجمع و منشد	از لیس قلوب جوده او آفت دشت
رباعی	
تا بود در خفا دل نه دیده حال دشت	این مرغ شکسته چمن زیر بال دشت

در کونین

در کونین از جانم ای آفت بود	ششم نموی کل عرف انصال دشت
کاو کا و زده من بکون کون	سینه ام دلخ برای دل خون دشت
حرکت نه ظلم کند سر امید من	نونی مهره آن نه دین کون دشت
ابیات	
روان به عافانه به با من کون	چشمه بزم خلق کون کون دشت
صبر ای که بوی خوش خود را من کی شود	تو ایم ز دام دیده برون کون دشت
ابیات	
هر کون انتظار تو ناره نظاره	هر طایفه در ره کون بریان دشت
چون صبح کران کون ز آفت	در سایه خدو که مرد و بار دشت
ابیات	
نه صفت دل تو که شکست من	بوسیدن آن که نه یاد دهن دشت
ابیات	
هر کون که بود پس نه جانم نه دشت	هر جزیره از خود این نه دشت
از یک به هر دو جهان آنچه سینه بی	در آخر مادر بهائی نه دشت

زبان عقد که در و کنگنه ناخن بر	در هم نشوی عقد که نای گشت
سخت چون سیرام کلنگه بار میوزد	کلنگه ای این بی گشتی کفار میوزد
دل از خای چایندیم برقی مستخجل	لفس در سنیام از گرمی زخار گوید
ز رخسار غنایت انجم میسازد	کجا این کشتی برین اورا میسازد
نقیصت کشتی چون این نقیب خفا کرد	ره زد یک چرا دو دان در میسازد
چون بی برده چون قبل نمک و انجم	مرا سودا و دست آن خفته میسازد
پرست بی ز اسان بگری با این جنبه	ز نای بی با به دار دست از نقصان جنبه
چون آیم بر دین از دامن دیگ	غبارم جلوه گاهی در نور جوان جنبه
که در دخن ناول کرد و چون بیدارند	رموز مستی آری بر لب طاقون بیدارند
دل از بایوس در دامن کشتی میسازد	ز سبیل پادشاه این قطره در در با بخت
از که در نظر من در کردار بود	از دواغ بیکم خلک رستار بود
چون بخت بر خیش بر خشت	از چشم ما بین که گناه نظر بود

نادر

سیراب بجان کشتی لب با چه رسد	ز آب خضر با خون گرفتار چه رسد
چون بی فتنه مرا همدی میسازد	تن خجسته مرا نازین هوا چه رسد
زاف نه کی بنمید ما به رسد	از خروصوت کی لب در با رسد
سرخ از غنچه خرم و کن خرمی کا خود	که خود عربت خرم بر کند افکار خود
سرخ چون سفینه کرده و چون اسکله	نمود کسین درین مازارین از ایند
خزان شمع هوا را که نشکند	خز می طلسم نوبه ما را که نشکند
دست و دل گشته ام از کار برده	بر عارض نور زلف و دنا که نشکند
چون شمس نقیبم جانکد از ریت	دانهم که در رخسار دنا از ریت
یکره به بر بنم فدای میسازد	من خاک را گشته ام آفت نازیت
در کارخانه و هر چیزی میسازد	نفت بود فراوان جای که میسازد
باید و نامت میسازد دل شکسته	در دلت هر چیزی زیبا تر از شکسته
نوازت محرابی که مار او بخت	در نه بر کال دل بر زده بسیار بخت

دل خون گشته بر دایخ را چست گناه	لاله جایی که بان کوه سهند را بخشد
فصل بهار پیش در ماهی یکسانست	چشم به ما گفت در بای انگشت
سینه که زشت با بجهان خزانست	خونهای سبیل بود به چو ی رنگست
بر کف گرفته کاسه در لوله از صند	در باکهای کوه هر دالای انگست
خوار خلق محراب دلکش از است	بیکامی منسوب ما گشتا تر است
مست چه چشم باز به بانه خود است	خواب بهار برده اف نه خود است
غمهای مایه در نواز دولی مبرود	این کجاست هزار بوبرانه خود است
دوران برل زنده ستان از دستان	زده کرده اندازد گردن کمان
بی مایه سینه زار با کس نیست	فصل سحر از سینه کل بهر است
نظاره خیال که در آتش گشته است	چراغ که آتش دار بهر است
سند صفحین بر جهان در حق کل	این من گشت ناف خزان من نیست
این دایخ و لغو زانم چراغ گشت	دین من چشمه دره در خون اباح گشت
در راه انتفا رغبه است ویرما	تا نور گشته تو ملک سای دایخ گشت
با آنکه مایه و ملک و مویه منت	نظاره گشته عیان و کسرا گشت

ناله

تا زلف تو بر دوسم درم بکنم	هر جا که دلم جاده صحرای خورشید
مویه قدر را با دلت بر من نیست	کف سابل ز اعضای دگر در گشت
سکاست مطهرت چوین کزانه بر من	خفا در نما و سنبهای ریش بر من
مرا دای خزان دجه بخوابی آید	کز و دایم کوشش من ای ای آید
سبب دای خزان منی سامان من نیست	چراغ دایخ من کافیت منی آید
مادان غم آن ز کبریا ساخته است	با خنجر سحری سخته باشد
کج سبزه خوش بر پای دو عالم	زندگی که بی با و سبزه باشد
چهره نما که در چمن نور نهار گل کند	طرح کت که در خزان بی بهار گل کند
مواوز و دوشتم آن خط و خال کرد	دایخ مرا سبای چشم ال کرد
خجالت من جان کسیران در جوت	نبرد من نهان هر کس با به در وطن با
تر جوان کار و لکاب مان در بی آید	که دست تا تو انم تا کربان در بی آید
بر یک شمع سبزم با به سینه خود خود	بگو شمع ناله زنج سحر خوان در بی آید
سختی نصیحتان جهان بی سبب آید	من می گفتم و زخم تو را سبب آید

زاهد در کس ازده چو صحبت با دو	خورشید ترا از نفس مردوب آید
ما و انج صحبت دل دیوانه سازد	درد باکش مخور به جهان زد
خدا طر کند خلق را به سحر بی ما هیچ	تا چند لایرانه ما خانه نشزد
از روی لاله زار خون بکس برید	لوی توراه فایده بکس نبرد
چون کاکل در ام نیمه سبزه	در صبح غار صفت بی سر بکس نبرد
قاصد سخنی از لب بارم برسانید	نه جرحه نرانی بخارم برسانید
دل در سحر بی ازین بستر آید	آورد ز خود کرد و بارم برسانید
منید نام چه بود ادر سر بخور میکرد	که داغ از لاله ملک چنان بود میکرد
اگر با کسی از صحت آباد دل کاهی	بجشمش دامن مجرای امکان کرد میکرد
چشمه آب که در لاله های زنده کرد	ز زکات نودین خانه ز نور میکرد
مکن کاری که خرفی از زبان بر آید	نراری از لبش فتن بر آید
زمان آتشین خواهد که بر آید بر آید	بر جوی شمس که با سخنان بر آید
کمالش سخن و بوییش در لاله های	کاکرد اودی از کس روان بر آید

دو

۳۰۷

کر چه در برم جهان کردن بستانید	مگر در کردن از لوت رصبت بستانید
میکنه سلسله شور جزون کویا چه	لکه او زده آن زلف جیب بستانید
فقیه زلف جزون زنده بر کویا چه	کویا نمیکنه دامن صحرای بستانید
بر بر منجیب داکت در محفل	نسب را با بکر کردن دوا بستانید
مردن بر از روی بستانید	که آن طالع استی خود با بستانید
بر بکس با جفا بی خاک در بستانید	که بکس با کمال آید با بستانید
نور سینه از دل دیوانه باشد بستانید	با کس از لوت از منجیب باشد بستانید
سپهر خلق آواز درانی بستانید	اول این کردار دل و درانی بستانید
کشت کیمیت بالا از دل با در را	لوت و دامن با ده از چانه باشد بستانید
نور کردن در جوی بستانید	اول این بستانید
نارنجی زبان سل می آید بر آمد	لخت دلم از دیده کسور بر آمد
ز بکس دلم است سخن زنهان کرد	ز بکس دلم است سخن دود بر آمد
شور چون جوهر آید به آید بر آمد	مگر در بستانید

کینه لبها کف و ناله و ناله ای	بسیار بوی گل از آن رگسختی
بایان ناز او چه بیکامی کشید	کار دل نکسته بود اکی کشید
نارنج که مشکینه کوه را کر	فرمان دل شوم که مرده اکی کشید
کینت رصبا دل عن گشت بد	می چون نواز که ناکت بد
کار جگر شکست بر داری و زینت	چون سست نسیم غمزه بکنت بد
ساقی سبزه عیدی با کونی شود	سجده ببال بر آرمایی شود
خود در غم می خوش نشیند زبرد کجا	بهار عشق را تو امید بهی شود
دستهای زنده را از اجل کی زبان شود	کبرم چو خود کمره سخن و زبان بود
گوین زبان که هر کس از زبان گفتم	غشاح کج خانه معنی زبان بود
این سخن تازه و جبهه بکم دو بار کرد	خازن زبان سبزه زکمان بهار کرد
زرد دل سپرد و ازادی تو بسا	بلای جان فدا شد تو بسا
باین نشاء غم که غم گشت شادی	دل از غم خراب غمزه ای تو بسا
دیده تخت سبزه بزم چو کران توانی شود	نغمه زکمان رسا تو بسا

این

بسیار بوی گل از آن رگسختی	کینه لبها کف و ناله و ناله ای
بایان ناز او چه بیکامی کشید	کار دل نکسته بود اکی کشید
نارنج که مشکینه کوه را کر	فرمان دل شوم که مرده اکی کشید
کینت رصبا دل عن گشت بد	می چون نواز که ناکت بد
کار جگر شکست بر داری و زینت	چون سست نسیم غمزه بکنت بد
ساقی سبزه عیدی با کونی شود	سجده ببال بر آرمایی شود
خود در غم می خوش نشیند زبرد کجا	بهار عشق را تو امید بهی شود
دستهای زنده را از اجل کی زبان شود	کبرم چو خود کمره سخن و زبان بود
گوین زبان که هر کس از زبان گفتم	غشاح کج خانه معنی زبان بود
این سخن تازه و جبهه بکم دو بار کرد	خازن زبان سبزه زکمان بهار کرد
زرد دل سپرد و ازادی تو بسا	بلای جان فدا شد تو بسا
باین نشاء غم که غم گشت شادی	دل از غم خراب غمزه ای تو بسا
دیده تخت سبزه بزم چو کران توانی شود	نغمه زکمان رسا تو بسا

این

دلم در زلف او آید زین لاله گشته	علم دلونه و چشم از زبان گشته
بهرم مانعان دور باز آید	ترا در خانه در بسته بهان گشته
برس چون بی نهایت نماند باقی	چو در با مکیان افتاد طوفان گشته
مزل	
انقدر کرد عجب که به آرام گشته	فرض برادر همین بود که نادان گشته
عجب از بعضی نسیم که ز کز از جهان	بوی با صبی مرغان دل ناکام گشته
از بختی بخت سانی دارم	که ز خجالت لبم را لب جام گشته
آنکه گرم نواز آتش محروم گشته	تخل حرمت جفا از روی غم گشته
ز غیبت آب که هر غل غل آید	لب طلب آن بر ابرو گشته
که با خرمی از زین با کم نمرد	یکای و اخ دل چون لاله از کام گشته
بیت	
کلاه چشم نسیم نوح او را ز یک گشته	رک منجه درین با دام زین گشته
نخم جوهرت در دل ملک گشته	چو رسد باد طش لبم ترا گشته
چو اماردی وی بیلان کینه گشته	بوی که دست مار افتاد گشته
ز سراج خربت خواب گشته	نکین نام این خرس از کس گشته
کی زک کرد جلد با حجاب گشته	در نسیم ج جیح ذلی اب گشته
مزل	

بازی

یکایک از نفوس نوز یکد آن گشته	سزار می نایب فروزم از جهان گشته
ز بهر جهان منبر نه افخام	نزان رسیده دکل اندر و بلبلان گشته
ز خون دل شکم لب زین خار مگر	سکب لاله قرح زد که مکتب گشته
بیت	
نشسته کامان سد خون فرا گشته	گفته شد لیکه نه یای مرا گشته
چو کمال و بر نوبت بیان بود	اگر غلط کنی پاس سخن او دارد
همین است که در کرم دوش	گفت من اگر آید منون نشود
من بجز نشسته آن بنم واد خمر	وم آبی نه پندار من خون نشود
بیت	
وجود کامان نه افخام می آید	اگر کویح است او نه بر جبار می آید
لب سخن نه کلام آن غنچه گشته	که بلبل در میان بر سر کف می آید
سکینه بر کند بی را نوازی لعل گشته	سخن سازی از آن بهای شکواری آید
بیت	
آن کجور خال چشم که از کرد	چو مرا جو نافه ز کشت کرد
نخل از شکوفه صحرای سیه گشته	ما زین انتظار بر آید گشته
ز رسم کربلی سخن آن بیان	مضرعین لبست چرا که آن بود
کجا لب گشتی طاق حسرت نه دارد	که نماند بی کل رخ خراش نه دارد

اگر خواند دل و دهر را اولی دارد	می برزورانشک لاک کون چو دلی دارد
نخواهم دولت بداری ز اینان زبیر	که خشمم در نظر برهنانش بودنی دارد
ابیت	
بر لب کنش بس باجه احوال می باشد	شب بچو آن چون سایه در دستان
تغی سخی طاعت خواهد کرد در سر	کلاه غش اگر در زمانه احوال می باشد
ابیات	
ز شیرین کاری بر سر خون آلود می کرد	نظم در چوین شب فرا می کرد
صبا نوبت اگر کز فتنه در شب می بود	مهری الفتی خاطر ماست می کرد
هو اگر چنین می بود در نفس می بود	جهان روانه ما سیدی می کرد
اصف	
با سقو کات تراکت قدی زبان بود	مکتب من که ای بکباره مان بود
در بزم وصل طافن من در لعلیت	لطیف من در صحبت ماه و کن بود
مکتوب من که تو طومار نامه ایست	مسقط کف من علم اسخواب بود
اصف	
اگر بمن چو شمع منور افش می باشد	زبان روشنم آف نه ساز افش باشد
ز بس نیر زان شب ام ما در غش	زلفش بای حکم صفای رنگ حبش
بر کتب عبود در خون کشیده می کرد	زلف دی جبهه ای حرفها که کتبش

لای

بر از مضمون جرت مانده ایست	ز بهری دست فرمودم حرکت
ابیات	
ز بهری او دانهم جراح مرده دارد	کل حرکت کش نه خورده نه برده دارد
نه نه من هر صفا بدین نوریده محو را	چو در با چشم بر نورم نگارده دارد
سجده کن گذر کن تا به منی لازم را	نزار خشم از آینه برده دارد
اصف	
چشمه بر شمع محفل کرم فرمودنی دارد	نفت حق نیان کینه ام فرودنی دارد
دل ما چند از تو نا حسب سحر عجبی	سرت کردم خراب و صل هم بودنی دارد
غزل	
سامان بر لبان می انداخته دارم	زان طره که در پیش و بر انداخته دارد
دو رخ بر لب زان را فرود نه دارم	زان خنده قامت که بر انداخته دارد
آنکه در هر کجاست دارم	زان حسن کجاست سوز که بر انداخته دارد
ز کجاست غنچه خنجر از جبهه شمشیر	بر انداخته چارمن بر انداخته دارد
ابیات	
من منجی کشته خون در دهن ایست	دل نوریده را دار شکست عشق ایست
جود فی سبطه سینه دل که عاری	شام خود لیاقت داده ما در کاف ایست
سماح خدای بیست حبیب	دل نوریده ام در کتب بن ایست

نقش از آتش سوزی

دل از آتش سوزی سود بر آورد	نور از آتش سوزی چمن کرد بر آورد
تا حمله خورزا داشته باشم	ایام مرا عادت پرورد بر آورد
معدوم اگر چه بیاورم خیم او در	نقد بجا بدم که مرا مرد بر آورد
اگر بدم چمن پرورد از آتش سوزی	نقش بی من از آتش سوزی
اگر خورشید نوید روی خود در آتش	طرب سینه صبح بیا گوشتش بخورم
زلفش آتش سوزی بر آورد	دو داریش طرب سینه بر آورد
تا حمله خورزا داشته باشم	نور از آتش سوزی چمن زد بر آورد
رخساره نوید روی مرا و ملک بشم	در وجه سینه بی شد در آتش بر آورد
زهر جلی که از آتش سوزی بی تو	که یک بر از آتش سوزی زهر جلی
صفای عارضه آتش سوزی	نقش از آتش سوزی چمن زد بر آورد
وصال با سالی که در آتش سوزی	در این جگر از آتش سوزی
سرت کردم چه کرده که بر آتش	که ز آتش سوزی خورشید عارضه
رنگ سخن لاله صبح در رخسار زد	بوی نوره فاقه نو بیا زد

نور از آتش

نقش که از آتش سوزی	نقش که از آتش سوزی
در سبزه گل ز نظر لاله بیا بی بود	کفر زلف نو که از آتش سوزی
در طبع کام دل بی آتش سوزی	دیده کو سینه و کران بی سینه
ره نوردی که بر مرکب سینه	همو خورنده سینه خزان بی سینه
نقش را از آتش سوزی	روی زمین مرا از آتش سوزی
سرت که از آتش سوزی	دولت سینه ایجا با در کاس
جگر آتش سوزی کو با غم جانا	ز جان سخی و غم سوزی
سرت که از آتش سوزی	به عین سینه ایجا با در کاس
غزل طبع لاله اقبال بی غم	نقش روان مراد وصال بی غم
بروز غم سینه قرار و در جنان	مرغی که بر آتش سوزی

کرنه کو که گزیده دم فروزن جان را دارد	خدا از این شریفه داران را دارد
جان از دهان اسباب اگر بگردد	ز غامی حرص ندارد نور روانی دارد
شکر کند دم خویش ز لعل سبزه دارد	خامین غمی ترا لب چسب دارد
خون از دوح خون گرم بخت خردی دم	که کسبی رود بر کشتی دم دردم
شوریده سرم طره چون نور دارد	آغشته دم ز لعل رنگ نود دارد
ز بگو به فروماده شتاب روانم	نهان بگم کسبی کسبی چنان دارد
سینه ز خنجر لب که دو حکته	به بغیر از من میر جنت حکته
خون سوزنده دل سید به جگر است	زمانه حیدر کن بار جوفا حکته
در کار کاروان سبکباران ای	فرار نزل آید از این ران ای
بیهوشی فوج کفر کشتی کوزد کشتی	که بوی خیر ازین پیوده لغزان ای
دران محفل که شمع من بجای ساری ای	اگر طرست چون بردانه در بر داری ای
صفتی مکنده است از نواسی زمانم را	کون چون بی بین از کونستان آوری ای

خون از سر بر جوشن غمی بکری کن	که از لغت او کار می خست بر می آید
سانوای حق باز ده مخور عیار	خون بچش آمده مار ای تصویر عیار
دانع کرهی که تند بر تو نشیند خراج	لقبا مکنده سینه بر تو رب عیار
از لعل برکت نشد کام خیر کبر	دی جاک کربان لب مار بکبر
از کم خجسته ی نوزده است بکرم	مکتبی لب و لحنی کام بکرم
کفر از زار و دور خندان کام جان	اسیر از غم من لب بود از این جان
کون ز زبیرم الخوخ سر کرات کند	لشعنه خود آتشین ن کند
سباد نوده جان کسرم بیاد می	ز خاک کوشنده آتشین خان کند
سایه خیمه خردک ده خود	سباد چون سگ درنده بی علاقه خود
زلف دروگون مشبوه دلمن	که زور باده کین خود باده خود
از آده لذت خود ازاد میکند	بایست ای که دوش سبک میکند
بر ختم نه خوت دم کوره کند	زین خون گرم بستر ازاد میکند

تنه که کوز لغور در ده لغور بم	ترا بهیج رسته زمار سکنه
از ناله من خانه خوشی آید	وز نام طبعم سخن از رنگ برآید
انصاف جو گرفت عمارت ختم نماند	با لعل کران قدر تو همسک برآید
این ناله که در لب داو و شکسته	مار از لبی خانه باین رنگ برآید
عشق در چشمین لاله سنا نهاد	دل خون گشته ز داغ زلفت نهاد
بر کس که به لغین کرده که گمان نماند	دل سکنین لوتی مانده که نهاد
نخبل چون بید مجنون گشته از نشو و نما	ز قدر شکن کرده ام ز نخبه بای خود
نه نام سوزانی بر لب طعنه ببارد	شکو گشته جنبه دلداد لوری خود
چه آری کایه مجوی رسوم گشتنای را	بهری ای وفا و حسن گشتنای خود
چون لب پشیمان غری بکند	بیا به زبانت ما خاک غمی بکند
بیا که ناله ما سوزان شود	به بلیان چمن رسم بدمی بکند
ما که نیست از تو متی و لغور تر	از در جزینیه شب هجوم دراز تر

دل

دل شکوه از کدام خانه بر گشت	بر شبوه تو از در کی جان که از تر
یکره در آینه و سنی بهای ساز	وین انگ لا رنگ نرا بهیج ساز
ز زمان ز وقت تو بهم گشتا	بکبار هم درین خوش خا بهیج ساز
خجسته بدی و دل شکسته بی تو	رنگ کل بدی و زینت بدی بی تو
اگر در سایه گل خواب غمت و بدی	طبع منیع زینت بدی بی تو
سکینه دل ما را برام و داده خویش	رهین منم از گشتی زمانه خویش
ببر و کعبه نیارم سر نیاید خود	مرا که خاک مراد است استای خود
نغمه ام که از راه کان دار و درخ	از جهان سکن گشت استخوانی در درخ
با کدام اسبه دیگر ز کانی کس کند	منعشانی از کوی لشکران در درخ
مرزانی چو زینت مرده عشق	دایع خورشید بود بر دیوانه عشق
نیت بر سینه نقشیده این سوخته دل	مرزینی که دران کوفته شده دانه عشق
زین دایع از شود سیر بهاری دلی	سک فروده شود ز بر کار بهاری دلی

بار بار از غنیمت بقیه فدا و کد خشت	عقد هفتن ز پست بیخوار دل
تاریج جلوه ات جز خاکی بوی گل	دکست گشته را که از درو بی کل
حوض نخل غنمی سکنید بهر	آه آن دماغ کو که در بخت زوی کل
ز بی بجایه خوی را با سبب دغانم	بوام مد بلا از یک کلاه استخفافم
بود چون سایه در بای کوی خاک را	مباد از روز که سر در افراز چشام
ز خردند پند خردش نهفته از امروز	کرست عجبی سکنه بهار امروز
کز فام سخن لعل می چکانش	خون نوبه چرا نشنم خارا امروز
از چرخ نیک حوصله را چکند کس	با پیشین نام و مدارا چکند کس
دل کنند و کام دل اندر دوش	با فحیه مستوره دنیا چکند کس
سینه بای جوین بهر دلی که پس	ز بر لب دلم ازین خنده بوالی که پس
جلوه شمع بخت زبخت آن نور است	با خیالی تو مرا بود و صالی که پس
زخت از آن کوی بی غم منبری بستم	دل را با آن من آویخت بجا که پس
خوشست بهلیم ازین جا و دانه بخت	که دارم از گره بال تریش دانه بخت

نزدیک

بر لب زلف منم سر بستان	لبم ز پست زلف دلی ترا نه خوش
نمی بینم مسجد دوقی از دلم و ده بستان	همان پیشین دل را که گفتم بی بستان
مران نماز کیدن دل در برم بستان	بستانان کنند از یک کل کر بستان
در کتور بجاد خاتم چه کلستم	دادم که صنم کاه خیال چکلستم
من بعد بود دست من و جاک کستان	نه دامن دلدار پست و نه دستم
آسان بگوای بوازید نمیروم	بر پات محشر و جانت بزموم
تعبد نمیدانست کند قدر مود	ازجا به آمد آمد و تبا نمردم
خزان چه سپرد از تو بهار ز بکشم	کل صفت بهار است دایع و برشم
خدا ده است به لیستان مدار مرا	فلک چه بفرود بر جسته کرد بستم
بر کف من که تو را ازین بستان	لباس خنجر اچاک از دل دقایع بستم
سمند ز شرم افرو کی سرفتم غنیمت	هر دانه که کزدم طرح نشانی بستم
چو سایه در غم بود تو خوام نوام	ز تو نشین دانه بزم را دادم غلام نوام

ر داغ خون کشیدم بباله چون گریه	نغمه خمار ندارم که مست جامم
و بان و بودند در خون خوش و دانا	خیال آخرت کردید چون دانا
کل کوثر غم لای تا بر در حبت	نخواهید اگر در سر سینه دانا
نمودن زو مطلب روای خوشتر	سواره بوخت و اعجابی خوشتر
فناخت چون کرد ما سر و منای	چون چشم پوشید که این دنیا
نمی آید ز شکست زنده نماند	و نم بر لبی میخاست در محرابی دانا
خبره صل علاج دل بجزیره ندارم	اما چه کنم طاقت لغت ندارم
تا مدت کسم بودم جا که زبان	نشد کی از خود صد باره ندارم
انفاق ده ای سینه زده برکت	آخر به من دل بودم خاره ندارم
فکاشتم و برکت دارم بکردم	هنوز که سر افتاد بکردم
باین فریاد که از جگر کاندازم	اگر خوان کز دل بهار بکردم
ترجمی که جویدانه زدن ازدم	مگر که جویدانه زدن ازدم
رکتش انگشت کلان ده بهین چشم	لکاه از بادان لب عالم در چشم

نفر

رکتش و بده ام ناله و بخت	نوا و هر دو عالم صورتش درم
چونم چون اما نوا در سینه دارم	نی بشنود طرازم تا لعل در سینه دارم
سوز و نار خشم شمع محفل خزان	که من هم کرم و هم خنده او در سینه دارم
ز سبزه ای که در سینه به خون دارم	اگر چون سینه خون کرم به سینه دارم
نه به مهر و نه پروای کار دارم	عبر برین آن خاکستان دارم
بر شمع مانده ام ز شمع محفل	نمی چو شمع بخوان در محفل دارم
نشود کت و ده چون بی گریه دارم	چه کاشکفته کرد و بهوای آه دارم
بعد نور به کی از ندم آن بیا که چشمم	ز چشم غم چون کل کرمان چشمم
خبرین خود نفع است در این بیهوش	اگر با بر رخ که نمی از خاک چشمم
بیکشتن که نور سینه اندازم	در پس خنجر ابرو که از دل دوزخ اندازم
شمع مان دیدم بر آتش نره دارم	و انهار بجز از آفت مرهم دارم
نسیم کاز سحر باران در جگر نمود	عالم ز ناله ادم دارم
خروج باقیال در آفتاب کی دارم	نهادی بای بر فرم جو خاک کی دارم

بیش ز تو چون لاله داغ میبایم	کدای کوی مقام ایام میبایم
شبی خواب من بیره روز کار با	سباه خانه نشینم جراح میبایم
در نیکنه و نامحرم و در کینه خرم	آیا که توانی بکلی کرده بایم
منشی را معلول ز خودم خبر بکلی	یک سده خرفتن نیا مرخت ایام
من خود ساز نسیم خشن نمودم	از غنوه دلم دادی و از جلوه خرم
دل و جان من ترند را مانم	خدا طمسند را مانم
بیرا بی خویش چون نکرم	یکدل درد مند را مانم
داده و هر دم بر اکیان برآید	نبد نامود مند را مانم
براه آن و ما کسین مرد جان	دل نه مرا بکش از تو شد میبایم
ندارم نوت ای نفس من در بزم	اگر مشبه خار بن طری برآید میبایم
حاجا که ترمن شد تر نوت جزم	رفی اگر نری بخت آه نشین دارم
چون خنجر دین باغ و نیک کز فتم	خودم می از خون جگر بکس فتم
من نازک دل از نغم زبانی بر بزم	نه خنجر نتر از حرف بلود در بزم

اگر

اگر بجای من کردی نایب مر بخت	بیر خیم ز طبع زود و رخ بار بر بخت
رکین شد از رخ جگر کل نظر دلم	بوی تو سید ز دل باره باره دلم
سباجی را با شک از دیده خود گام	زین بر اکیه دلم حایه احوام منویم
بخون تو به زخمت الحوت امان	ردای خنقا بی دردی کفایم منویم
نایب دل خود نمازا و در امر کران	کفا از چشم سید و زلم زلب میجام منویم
مایات لطف جنت غل نایب کم	حریت پروا سید فراوان لکف کم
دل را بد و بقیضه فرکان که خردان	آلوده اند خنجر نایب سباج کم
در محفل نماند بچشم و در کداز	نمان بجای بود شود و انکس آه کم
ز دل بر ست نوره و بیره داغ درون	کر فتم جای صحن جرم می خون
صدار حرم کشته نم حید بسند تو	فریاد لفظ دل مشکین کشته تو
کشت رنگ نور از اندک بی جان	نبشین که باد خرده جا بسند تو
مکشند کلام دل از خشن و کلام	ناید رسد بجای مشکین بسند تو
ای سید سست یا سید و امل خرد تو	مزی را که گشتی توان کرد در تو
من ملک بام و پیر سخا کشتی	وای اگر خنده ساکس کجند کرد تو

افزوده ابرام جام می نوشکوار کو	نهشته شده ابرام کلشن خزار کو
چون غنچه نافروده دل در قفس	خون دلم ساقی لکون حذر کو
در خیال خرام آن پر پرو	رویدن برود از باد آهو
لوداد مار دین به زان قبال	فغانی زشت شد نوشتن از رو
ز کبریا غافل نشد دشت ناز تو	نور خنده میدان بلبله قنار تو
ای خدا مار مرا میل خراب نشد	در کبر دکم ما غافل بسیار شد
دل مارا در غنچه تو خوشتر کن	رک طایر را کفایت از غنچه کار شد
عمر رفت که دل کادر بسیار شد	از خم طره آن منته زار شد
در دمود می غافل - همین در دود	مکرم وصل چو شد طافت و دود
دل از دود غافل طایران کر شد	سود محبت که مار از زبان شد
مستی فرود است نزد در آینه	عکس تراب لودب خواند
جوت بجای نیست اگر نشسته ام	مانده است باد کار ز سگند آینه
شد مبدل سینه فراک کوی	شیرین و چو لبشکری در کوی
ولم در کرده کسب تابه خون دل می	بجان دلم زنگر خنده دایع ملک می

نادر

تا به بی سبب من سبب می من	چو موج آید سبب گشته بی نادر می
در غایت خانه انفس با بر جبهه دارم	چو خواب بر سبب حوادث لایق می
ز انوی یک سبب با این خسته من	شد موج می دل زنگ گشته من
بسر ادب لایق گشت اختیار می	کاری نمکت میزد دست سبب من
در بیان رعانی طبعی از برده می	چون آید باغ جهان با در کل می
نکن جل منو از سبب زبان	با این سبب آن گفت ای جود
نکن جل منو از سبب زبان	طراوت انفس پاک تو بهار می
نکن حال در بیان دل و سبب من	مر اکلید از لطف تا به ار می
کنار جبهه دل و جوی گشته گام	لب مرا لب منغ آمد از بهار می
دارم دل دو نیم ز تیغ زبان تو	ز نیم کس سبب بگفتن تو
جان فیت از بیان و کین سبب تو	توان برید الفت منغ از میان تو
من بیک و کین من با سبب تو	ان طرف خاکش من زار سبب تو
میدان همان ملک بود که گام	منظورم و این در رفت و در سبب تو
گفته دل و جان من ز تو کارم	از کار زغبان خود کار سبب تو

صفا کی زشت ز دایمی بخاک می

عم قوت عاقله و توانا کس	از لاف عشق سست و جاک سست
جز عرض طول در نظر کس نیست	یا این بود و جوی ادراک سست
رباعی	
تا کی از خنده فریب ناکام می	جان سخاوتی عرض بوسه و ششام می
ریختن دست جو مانع و کفن آینه ام	گفته بودی که مراد دل ناکام می
ساخنی نذرین دلنده خاک رفتن	ساقی می جو بردن می آن دم می
رباعی	
تا شش نظم مادر از سخن نهان چه بگوید	تا شش بر میان از بوی با فغان چه بگوید
تو در و او روی و بین و هر گز	در کار سینه بی کینه صافان چه بگوید
رباعی	
ای خطایب نمایانده باشی	خضر ره حشر به جویان باشی
بر زنده از حق درو مرده او	در دیده هر کس خرامان شده باشی
نماند بهمن آینه جبران تو باشد	دانم که تو هم زانیه جبران باشی
رباعی	
نجا موی سببم گفت در برم بر بوی	رخبانی اگر دل در گره دارم فریادی
سبکیاری نه اندوشت و کشتن و بوی	فرانی ماباک از خاوری بر آوازی
کره زار بوی سبکین نواز را مکنی	که حشمت آینه را کاسه که مکنی

اگر

اگر چه کاسه سببم که ای سبکده ام	مرا غلط بکند ایان با پس مکنی
عفت بواوی دل شد کران رکابین	خنان کر سینه راز را مکنی
رباعی	
فرای پرده کوزم اگر چه بد اندوختی	زبان فهمی می بام که از دل اندوختی
سک بر زو بر این دانه دل پرده	اگر قبل این کلمات کفر را اندوختی
زبان ای جانیده من آواز من را بوی	سکایت نغمه بر دهن ناسید اندوختی
منطقه سخن چون طوطیان از طوطی	زبان از نور احسن کاشیک بد اندوختی
رباعی	
کز شرف آن دور کز سنا و کینه باری	ما شک لاله کون زین سببم چه باری
ز مایه زندگانی در جهان حشر آن ام	که جان با فغان آمد مرا بر سبب باری
خزان و نو بهار آه سرود و آه	که این یکجمله مردی که دیند از داری
زین صفت نرفت از خزان و بهار	نه آنم از که بایست و دیگر چه باری
رباعی	
نماند که کوه غم در سینه ام جای می	نفل بر کرده ام از کشتن می باری
سود چون که اگر غم رخسار سلجوق	بیه در زیر مرغ آفریده ام باری
رباعی	
سحاب شکست که اگر چه بد اندوختی	مگر حشمت نرم در دامن دریا کندی

لکها و دین برون از فرا سبک	خبر کاوش غبار دار کرده دل و اند
برین کرم دلم طبل سبک	کشیده و در دهن سرده از غبار خبیله
رجام لاله و کل باد نشاء مجو	دماغ تر کند جز خفته زار خبیله
سبزه سنی کلک بود ز جام بی	سبزه روزی من کرده غبار خبیله
بیا لبم نشسته ز غبار و نشسته زنی	نهال خرب در سینه من کاشته زنی
زادی فرست تا بیا بم دیده بر	بشنه خاک ران کرانی نشسته زنی
زینت بادم خاکه جزئی کردن	دلم خون کردی و چشمم آبی زنی
نشسته در کبستانه سانی دل کتم خیا	من در بکشتن این چینه در کل کتم خیا
ز درخت از غم حایان خاک کبردن	بهر صوب خانه آید بایم منزل کتم خیا
خزین از دمت مرده در کتم سارها	اگر در باو کان در دامن بل کتم خیا
ای ناله چند در دلم در و در	منز را بری کباب جگر دمی
از فطره نم گرفته و بختی بری بحر	نخت جگر نشسته در کمان تردمی
ای زنی حسن بیا رخ که زنی	دامن دگر با نشن دماغ که زنی

بشارت

دردی به شیشه به مانع که زنی	دشمنی که بکشتن ای بدم دوست
نوریده ایم نام بیابان چه بری	مطرب بر دوش منباز چه بری
این مایه را بفرست از ان چه بری	سزایم به زرم حرایان خوش
کسی را بچون کلک منباز نشسته	خزان رنگ دم را می نانی نشسته
زینت منباز دم که کسبانی نشسته	حرایا به امانت دار دنیا می نشسته
خوابیده مار و کلک بی نشسته	من بود دل را جلوی خانه بردار
کلوی نشسته ام را فطره ای نشسته	از ان بخت که کلک نشسته خاک نشسته
چرا در ظلمت آباد زدم بهیان نشسته	اگر نه در جهان بر سر بهیان نشسته
سخن چون ساحت و کبریا بمان نشسته	فشیج بر بخت نه انداز فطره و امان
سبدان سخن را خاتم زمان نشسته	ز من فطره بسیار و منور ملک و امان
می نشسته نو ملک و بران نشسته	نصای چون کلک منباز و محبت امان
رنگ انقدر بر رخ نمایان چه بری	در بل خیال غره خیز ز بار کن
عریان زینم نام کربان چه بری	دست را سینه جگر نشسته با کن

بی دایع خلق برورد و باها چه برورد
کدام سخت بود گفت نفس من بخام
خزلفه جان بهانه به برود شام من
این نظر نه نیاست چه بروردی
ای تو سفر تو بر اثر ما چه بروردی
در چه بروردی مصر لوب دا چه بروردی

خود را بفرمان کوی که در این عالم
چو کج از قضا و بر این عالم

ماضی سخن چه بید از بند میکنی
ندید کز کس ماندمان حیدر میکنی

ششمین از دوازده سکنی بنام خدیجه کردی
ملک الفت کردم که از جادو است

یاد دیری بها سکنی آخر حب کردی
دل شور بر در ازین مراد کردی

مغزین اشتر دی رودخانه فصل شستیان
سراشانه جالوز را هر جا که داکردی

مَمْتِ الْفِتْرَاتِ

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf from an old book. The page is framed by a thin red border. There are faint, illegible markings and a small red stain on the page, possibly from a previous page or a mark made during the scanning process. The paper has a slightly textured appearance and some minor discoloration consistent with age.

ربیع المهدی الرحمن الرحیم و تمجید

رباعی	
سند صیدم زلف رسای دل	افشاده بدم اردو بی دل ما
از لوی کباب منوان و نشین	کز عشق در نشست جای دل ما
رباعی	
ای چشم چراغ جان خدیده ما	ز زلف خاک شد دل و دیده ما
بجز آن تو بود گفت نادانی	نماز کرب طریقه ما
رباعی	
سخت لبون بر دار دل نایاب	کز شکوفه داد دگر بر صاف
الغصه که در عشق جگر کند جوش	از آه و در غم دارانک در آب
رباعی	
کردی دلم در حسن کلوثر کباب	نه بر تو لطف دیده نه برین صاف
خوابم بسین نه برینده مانده	کز کرمی خون مات شمع بر نواب

در دیده

رباعی	
در دیده هر که عشق کند برده	ز سارافان بود صبح مراب
ساقی در جی درده از آن نایاب	مزد و جهان بشو ازین خراب
رباعی	
ای مطرب عشق نوا بی تو کجاست	ای ساقی جان ای نقاب نوا کجاست
کرم دل ما ز نظر افشاده	کبر ای خمرکان بی تو کجاست
رباعی	
ساقی خدیجه که دور کز ارادت	مطرب غیبی که دلت کجاست
ای صفت از خود دل نه از بگو	اف نه انشی که بایار کجاست
رباعی	
صفت که در دین و در مان	دین من و دیرین و در مان
خون ازین هر وقت نم حکیم	ان شتر غمزه در رک حاکمان
رباعی	
اف نه عشق دوز جهان نیست	مه جاکو چو جاکو کربان نیست
زاهد ره اسلام نه انی کبیر	دین را به نیکی باخشن جهان نیست
رباعی	
ان خجسته که شکفته گلشن دل است	کامی که در غم بود مطلب است
در عشق و در جبر است کباب نشین	اول زلف باز و آخر شب است

باز است که در ملک امکان نیست	خود را از نیاز نولین ران	است
هر دهره که یافت نور بخش چون	خوار و اهل ذریه هر حاجت	
		القی
از دلخ فراق سنیام جوش است	بزنش من نوریده زده جوش است	
در بر من نوح کوبه احوال مرا	این جزینان و کبلان جوش است	
		القی
ما به جوی که نیش نیش است	و نیش ز کیه جودت نیش است	
ایشین خلق اعدو خوانده امروز	نشیون بی نیش مشین درشت	
		القی
ای کوه جودت افزا ز است	حرب زده است هر کجا اکاست	
باز کرد کار را مو که است	مدان جان طرفه توت گشت	
		القی
دین طری بدل غنا کم رخت	بر خنده که دست سینه جاکم رخت	
سینه کنار خشم غن کم رخت	ابری دور فخره انگ رخت	
		القی
خامانه ما خواند و جوانی است	از لعل گشتیم غنای نه گشت	
خدا به نیش نیش می بود	بر هم خواجه بخراجه نه گشت	

انواع

از حلقه جودت بیرون است	هر خط دل از فراق دیگر گشت	القی
ما به جویه جودت که چون نیش است	از نوح حکوم که روزا گشت	
		القی
دانه که لکاو کس بر نور کجاست	زنجی که کوازد دم ساطور کجاست	
کرمی به لب مشکینه خطه زین	ای غربت عشق انشور کجاست	
		القی
صد وادی بکانه در کوشه است	لخت دل به سینه ریان گشت	
ای مور پس هر از مانیر کجاست	برخی بکین ریدن غن گشت	
		القی
اقوس که در دشت و در مان هم	دایخ دل کرم و مهر طایان هم	
توت در طایفه احوال ان خرم	نمانه که نان نماده و زمان هم	
		القی
بارانیه حسن دلار ای خوش	کعبه محو در زمان ای خوش	
ای حسن فخر بر بی تاب غیر	موسی و عصا و طور سبای خوش	
		القی
از خند که حسن عشق سوزیده است	امایت خباز و نماز مشهوره است	
از سینه که دایخ نیش نیش گشت	زان لب که نماید لب کورده است	

از آنکه رسم خنقاری است	اسوده ز دوری و خلاص است	رباعی
در ماه عاشقان نباشد ضعیف	افشانه خنق وصل از دست	
		الضیاء
از که بین دیده اختر نور است	فرمانده من دل ملک رنجور است	
کردن نبود حریف جان خنق	این رطل کران زار بر گنور است	
		الضیاء
در کار زمانه هر که بکار ز است	از عاقبت کار خبر دور است	
از مایه خنق از غم و رنج	همشیار ز است هر که بشمار ز است	
		الضیاء
کز خاک خنق در ره دلدار خنق	در باز گشته باز حریف از خنق	
در خاری خنق خود در شربت هنر	افشانه مایه سر مازاد خنق	
		الضیاء
دانه بر لب زرد که در مایه است	کز دی حکم کباب دل در مایه است	
سکونم اگر نایب خنق در است	فقدان تناسل در فضا حباب است	
		الضیاء
مستیم بر راه خنق همشیار کجاست	در دایه مایه درشت و هموار کجاست	
بار خود از کل و خار آگاه	سر از جری نیست که دستار کجاست	

از آن

از حرف و دوا و دهر و سخن	پوشش از سر سودا و دهر و سخن	رباعی
ننمک شنبه و دوا و دهر	دل خورشید و خون زنده و دهر	
		الضیاء
نسبت زبانه و بیان و کبر است	نن ساکن اگر بود در دانه و کبر است	
اداره ز زلفت کلام نوین	بر کعبه گفت و جهان در کبر است	
		الضیاء
ای بیخ اسب بر کوبه نو کجاست	فضل نو کلام و زهار نو کجاست	
چون موج طبعیم بجای رسیده	ای بجز محبت غم کن نو کجاست	
		الضیاء
هر چند که تار و دوزیاست	در آتش خنق خطا کاست	
زین سر نم کشیده ام که پیر این	کر بر خیزم فبا منم کوانت	
		الضیاء
او خنق زمانه لایق و دین است	و ضعیف خنق ز چشم پوشیده است	
دانی ز چه بکشیده ام در دین	و دنیا بکشت جای خنق است	
		الضیاء
ای ساقی عاشقان بجای کجاست	ای خنق زده نو خنق کجاست	
عزیز است که بجز زلفت و لب خودم	الده حریفان کجاست و لب کجاست	
مار لب نام می باید نیست	و چاکه را نام می باید نیست	

بهری که سرخار از دوار است	این شعله یغیب کام می باشد
در کونستان خضکان خجیل	نوع خوف و کوه بر کوه است
دیده بزم کوه دهنه حشر زار است	آب است کتاب حق و ان کیست
سبب بکار چشمان بکشد	روز که در چشم بچشم بچشم
دور بر فلک ناله مایی از است	ایجا که کشته در دشت لوار است
از گیتی جاذبه اسیری دارم	بدر دانه از درد مایه نیست
دردانه در بای حقیقت در دانه	کر خفته دام کلیه ام نمک ز است
ای خاک و بار خورشید سوار	در دشت که میزان حباب در دشت
الوده کام دل منو کام است	این طفل منم اشک دل بر دشت
در دانه فلک چه بر کردانی	هرگز طبع دانه مکن دام است
ای مناسن در بن دام می باشد	اغازه نو هر چه بود تمام است
	فقط مارا بر ام می باشد

دندان

دندان که عظمت در کام است	ناله که صاف و م می باشد
ای کشته یابی ناله کار و من است	ای ناله یابی ناله کار و من است
ای دل بر خیزه مار و تیار بودم	در است که زنده کشید عاری است
ساقی ز کعبه ابداری رخت	کوبان که خشم بکباری رخت
ناله حجام کر فنی در دشت	زانه خاتم غباری رخت
زنت ز کبان با کبان افاست	بازی شکر فی مبین اف است
ناله که کسب هر چه در دشت	شیر زدن در زمان افاده
دپاکه بر ای شورش است	باد خوش او چه بر کند امیر است
پر دود و غشت هجو و بزم مجسم	اری و بی محقق و غیر است
رماه و در خاک نیست است	در مزاج حشر انگ ز رکت است
اکاهجی و در پست گز است	از دانه زمانه بی نمر کاست
ای نیر ز فغان بایان فست	ای صبح بکشد از کربان فست

خوشه دل مشک از افرامان	ای رزمه منج سحر خوان
در محفل اسماں سما و خورشید	در بحر جهان نم خرف بوم و دشت
تا خود چه بود ز نور روزی بیا	هم مایه عیسی و هم اخو نیست
ما باز آید خیال مست عجب است	ز سحر کعبه دانه و دوا نیست
سودی نه پیراهن شهر کی کشن	روح می قبول مست عجب است
در داکه در پی نغمه می باید رفت	راز دل خود کفنه می باید رفت
می باید داد جان شیرین می تو	ملی ز تو به نغمه می باید رفت
هنه است و جهان بکام می باید	پاس دل خاص و عام می باید
تا حمله سازم زرب کاشن	کشت زهر حرام می باید
خارش سحر دل خود کل است	هر زانغ غمید بید و سناست
در سال چهار فصل سناست	جام زمانه ملک است سناست
از دوی ز شمع سناست	قدر کی خورشید است سناست

دوران

دوران از ملک سبزه زاری داده	ز بی مریخ سبزه و کیا هم هرخت
دل خوش کند ناله زاری که ترا	از که به نبرد و غباری که مرست
باجت من دولت دنیا حکند	این سبزه نکند غباری که مرست
از صومعه ما سبزه بر آری نیست	از کینه به خجسته سبزه کاش نیست
خوام بپر خنق مازین و بین	کشت که دزد کرنا انجی نیست
هر چه سپهر بکرم اختر باید است	رودن زبان سخنری سر باید است
از خانه سبزه تخت خود بمنم	این آب سبزه است که هر باید است
ز رخسار مردمان مرا حال گوشت	ماران همه دشمنه خندان هر دو
باز که دل از سبزه اردو است	وز هر که نیافت بول سبزه او
ان بابر که مازیاری حق فشن	راه طلب راه نوزوان ما او
پرسب که من این الا ان روح	کفم از دوست هم روم ما او
امروز که که باوه کوبه صوبت	هر محب می مدح می صوبت

بر بصری بی بصری کنشده حسن	اما لوقای محمد نردان گوشت
نوبی نه و هر را به لاری	ابی در جوی ابر ازاری نیست
شد کشت فصل و جود از کشت خراب	و ما به درین و بار چندی نیست
از بی که نزار سجده که نوبت از نوبت	ز ما نیست ننگ عله با نزار علی
مرغ دل مادانه و ملو	بکبار کرم کردی نوکران چمن
دو لایه دلم باری دل سانی نیست	نوریده سرم و امن محرابی نیست
لحن داد و حسن لطف خارا	کوشتن نزار و چشم ناری نیست
دائم که بخند ای قمار نیست	رخ طرم از طلم کج باری نیست
ما هست مخلوق نباشد غایب	مخلوق نباشد مرا جباری نیست
مروی که میان درو زندان خود	نمنا دل شد کرد ما به دروست
اکس که در چرخ و لاوت خود	ز لایش امانت نزار نیست
دلیس بار و دل کند ارگست	دلدار کم و چه کم که بسیار نیست

کینه

کرمه دلم نزار جباری باری	ما بران حکیم مار و فادار گشت
از کشت از خود و ارگست	در سر که جهاد خود چاک است
بر چنگ که نزاره پاک مرده است	ای نفس عید چون ببرد گشت
دلی که من در وقت ایاچه گشت	بر چرخش عید نزاره گشت
از دور و فراق مار خود جبریم	ایا جبریت است که بر ما جگر گشت
بر چنگ که کعبه سپهر از جهلت	اسان که زو بخا ملای گوشت
عازنده روز کار از نزار	دو نزار نماند بیکر با سبکست
دور از آن طوم صلا یار و در	بیل ز نزار نزار زو و در
کل نزار نزار نزار زو و در	ادارک ابر و ای باری زو و در
نور نزار علم کرم ران و در	دلدار و زامه داران زو و در
بیل و ستان نزاران زو و در	کل نزاره بر بصر زو و در
در نزار اگر کعبه نزار از است	کرم طغیان نزار باری کم و در

باجی و دولت و خجده خبر دکت	باجی و دولت و خجده خبر دکت	باجی و دولت و خجده خبر دکت
او اگر کم فضا دور ملکیت	او اگر کم فضا دور ملکیت	او اگر کم فضا دور ملکیت
لک و زلف و جان خود و نام	لک و زلف و جان خود و نام	لک و زلف و جان خود و نام
زن بکشد و خشم غم گشت	زن بکشد و خشم غم گشت	زن بکشد و خشم غم گشت
در و هم کسی که نسبت خبر می آید	در و هم کسی که نسبت خبر می آید	در و هم کسی که نسبت خبر می آید
و مردی را راه آن کافر و راج	و مردی را راه آن کافر و راج	و مردی را راه آن کافر و راج
بر تیره گشته دور کرد و گشت	بر تیره گشته دور کرد و گشت	بر تیره گشته دور کرد و گشت
قبل کرد نامه بکام صبح	قبل کرد نامه بکام صبح	قبل کرد نامه بکام صبح
احوال خوار و بی گشت	احوال خوار و بی گشت	احوال خوار و بی گشت
دور و دزدی که است و خبر می آید	دور و دزدی که است و خبر می آید	دور و دزدی که است و خبر می آید
قدم چو پلک ز باره و سال	قدم چو پلک ز باره و سال	قدم چو پلک ز باره و سال
آن رگست ناکب است کند	آن رگست ناکب است کند	آن رگست ناکب است کند

ناله

نه نقد و جور و نازی نری	نه نقد و جور و نازی نری	نه نقد و جور و نازی نری
سر طالع است نارسا نری کرد	سر طالع است نارسا نری کرد	سر طالع است نارسا نری کرد
رسم عجمی بود و این نری	رسم عجمی بود و این نری	رسم عجمی بود و این نری
عالم تحصیل علم حب میکند	عالم تحصیل علم حب میکند	عالم تحصیل علم حب میکند
خواهی که نیست کند و ز کفایت	خواهی که نیست کند و ز کفایت	خواهی که نیست کند و ز کفایت
و بی آنکه غم و خشم جاوید بود	و بی آنکه غم و خشم جاوید بود	و بی آنکه غم و خشم جاوید بود
فرمانه بی کشور خدای از دست	فرمانه بی کشور خدای از دست	فرمانه بی کشور خدای از دست
آنکه شود اندر داغ افروزند	آنکه شود اندر داغ افروزند	آنکه شود اندر داغ افروزند
حشمت ارکم اندر و خوار گشت	حشمت ارکم اندر و خوار گشت	حشمت ارکم اندر و خوار گشت
این نوره ان نکر ز نکر کند	این نوره ان نکر ز نکر کند	این نوره ان نکر ز نکر کند
سنان و چشم او را بد کند	سنان و چشم او را بد کند	سنان و چشم او را بد کند
دل در غم و خبر نری کرد	دل در غم و خبر نری کرد	دل در غم و خبر نری کرد

با دامن وصل و تنقب و در لب	این دست شکسته با به ابرها کرد
با گل کتب ان بر این من خیزند	رو به مازان که صفت کشیده شد
و جال کتب نام مسجا کردند	کودک طبعان بود ابروس پر شدند
اول که نوشته اکتبه نبود	برهنه بنگاه برهنه نبود
تا نقش لبه بود با قوت لب	باب قران انفس نیز نبود
نخل نوکوه طیار کان ماند	در موج خلق زند بهان ماند
در آتش فلک لب ان ماند	خورشید بگوشتس بچکان ماند
خورشید رخ نو ناله افروز شد	مار انجمن بیده بر دوز شد
از دایع نو کسب را ان افروز شد	هرگز بچراغ نام کس افروز شد
تا حبه ز مانه فته اندوز شود	هر کشته کمان کین سبب افروز شود
ز بید که حیا نایان به شمع خورند	طاکه کلام بر سین افروز شود
انجا که رسوم مادمین بر خیزد	نمازی کینچ و برین بر خیزد

برین

برین نشود جبه کیت ی او	موجی اگر از بحر کین بر خیزد
ان که دمعانی از کلام نم نوشند	دلو ان سخوری نایم نوشند
هر که برین با بی فرود نم	از خانه اسنان خرام نم نوشند
روح بر سر ستره بی میخواید	دل سببی در دوزخ دنی میخواید
ترک طبع لغت اوان کردن	دوران بیکد فشر دنی میخواید
سامانی در دوزخ نشد جمع چه شد	بار بچود دنی نشد بسج چه شد
کرم قی از فقر بر لبان نشد	سرایه چسری نشد جمع چه شد
هر که سخن بر لب اظهار رسد	بی مایه عز بر لبش طبعکار رسد
وزند ز ما و صبر رسد با	این دست بود که حق کعبه رسد
رشدی اگر بخون که را چه شود	طایفی اگر کون که را چه شود
در سینه فدا ده مار نم بر سر هم	بر داری اگر نو مار سر را چه شود
افزوده دمان همه مار نک محبت	با کینش دمنج دل مند رخند

غار که برزده نشا خوان نزع است	این جا نوزاد حاصل مار میزند
ناتشبی غن جباب نوا کرد	حالی این مار که ان نوا کرد
سر در ده این کنده کمنان	با کاری این کون خوان نوا کرد
کرفج و دعای خون این دشم	دنیا بکدم لکام ادم مشید
تا انچه کشت از کی کم مشید	تا خون خری کاشش لکام مشید
ابر ارد کسبه را بکسار نهاد	کلکون بهار با بکسار نهاد
کیا بکشتین رطل کرانی زاهد	از نوبه نوزاد دبل مار نهاد
نزدیک بود زلب هوا بر دارد	ای که کسبه را از جی بر دارد
عزت که استوار دارم پارا	جایی که کسبه را کم پارا بر دارد
در هم شکسته از دوا سید ارد	وین منظره اچرخ دوا سید ارد
در محفل خنده دوران تحیل	زافوت که کاس بهامید ارد
از بکدر دوست صیای کسبه	حشیم لومبال خاکبای کسبه

فازان

غیر از کف خدا کی که ز ما بر جا	دکتر کسب روان چه در دنیا ماند
مک کوه فزون کند نهرای	کونا ه قدم کوه در بن از ما ماند
زان مشید که دی افستان کرد	اوراق کل از نوزاد پش کرد
سافی نو که ابر رهنی رهنی	تا بیل طبع من غرنخوان کرد
دانشمیدی که دین فروغ دارند	در راه کداز ده پش دارند
زمارشان از سکار اسهلت	زمار نهفته خرقه پش دارند
بلی باد و مران که هرزه کردی دارند	بر مرکب هم ره نوردی دارند
نقش ز جابلقان کس نرند	از سکه زر سکه مروی دارند
در چو نونا کسبه ترسای کرد	ابر مزه خون دجه بالایی کرد
فرمانم ترا این مار بود بود	بهوده دل صوبه خاری کرد
کلکون رنگ کم جولانی کرد	خار مزه را لاله نهانی کرد
حاشین از انش خراف نو کدخت	این خار نه سخت چنانی کرد

از گوشه فرستم چه بتوان کرد	در فقره بدو نم چه بتوان کرد	رایج
مردم و ذوق یافتگی	با منع ز بهنم چه بتوان کرد	القی
مشکل که دلم را نکند	بک مرزور هر که داد کند	القی
بخت بخیر خیر نکند	هر چند نگاه عجز نماید کند	القی
بیل برای آشتی می نازد	کلش بدیم باک صبا می نازد	القی
ما که به کلک خود نمانیم خیر	ناهیست سخن بکلک ما می نازد	القی
بر بیره لب من که در جان کوبد	پوشش لبم خند و در کان کوبد	القی
بالین مراست فخری بخت	بر خیز من شام عید کوبد	القی
دل عده خفت کفایت دارد	طاب دین رگشته دلایت دارد	القی
اشک حسنه من غلبانست	خجانه اوردی غلبانست دارد	القی
چرا که ان و خوش جان رنند	از نقد و فخر خیمه داران رنند	
لیلی بار بزم اگر چه بی بار بزم	من ماندم و غم جو خجک رنند	

ک

گفتم که بیاید بار خواهی آمد	با خون شده در کنار خواهی آمد	القی
نه زمان از برای نه زینت نظری	ای دل تو کجا بکار خواهی آمد	القی
ان بخردی که نوم چون رانند	از کلش بقیض منمنش درانند	القی
برشخ چه بکست مرید بر کدی	کبیرم که فاده برده در بانند	القی
بارب چه شود که گریست بارانند	لطف لبیکان پرستانند	القی
غور از کی خلق میان ده بدیم	کندار که با خبر تو ام کارانند	القی
دنیای زمانه لولیان آینه	در خوله روز کار بی کاسینه	القی
و بیس بود عابد و بیس کس	در دیکده که خواجه نماند	القی
ما چند ز اشک بر نیم رنگ آید	سنبلی حیات به که بر سنگ آید	القی
با خلق زمانه زندگانی امروز	در زیر یک جهان مرا سنگ آید	القی
بر پای صفت از نیاز بستگی زد	تا و س ز کس در صدم خوانی زد	القی
در جرم از دلی که باین برتوان	تا ندم جان لاف سلاخی زد	القی

نخ کل من نظر ساری کند	الفتی	رحمی مد دل سینه نگاری کند
برسم بنزد دل از خوشیدن بود	الفتی	ما خوار شویم ز ناله کاری کند
نظاره زنت بده را میل کشید	الفتی	بر ما به خرم به منزل کشید
در احوال سخت سیر مار کردون	الفتی	از خاک سپاه بند در نعل کشید
عالی کردن بنده ز ادان شدند	الفتی	خزین جکران مایک دان شدند
در کشور خود سلطنت یافتیم	الفتی	پیران منانه خانه ز ادان شدند
بکشد دل از بی نیت کردید	الفتی	چشم بدست حسنه اعدا کردید
کردید هر طرف جورا هم کشید	الفتی	راه سرگویی دوست پیدا کردید
درد و استیزار الوده کرد	الفتی	برگزیدی و بسیار الوده کرد
تن در ده زشت خیار خیزن	الفتی	ز هزار مان خیار الوده کرد
غنای تو را و دبه را چون کرد	الفتی	زنگ نمودن از سینه ما بیرون کرد
در وصل کیم ما را به نراق	الفتی	از نیش جوان دل ما را خون کرد

تا بر لب عاشق می کلگون مایه	الفتی	از دیده نمی شود خط خون مایه
خود را بچشم با ده در انداز خون	الفتی	هر بار بسو در دست بیرون مایه
ویرانه بند کز صفا پاک بود	الفتی	خاکش تک دبه ادراک بود
النیش نعل کشید ساعت دارد	الفتی	منای حبابی بر باز خاک بود
انباری زمان درد و مصارعند	الفتی	هرگز بر گاه کمر بارانند
این قوم دی نیت امثال خودند	الفتی	ناک بود استخوان هاراند
حشش نمی از حجاب بیرون آمد	الفتی	عریان آتش زاب بیرون آمد
امدی بر سر با لبم و گفت	الفتی	بر خیز که آفتاب بیرون آمد
دنيا طلبی بیست ارزو	الفتی	مغزون تمن به نیت ارزو
در عالم ایجاد نه به هم خزن	الفتی	جزیری که بسکنا ما ارزو
کرد و خور از نیش چه نیم جان شد	الفتی	در آن چه شود حباب جان شد
داد و کشد غنای زبانش بود	الفتی	کر جان رود به پاک جانان شد

جانان چو برای جلوه ناز کند	صد در زلف میل کشون باز کند	الف
در پرده احوال بسند و جویان	هر زره با صل خوشی و باز کند	الف
حسن و یک جلوه گرفتارم کرد	دور ز کسبت غم و در کارم کرد	الف
مقصد ضایع من خیر از شو	غش تو باین فیت و مفارم کرد	الف
کی بود که دل سینه زمار نمود	جان در شکن طره گرفتار نمود	الف
هر بدم بر بختان میبوم	از دور که در مکیه و دمار نمود	الف
زین پیش فلک چنین دل از در نمود	هر مقصودی فاعل صحت ر نمود	الف
امروز به چشم و نه کار افتاده	مردی اول بر لبش و ستار نمود	الف
بنیم زبون کنه چو بارش نمود	در عقبه قدرتم خرافوس نمود	الف
زلفکار گرفته که به بنی عجب	سکینه زدن بکر به ناموس نمود	الف
نوش اکنه خطای عجب گوشت کند	زبان موده صافی قدیمی نوش کند	الف
جان از می وصل و میسر کند	درستی رو خوش فراغش کند	الف

مستان

مستان لغو خراب جمی گوشت کند	از هر چه خراب بود فراغش کند	الف
مردانه و دواج خود و خوش کند	با شاد جان دست در خوش کند	الف
با شعله چشم که بان حکمت	با انشرف ابدان حکمت	الف
بسند ز فتن اهل صورت محرم	با غش تصویر بهاران حکمت	الف
در راه طلب ناله نواهی کرد	دل بهر بیاه سوکاهی کرد	الف
زونا صد شوق دست و پای که مرا	دلمان وصال یار که ناهی کرد	الف
اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد	بجوان سینه کار جان کاهی کرد	الف
از جرح طبع سینه خایا کرد	دشوار نمود ناله کوناهای کرد	الف
در نام تو ملک ملک شبنون کرد	کردون گفت کبود در کردن کرد	الف
دست خم تو ز ما صیحت زد کان	هر جیب که گشت جاک نامان کرد	الف
در نام جوا یک خون نشود	زین دانه خون و به جگر خون نشود	الف
ابر چو زشت کر ملا مایه خرب	عاقبت کد ام حله مخرب نشود	الف

در مانم تو سبون و این است	بایا دتوا ه سنبه فرسات مینه
خوابه انگلی که نشن تا سکت	از فوق سماک بنزه بال است بند
بر لب ندی لبه طلا کم بگذار	سر در قدم طارم نه که بگذار
لب نشسته مبادا کز و مجور با	از باد و خمی بر سر خاکم بگذار
در جو خزن از غم جا نگاه ببر	چو شمع سوخته بیک آه ببر
ان قدر ندری که در این جفت	جان تو در این نو درین راه ببر
گر جلوه دوت میکند عالم ببر	دلی بکبر ده کند خواه ببر
انقشه بار را چه سودای خود	مستوف دوت را چکار است ببر
ماد و خوسال و ماه بروم ببر	چو شمع با شگ و آه بروم ببر
چون اند از بر تو جبر انبیا	بابا بیک کلاه بروم ببر
سبب و محبت ندید این چو آب ببر	جست که لب در نظر عالم ببر
جان گشته بغبذین کز فخر خزن	سبزه غم ام حکایت ببر

سفی

۲۴۵

ساقی قدحی از می کفایم بسیار	بکام صبح کند از ان جام بسیار
ان نامه یوز خرد خام میده	وان جره طرز کفر و اسباب
مطرب کند از دم لبی و جیک بسیار	از بار بیایم بی دل تنک بسیار
سوی خشن ای باد سو که خیر است	از طلقه مرغان سبب اکس بسیار
ای بونته جان سنبه باد تو خیر	دی در دکنش نرند ما تو خیر
اداره کسبی کجای جوی	اده ای دل سنبه باد تو خیر
کرزک کم و شیش کنی اولانر	خوباد دل در و شیش کنی اولی زر
ما چند دوی بر در و زمان بی و ام	وام از شکم و شیش کنی اولی زر
خوتم بکشته ای خفا کیش مرز	اماس نر خم حکر شیش مرز
در ساغون دل که نر شیش	رشم که نر نور شک شیش مرز
در راه خطری که نشیب افراز	کوراته بیای خفته خیش متاز
تو مرد صفت و مبد سبب نکوت	مکت بر لب را بجو که کند باز

از تیر روز کار بی مرد نیز	ما چند ز نیم سینه بر خیز نیز	رباعی
بی ناخن تدبیر و نه بازوی نیز	نه جانی شکبایی و نه پای کر نیز	
		الف
در مهر خراب و در از محط نیز	ترکان چون نیل پندم طوفان نیز	
با بونف حاجای اخوان کردند	بادان مرصع استنایان عزیز	
		الف
مردانه خرب از سر دنیا بر نیز	زین کینه دمن نوای مسی بر نیز	
تنه نو درین اجتنی بکجا نه	بر نیز ازین ساینه شمشیر نیز	
		الف
این خرقه نیز در دای پارس	این دل بکجا برم کرد به ناکس	
از کشته خود کف درین و زراب	خوابد دانه اندازم افروس	
		الف
خجرب کی خواجه غلامی بوس	بر سبب از آن خنده با کین نفس	
کای بیچاره تا هانت سپرم	گفتش که بهین گفای از ادوی بس	
		الف
از نه خجرات مجرایم و بس	غیا نشد عزات مجرایم و بس	
مرکی که بود لکام دل و نیست	از بر جین حیات مجرایم و بس	

از غل

از غلت بند خطا کینه ترس	در تیر کی شب ای سوخته ترس	رباعی
هرگز نایکی ز خصمی هند مدار	تا مردنه رحله خیز ترس	
		الف
اندل که ز جود بهر شکستش	برویم و زلف بار بوستیش	
از زلف شکست بود از سر نایا	مانیز شکست و کربستیش	
		الف
صوفی بر خیز مایه صفت کشیش	ختم کو بود بیاد کافیت کشیش	
لشکران و پیش بر سر سانی و بر	در ساقه اگر دعه و خطاب کشیش	
		الف
تا خیز بچک غم نهانی خوش	روزی نشیله ام از کجای خوش	
بکینت جوامع کلام و کشرح ام	باز زلف نوا حوال پرت لب خوش	
		الف
ای جود زمانه قدح لاک کشیش	کردن بروج فضا کشیش	
بی فوت جانشسته نشسته و	بر خیز در ری مکن افلا کشیش	
		الف
ای مرشد سنی زرا پسنی حق	از طبع فد تو کو شی روده قبر حق	
کونا نه ز کب کز این حای قبول	ما خجابه بر بری و لیکن در حق	

تا غن کفنه در دلم تاب جو غن	کب بخورید و ده ام خواب جو غن
فرما در ضرب سمندر زادم	زانش رک طابن خور داب جو غن
چون غن کشید رخ بهار غن	نسیم کند سر که ان کوی در غن
هرگز دلم از غن ناید ستوده	سکین بود سایه سپهر غن
صوفی که بود اسرارش زرق	ترا زرش بن خاک سپهرش زرق
خضره و بای لب در گام	لوح در کان و خوشش ناگردن غن
هر چند فوای آیین دارد غن	لشکر که درین آیین دارد غن
سرمایه ده حیات و امان غن	در سینه جبرج ز آیین دارد غن
چون لاله آیین درین بره کس	پیدا مرا داغ دل از آیین کس
فارغ ز خود اوده ز غم کدی	ای غن غن حسن از غم کدی
کز لب مرا طالع فرزد کس	در طبع کز دالفت آموز کس
بابه چو ز احمد مان بریدن چو تده	کر محضی نباشد امرد کس

۳۳۵

میزان غنم و استخوان کدک	تا نایه تمام کران زار کسک
از نامه می چگونه ای خبر کسک	مادر تمام و کتن ز کسک
نخستم که خوش بود من دل	شتر منم از من من دل
در غن ز نامه ایم بی بار دبار	نخن من دل خراب و کسک
تا غن تو کشت از زل روزی غن	ربست میان را بنم اندوزی دل
در دوز کسک مکر پستار ی جان	داغ تو کسک مکر کسک سوزی دل
از ده چو بکشید کر غنم کم دل	دل ما من گرفت منم نام دل
در دوز کسک است و دوز دهم دل	کشتن توان کسک را ن غم دل
جبهت ز کسک است بر کسک	دل بر کسک خبره و بر کسک
از کسک تمام عمر دوز دهم	نمیکسبای کسک ان کسک
چون سال کن ح و طاب را تو دیم	تا برج زمین و آسمان را تو دیم
خواب محبی خاده بریده سخت	از یک کسک تا جهان را تو دیم

انتم که زد و کوبی دین دلم	همواره خراب چشم و ابا دلم
تو در طلب قبول عا می زاهد	من از طلب هر دو جهان از دلم
منش کرم دست نمی آوردم	نزد تو کی و کو نمی آوردم
بجاری بجز دامنم جا می حال	نوشیدم در وی بی پی آوردم
رنج نازده با شک خونی دارم	از دولت عشق کار نمی دارم
خون دل و شک دیده دوا بگر	انتهی بهر از تو بار جانمی دارم
کج خند دل از آرزو آن کردم	بیت خوشی از این آن کردم
و بهر که شکست یان بگو	و نواز بهر که است آن کردم
شباب دلار بک نغمه بگویم	شاید در مضیقه را ناز بگویم
با عین خوش صغیر خشمیم جا	زین فوده خاک نیره بردار بگویم
ما بر خودی اکتفا سبک ناز دلم	ناب به آن سر و سرافراز دلم
سود از سفر خود نموده اسیدم	خزانه بکده راه انده را باز دلم

دانه

و رخ خرم آن نگار منووس دلم	چونش سببی در آتش دلم
الماس نر خرم و نرسنسان بکیم	با انبه شاد دلم که دلی خوش دلم
ز بهر صفا رهنم از آن تو ایم	ما و نشد کان سینه فکار آن تو ایم
نمود ز چه رو کونه شست با	ای سانی نریم سبک را آن تو ایم
باز ای زبان کو کت بی تو گویم	نوصت کمال کبریا بی تو گویم
چیزی بساط ما نهید شاق	جانی که فوداده فدای تو گویم
عشق تو بکیم طور سببی دلم	داخت لبم سینه سحر ای دلم
در دلت که غضب جان میزد ساد	در مان غم مفصله افشا می دلم
جان در در زلفت نازنا کی کردم	دل را صدت که هر با کی کردم
اریمت فقر خانه بر دار خرب	در کاره و هر منت خا کی کردم
حال دل راحت نشین بخت دلم	ببر روی این بی او بخت دلم
در دین بجای مرا کار کرد	بر حال سگ طمان بخت دلم

صوفی بر خیزد ای بوی بزم	انش در دل بیاوردی بزم
ارستیه تک نفره مستانه	در بزم شهبان بر سر کوی بزم
از غلت بستی خود ازاده منم	چو شمع ز بزم نفع استاده منم
بیانه مشرب حلقان یلب	نخامه چرخ را کمن مایه منم
چو شمع بود و نفع جنون مانع ام	انش بجای زده مزگان نرم
عجب نبودت کس از بزم	بیم همه است که صاحب بزم
ای شمس بجای داده فرا بزم	خار زاده داده فدای بزم
در وصل زبنت هر چه بخواهد دل	ای بخت اما ده فرا بزم
از کام در یک حباب دسم	کونه فاده از کربان دسم
از یک کربنه ام بدین غنیم	توبین شده چون بچه حان دسم
مفرد نشد ز دامن افشانی من	در حباب زنده کی تن اسانی من
ز جاست کبریا ی از او کیم	کونای کز و دین حبابی من

انرا

انرا جان و دل بای	کوبان خدا خوارست بکوی من
شعبه ای غمت بکفت چون بکند	مکر در مکر و بادش بی من
میج طلیب و صورت نه کن	کدانه خزن فیه ساز نه کن
در مجلس قمار حال را ره بوند	دل بخواهی زبان خود کونه کن
نه برم غنیم و بی که می شود کن	در بزم افکندی که ان بزم کن
باری جو خون عاشقان بی کوی	ان بخت کباب را از انوش کن
صوفی اگر است برای بخت بخت	کدانه در غنیمت و بخت بخت
از بید نشینی نشود کاری راست	پرسنه کمانج بود چه نشین
وی هر دختن کایا پشم کن	در کالیه سر دکی رنجه کن
حاکمان سرد صلی با کایان دارد	کر جان طلیب مبار و از بخت کن
باران مرز نور بنایه من	رفتنه جو بخت از سر و دای من
رفتنه و کد نشیند با بکیم	انرا نشیند مکر و ز نینای من

من ط پر دغلق در جانی افرو دین	در جنبه خورشید بخاک اندودن
نور خیزد ز نور ادراک قوی	موجود همان نمی تواند بودن
از کج مایه صلیح نوزان کردن	از باغ بخار صلیح نوزان کردن
در سبزه که جریح دردی کشد	بایر خج خار صلیح نوزان کردن
احسان کفار توین جکران	پرسیده ز احوال من دل نکران
کردم ز نواف شکوه خندان	من در دل و بی نصیبی که نظران
نمیرد لکابرین چه خواهد کرد	ساختن کار من چه خواهد کرد
کر عشق هزار شمع و انج افروزد	با این شب نار من چه خواهد کرد
ای سینه ای که چه خواهی کرد	ز آخوان صفیعیل چه خواهی کرد
دندان بیکر گرفت رود روی	بیدر و لکابر دل چه خواهی کرد
ای دیده زار من چه خواهی کرد	خراشک شمار من چه خواهی کرد
ما که نه زینت محنت جگر می	در حبس و کنار من چه خواهی کرد

ای کمال

ای کل نو بر می دل خود دکن	بار یک پریده جلوه بناد کن
بیل تو هم افت نه فروشی بکار	کار دل است عشق فریاد کن
از جمله دوران حرب نمویی دکن	در شک صفیان دون بونی دکن
الفقه زهره در جهان دشوار است	دشوار تر است ریش کنونی دکن
ای بخت نرود در سبای بی بند	حاجت زار و زار دهره کاهی بند
ما تو مرد با بر بند در کج خواب	خوشتر که بخت با تو بی بند
ای در دل هر قطره غمت از تو	وی در سر هر حساب از تو
صنوبر دل و دیده خونبار نیم	جام از تو و باوه از تو مبارک تو
ای خاک و غبار غمت با از تو	کبد بجان گشته شد از تو
بیکار میبسی با او دل من	داد از تو نو هزار داد تو
ای در بنیم و میده در با از تو	اه از تو و ناله سینه در با از تو
خندان که زنی ز چشم تو بار خوشم	دل از تو دیده از تو ما از تو

ای جانم بخون دل ناسازد	ای که که کران دره در دوزخ	رباعی
در خسته زبانی از خود بکین بکشته	ای صبر خون طبعه صابر دوزخ	
	الغیا	
ای مردی ازین سر دین و	که جان بری از بند برون نکرده	
تا صبر معصوم کوی نامردانی	مردانه رستم خفته کان برون و	
	الغیا	
سرم عشق را ز بیکانه موج	از دوا عطف خیره خراف نه موج	
مستم بره بر کشماری از من طلب	افت نه عقل را ز دوانه موج	
	الغیا	
غفلت زده ام خدا کا هم ده	افزوده دلم اه سحر کام ده	
عزبت که رو از دو جهان افتام	ای قلبه منقلبان بخوراهم ده	
	الغیا	
ای صبر زبکی جهان افکند	دین را بدم داده شکم افکند	
زود نبود بکی معیار قبول	مقدار خدا نده و دنیا نده	
	الغیا	
ای نده و هر دوزخ نکرده	با کون خری ساخته چون خمره	
از پستی و سرستی و دوزخ نکرده	دشمن در خنده دوزخ نکرده	

نابز

تا صبر خرب اسیر تمام شده	با خلق زمانه از چه هوشم ده	رباعی
چون بار مولای من خدای من	در بند من افتان عالم شده	
	الغیا	
جانا چه بود که خدا منی و کنی	وز لطف دلی خرابی اباد کنی	
مرکی نبود غیر خدا منی و کنی	در خاک منم زنده اگر باد کنی	
	الغیا	
تا نامه درفش کاویانی کنی	در کشور دور و فرمائی کنی	
که جان طبعه منت از تحت دانه	در سلج عشق سخت جان کنی	
	الغیا	
چون صابک خدای کنی	باز رخ در غمت هم شنای کنی	
ای سره منجی که تاوان بکشند	ز هزار برید ما کرانی کنی	
	الغیا	
تا جبهه زانکه از خوانی کنی	در محفل عشق کامرانی کنی	
نهر که در شش جانب برست خیزند	تا با همه کس جریانی کنی	
	الغیا	
ای در دوزخ فکر درمان کنی	از درد دل شکسته حالان کنی	
در جان غم بایر دلام کنی	ای محنت بجز درد کنی	

ای نارخلاف در کتب این کتب	غباری راز مستی در این کتب	رباعی
است لکن ای مبارکش	ای دل جفت بر لب این کتب	الف
الوده ز بد کرده ام و اما	و جفت من مسجد کوحا می	الف
ما رخت ز کوی بختا می بروم	نستودم معاشه الاخوان	الف
رفته ز بیم سبکباران سانی	من مانده ز کران خساران سانی	الف
چون لا در استی را بر کشت	و این جگر سینه کداریان سانی	الف
ز یاد زشتی دین با فزون بری	روی درج از بکده گلگون بری	الف
تر ساخته و امن لغوی از می	زین آب بکیم ز بهر بیرون بری	الف
ای که لقب ز سرور داده زری	دل را بر پشت نقد داده زری	الف
در بر بگذشت که افتاده زرم	گر هست مبار از من افتاده زری	الف
امروز دست زباید عجب	دارد نفس بچ غبار عجب	الف
کوتاهی دیدم از عمر دراز	در کدش چرخ روزگار عجب	الف

ای که

ای که غنچه ز بزمین داری	هدیه ز غنچه ز غنچه در دل داری	رباعی
خلعت کینک بر او لوس پاک کند	دستی که ز خون مالکانه داری	الف
از می لب چو کشت گلگون سانی	چون لاکه شست ام در خون سانی	الف
اقبال تو بهد ز راه برنجایت	نمک امدم از کتب انجمن سانی	الف
رفته دور روزگارم سانی	در مانده محنت خوارم سانی	الف
نرسیده دست ز غنچه دارم سانی	جای لب نشسته به دارم سانی	الف
ای دوست چراغ چشمه یار تو	مستوفی قوی عاشق و دینار تو	الف
انوب جهان فتنه میدار تو	خود لوبنف معری دخر میدار تو	الف
در کعبه زین امیر اسلام شوی	در در جلف داده و جام شوی	الف
با است عقل پیش ما بنده عشق	حقیقت درین مسأله بنده شوی	الف
نشین فرخ سپهر دولتی سانی	می نبت درین جام گلگون سانی	الف
مردم ز غار داده ناب کجاست	تا چند توان کنسید خون ای سانی	الف

ای در دواي دل نکا نوي	عاشق نوي و عشق نوي با نوي
بر کله نوي لفظه نوي و ابره نوي	بني که زهر برده بد جاره نوي
ای دل ره و چشم نشان که ابره	در دو خم خویش اکلان که ابره
دست زده بر امن و حسن	تا با لبر مرد جهان که ابره
شوق ابره بارت زسانه ترس	در عهد بارت ترس نه ترس
در حضرت شد خواره نمود	که عشق بارت زسانه ترس
ای آنکه با کلاه دعوي بسته	و در طلب که هر سنی سستی
تا در نای که در گره داری پنج	کانش آنچه سپرده بخود می بسته
هر دم ز نو هر سکنیج و بی	خزیده بفره اشتیاسی سنجی
در دیر ترا که هست خود اموذ	نیکو که چه کرده که خود اموذ
زنا بر افان خزن کردی	در دیده دید دید نهادید
اکنون خود را بکوی ازاد کنی	تا خنجر سپیدی و ابره

سواست بسره بسره نام ای ساقی	کار از می و کل نمود نام ای ساقی
که چرخ مکر و مراد دل ما	که قیامت مرا که دشنام ای ساقی
ای خا خا چه بکنه سرای کردی	از زلفت سخن که کنت ی کردی
تا سر دردی اگر دوات زده	موی بیست هرزه در ای کردی
هری لب خوردن اگر مرد می	که مکی اگر بری که حاشی سبی
خاموش خزن که از کلمه سخت	خزید و آن شکست بر کردی
خاموش خزن که گفتن گفتی	با منتقب کل خویش در با منتفی
اکنون دامن رنگ و نور انکار	خاری بودی خنجر شد ی شکسته

المفات

<p>با خاتم البیت نمودار عالمی تو از غرض سگوه هر چند غلبه نمودی مایه نفی از من بالطفش ملو در بنده شد جویده در خور کشتی همچون کوزه زار است بهانه اهل ما هیچ لایب ارد بر رخ و خندان فرماید پس خدایا اید اوین کرده دور از حایت تو در بر کشت بالین و سبزه من خسته و نور نیست از نقد در کن رم زک طلا می گسسته الفت من از قبل جو فایان</p>	<p>میش تو چون تمام از جور استانی از من سخن طرازی و زخا نه خویشانی رازی که منبایه در بنده ام استانی نوانم از نو کردن اسرار دل نهانی بریز که هر زار است گنجینه امانی کاری که میکند به با یکو کنانی تندوی جریع مار از ناراج بر خدایی بفت خجیده ام را از بار زنه کانی است در لب علم سحابی بهانی را لوان نعمت من بر آنک از خوانی پوشیده است من خور چشم غامی</p>
---	--

<p>اواره همچون ست خاکی نموده ده سال نشسته که در بنده غم را بکشد و مردی زمانه غم بهارم سپرد ای سرخار داشت آن خاک سر کشتی جایی که نوزد است کلکو بر خورده در خون نشسته دارد و بند جگرش رم نه فونی که ایم تا خاک کشت از ناله و مردی شایخ خزان سپیده نفس من است تا کی کشته نخل در سوخت و با من تو سپهر ام هر فردی از دست شد به دست نزل هر کس بر لب کلم طبل سکندری زد بیکر مایه داری غیبی نه خایه ام رخاک عجز زده بر خجیده تهن در کشت و گوهر در جبه کانی از داغ مرمت امروز محض زورده از مریح توان بافت طبع به طرازم</p>	<p>تا این کن نبار افلاک کشته باقی رضای کجی نداد و بر با دیده کانی عربان نعت خشم از ناله و مر جانی خو خایه در ده ام را انبرست از خانی از دهر که نرانه کوشیده خاورانی من داد سکوه دادم باقی و کز دلانی نه طبعی که سازم با حرف خدایی رخساره دزد بر بی زلفان صغری با طنه از زل با تحت ادانی ز این شهر اید طبل رنیه خوانی من امره الحیا من بر خه المعانی تا کشت در هرات بر کرم شرح الی حرم کس نبار در بن کزشتانی چون خاکست به ماری و طواری کشت و کشت و نقشان صبح کانی کمر دزد چون باد آمار پاکستانی جانی این نباشد این خودت در دانی</p>
---	--

هرگز نه بخشیدن ز لب حق
 از عودت درخت ملک سخن گفته
 کردن فراز ملک با خبر کاویانی
 نشان سوزی را تا خشم برآید
 تا خشم بر آید از آن قصر رنج نانی
 موسی کلیم تن شد در فیض ملک دانی
 مستند القاسم مستحکم المیا فی
 از خجری بود با ناله ارسلان نانی
 دارد در آن بر لوح انجیلی
 نام شمس ان بر لوح انجیلی
 بر دره نام ن را با زین کانی
 نام کشیده بر باد خلاق صفائی
 بر هر چه ز حافظ نشسته و دمانی
 از غواگر بودی امید طلب بی
 که خشمس هاربان سخن دیکسانی
 با کوی مورد در دعوی جویانی
 بر صفه ام نیازد خشمس حاتم
 از خانه ام بیاید از ترک ملک مانی

اب حسن الفت حکم منفذی
 دانت منی قلبی در وجه و صحتی
 و قال رسول الله فیک معشر
 فمن اما مولاه منه اوله
 امک ما بولی الا نام و صحتی
 قد یک ما بولی دینی و صحتی
 فبا حرة الاطمار من لی خبرکم
 عی الله ان یقول انت یحکمکم
 علفت بدی حیا بجل ولا کم
 طربت حیا الحق من کاس حکمکم
 دوزخ لب حق گفت محاسب
 قلت اری قلبی لغیرک راغنا
 و صادق ما بولی بجل و صحتی
 و لا ک عیاجل اخلق ادبیا
 ذلت ساقط الطرد و صحتی
 دنی بدب الا خلاص است مانی
 و اسد من انتم رحابه و صحتی
 اما طبعکم ریس الله لوب و صحتی
 قوالد با نرلات است مانی
 منافی نه ایا مالذ و اخذ

الی الله الا ان سیم منوره
 و لکره الفی رطین و الی
 فی قله و از قله سید الا فاضل ابرو مرید محمد و صحتی و صحتی
 زین زلف تباری بهت برانم
 زین زلف تباری بهت برانم
 بر خیم جگر و نمک ان و صحتی
 سواد بی حیا ک صفت ان و صحتی

چو بوشم گمراه از کوچه شمشاد	ازین لعل در چه بیکلان فرستم
شکوه فتنه دار و دلمه	صبر بی مخرج گلستان فرستم
ز خاک راه ملک اهر خرام	سهمی بی ثبات خزان فرستم
رطب کی سیرین نواز قند مهری	بر طب انسانان جهان فرستم
درین نقطه سالی با غث حدی	بمخربانان خطان فرستم
چو برقع کت بم ز رخا رسیده	خویش خورشید نایان فرستم
کلام من از قلم غزل فرست	کرار معان حکایان فرستم
ز کتبم از دل سخن را که کشید	مدیر با دلی زاده کائنات فرستم
رازم که اوراق اشعار خود را	چو شیر از ده بندم به لغزان فرستم
سخنهای من که چه جانت بیکر	همان به که طایر را کایان فرستم
سپهر فضا بل ملاذ افاض	که کوس خجسته خزان فرستم
نسیل منی و دلی حد اعظم	بکر باره خجسته یان فرستم
ز ابر قلم مخفی معانی	سوی که خجسته در غلطان فرستم
که از من این رسم گزیده	کین قطره را سوی جان فرستم
چو خود درم از وصل ان باری	سهم نامه حبه بجران فرستم
در وصف قلم	
رز بیکرین نکته خرب از فی حکم	کام بیکرین نکته سبب

از قلم

از قلم داران کینت کینم	از کتب تو مید و کینت قلم زین
خوبین جگر حرمت او خطی و اینی	خون عرق از غلطان او کوز و کین
در مریه و دوی فرست سبک سیر	در مریه عالم دوست کین
بر اوج رسای عودت سبک سیر	در مریه نردوان کینت چوین
در کینه کردون قند پاک کین	مرغان ادلی انچه امید کین
کله زجه در این قلم وجه در	سر سبز چه در رسم دلی ماه و کین
از خجسته او غما نیت لیدر	ز کینت او نامه لغت کین
در حش و سیران نوامیخته بکایان	بر فرق و لغات زبان ساخته کین
از همت فطرت چو رسم کرایان	وزیر و هر دو نیت چوینم کرایان
درستان زین قلم بوی در	چون لاله درین باغ حکم کین
در طول لغات کینت کین	
در وقت ادعای کوی دار روح القدس	
الغی در سبب کین	
روان کینه ام که بعد من	هست سببش دفا و وفای
ز جهان هم نهان من	چون زمان سینه بادم من
هم نمی توانم نادهم ناب	اه عفتی و ناله سخ عراف
بیکرین رالمه بکین	شاه حسن را لود غلاف

سرخون از تو ای کرم
 نقش او رنگ صفت از رنگ
 نقشه اش در با سمان شرف
 کرده شانه جوده انشیک
 یک صرزه را بود نشتر
 پاک بر بصیرت جو برین
 کشتن از فیض جوی او افش
 که افکند همتش بطین
 بجا افزای این منو طین
 نماید ز موم و خار افرو
 لعل حسان دهد عار سکوت

نایب باد در کف تو حسن
 زین افزای این کن اوراق

خون را دم از تلخ علوی بپیدای	صفای قاف هم از خون و صبر
با کنی تمام ز بر و صغری تمام	کای شیردل جو دایه انور است
لب از جوی کز زشتی هم رنگ	خون جگر سبب ز افروست با کز
این که در طبیعت من گشت صبح	زین نموده شمس فطرت من گشت صبح

دل عائق نایب اش نشان

در شب بایک سبب سر آمد برین
 اکنون که کسین عرو بودی درین
 هم در جگر نایب بر یکدیگه دام
 خانه محال هم که جگر بود درین
 این فوت ز شکواری حج آمد و نوز
 کالای من نه بود درین
 بالیده در کف از کشتن نایب نام علم
 و زن که کف نایب ازین سبک
 کبرم نه انکه بود کس نه ز کس
 زین روز کار نیکه که آمد بر جی کار
 این منور بخت من که یاران بخت
 زین طبع پاک زان نزد کر بخت
 جوی شکفت بخت کزین وضع شرف

از صفت کوه که زندگی تلخ و ناگوار
 تدریج زاده زحمت این نا توان بهر

لایق مدح در زمانه جو نیست	خوشن را ای سبب کس کم
---------------------------	----------------------

از خود ان چرا هر اس کتم	هر چه گویم نه هست و نه لاف
محبوب اگر نه اس کتم	کرده بکنم مقام خود را بپ
نی دانش اگر که اس کتم	سرکوبان نکرد از مستی
خاک در چشم بود اس کتم	زینس طبع چون برانگیزم
نی نیا موس بود اس کتم	کک معجز کار چون کبرم
انسی از طور افت اس کتم	در دم خون اگر فدا از جوش
بجوی خیمت از ناس کتم	گر جهان بر کتم نه اس کتم
نچه در حق جوی اس کتم	رخت ببرم گرفت و همان
ش به طبع روشت اس کتم	بچه اصید در زمانه کور
کس زبان مرا نمی فهمد	
نوزبان چه اناس کتم	
غزل از خلق دور کار کتم	رود کار لب عقل مسکوب
کجی اسالین خست ر کتم	در روی جهان بنام
بکرمسانان دما ر کتم	نفر دور مرگت و بکت
کهر انگ در گشت ر کتم	زرد انچه کتم یکب د
بهین خون دل مد ار کتم	دست از خوان از زد کتم

عشق بازی بخویشتم حکتم	نوک باران به سهار کتم
نیکم از شهر دور و بکوه ادم	خانه در شکست خون شمر کتم
نیکو چون کار را بست حکتم	نخوام بخویش کار کتم
زین پس فرصت از قد اعظم	
دیده در داده انتظار کتم	
این قطعه در جواب استغفار نامه باو شریف و طاهر صوفی است	
ای صاحبی که از از رنگ دلی تو	خون کرشمه در جگر کشتن کتم
کینه خیر کست بم جرح تو	دست و دل نیاز جوار کتم
مهر کستان در به شرم از لب تو	تو هم منت مرا ده بوی تو کتم
گر خانه ز زردار کف خود نور شد	بر بهار بر از بهار تو کتم
هر جا حوریت نچه خیم انگشت خود	از طبع بی ماضی شیرینان کتم
از اقبال طبع تو کمر کتم سخن	در کل بر این نمی هر کان کتم
کذا انت پس بر خست حکمت مرا	مخار در خانی نور طبع کتم
از کرد و شمن نامه تا ساز شد نمود	هجری و دواع بزم تو ای فردا کتم
از مهر زنده دل سوز و لاف	
خواهم که خویش را بفراق این کتم	
کشته است صفی دامن دشت خن خرن	نارم خواهم ککس جویون مثال

در حکم مات ملک سلیمان نبی سخن	گویم بشکر سلطنت بی زوال ۱۲
نبردی کلک است که ماله به نبرد	بر خاک عجز ناصیه بود زلال ۱۳
اوج فلک در آب بگرفته غوطه در	کلک گشوده ناکت در با نوال ۱۴
لیکن ز نغم کونی اوج مر لفظی فیه برادریم طرف الفعال را	
الف	
افاده ام بصیبت نامردمان خین	دور زمانه ام سنجی زین بزرگد
و حنه غزال می شنیده ایم خور خزان	جوری بکین ماه ازین بنیست بزرگد
کردن کشید از نفسی مندر لکست	اسوده بلیا که سر از نضیه بزرگد
مژد این سوال از فلان طون بکا	
جوابش چن داد در کون و ان	ز دشمن جان کینه باید کشید
لفظی که کرد و نرا بر مزید	
الف	
ادام گرفته از دما بست	گو است نواله منور ادم
گفتت سخن مردی سسرخ	این افتقد و بوزا در ادم
اینست نخل سبزه افشان	کنه نبت برایشه و فاشم
انجای زمان رتبه پیش اند	از این زمانه و این یلعم

افان

افان گرفته طلت چهل	کبرج که از صفا نهند دم
چون سلسله در نطق بر خاش	مشتی مغلط و در ادم
از ما دور و دور کار بی صمد	با حقد و لطف زاده نوام
دورست سلطنت از لغاتین	تندرک سلام شق اسلم
کونج و دهای حیدر ایش واجب به نیست شوی عالم	
الف	
ای چرخ باید از نو در بر صمد کم نردن	من ب طرح داده ام این دیانت
کجای زبانی است سنجی نبت در میان	بزرگد و کین نو با کائنات
تا کی بر جویا دیده کجای رب مرا	ناب منغ هست بر نر جانت
هرگز نماندیم غلج ای نو حشمت	این دیده را چون دلایات
نچاه سال شد که زب و در و مجسم	در جام غر خربانی غلج حانت
فردا که خط کشیم ورق هست و لودرا اگر نژوم که بجه لفظ حیات چنت	
از چهل سال زود شد که به یکو سنجی	من جو خورشید در رفتار جهانم
ان ترا قبل لغت سخته ام کن لفظ دل	سده به از کوی خانه من لغت صومر

بالا از رتبه ناله من شد موقوف	زیر پای نفیسم گرم شود بپوش
هرگز ز کشتن تلمه رنجیده ام	بود او ز به گونس و بر ایام زخم
و شمع و سوخته چه دانا و چه نادان	مهر هم را الهی اکر ام جویم مهر
و حسن و طبع از آن ناله من در گورند	چون مرا سیرین داد و دلداریت
طریقه اشهرت دارم که بسنم	که سخن فرد مرا کرد لعلم مستور
و آن شعر فرد را در دل جان	زیر این کر و کد و بی شده ام زده کور
آن فرد مایه بچاره که اسان یان	کشت بدین سخن با همسایان تصور
نه شکوهی نه شوری نه زانی نه دلی	لفظ را عار ز لعل و بی از منی تور
از دین هر چه دارد بگویم بپوش	خیزد میده از بر تو و این خیر طبع
کینا لعل و دشت اشعار کند	از ده که چه بر لوزنه الفظ طبع
کشتار جمل مرکب سیر چند و درن	ان سبقت بکشفش بر امشب تصور
غرف او چست نه انم ز سخن جراتم	
که بامید جان بسته بخود بسنه زود	
الضیاء	
شب گذشته فدا دم بخاک کف نم	از در حد زار امکا راه است در
دلی و دایه محبت نمی خرابم	بمی محبت کاس سرب می لایب بود
ز که به هرگز کنایان جوار و دیار	ز ناله هرگز که نشنیده بودم

کر

کشته مارا بدم نلک ز دستم	نکسته جام مرا دم جهان بسبک تور
که با کمان سرم از خاک کین کشت کعبه	که بود که درش نوبتی دیر به تور
سخت بکشتن کز لب جبر جبهه وفا	نسبم ز لب طغش چراغ زبم تصور
بزده گفت که ای خانه را در خرد حق	خواه دلت از نفس دوستی معصوم
چنین که هر کلمه استخوان ناله است	مادر ملک طاعت شعار است معذور
بر کف نشانی برون کشته دکان	بروز کار تو و رات و وفا معصوم
سخن بگویم بر ایام نفیس بگویم	دلم بر نشانی چشم بر آب چشم شور
نهفته گفت که کز لب دلم که نگویم خطا	
اگر شکور نه در بلیه بکشت صدور	
الضیاء	
خانه مشکین من نمانده معنی طراز	کرده جهان سخن ملک استخوان
سر نو از تراخت حاسر کشته تخت	خانه مرا در نیان نبر بود و جهان
الضیاء	
عافیه رنجیده از طعن عدو	نفت بود عجب کفایت لبوغ
دانت که گفته چه رنجی از دست	در دور دست چه رنجش ز دوروغ
در وصف سیمین	
کفیت رخ من اردا بکربت	ایامون کشته بر دهنم بلک

درین کلاه غلغله خندان برآید	بر بای هیچی نماند در نهنگ
ز پاهای کوه بر لب زاب	ز خوشن بختش بر سر زاب
نمایند ز لب غر زاب	شکر الکام مخالفت شرک
مباد از خوشن لطف جوهر نمان	
ز انچه پیش و در ز اسب نمان	
غیر ازاده خاطری که بود	بر ز از جرج و انجمنش پای
باقیان زیر آسمان مستند	بجو در زیر ماکبان خای
که سر از بقیه بر کند پند	مادرش بیع و مرگش دای
همه از مشکلی سبک مشکین	
همه در نماند که نماند	
جزئی و درم خزن از حال نمان	کودکی چند از چراگاه کی دگر نی
لوزه و دوی کشت و کشته و زان	منه کی نماند چون کشته بار نی
دیده از پیش سر آید و کب	تا از جان کی نصیب و سر نی
نبرد و سوری نه و با برادر نی	رنه گای نه و در جلوه بیه نی
غول موای خوار و کب و کب	کور مادر از او جل و خضر راه کور
سرج را کرده و کلاه و کلاه	نظره را در دیر و در از جای نی
سینه کامل چار و خود را کرده	در و کال سرف و قلاب زرد نی

بوی

خبر بکشد نه کرده رنادر آنها	غیر بای و برونه اند از سر و نی
خامه رانسان در خوار و ضعیف	جعیول در کشتی از نی و از نی
مردم از انچه و سرم این و نمر و نمان	
می خواهد و بد دنیا و از نی روی نی	
اول لغز و خوشن در چرخ غاری	اری لغز و حاجت طالب و نی
کفتره ابر و رانوان و نیکی داد	لغز و جان سپارم و کسب نی
ازادی و دو عالم در قطع از نی	
این کنه هر دو از ابار و نی	
الف	
در کلاه و لب نماند	مردم از انچه و نماند
از فقر و نماند کام و نی	هم از خوشن ز جیل و نی
الف	
هر روز که سر و زوای کده کز و	روزی مرا هم از غم و کلاه کز و
آخره راحت نو مانده نه محنت	این هر دو و نی و نی و کلاه کز و
بر هر که هست و نی و نی و نی	
خرم کس که نماند و کلاه کز و	

ای تو نور نظر ز دیده ما	رفتی و کل با فرستادی
دیده رها که بود در ره تو	کل نه خار جفا فرستادی
گرفت را چونست با پای	غم عالم با فرستادی
خارخاری بجیب دامن کل	عن بنی بر فرستادی
دل و چشم بر ای روی تو	کل حسرت فرستادی
هم خود انصاف نشو کن کجرا	جای خود بونا فرستادی

ای تو سخن وفا بگو ز حب رو
کل است ایستادن فرستادی

*این قطعه را در محاکمه نیرنج مایه جمال الدین علی الزرقانی
و کثیر خلافتی المایه جمال الدین اسماعیل میرزا الوطایب بنویسند*

دو تن از بر باری که دلم نشسته او	در شرح کمال خوش ناما طقه ما
بعد بر من خاضد فرخنده سرودی	مانا به عدلی که کمرایست
نشرش تو گفت که سلک کجاست	برسطی از آن در نظرم عقد است
بگویم در جوتم و بنجیدم و بیم	که نیده روی حاصل ای ناما طقه
کام روز دین ناجیه جانشی سخن	خون لب بر شکر جالست و کجاست
انقصه در پی سید باران دو کمر بند	در جنت نیرنج کی زین دو جلد است
این شعر را در دوران شعر لبر را	بگوشت این منقعه امروز دور است

دای

۲۵۰

را بینه اندازد اندر باران محلول	کز ملک تو چکه که بسود و جی من
بکش دلی با رخ سنجیده بر خوش	سبزه خبایم که پیش نه است
مجبوران هر دو وقت بگرکنم	کز معجزه گفتن خوان سحر است
دیده که دولت و علم آن دو	در ملک تو گشت آن کس دوست
این هر دو فضل است و بر آن	در حیلان هر دو بر زاد و بوم
خوای بر مصلحت آن هر کس است	سبزی بر هر دو نشان رخ است
سر تو ای که فرستد زان	لست که بختی آن هر دو صف است
در کجای دیر آن فوی خجده فلما	بر پنج و دم از خجسته هر دو جفا
جمع انده الفان لطافت که فزونه	میش و دم آن عجب کجاست
بر صفحه مکتب رفیم آن دو کبرنج	حون عارفان بر خط و درج
ایا چو کعبه دیده انصاف کشته	این مصلحت من این صدق و وفا

در شعر جمال از چه جالی کجاست
امانه نیرنجی الکای کجاست

نقش تصفیه از پست است	سینه لشکر بیت که خورای جلا
هر کینه رسته او تا قیامت	هر نقظه او شو خنجر از چشم غول
قبضه نمش از غنای کس است	میلش در افق فضل بکاست
صد بار در سر ناما رویش که ششم	لبست که بر ناما قدیم خج و دلا

در روز دگر کشیده او بنده حریفان
استاد سخن که چه جهان و دکن
نخست در احوال و کشتا و جزین
رای همه این بود که غلاف جفا
معبای کجایم من و ما بین دگر از ا
این نامه نوشتیم بپیش پنهان
ماه این به هزار و صد و سی و دو

32.

بر دل او رسیده ام از جود و کرمش
 ز خا هر درده ام کبابه مهر علی حای
 این قطعه در تاریخ فوت است و آنکه از میر محمد تقی رحیمی خراسانی کاتب در وقت
 تاریخ عالم فانی عارفان زنده
 ازین جهان کویا عروج و ادان رفته
 اگر که بنیوا دارد و نورش همایان را
 بر سر ای ظلمانی کسین رفتن رفته
 میر سال ناخشنود غایب است
 دل بخون طبعی گفت و پیش ازین رفته
 این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضل شیخ عبد الله کلبکلیت علیه الرحمته
 از نفوس که در جوار و انا ز جهان رفته
 سیراب ده صورت و از این معنی
 کین که جو فیت که ز عزت
 شد دوستی الی نمی گشتی خوش
 زین عکله نامضی ندر خرابه
 ز غولت که کل جان مار بگی مبت
 از خاک که در سری ای سخن خنده
 خنده خیرت که ز دل زنده
 زین و آنکه سبب ادل و جان
 بخون مردی که شمع همان نور و عرفان
 گفتم بی تاریخ که شش زبان رفت

فون در دلم را کاوشنیل نام کرده	این ابد بر خضر فار مکیه است
من خمره نیم در خضبت خور	اما جگرم بند جگر خور مکیه است
در نیت کردن	
در جهنم کده بند که از مایه	نشد در چون بر روانه بود بال بلخ
دارد افروخته ز آتشید هجرت	چه توان گفت کون بافتد آتش
بیکه گریست بر آید اگر در بر	سید هم کوشش زنده پیوده خنده گریخت
هر کسی را سبط از هرین بوی جار	شاید از سبیل عرف نوزدین خاک درین
نه همین جابن اسیر از نام کده	نن هم از کائنات نام خجست جوج
روستان فلک مجده کردان خجل	تک انهم که نوسید رات تو بر بخ
از امر کبیر طال لقب	
جای پای کشیده ام مرده	خط افتاده است در فراه
چو کجید این سخن گفتن	کی وجودش شود بر یک سباه
بید نون آنکه چون ابر کده است	خرد اند برین حدیث گواه
خلف از اکانت خود نیاست	زنده را مرده کی توان گفتن
خود حکم باش حسنه	
دنیای طلبان سبیم خود را	جای منفرد اند نام بر آید

خواهند

خواهند فانی مکیه گر را	اما کار مجده ع بر آید
در نام مرک خرامیت	
سک در شکم از غر بر آید	
قد هر سفار نوگشته علم	ای سپهر هم این چه انصاف
از تو امر و ز کانی الملکی است	هر که فانی کون اوقات
نه که بافت منور نه آبی	بها اسخوان که اسرافت
بر نیان بیت نموده دکان	روز را زار و بر با بافت
لب میخ مبر خا مشیت	مرو مر ما به در جهان لانت
نقد بس کین در زمانه بگو	
رزل النفس اگر ز اشرف است	
غربی برده زندگی از من	که گویم زنگش با ز
سخن عارفان نمایانست	بوا ایس کی شدت محرم راز
کر نه این امتیاز چه به	سحر هم فردی دم از اعجاز
کجه و میک مشاب اده است	با دم در پستان اسخ طراز
نکین خوش نموده است رقم	کنه را خانه سخن بر داز
در دنیا حوا کب ن ماند	کز برش نهند برضیه قان

مکن خوش نموده است رخ	مکنه را خانه سخن بردار
بجاکشش لبی محو رود	
او بکون درسد ماند باز	
گفت باری خزن بیدل را	خون را در فدا و می بزم
بدمت شراب بگرد و صد	همه عرف غنا و می بزم
ده چاه جسته که بیکان را	به تر از قوم عا و می بزم
گفتم ای دوست ترک حبه کن	در تعلق سدا و می بزم
نخه از بچ نیست باران را	خسب خربک و می بزم
کبر خیزت ن اگر حواله بکته	
از دهنش ن ز باد و می بزم	
ای حاجی که مایه تفریح عالم	ذات مبارک سبب کایر است
شسته جگر در غم و غم عالم	اکون که قدرت بزرگه دانت
رسمش منبدل کله دستان هم	نود و ذل نکایت باران بخت
رنجانه و ز مایل ما مهربان خوش	با کمر فلک سیر مهر بخت
در بخت با ملک الموت برزند	از آنکه اختلاط و در جان بخت
مسند بر کتب و حسن معارفان	ای خوش نفس نسیم دهر کاست

خوشن با لکله نه بزم بزم	اکون چشند که ناز نور بر کشت
فرض از حراصش ن ای برده	خود و از بزم نرم بود بزم بخت
هر بخت کردن تو کرند است بیک	در بخت تو فرض خوش المنبت
صد طعنه میری به باشکین عشق	بوم نور و هوای بلند کشت
با خردان خدای فلک کشت	ربا نرفت نسیم است ما نیست
با یک کایه مانده ناز و بخت	خفاش استند و جور با بخت
نزد خدای تو شکستی که از ازل	روح حار با جدت با بخت
دارد نه کایت تو سپهر بخت	بجای شبیه بود ناز و بخت
بی غمزه است عریه با سر کشت	در رزم خانه ام علم کا و بخت
با بخت خا و در دانه لکله	اکون چه بود بل با در بخت
جرانم از خواب ذرات نرفت	این جوهر لطیف بکری نه کاست
اوان از بخت رسته ده ام	سبز و تفتیش زرد و کبود بخت
رگین امان و در اخات نصیحت	طامات بن حنفیه در شکل بخت
ای بختی تو نیست تو بخت بخت	مکر مشو دلالت این اختر بخت
احسان نام بختی که در بخت	حکیم همان راه نور و بخت
نظم یک صبح بختان اعتبار	هر چند کین ضایع کران را بخت
کر مایل شانس تو نیست اشاره کن	از زمین این غمزه برای بخت

با خود بسج و ست میدان خوش
از کتب خانی خود بیدار و مست
از کتب خانی خود بیدار و مست
از کتب خانی خود بیدار و مست
از کتب خانی خود بیدار و مست
از کتب خانی خود بیدار و مست
از کتب خانی خود بیدار و مست
از کتب خانی خود بیدار و مست

بر کسب دین مایه دلی ازین سخن
کافر ز مانده هر چه بودیت بیا
امیجی از کجا زده سرور تعجب
بکار به بعد حادثه جان کل کنند
چون ملک کج روی که مضطرب بود
زین کوشمال حادثه کنند کشته
کفم درین سوال که کردی شکست
چون خجسته ز کوی خرابات رکن
کاهی جاسخا بر شمس ابد کبی حذر
اما خدا چون کف کشته و شمس
اموده خاطر است زانده لب جان
لور بر مجسمه جوی دل در ایست
مرح ازین اگر سبیم نویسه

فرزاد

لفظ در پرده دل سبب
غرض نغمه لب کر ما بادمانه
بهری مکنه دار و استنای
که هستی را نمی بینم لایب
مکوا حیدر روزی بر جنت
کند در حق مسکین دعا

نجدای که از انارت کن
که مرا اندونش عری عارست
بار ما خواستیم کزین دولت
کند چو است میرسد بسم
در کوشش به مایه وقت
ز آنچه هم بر زبان خانه گذشت
باید هم بقید ضبط آمد
سی هزار است در چهار کتاب
نکته در فراخی جهان
حکیم آن طوطی شکر گفت
حشم دارم که چون کور بخت
کر به منب میان انتم کج
عالمی را نموده معارضه
کاشک لودیم ازین هنر عارضه
دوش خود را و هم سبکباری
چون طبیعت نغمه گفتاری
کب نوشتم بعد به نوار به
شده پنهان به زبیر به
همچو در نامه مشک نایاب
نظم یکک بدایع آمار به
خانه من ز مشک مضارب
که نوشهره در شکر بار به
کرم را کشته خریدار به
کف اندم دست بزرگ به

فقط در حضور خیر اکرم و شمس
 رفت باید متبذ و بر سر
 کرده به پستان حضرت من
 مشک یمن ام عطیه است
 کشته از شرم نقش خانه من
 نبی و دولت را چو بر کبرم
 ماده رزید لب غر مخمور
 افت بخت و نبوی شود
 است و ما به ام از ان شمس است
 سبیل کو توان شناخت که کتب
 اری ادهان برای روشن شدن
 میزان چاره نو کرد و کرد

کسی اگر بدرد ما که جو ما
 خانه کبری است و بنگار است

که بران کشته خانه ام جاریست
 فتنه فتنه بطن ارباب
 در و نور از روی سما است
 خانه فقط ام بطن ارباب
 منور بی میان فرخاریست
 کس در شسته کبر ز ما است
 در تم را اگر بقیه ارباب
 صفت خانه ام بطن ارباب
 که مرا که به خوی بند ارباب
 طبع جوهر شناس اگر در است
 حسیه الفت اگر نسب است
 نه ز حرم و نه از جگر خوار است

بسم الله الرحمن الرحيم ونعم بالجور

منزوي موسوم بحین وایچین صلب الله بول

غلام آنکه افروز را چن رفت	دل دوزخ سرور را چن رفت
نواز افراخت در بزم دل افروز	قدم زد و لب طسینه نکت
غشیش دانه را شده کار فرما	که سوزد داغ شمع محفل لدا
نمایه خند لبیان را شده	بر نگار نکت کلبه نخی بخیا
تراپ باد و دل را که دهمور	در داغ خانه را دوش در جهان نگر
نسبایان در هر شب کرده محفل	طبیعت بی مرغ نیم بس
دل لیلیت کار افاده او	نزالان سر لعلها داده او
بلا آموز حشیم نوزش نگاران	جراغ افروز داغ غم سنان
منور شمعای عشق کام دوزخ	نکت در دوده داغ درون سبزه
غشش در دوزخ اب انش اولو	رادر دازد داغ کفر و دین معدو

فکر

نملک صبر زبون دام غشش	نفس میزد و دم از نام غشش
بر وادی که کرد و نوزش آنگونه	رکشش شود موج سبک خیز
قبول قبله گاه کج کلان	صفت آبی قیامت رستگاران
نواز افرازی عشق فی جگر ریش	ز خیل ناز و زبان به کف ریش
نست بخشش چون به شکبیا	رخ جلودای سرور بیا
چه شمع است اینک جان رو به او	دل هر ذره آتش خانه او
جهان است این حسن زیبا	فروغ جلوه اش را سینه سبزه
نواز آورده ان کلک و کدش	چو داغ لاله عانی را در کدش
نمایه الله ای مسکین نواز به	که آموزد هموری است بهای به
مردار و مست بخاک ابر افلاک	کند افلاک کشش کم از خاک
دیده بایس عزت ناز و نیش	ره کشش زنده از سار و نیش
کند نوازش لذت و کس	بفرستد رهبر روی کبریا
بر صفت لب ز باره نفس باز	که نار شعله دارد برده ساز
نفسش نواز در دام است	نوا می بخیزد نابی و لب ز است

خوب آمد پرده دل زن نوا می

سکینه نامه در دشت نوا می

کنت رشتد سر به پای نواز چه کشتودن و کبریه ای از نواز رشتد

خداوند ادرین درین منزل
 نه استم رهی خزاوه خفت
 برین در عطف کردم چشم اسیر
 درین ره سوخته شد پای من
 مرا اندر روز درود در خشت
 چه ایاز گفت بدست و پست
 کنون در باب کار افتاده
 چنین رسمت بجز گفتن را
 ز خاک کشید بر بگریه و جلال
 درین دای من ان صید زوتم
 طایان در خاک و خونم مفضل حال
 چو شمع از پای ناسراندک و کاهی
 که کرد و سبکست سخل امال
 باین سخن بکنم کام دل شین
 ولیکن سیر کم دل ناسکبات
 و لی که دایع دوری رشتن شد
 بر دوری سفتن کار است و نثار

بر خود بر داشتی اول ز خاکم
 بر باز خود امانت دار کردی
 در آخر هم ز خاک نبره بر کردی
 منووی خرد مسکین پروری را
 چه نعمتی کشیدی بقیاسم
 چه که هر که از بحر نیابت
 تراوشی بی فیضت اگر ان نیست
 ز خواب سینه بیدار کردی
 دلی دادم چو جام جم مفضل
 نبی اراستی زب و طهار
 سنجش ایستادم انبیه شین
 شکست افتاده در کانه دل اندر
 و شین ان کو شکست زندان تن را
 من بطلح ان که نغمه را نغم
 نتم از نوا نای کشته رنجور
 ز کار افتاده شست ناکه از
 سببش و بکر صبد کام

و مبدی در کربان روح پاکم
 و لم را فتون اسرار کردی
 ره عابر نواز بس از سر کردی
 رسانیدی بی شکری را
 بکام حق نعمت باشناسم
 فردا باریدن عذاب
 شما نعمت حد زبانت
 کرم بجه عطف بسیار کردی
 حال عیب را محلا می او می
 طبعی نخی بر فزون راز
 ناله خون جان از سینه ریش
 شکستم کرطلانم شستم کج
 و لی جنبه کهنش انجمن را
 که مرد و نفس محروم باغم
 بود بر خچام چون مبدی نود
 رساندش اهانم کرده پرواز
 نمک و دسکاری کرد و دام

چند حال این گشته جبار

خداوند درین درین منزل	که غزل گفت دهد در دشت آباد
اجل چون کرد و نیل فی خل کوکب	لفس کرد و کشید بسینش
نیست به کوشش از صید مقصود	که می بود و حسین جمله نابود
بر کی انگ سیرج از دیده جبار	که رنگ افزای کلهای بهارست
غبار طرم کرد به انوره	نخ دارم درون سینه چون کوره
چه نفس از زندگانی ستوان به	که گشت به دری از جیح اسید
چه حاصل از تماشای رخ دور	بختی چون جراح صیقلی ز دور
چه لذت کام دازد شکر و شیر	که نشسته ز هر جا گاهش کوکب
چه اسایشین جبار دارد	که بهلور کل بخت را دارد
که می کرد و فرار از تنه بلبل	که دارد در کربین خرم کل
چه آتش کرده ساقی در اباغ	که مرهم گشته ز زهرای ز داغ
فرز بر سینه تپ بهیم سک	که اکاه بی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش ز هر فرقه را	لش کن دل بطلی قسم را
و صامت سکینه دل را	رد و مر لب بر سبسی بخت
بیا هم قطره را با نهد چکان	که در آغوش دریا کبر دارم
زبانم را ازین گستاخ کوی	بغض خود عطا کن سرخوئی
چون گشتیم لایق بحروت	که مقصود از خبر بد نیست بود

که

که هر کرده برنا بسند ان	نوار سست است با ستم ان
چه پاک است قبله ای خوشیم	که سستی بی زر کفر و گشیم
و نام چون صدف از میزای	زبان فطره دارد که ای
بیا هم نام در فضا نو مایه است	کف اسید دارد بهار افرا
اگر بگذریم در نفس جادوید	بگذرد و دلم بگذره نو مید
با سیدی که در جان و دل است	به انو بی که در آب و گل است

که بخت بی دلم را فضا سرده
سر خیل سر فرازان محمد

در این به انجمن آرمای سخن ز بویشت خواجه کون حبیب الله و الله المصطفی

سخن منظر حسن الهی	کرامی کوهری و بهشتی هی
قدم سالی با طاف و سبک	عبیر حبیبش کرد و نعلین
نقش گشت نبره روزان	درین مار کشته شمع فزون
نور اوج عرش جبرئیل	کین حرکتش از نه ناماچ
جانش آفتاب لا زبلا	صفایش نور ذات و اهلایا
به تانده نور شبه دل را	زلفش آینه دانش معرا
ادادان رموز کبریا	باو ختم کنایه استنایه
روای خوابی آکنده روشن	برایش خشم خج سر به پوش

براف برق کشی در گلاب
 رکابش از فرخ کوهر پاک
 غنای آورده در بکلی فراهم
 ز برین شیش ایوان کوهر فروز
 خوش جان جهان از رخسارین
 خیال کشی شش و نیک
 ز کمر عیش تنی اوم مکرم
 ز نقد لیس دل فدایان نشاد
 زیارت منظر ایات شریل
 لطیف خوار خوارش افلاک
 لیونان مبدی هر شکست فراوان

عزیز نه توران را بگو
 خط کشی چو سندان افلاک
 ز نام اختیار هر دو عالم
 شب کفر از فرخ جوهرش روز
 خط کشی در پیش فرقه العین
 ز خاکش چهره امه کدک
 بی نظیر قدرت سیهان غم
 ز دانش کام جانها غنای ابد
 طواف در کشی سراج جبریل
 کواه ابن سخن مشهور لوفلاک
 هزاران همچو مالوده دانا

از خواندن این کتابت عبادت و خردن نادر را به یاد خط کشی

حجب نبود که کردی دستگیرم
 لب تشنگی در در جبهه نم بست
 مخفی جان که کار نظر است
 کند دامن گشتان ابر بهاری
 طراوت بختی مایه سب را نی

فقرم با رسول الله فقیرم
 گفت خود ترا سر مایه کم نیست
 صدت را بر لب بی کمر نیست
 بکشت نشسته گامان آجب ری
 کند هر فار را کل در کربان

را کوبیده گشت از دامن مقصود
 با نجات لقا مرغ و ماهی
 کشتی بر کشت حبیبی لبویم
 خورم حشر بران فرخنده ابا
 سرم بر پهنانت چیده فرس
 دوران فرخنده ماکت و بوم
 کنون افاده ام از در کشت
 اسیرم در کشت نفس پرست
 ازین منجر عاجز برکت دلم

ترا در استن کعبه جو و
 خطت حضرت عاجز نیاید
 زبیر در دو عالم آبرویم
 که در طوف حشرت نبردم کام
 دلم بر خاک در کاهت جبین س
 ز نقد مرد و کون از او بوم
 ز داغ بجز دارم سینه ماسور
 نوکشتاندم از پاست چاک
 که از اوانه در رکابت رزم کام

زج طاعت نیک خرافات بودن و لب سوال بختی الامالی کشودن

بجوان زاری و لب بی توین
 ز انگ و دهان متباب
 سپاه در دبا جان در سینه
 جهان از باده جان پرور
 شدی ناکج خلوتخانه خاک
 قدح جوانی بخت دوانده
 ز نقد کشی بایه بر عیش روی بود

ز صد گدشت با نعم البین
 جهانی غوطه زد در لشت لب
 لب بر زخم دل خوانا به بر
 باشد شکسته از و به و مور
 ز داغ انداخت صد کعبه افلاک
 که از سر در از زشت حدیثه
 که بر پای تو منبر پای به از فرد

کنون در کونش افتاده خوش
جدا از توان روی دلش
زدای بخت ای کشمکش
برافروزی جریح چشم
برج از لبش شمس و قمر کن
لکام دل رسیده آخر لغات
ز خوابی هر عالم بربخیز
خلاصی ده از جهان جان مارا
لبها و از ره کردان طبع ای
قدم بر مار که در میان زن
مترک کن لب طعنه کین را
سرای بختی جان از خاک کین
چراغ افروز بریم ندان
جوارح هول رسنا نیز خیزد

بخت بکشد بن خنایه خوش
دل خنایه را آتش ده
لبش شمس بکشد بر لبه کوزه
جهان شدنی فروخت غمت ایام
شاید یک جهان را سحر کن
درین خلوت ز حد بگذشت خواب
نوبخت عالمی از خواب برخیز
بجای نیت و دنیا لاف را
ز تو زن نوبت عالم مبادی
علم بر بام مضمحل استمان
منور منظر اطلال کن
کنار خاک آب سحر کن
رواج امور کالانش جان
رنج کشته کند کعبه رنگ برود

نظم کن بر احوال شب هم
بجنان لب لبی حد زکت هم
شکستن غمخیزان در دین و جان
شکستن غمخیزان در دین و جان

برافروزی

برافروزی رسول حق سپاس
نماید خنایه بی شاه روان
نظار رسد مار و بی او
قبول نیکو او را مسلم
نزد از بختی شکار کفر باطل
وجودش منظر ستر ای
سرافرازان که ایمان در او
سرور کرده مردان عالم
عجز خود بقبل و نشاندیش
رحم خمدوح مدح لافنی او
نمایه رود عالم سر فروش
نقد را کرده حکمت کوناه
چین از خاک استانش
بر نیایش به نصرت انبوه
کشد چون از نیام ان تیغ خنیز
بود از بخت آن تیغ سرباب
ز خون نشسته جویان باده او

که بخت ملک مکر حق شناسی
که حق جان بجا خواندش بفران
نمایم کرده بختش افروزی او
کم از یک بختش طاعت عالم
باز و لبش رسول الله قوی دل
به بختش به قدرت مبادی
شمنان ان خلاص نمیداد
وجودش علت ای دادم
اگر ناز و صدف بر کو هر خوش
وز و حضورش لعل ای انی است
در آن خالص کن بودی بختش
بجای سنین او به الله
چین بر لبش کشتانش
تعیینش سلامت برکوه
زبان در کام در دو غله نیز
که در یک قفیه دارد دانش و اب
سرگردان است ده او

زبان نعل سرگرم در دوش	نیم ابروی خوبان در سجده
سراش رقی زمین سوز طغیان	ز آتش تازه رو کوار جهان
قدر با حرم داز مالش	طفر در بازوی خیرک نشین
منه مدحت کجا بارای خلعت	کو محبوت دل کشید ای خلعت
من عاخر جهان کویم نماند	نخا گوید خدا و مصطفی
بیم کش زبانی بی زبانی	بگویم دل که امم کتہ دانی
ز بی محبت که کلک لبی برانجام	زند در طور دس مدحت کام
کجا یار که کز کونه اندیش	بند در دای لغت قدم پیش
حزن در راه عشق در بر	ترا با بس ادب باید در کسج
خدا با کزنی ده اسمان سیر	زبانی ز جان منقش الطیر
که راه لغت با کان نور بوم	نخا سخن کتم سجده گویم

چون در نری این صحنه را بسین بر کنارت

درین خلوت سرائی عاری از حب	دلت آینه دارش از غیب
کنه دل بر چشمت شکست ان	ز جام جم چه بر کسی دست ان
ز نوع دل جو کرد بر تو افکن	چراغ رو کرد و دسج این
کجی ز موه مان کعبه دل	چون حنین این فروزه محل
کلک نکرکت من خفاقی	رمد نه بطلاب و دوفی

دلت آینه دار حسن میخ	نخا طوری انوار دنیا
ساعت خانه زاده دودمانش	زنج دولت بجاک استانش
کلی خوشبوی باغ استنای	از وکل بود ماخ استنای
فراخ کلستان محبت	چو بلبل است دستان محبت
بجان اگر تن فرخنده و بخت	چو بخت خود جوان چون غل غل
زبرد منی که گویم نام او به	چراغ دیده ادراک والد
حکایت کرد ان سنجید کفار	که در کینه بودش درج اسرار
ز جام عشق بودم و مد پیش	که ترکان کشت با خواب استادش
چون دیدم که ریب نری بود	در ان خلوت زده صان میخ بود
همه صامد لان روشن خوابان	مصفا صطران طوطی نقالان
کجی زبان زمره شیرین لکلم	چو بلبل ز در املک ز نغم
ز کو برده در دوح دین کج	درین بجزار نغمه دستان کج
چو در پی حید کرده او زبه گوش	ما و کفتم که ای متغی به گوش
دل اغشی بیک بهانه از من	خود را ساختنی بیکانه از من
نوی کیت این ایات ملکش	که چون نیاز دهر نه من اش
که این بلبل بکن ترانه است	که دستان سنج این شیرین است
با سنج زده بگویم ان که بسج	که ای کخته ات را از کمر کج

نوازی کاکت بن کیش خزینت	کج کج منبش در استین است
دوات از ناف اهو بی نقین کرد	چو بخیر از چمن در انجن کرد
لعلی بی زنده شد دل زین کرد	که هیچ اند به استقبال هوشم
صباحی چون جبین حور صعب	دشمن اندوه جان را میباید
کر بیان چاک لعلیت در هوش	نسیم معشوقان فغانش
کج کج بکجه بودم غزل خوان	چو بیل استخوان را در کوبان
کسی بیل صفت در خوش کردی	کسی چون خنجر لرزه خوشی
که ناکه از دران مایه دل افروز	در اند ما رخسار چون سجده
چو غنچه لب شکو خنده رکنین	چو کوشش ز در خوش خواب دیدن
رک اندیشه و بدم ز خنده مایل	نهادم در میان این روز وایل
انشار شد لب رکنین سخن را	که در ابرو چمن را و انجن را
صحت بر در کعبان خیزد شیش	نوازی سیرابیم با ویل شیش
بیا سانی هوای در بیکال	سبزی خنجر لرزه ز لال
رنج زبیا چو کل بی پرده نمای	کرده از ابرو ان مستانه کتبی
نهارم بشکن از جام صبر	که کیش اید از مستی فرجه
شیر محبت و انجن خربت از در عشق و پرده خیر صفت خوش	
صفت خنجر و دله صفت او	دو عالم سوختن از لب او

نمود ما صید جانم بر خنجر است	و هم سبیا خور سر خنجر است
خایرم ز بسین بی عشق کیش	سند ز چون ننگید و در ز کیش
ازین طاقت گذار سبک طور	خوابات وجودم ما و سطور
ازو ملک ملک پیرایه اندوز	هر قدر خلعت شایسته دوز
عفت نکشت در عالم دکن	ترا نشیند ناموس رسک
ازین انش بر رخسار است	وزین نعم مردی دوزیر بایست
اگر جانست نعم پرورده اند	و کرد دل دست و پا کم کرده اند
خوش کار یکی که پند مشکل از وی	خوش باری که باده بر دل از وی
منش ازین دمانی در بار تر	خفا نشین و فاشی برین ادا تر
معاد اله به کفایت حاتم	ز بان شرامداد لذت از کام
و فاد و جوهر شکست در عشق	امید و بیم یک رنگت در عشق
که کج خنجر حکم کرده ز اول	رو بخی با بیکسان کان اول
اوس چه بود ز غم بر بیکر کون	و غار را از خفا نمیزگردن
ولی جای که عشق شکار است	دو عالم محو در بیکر کنی اوست
نظایر اله چه در بایست ز غار	در و هر قطره مخزنای اسرار
جانبش جانم شباری و سنی	رک کیش لعلی می سنی
کفش در رض چون مستان شبار	سجایش جلوه که عکس رخ یار

روی در دشت عشق را بست ز حس گشته حریف است ای بیا مطربم کرمی نه کی کن درین دریای عشق خبر کی جفت سند من بود ز عشق زینبار حزن آنکاهی از آغاز و خاتم نزار ای ناز در آید کی است رموز سینه خاتم را خبر کن	که خود بار است و خود جام در آید لعل العشق حق نیست انسانی سرود عشق بهشت طبعی کنی چو مسوز عشق موشی است نوکر بر دی بگفتم بکتم که نیکو بختی با من ایام عز کس ناخنی در کار و دل چو شمع در کدشت تو بکن
در نوبت بهار جان که فصل کاغذ است و بهار جهان که موسم گل است ای	
چو چید است ایام جوای طایع دوزن بایک کوشش قوی ارا خمدن تو می نیست لب نرسد به غرار و مند بیام نهنگ نکرست ی صافی خم دل از نرا غنی در خوش دماغ زهد شکسته زاده شرار خرد محو بخت ای می	کلان آن بهار زندگان من چو شیرست مایه خوش کله فنج باب عشق درشت دنان صفت در شکر فتنه سر اندیشه مست موشکافی رنجی نیست بد قوی در اخوش حش آبسای خاطر آردار بهر صورت لکای می

بند و قی کو بکن را کام شیرین ز جام حسن مجنون زنده ارشون دل بیل خون ناله خرسند بهار آن برکت ساز اراکین نوا سنجین ستان خاطر آرد چون نوحه در دل کسبند عید بر شکر گل در انشون عید است کوی ربا چمن صبر در کوی کنت کل چو ناز و امتان ابر ساری دل انوشه چاکستنی کل ز بر شکر سوزه نو خط لب جو عید چشم کبی دایه	غزل عشق را ام و بس را این دماغ عشق لب لاشنون خوش دان غنچه لریز به شکر خند چون سبزان ز پرت نجی نواز دماغ غنچه لب کنت آباد لک زین جلوه چون طالع طراز که بیل رازند بهانه در خون نوا بکنده کسین زلف چمن سر اسر کرد چون انقش بیل ز منبای عشق در مشک ری بر لب است حد زلف سنبل بیا ای سانی مشکینه کبوس غبار ازها طرم زده ایچا به
سقطه قی کسین سر ای این دستان در این سطرع و دستان	
کوزه بوی کل در کل حصار کی ز این جفت بیل نغمه بر دار را از عشق انوشه نیست در دل	دل نشید کجا و به ده دایه کجا عشق و کجا پوشیده از که در دل دامن کار است نکل

زبان که گفتش کیم زان	دلم گوید احدی ذکر لغات
سخن بجان اگر گفت ازین پس	دشمن عشق بازان بگرش
چو خوش باشد که عاشق خود سرباز	دشمن عشق را طوری که یار
ببریزی که منی است و شبار	حکایت گوید دل در کفزار
دلی خوشتر کند از کل منته	زبان بلبل رکن ترانه
صغیر خدایان چمن زاده	دشمن خوشتر تا به چمن باد
غم عشقت غماز دل منک	ترا بکشید بیرون غمزدگ
چو بلبل برده از کل میکشیم	رود عشق خود را سیرایم
که در آغاز صبح کارایی	جوانی نوبس زنده کانی
دلم در دست شیاره بود	سینه آتش زخا ره بود
چون سحر از قاضای دل نادر	رک طایف دیش ما نشیند کار
ز جلی بر فرازان سر و نازی	شایان از آفتی عاشق نوزی
سرور کرده نازک نسلان	قرار خاطر عشقت حالان
نیک بخت لب زخم از شکرت	علاوت بخش کام از دست
می بر خوش حسن برش دواز	نکته بر خوش از منجانه باز
قدح بهای دور از چشم مخور	کز کز نای منش از لبه نواز
نیشست غمهای فتنه آینه	کت دامن نازک کشتی غور

بازن

بازن که گفتش بر حلقه ناز	سینا از چوس طاق طراز
دل از رنگ محبت چه میکند	که بر کردارش افلاک میکند
نهان در سینه خطش ناکش	سمن زار غزلش با من بکش
بر آینه زده در سینه ان عوی	لشکر کردار ملا منهای بی
باجش کردش و بیای چه نوز	سواد طره اش ابات مستور
سینه اش صاف سنج	بر دوشش دل و جان را
و غار پرورده خاک در او	نعل هر از صفای کوه را
خردمند و ادا با شمع شمع	ز کوه های منی خاکش کج
دلش کجینه را از محبت	زبانش کند بر دوش محبت

در بسم الله الرحمن الرحیم و تم بالبحر
مختصری از کتاب مشتمل بر مثنوی

نما است چرخ ابات را	کشت از دلم لوت طاماکا
عطا کرده زانکه نازغ و با	چو منی نه بخشید سر منی
را با نشان مدم را کرد	برویم در قبض را مان کرد
در او وار خدی کرم دور	دل ز کاشش بجز ناورد
ز شکم زبانه خواب بود	دل از انش نون در تاب بود

هم غم غم در دوش کار کرد
 ز تهرم بخت نه محرم نمود
 برکت بود بخت نازده شد
 بر زده ام مرزبان گرفت
 بر مصیبت براند مرزبان گرفت
 قتل نام غم غم و نبرد
 سزای زنده ام کوش کرد

در کتب شریفه مائده می گوید

معنی نرای بیاس نزن
 جان تازه کن دافع در نیام
 نمی استخوانم دم صور کن
 که خشمم قدم را بر او از کی
 کشم برده معنی بگر را
 که از دیده گویم بر بر استنان
 سخن را بر ناسخ است هی نیم
 مرده ساقی ان جام با قوت نگر
 برانش نیم دلق بندار را
 جلیل را برادر گوهر داز کن
 که دوزخ بر دوش از شنبه ام
 چون غم را بلیل برادر نور کن
 نهال سخن را دوشم نازکی
 دم ملو بهشت به فکر را
 کبی از شنبه که کم دستان
 شراب خضر در سبای نیم
 که چون گل دم خرقه نام و
 برارم برادر برین یار را

بیا

بیا تا نازده است و نذر کل
 راه وفا جان فانی کینم
 برارم در خط فرمان عشق
 سزا دکت خزن و بر شد
 بیا با یکن دست را ز را
 که امیر یکن عزم حوالان کینم
 سخن زانده نغمه کار کینم
 فرو چو که کردم ز دل انبیا
 بود و زدم بابک اهل حضور

در کتب شریفه مائده می گوید

کشیدم ز مخور معنی
 کینم ساقی دافع از خوشبخت
 نبرد جهان دم یک شنبه
 در جهان نزن دستان
 دل ای شنبه نیم دستان
 بیا ان بکر دزد بهشتی
 دغل سبزیان سنجی سزای
 که عالم نبرد و به بیبانه
 کم خوردن و از پیش پاش
 کن بکل حرص مپو ده تیر
 دم نرم او نیک کشت
 نه شبی به نیک این زرد کوش
 کلشن نخب است و مخی
 شش و پنج بازده مرده بیا

نخا ز می بیا بر چه خود را بخت	نمودند و این خانه گشت در دست
چگونه ازین کند ویر خراب	که دام فریبش و نقش مراب
نه باریش از وفا میدهد	نه کس از رخ صف میدهد
مگر خرقه پندش را داده اند	که دام مگر خود افتاده اند
نه از راه و رسم ظیفان خیر	نه از قوی پاکان در این انز
که قمار بر رخ غم و محنت اند	که دنیا پرستان و دین است اند
نه ازین که نه از دل خیر	آنان جا بل صفیهان پیر
همه ریزان فقیران بیکو	همه دام زود بر با عمر و بکو
در دلت از خرابی بخت اند	همین بس مهور انبیا شکم
چه حارایب درین بخت کج	که کربانی جیم از شرک کج
نه در قید دین زاهدانی بکس	نه بیا دین صوفی خود فروز
نه در حد خود عای نیره برآ	نه در فکر خود و اعط خود نایه
نه مسجدی بمانده نه خالفا	که گردیده کنی از انبیا
همه بسنه دایمی و دانه	نخود یار از دست بیکانه
بیا ای فقیر را گنده روز	زین بخت تو این بکند و لغوز
نخود بیک از دبه و عیب بن	به بن رشت کنی و با پاک دنیا
خود الهام ده ای خود مناد	که بخت بار و می بایر این نهاد

به درستی

چه در سینه داری بهین دلی	مکودل بگوشت لست و بیل
نمود دبه و عمر لای ناکر	نخیل کز کردی مانا ز کن
در بخت زلف و شکان و نیز کز	
کجا رفت این مردان فن	چه اند کزین کسینه ورن
کیم نابد چون سبوت ز شکان	کنت بدول از دبه و سبیل دن
کجا بندستان صبا ی غن	دل و دین بچنان سودا ی غن
کجا بنده ان ساکان طری	که در چاهان بادشهر ی غن
کجا بنده ان مابکان کن	که نایه بگوشت از ان سخن
از انان که دبیم و بودند چند	نن ان آج ندهد حب ن نرن
نزدیم کجی زاننده مابکار	چه سازم بهنمای زور کار
چه رسمت این دهر نادر را	که از بار سازد چه ایا را
چنان که درم بهنجب نه رو	کنت به مکار دست سبو
مگر سنی از خشم خلاصم کند	فدح محرم بزم خا صم کند
بیا سانی سر و بیکر سب	بیا ای سباله صنوبر ب
مرغان نکل سب به برور دنت	عصیل نانو ان در دنت
میره می که محوز و بطن فتم	بخون نشسته لغوی ط عتم
می کان سخن آشنای دهد	ز بیکای کتب را می دهد

برده سانی آن باوه صاف را
 شترابی که اسالیه جان اردو
 خارشیم صفت رود کلو
 برده سانی آن نعم برود صلاح
 صوری زول رخت برودن
 دل ناصور مرا چاره کن
 برده سانی آن جام کهنه دی
 کونبردی می توانم دهد
 چه خوش گفت خنده زدن روان
 برده سانی آن نوزب فوج
 عار خیرم مگر گفت افج
 کج که کو که راست کرای دهد

مبدل کن چله او صاف را
 ز نور فیکه بی سنان اردو
 شترابیم ده از جام نور کشید
 طاعت از تر یا و کا و الصلاح
 مرا حست باوه در خون کشید
 کجی جود در کام بخواره کن
 که جبرم صفت دانه نوبی
 طغر بر نعم میکرانم دهد
 که می نوز جانست و ن ناوان
 که جابر افروخت و دل افوج
 فدا ده است در پای شکم موج
 مگر کشی می راست دهد

در علاج غمی از شمع مصلح
 سر آمده دوش وفت سحر
 کلام سخن شمع شیراز است
 بر مسکته زوی در خاک رفت
 نوک فیت ای ابر رحمت جبار
 دو مبلک سر اید خوش یاز
 که کبان غدو سخن سار است
 غبار کن هم بر افلاک رفت
 که دین بادران منب به غبار

مرا ناله اوره بر پیش زود
 بیکر کاوی که به تیار کرد
 بخون خفته مرکان دریا در
 جوار آنس دل بکشش آدم
 که خود شکفتی ز اهرز کار
 جو کام دل خاک ران دهد
 غایب غم سینه کشد کاسینه

رنگ غم از دیده ام جوش زود
 در این دل از دیده خواب کرد
 جوار کسبه دل بسیارید زار
 جاپون روکشی کوشش ادم
 که ز غم زلم رحمت لیکنار
 ترا ابر رحمت ز زکات دهد
 زو خفت این کرد در جسته

ملکین در شادمانی و شادی و نورانی

مرا در روشن زوای بسین
 که ای کو که اعلان است ساز
 میان رسم خلاص ان حال را
 از کل بود ترک ازو طلب
 نه تجرید تجریدن از فاست
 بود جوی ان بار صافی عب
 فخران بود در طرفت
 محبت فنا در نقای خفت
 نزار است کینه خوش کرد

که با در خوش سخبات حق
 سواد از نقش اندیشه ساز
 که در خود نه پاری احوال را
 خود بسین حشم جان ازین
 که تجرید تجرید نفس از هو
 که در دیده نه است خبر غیب
 که حق بنای بجزی غبت
 که نی چند و چون مستی مطلق
 که خود را لکی فراموش کرد

یکی نه سنجیدگان را بسج
ترا خانه در عالم دگر است
ترش و زنده سخن گویند
روگوی مردان فرزنده سخت
رک و زب فزون از دل بکن
کمتر و تو به چکست برده
پیش دم نامحان و کشتی
چو شکر آب سر اور یک گوشت
فری دارد دل را و بهت بلند
لکری که در و صبح گوشت
چه خوش گفت بر نشان زود
نقبت مباد سر ایام را
چو شد فردی که گوشت
همان سرور از چندی و کج
نی دشت رفتند از ملک و مال
گرفتند و سنجید و دادند
رمان و سنجید بی کنان

به اول زو نهان و یکی در
رای نو نهان و از کشتی
کو خواه را تلخ باشد سخن
که باد دشت زشت با هم سخن
که کشتی زشت نشسته سخن
چو ماران رحمت به سب و کوه
نه برای حق از دل پاک
بهر مکر و باه و خشم ملک
بهت نوا گشت فرزند
بمان مابان بسن از بهت
نمود زنده زو بهر که بر کوه
فریاد شود و دام را
که دوران نوار و از کشتی
که رودند و ز کس مانش ریج
قطری لمن نال خیر المال
بهت به تیر و خشم گشت
کمون بوست خود چه جای سخن

وینا

چو سنجیدگان را بسنجید
ترا خانه در عالم دگر است
براحت چو سنجیدگان را
بهرینه نهان چو زنده سخن
مهور است از کشتی ز طلب
نه بهی چو عالم خشم گشت
چه روزی نهان دران فرزند
مکن بر کشتی مفره از بهت
بهرین فن از روز مگشت
اگر رفت با به داری کس
بد بو است نه سنجیدگان
نبا که که سلطان سنجیدگان
ملک نو هر که میداد رفت
ولی عیان بر نهان سخن
رست از غریب هر بران ملک
منو سنجید و سخن دوست
نسبانی که ناله سنجیدگان

کودکی دست ز این علم
عنبت کشتی زنده سخن
کودت فقیران بی ساز و برگ
شکم بی طعام و کوه کا خشم
نق ای غن تیر و طلب
بیاید دل از ملک و اقبال کند
که باز کشت به تیر کار نوم
در خنی که خاست مایش ملک
و بی بروری کشتی سخن
چو اول تا نو نهان کس
ز بهت و عالم بر ولید و حال
نوجون دادند ای خدا میداد
بود از نوجون از زبان و دشت
ترا ه ضعیفان خد زنا کس
خد کن ز امان و نهان
که خجست کند ان گویند و خجست
ز و نشت کشتی با کس

نه بجای بدات نفس درم	به لوت در دست ز قد لکرم
رو در دوازده بی نام تک	خلف آنکه بود بر انجام تک
حکایت در می ففت و ملافت بال	
کمی بار دل در کل افاده	سخن را اند در غیت ازاده
سخن جن جنشین بازاده گفت	بگر تا جان کو هر رافت
که کوزر مبوده گفت را	کچ نفی تک بی منف را
درست در شب را ای شکرت	بعد جرم غرق و در پست زرت
با حل اگر بخت شد بهمنون	وزن محنت من اندرون
نه لرم ز کشتن سج باک	کجا کبر و الو دکی جان باک
و کر ز نیایم بوم درست	نمودر شنبه من و کارست
از انم نکونر کویه کج	نه اوار نا خوشترم زمان بجه
زین سبب بر مردان باو کبر	در هر حدیث جهان باو کبر
عز با خود اف ده ام در کار	نه تکب و کس سرور کار
حرفان و فعل بازوره بر جج	ماد که فرصت مبارک بجه
حکایت در اول کج سحریم حلال	
نه سحریم به سحر بی فصل دی	ره از قافم بر لب پوشیده دی
سنان در رفیقان و باران کویا	کر فتم نه نهایی اده اشش

بنی

خشب نه دل بود و رده باجه	نیر بود کی بی سیم رسیده
چوب پاره شد بر گی فرز آنکی	زوم رفتم باکت ارد آنکی
مردی نمود کار مردان درشت	رستی بود عاقبت کارست
چونچه گذشت از شب خبره کون	نقشه مهوره رهنون
نه باری دران بوم و در پشتم	نه جایی که ارم بهر داشتم
بکشتنم بیکانه روی و هر	خوبایه چون رود سنا کج شهر
سکان غریب افکن از هر کین	کر فتنه غوی چو سبب خورین
چو مردم نه اند و شمس رود	اگر یک نماند چه تاوان بود
منودم بر کوه یعنی شتاب	کر دیر از هیچ سو فسخ باب
بسیاری زب و بر نای سخت	کشیه م کلاخن سحرگاه سخت
بیشخوران انش فرزند بود	که از گرم خوی جگر سوز بود
بکفزاره خوش بگردار زشت	که بر وزن او مادی کشت
دری منت زشت در حرف و زشت	شنا ساز کین در شب است
حکما نه لب لب از سخنش	شدار طبع من قبل مات سخنش
زندی خجرت گفت و خاوشش شد	خجرتش این فن و تا کوشش شد
زانش عیان شد پس از مانیکا	با سگندرم حشبه زند کی
بر سخت خورم در بهار زشت	در کفن دماند اردی بهشت

چو در دیده دوست نگر خواستند
تا که یکی دست نموده سر
هرسان در اندر تابش
در آن کج کلخن خیزد از هر اس
را خنده ادب اطوار او
دل اسب دادم و دل بهی
چو هم دم نمک ری گشت
بعد از وی گفت آن بنمست
چین کشتی در دالوده پاک
مرا نوحه جان ز شرمند یک

ز مادرش مرا ز شرم نخواستند
تو از بیم زدن چو ساج از چرخ
کره در کلو گشته تار نقش
نصیح گمان با منع ناسپاس
کنو دم زبان را به بیمار او
باین فرزند کنی و سبب
نخواستند اندک ز می گشت
که گشتند مرا در رک جان شگفت
تو کردی شتی از خداوند پاک
تو بر خوش بودی سر نه یک

حکایت در این فنون و شجوه موت

شنبه که که جبهه علی السلام
روزی که روزی دوزخ شکست
تقدیر انبوش شبی میل اب
ایا شغل طاقات و طول نماز
در آتش نبارت اسوده بود
در ای نوب گمان از شکفت

خوبی دانشی کاهل و شکست کام
خوار مردی کی شود نیندانی
دل جوئی از غم او شباب
دوام نیاز و ضایعات و راز
شنبه دوم و صفت تربت اشش نمود
نصرت از سپید و با شخ گرفت

کوک

که گزاشته باشند خردی بکمان
بروت نپایند که روز دراز
نمود آتش خوری انجمن
نیاید شدن غافل از کار او
خزین از رویه می یک گشتن
ز جام مردت شیر ابی بزین

چه سازد که او روز و نرجان
گشتد بار و ماندن نشسته باز
نخاک ابرو کردم رنجینه
حوالت مار فتنه تیسار او
خواب روی آموز دول نه بران
دل فتنه را منت ابی بزین

حکایت پنج از سبب و کینش درین وقت و ترک تحمل از ک

نگارنده فتنه باستان
که از بوی شنبه شنبه که گفت
نمود به ام عزم از هیکس
که بایان را بی بندم با بداد
تغییر خودان کبر مشغول بود
معا و شمس یکدی ای نفسان
سکوت بان سر مستی یافتن
شکفت اندر روی مرا ان کلام
نمانده چون ز کوه خوف
که کرد بر روی من خبر خبر

زخم کرده بر دهنر استان
در ایام خود آشکار و نهفت
که از یکی کمر کنس و بس
که ز بر یکی از مرا حش و
نفا خورن فتنه سبر و
معزیت فرا داشتند در جان
بیر حده غرقت با فتنه
بر دو کفتم ای مایه کف و خام
نزد که لایقی میزد و شرف
کفتم که ابدی نوزی نه فتنه

تغاضی روزی ز نفس پس
 ندانسته غرت خود ز دل
 فرومانم از راندن با شخص
 چنان مهرباب و از دسکوت

بچه نهر از امتان رسیده
 سغبانه بر باجه خندی چو گل
 فرد و پیشه هم گفته اند
 که دل گفت با لب آلیا ام

در غمت طبع و زشتی آن کوچه

شبی بر باد و دم از جیبش
 طبع جلوه گرفته مراد ز نظر
 مدو کفتم ای رازده بخردن
 گفت که شک در قضا و قدر
 بگفتم که ز رسته خود بکوی
 چه صنکری داری از خرد کل
 مدو کفتم ز رخا صل خود خبر
 مات کدامت و حاجت کدام

چو ای جزو ز دلهای ریش
 ز هر زشت روی بگریز ز
 در گشت مانده کو در جهان
 نظر بسین از رخا نفع و ضرر
 چه مانی درین کارگاه دور
 گفت ز بوی و غاری و ذل
 کو بستم مانده ای غیره سر
 گفت که حرمان بود و السلام

حکایت سیرت بهرام باطل و داد در شغف و القاف با عید

شنیدم که در عهد بهرام کور
 بر صواری شمشیر زین کو گرفت
 سحابی بدو دل شد مهربان

نمود از زشت محضه سالی ظهور
 در بوزه اسبان گفت گرفت
 سحابی لب نشسته خاکیان

بخی

سجی نمود ابر بر کائنات
 ز خنک بر اندام خاک دوده
 ز تاب فروزنده مهر طبع
 بیدای چو سنان بی کسیر
 بر دیاب از جیب آسمان
 بفرمود بهرام غیر و زمزمه
 بختی کانی که در کشور نه
 چه مردم چه جوان هر چه شام
 نه در راه نه در شهر و نه در گاو
 نهاده کچه در همه دخت و کوه
 و خاک بر خود و ترابین فشان
 گفت نه چه میکال از آن شد
 بهر جان فطرت و عیار و چین
 ستران و شاه و ز کار و نه
 و صفت بهین بود بهرام
 که شیار با شمشیر و آیه لب
 شنیدم بهرام بر لب لی چهار

مهر زمین سوخت طفل قیامت
 عودن بخرشند چو رکمای کوه
 زمین مجرود دانه بود کس سپه
 ز خنک چو بجان کلو کبر نشه
 ز گردش فدا و اسبابی دان
 که انبیا باریکت مدینه
 بختی کانی که در جهان نشه
 لب زنده با لب او نام
 که در ابد نگردد مکر ز او
 که از مکنی فوت باشد دوده
 باب کرم آتش را نشه
 نه برای حاجات افان شد
 ز غلظت و شپ و ز انکین
 روزی خوران به بر لبش دهند
 خنک بگذاران با نمک و نام
 مباد که بی مرکب مانده کچه
 و ز احسان او بود کینه بهار

رسا شد زنده را خبر منبیا	که در وقت نقشه خا دران
بکی مرد و صوا و زدی ببرد	چنانچه با تمام آنکه زه ببرد
چو از دوشه را بشود بدول	بر آنکس که پیش فروخته بکین
نفرمان بپیران کوهنشد	که این غفلت بر سر فرساید بود
بلا بیه میر کرد چون سوکار	بزدان چهل روز بکرت ندارد
کترین تا توان شده نقشه	ز جیاد من داده او در شد
یکیری با بن غافل باشد	که در زن از نواید زن بپای
من از نیکان کینم یک	ولی در ره از جاکب کنی
جهان کرده شمت نیکان	فناخت نکردم نفس از آن
کر فتم فرا شمت خلق را	پرندی قبا کرده ام دین را
فروزی را لودم من بر افضول	حیازم بیار از رو و قبول
با نفاق اگر کردی داور	بباران خود یاری و یاد
خی مرد این عا خیره لوزد	میل خون گرم و لب آه سرد
ز جیاد من خون کشش رنج	در امان من خوشش آونجه
شبی بود خوشش درگاه	که اندر سنجش سر و دالده
که نزل نوند رحمت سردی	نکو خواه حلیفه نه بینی بری
شفا حکمت جان اکا شد	نباید تو مقبول درگاه شد

چون کند

سختی که آفت باداد و دین	لب عبد در شکر ندان جن
بر اوصاف خستد بیایست ملک	نقضا بر محیط بلا سخت ملک
بیایید برو بب لیکنت	لبیط زمین کنت خرم نیست
خرانند بهار و چمن شد جوان	سمن جلوه گرفت در کس چنان
هر اگر دگلفت فت از زمین	بیایست رجبان خط عین
فرانجی خا شد بر بر نیای	که هر مور شد صاحب خرمی
بتشند نقشه درین کارگاه	به آید و کسان کنورمت

حکایت از پیر دهنان در صورت محبت احمق

رفتم کرده با نوک ملک و پیر	نیام جهانزیده دهنان پیر
که از خستید و کورت و جم	چنین است رسم بکرم مجسم
که چون خشم کمر تیر جانان	نشاندن من سر جانان
غضب چون خامه بر بخودی	زندان کنند از رخسار دودی
نه آن ده که مردم در بی کار آید	جهان دود که از مردم نقد شود
زیرین تابنده خدا الی الهم	که با احمق هر آفتد حکیم
که می که گفت لبان شود	رد سخنی مردن آسان شود
از دست کسر و کاست	جهان میان علیه الصلوة
چنین است فرمان که پند دهن	نرای زرم بد و در زمین

عزیزی که خوش بخاری کند	تو که از فقر تلخه حشید
سیرم بخودی کن حقیقی	شود سوز دانا دل و جگر
خدای کرم گستر ذوالجلال	نمیشد روز و دانا می حال
مرا زین سخت روی دهد	وزین بسکی دلگشایی دهد

در جواب رمان و صافیة نعلیان کوب

عبیدی که طبعم نوا ساز بود	هر نیم نغمه بر دواز بود
حاری بدی دین باز کرد	ز خانه عرو آشکار کرد
چشمت بر شفت ملک دهر	که مگر مد است صوت هم
چو خردوی کنه سنجی کند	درق زنت چون روی رنجی کند
چهار مکنه سفد دور جان	ای الله انکو کرد ب از پان
سجای رسیده ادر انگش	که خرقه سخت و جیل خشن
مرا خجسته سید بر قلم	برانش که تالش به جدم
درد بر اندام جرم خست	روانش نباله که این لغت
سر مار را کو قن طشت	زده خار و خس و قن حکمت
چو کز دم گذاری فراغت چه	تن اسانی از خلق نبردان مد
ولیکن نیارست طبع خور	که سر خجسته باز و خفاش کور
نرمید که در کبر و در سکان	نمود رنج بازوی سنجیر زیان

لایق

مواخات شربت بی از شیر	که افکند در منکر کردن صبر
سجای که کردن فرازی کند	سرخم با نره بازی کند
چو کرد و علم کا و بانی درش	رخ مدحی جنت زرد و نقشب
چنین است بخار کردن هر	که با بلبلان ز رخ سنجه صفید
تغافل کند جامه ام من زده	که بی مالک خرنیت این نکرده

حکایت ز در و ادوات و شش

فدا و شش در بیا بان جی	نمودم سپه راه گشتند طبع
شبی نره دل چون زار	برکت بن و در هم من از زور کار
بیهوشم آمد شش و فراز	که نادیده بودم بعد دراز
دران دلت حرت ندم و دیا	بجستم نی ز منزل کجی
اساس گنجی از جانی زنت	که برش از سر و قوت از با جانی
برسم خردن کار و دل خام	زمان چون برس خاک و گام
بکم کرده زان نقشبده کام	خط حاده می باید و خط جام
نمان بود و در سبای غیظ	وادی نشد روشن از این خط
دران نوره زار جانی شش	مرا سوت کر مای و ز رخ لب
زالال حیاتم نمشد اندر شک	طایق اوفادم جرمه ششک
گست از شش مار و دوا و دل	کندر جانی شد ملک اجل

کشتن خوار نفس را بخت	بر خواره ام رستم خنده بخت
بر ابد در وقت خشم ز خواب	که زین شود خشم کس ز آب
چند کزین دشت و تخته و دشت	که کشتن بمن کار دشت
هنگام که فرخ لقا خضر بود	که کردم از چهره ام میزدود
کف جبهه کوز سرشت	نور اگر دارد دی بخت
سبک چشم از جای خود برده وار	ز دم لوبه برداشتن بشمار
که فهمم سر آستینش بخت	نمی فهمم آن که بکشد بخت
برم را گرفت از گرم در کنار	غم از دل رود چون رسد غم
نهادن مخالفین فدح بر بزم	بر بخت با هیچ کوز غم
غم در رخ و بخت از یاد رفت	غماری که دل دشت بر باد رفت
چکار است در مقام خاست و دشت کرد امان و مجازات میگو کار	
نشدیم از راه بی پستان	که سلطان عادل افراسیاب
کودک در درزی به بختان پیر	که هر دو بود چون جوی کسیر
بجور که گمان بود آن خسته حال	که میگفت با قامت خم نهال
چو بماند سلطان با برای و پیر	ز پیر اهل بر درخت کوشن
خان لقا در کشید از لوز	نی از خون جهان زده بود
حکمانه بر سب از دکان نهال	سر سینه بس از خنده مال

همان

همانند که گفتا جهان دار را	که خواهد سر سال بسیار را
چنانچه ز کشتن غمی جرم دار	که غمی کرده راه عسر دار
بخت درین بختها محل	فراخت سوادن طول امل
نشدن بر دانش روان	بیایج خبثت کای بخت
نیم نده زمان از و امل	که دل بخرشم ندون عمل
بیک جور کشت زار جهان	نخردم بخرشتم دیگران
کندم مکانات را کار بند	بکاریم نادیدگان بر خورد
همانکه گفتن ای زنده پیر	مرزنده کردی باین کوشش
و کان خود دید در بختش	خسته یک بل با زارش
چو افسانه دید سپهر نژاد	نخندید کای شاه فروزنده
برین جستی و جاکلی از نهال	نمربانم دولت بی حال
باین زودی ای خسته و کار	که این نهالت کای پیر
نه این بخت نشیند چون کشت	و در جهان رگس داد و مردود
خزین از دل و دهن فروخته کار	مکانات بیکان چه دار کار
زاد خرمی کمن فقر نیست	ز کردار بخر خانه در دشت
سوخانه است آسمان کای باد	کلمات بدیده بر ای باد
نه عجب نه ناخبات زور کار	در نهال نو است بکار

گوئی که باقیست تر مست نمود	چه دانی که مبدیست روی دور
چرخ سحر خوان نوازی زبان	باین نغمه نگارن صلاهی زبان
حکایت در سخن و آواز	
شعبدیم که گویی بی برکت لکابه	به نغز و سدید عرض سبابه
خوانی بدید از هر بران جنگ	که رسته بر جنگ جرم جنگ
ز خا می در آن سید و مغرور بود	تعالیش کنان جلوه می نمود
تر و خوش را بخت و دیر گشت	دل بخت و خوش رسد گرفت
بگفت کجاست این خام را	لنجه و نیرنگ ایام را
ز خا می چه نازی باین باره بپوش	اگر بخت از مغرور دانی بگوش
نشدند این بر یک دست	چنان است که اسامیه بپشت
چنین است رسم خندان و هر	که از کمر خویش کمر بند هر
شیر لایه میاید که از کانیات	فغان و جرم و اسن افتات
در فصل خطاب و فاعله کنایه گوید	
خوب از سخن سنجی بی حضور	دل کنه در دوزخ من شده نور
چه بار از زبان را بچرخد بپشت	چو دل نکند نه جای گفتار
و دوست و مکتب دل چون کم	باین خانه نکند سخن چون کم
همان که از نغمه کرده خوش	در بن ملک می سخن سنجش

مکنت

اگر است گوش میو شنید	شناسای در دوزخ شنید
نوازه رنگ نمک ام غزل است	دگر نه چرا بایه هم سنجید
سخن سنج اگر است بشمار مغرور	کند فوشت جان این گریه ای نغز
ازین نامه کرده و نوازه شنید	روان سخن کسزدان ناز شنید
نوازی که این خانه شباد کرد	دل طوسی و دود کی شاد کرد
بگوشت نهادی اگر بر سینه	سر دس من خسر دانی نشید
شعبدیم من رخ نادیدی چنانکه	که احست ای نیر تا خاک
دگر سدی نشد بر دور ادا	شعبدیم بی ز صوری من نوا
سها عین بر غرض بریدی و خوش	زمان مگر کردی ندی جود خوش
دگر بختی سخن بر دور ان	رطب بریدی زمین نشد بی طرح
که ناز و درود ان جیح انیر	لکک جان تو ناسید سیر
ترا خایه بپشت روی و پیش	بمیدان جیح بپشت پیش
چون غم زلال خضر منافست	ز لاف و مکتبم این لافست
نمودی اگر در ناساز کار	جهان کردی بر دشت هوار
نفس بر لبم جوی خوبی نشد	خوار و لیم سبزی نشد
مرا از خنده اندام نباد رس	سکباری دل امید رس
باین کنه لبم غم راز بان	نقصت با لک لک مستحان

خوابات ما فبض بسب و باد
خوابان را روانت و باد

بسم الله الرحمن الرحيم و نم با نجر

و معا چه مطلع الا نشاء

ای دل افروخته خروشت گنج	خامنه از مزه بوشت گنج
ملک سخن زرب لویا می تو بود	رامش دهن ز لویا می تو بود
طنفت پرده کت سب کو	دیده نغمه سراسب کو
رزقه سبب خوانست چه شد	ناله افسان زراشت چه شد
هزار نواست زدی از تازیکه	مفرح بر کوس زرخش آواز کی
زیر بکین ملک سخن و آشتی	سجودت شکن و آشتی
مور نیابت زینت سید سید	فریض طرب در جنت سید سید
بود ز اخاه مشکین و نم	ملکت تر کس بی علم
رعشه نم از نیابت نکند	هر مردی سرودنی است نکند
آتش نم ناله جا نگاه خوش	دخس اباد کلو اه سوخت

الشر

آتش جهان زراد و دشت	لعل لب خون دل الودشت
شعله افروزی داغست نماده	بیه دما علی بجراعت نماده
اوج ازین گفت و شنید کی	ما بهد آتش نغمه مرد کی
محم دل کو که سرایم نجی	همنفیه کو که برارم و می
خاک شکن است خرب اخوت	خاک نهاده است بیا لبت برت
مرکز خاک نذر برده نیابت	خیز ازین بکند حادثات
مافک و کوش همه الا بخت	زشت ازین مرخه اسایش است
چون تو بمانی بر بهشت حباب	این ده ویرانه بچند ان کسبار
ان فتوی از هر س در بهشت	شیفته لب و شمار و ذریک
ز بر جی و زو و شب این کینه دهر	غیر دور کی توان یافت بر
دیده دنیا در پیش و زو	ما بکن و پرده حیلت سوز
برده شب ندر به پیش جریح	شعیده اکبره لودیر و داغ
ما جره کالویه کند آتش زنگ	لعلت این پرده لودیر و ذریک
لوی و دنیا چه وفا می کند	گر دشمن گردون چه نیای کند
ملک بکشید است و بر	هر ملک شست و جهان بود بر
از ره سیلاب حشر و آشتی	ناگه است گذر آشتی
ره سیر طرر و نجی گذشت	خامنه بر دفتر مینی نشد

<p> شعب تو د مبد استیاب سبزه خراگنه د سبزه دار شعب فرزند ه سبزه کوهر ازنده است از نایض چلو تو شمع سحر کاهیت در دولت ان خطه که افروخته شمع صفت نیر کیت تو نشد برده بیسان در سارکن سازه نما بار به بجا برده را خبره بر این که تجربه زن </p>	<p> صبح بر اکنه ز عمارت شایب موی چو مشک تو بکا تو شست در شش بر نور منظاره نیت نیز که بر ما به تیاراج نیت فانده لایفسر را میت چو کینه اران ترا پاک خورد تو به خارت سحر طر شد خطبه دیوان تو افکار کن شهر جان کام چو خورد را وجه کتان نند تو حیزین </p>
<p> ای که رفت سلسله نید وجود را نید خوار نعلت مغر جان نقطه از خانه تو کانیات رده کن بی نفس سندان نقد طراز چن جان دول مضطبه را ای صبحی کن نارزه کنش چهره نایض به حور </p>	<p> در خط فرمان تو اقلیم جود منزله بر کست استخوان رشته از خشمه نعت حیات مرسله نید کد داستان حربه ده انجن آب و گل نقطه افزا به انجم موت ن ما به ده حشره بانه نوز </p>

ناله

<p> فانده کن بی نفس مشک نیر ناله دلهای کوه محضر ان عائنه اموز دل و دین عقل زنی بخوبن مکن کفر دین از شرف کوه هر ختم رنن </p>	<p> فانده کن بی تلم مشک نیر روشنی چشم عینا نگران بر کس چشم جان بن عقل ماده افزوز جراح نین لعل طراز خرف جزو کل </p>
<p> از تو کناب الله معنی در ناتحه و خامه و فخر بی طرح شینا بی حرای است خاک ره داوی بهما شود چشمه حوران بی از درمت اصل و حود همه خار و گل مشرق لوزی و جلال دل سایه نشین علت افتاب هر لنو معاری بی ملک کنش اجد بخلق عظیم دایع عمت رفی بر کس نزل </p>	<p> ای که افروز وجود نیت خاتم ابن نادره و شش نیت نور از دل طبع خرا بی نیت حودی اگر مرحله بهما شود زندگی آموز سبج و نیت غایت اجدی و مقصود کل مزن علی و کمال عمل مایه و راز بحر سخا سحاب خاک رمت نایض بی ناله رسته کن و حبه اسب و دم شمع رخت انجن افروز دل </p>

میزشوی صفت پیران	سین خطای گشت در یادگار
خاکرمت جبهه نسیم	جزیه ده فقره نواقلیم
میسرم از دولت ارتدو	طاعت این عم و اولادو
فی الحقیقت	
نه هموار صفت بجای	وانعت اسرار خفنی و بیجا
ایستی از منتش بل الی	راستی از مکرش لافچی
نفت نی یاب نشسته بر	ماهرین سرور عالی کمر
فانکس لار همه ربروان	دایح کشنده خسر و ان
والی ملک و ملکوت از ازل	رتر از اندیشه خفشی محل
عاده حق مسلک و منهاج او	دوشش نی پایه منواج او
صد نشین صفی ایجاد را	عیش کرن علم خدا و ادرا
سانی جان از بی کوز سرشت	دوشش سانی را هینست
پاسد الله ز خرن خوب	روی شایب از کرم بی سب
برده نوشته فرمان گشت	
کرم	
خاکه بی صفی طرازی گرفت	خلفه کوشی ز غلامان گشت
ملک رزم نه زدم غیرین	ناده کن گشت و اهری چین

هبله بشکستی کرد مایز	بیت قطار و شکی کرد ساز
سبیل زود بسین و رون	با نمن یافت نه منبرین جلین
نعمه را به زینک خواست	ز قه ناید نفس افشرد دست
دولت از لبش موشش گشت	خلفه از دل بر پوشش گشت
زودم عجب شرر مرده ام	کرم یافت نه افشرد ام
انجمن از ابرو زدن چراغ	منکشان جرات و باخ
بر برهم لبست صفای تن	از دزدان ملکوتی افق
دل کمر بخیز در آوده داد	سانی فیض از بی موده داد
زینک زانیه فطرت زودود	فیض ملاطون خردم گشتود
راوبه سامه بونا کنده	نشد ز رخس لب صبار زده
سوده عجز کرده بی نجیب	نعمه صوبه زده بر نجیب
خانه به بر ربط ناهیه گشت	نوق کفت با خر جنبه گشت
نقطه انجم با غار لب	را بطر بسند زار لب
ردم لب طره ربکی گرفت	کام نلم فافیه نیجه گرفت
ناول حل کرده مدام نشد	خط صنی بر ادم نشد
نا سر زلف سخن ادیب	شایه صفت بر بعد زخم گشت
کل نوا مکر زودامن بلخ	لله صفت نازده از خون بلخ

صحنه ای بانی مشکین بوی	حاجی از آن باده خورشید روی
ماند به بهارین خراب	نماند از آن به او آفتاب
و میدان صیحه بی آنست ذات نور بطلان گشته است حبس ن	
فریضه بخشین که فروغ وجود	برقع رخسار خجسته کند
از آن بر توان نوز خجسته	جلوه ادراج را اندر جیب
حکایت آن است ساز کی گرفت	نقش دوی جلوه طرازی گرفت
صورت زیبای خود نشاند	حفظ احد فاشه بروی دمسد
راه خاشاکه نبرد بی شسب	بر آن رخسار خافیه خرد کل
کرم لک بوی وصول مراد	ذره و خورشید بصورتها و
مای زکات بل نوری شست سیر	خلعت برنج است ازین گفته دیر
خافل واکاه گرفتند آه	روی تو حد کده را لا سواه
شبه هر یک روشن تازده	خشیش هر ذره با نوازده
شیش این سیه دزدان بخت	سیر یک کی و دیگر کیفیت
شیش وضعت بکی را دلیل	دای اینی است یک را سبیل
مور خار و قدم بین گرفت	راخ خار در دوش یک گرفت
کوچه بیه باشد و صحرای یکی	قطره فروغ از بند دور پای یکی
راه نوزدان سبیل سفر	رسبه طیفه درین در بگذر

ان پیا

ان یک از علم معلم خطاب	وین ز علم سلوک خواب
ششم یک آن عقل	کرده جان داده خدای عقل
صحنه خود چون علم خود فرات	نیل تعدادت بچین جمل داشت
و بسم الله الرحمن الرحیم و نم بجز	
و نم و نم کتاب مذکوره العاقبت	
ساقی ز می موصدا نه	خلعت بر شکر از میان
با نبره دلان جرمه نوز	در بیم شیان خجسته طور
دوده که ز خود کرانه کبریم	مخو دره ان لکانه کبریم
مطوب دم دکنی به نی کن	ان نبره نب فراق طی کن
از صبح وصال برده بر کبر	نم نم هم احو در سحر کبر
نماند به هم ازین حد با به	کبرم سر کوی اشتیاق
ساقی قدحی می میخانه	مر جش خم شرا بخانه
در کام خرن نشسته بکن	مزدول نشین لب کن
نارخت کشم لبانم اب	اسوده نوم ازین نوبت
مطر نشسته بای جابهت	بابر ده دلان دست سبخت
نکیم جو خون مرده در بخت	نشنه رک سزده بکوست

دل مرده زن مسروده کور است	او تو بی تو با یک جور است
ساقی فرجی که تا جورم	صد مرحله از شکیب دورم
فتفت و هزار سو کواری	کجای و هزار جفراری
تا رام شود دل رسیده	بابا ز تشنه ارمیده
ای مطرب نفس نوازی	ارام رسیده را صدای
کز فیض دست سرور بام	تا نظر حکان حضور بام
در رقص ایم گفت نشان	برقع سپهر بای کو بیان
ساقی بر مات خاک فلین	رو بار غبار هستی از بین
تا انبیه ام صفت پذیرد	عکس رخ دل را بت پذیرد
کردید چو جلوه کاه و دلار	انبیه کداز و عکس بکداز
ای مطرب جان ره و گر کبر	یکره نه ز راه برده بر کبر
و ستان زن دل شکسته نایب	مشتاق تیا لهای حالت
کردون سماع بر پر ارد	این کینه نفس بجا کدازد
ساقی میده ان می مردن	تا جان کنه از قیود مطلق
از خود لب نه آب و گل را	بتید رخ ان سب چکن را
کردن تراب وصل مدبرش	از هر چه جزا کند فراموش
ساقی بجز این مسجد و بر	روشن شود مرا ره سیر

بجز

صبت ره خفته هست	کردد سهری مکر مست
برق قد جی براه من کبر	در شعله شب سباه من کبر
مطرب چه مسروده برده بی	رکن زخم شعله دود بی
شده کن ره ناله خدا را	بی برده کن نشین نوا را
کز کرب خیار دل نشنیم	بر چرخ سراسیمه نشینیم
ساقی بی انتاب و نشین کو	بر جبه شعله دایغ کشن کو
تا رکب چشم فرو گرفت	مار سبهم کلو گرفت
شمع ره کفر و دین افروز	صح شفق جین بر افروز
مطرب نفس رفته دار به	در دانه لب پخته دار به
در حجب و کنار کوشن ماکن	ماراج ضاع روشن ماکن
سنگین نفسی و انشین بل	اکلنده لب در انشین بل
ساقی سر همت نو کردم	پروانه طلعت نو کردم
شمع رخت بختن فروز است	پروانه زهد و عقل سوز است
دیرینه کدای می بستم	از ساغر می نمیب بستم
مطرب نقشه نگار نیان	جانی بر تن نزار نیان
مطرب دل و اسیر بخت	مرغ سحری نه زانه بخت
نشین تو هم و زانه بر کن	افت نه عاتق یکر کن

ماراه و بار بار کبریم
ساقی می عاشقانه نمیشد
عشقت و هزار نامرادی
تا نغمه خوشدلی سراییم
مهر فی خورشید بریم کبر
از کف نده نقد عمر بیرون
باشد کم عمر رفته کرم
ساقی حبه ان می دل ارا
تا ساقی از خودی رانند
جان مست لقای دوست کرد
ای مطرب عاشقان سرودی
پاران قدیم را سلامی
کین سوخت لقت جدی
و باده جهان بهارم افتد
نوزد جا کن استانی
ساقی لقای می برستان
ای کن لقای جبین کت ده

از هر دو جهان کت کبریم
جان و دردی جاودا پیشدار
کالای و ناست و مرک و دی
یکدم ببار خوش برایم
گویشم از دودن علم کبر
ایمک می ترین لقایون
تا و نش ازین دو نغمه کرم
کش طور نخست رنگ سب
یکدم مارا ز ماستاند
ما فی به لقای دوست کرد
ست هفت عشق را درودی
مستان وصال را پیاپی
دارد نظر از شما که آبی
و سرودی روزگارم نشد
در زن بدل نشین نژای
کز خرم بر این مستان
چون کل لقت نازین گشته

مازنی

باشند لب ز لال فیض
ای مطرب عاشقان خردی
خون در تن من فاده لای
خجانش نایخی رک چک
ساقی کل و خوش نوهار
از خورت هزار در جبین
سپند و این سالوس
مهر فی خورشید برنجیم
سجده و بری کوشش مازن
فریاد ری کجاست خرنو
ساقی لقای طنبی
یکدم درین خمار مارا
دوده فدجی بر خیم اختر
مطرب به نرانی کوش
از دوده نمیش کفر و کیم
مستی غم و باده جان کش

در نوزده کز نال فیض
ای با لقت کستان سرکشی
بر در ز راز عشق مرکبش
کت نم ختم از دل ملک
چون جرخ زمین شفق لکارت
نرین زده چاک پیرین
یکدم از لقای نام و ناموس
نوشد دل و جان نکته سیم
انش نهاد برش مازن
جبه لقت کجاست خرنو
ز دغم دل بهیت بی
دشمنده و سو کور مارا
روشنک افق سب اوز
در خمن کفر و دین زانوش
از دکن از طلسم خوشیم
این حر در از از دشت

از لقت سب اول سبیل جهان کیم

ای در زبانی که خانه انگشت	در حجب جهان در حجب
تا سوزیم نوادید است	رنگ از رخ آسمان پریشان
کلمه تیرانهای حای	کسره یکنم لایه ای
دستان زن خانه ام کلک	راشکر صد ره را کند کلک
ایزد دل کشم چو در بر	رنگ همه طایان کنم که
خضر ظلم درین سبای	بی چیده بحبشه ای
ایمنه خانه ام روحان	بازنش خلق ایچو ان
کوز کنی از دوات من بود	نشان که از فوات من بود
ایده چو نیم بخوشخواری	از خجانی افکنده نظای
ناز خرم ترانه سنجست	کب نما کس نه چ کجست
رزد شکر از زمان کلمه	مرصع نمخت از آن کلمه
مرح ظلم بکلمه را	خوابانده درفش کاویانی
انش حید از سر ستانم	خاربت فشرده میانم
کلمه سخنوران امیر است	کج خاشیه کش ما جر برست
بر در و سبیل ادعان	وزان ملا غم ز خندان
هر در که زلفی مفترا اندم	بر دو که مضاعفت نه م
ان کو بر امیر بخوبت	در یاکش نه فترت

و کبی

کوسنی به خوشاب من کرد	من بجم خطاب من کرد
ز فقیق فیل آن کرم	شد ملک سخن مرا مسلم
بیکه من که مایه حادید	رایج نشود ملا بی نور شبید
من نده کین غلام اویم	جستیدم دست جام اویم
بی آنکه خوش کز کاود	مغش زول و زبان تراود
در خوش بود شراب کش	کب نم که است نه سپر شش
ای خوش خاب لکان کرد	عالم افروز لوز برورد
سراج خشت آسمانست	سراج و کر خلوت نشت
روشن کبران انوس سی	زیر دست نجا کوس سی
حش که در یکت لبید	عین شمش خطاب شایه
از کان که خیار در کت نشت	لوز دل و دبه شش نوشت
جبه که ز ایمن فتن نشت	من نشت که جان حادوبت

در شرح امر المومنین صلوات الله علیهم

ای برزاده اولین قدرت	فرد تو در ای فهم ذکرت
ادم ز نو یافت سر طبعی	نوح از نو طراز ار حنیعی
معارجم بر انجیلست	جان دل فدایان سبیلست
در هر کیم کسب بیانت	کون حواله خوار خوش

چشم بخت تو دم زد	را ندیدم بختی جان رقم زد
خاتم تو بودی سلطان	جبریل زبنت بر بد از جان
کی در خورشید خورشیدش	اول خدایت برکشیدش
فرمانده خوش و طبر بودن	سر را توان بخاک و دکن
بخت و بی بختش رفعت	نزدان چو بخت اوج عزت
ترکه زده به لاشانی	بیزون زمکان لامکانی
ای مددشین بزم لولاک	در خاک زلت تو افلاک
کرمش لبس بخت	مانده ملاک از کام
نه خفت سپهر لا حور و بی	از شوق تو کرم ره نوزدی
در دایره سپهر سب	باشد نه نور کاب اس
با کوه لطف فیض گستر	بای تو مکر در اور دسر
کره زنج تو نوز می خشت	کی شعل مر نور سیاف
طوبی بود از قد تو سب	مده ز درت سخت پای
عزت ز نور مره ملک را	رفت ز تو میر غلک را
ای شمس طراز اسر قندیل	بر دایکی تو کرده جبریل
باس تو در به کس نایب	خبر تو از آن خوف خود شبیه
لقمش تو ناهج خوش	بر خاک ره تو بختش و شش

مجد تو بی و قبله دوم	در پیش زبنت اسمان هم
ملوک صفت سپهر افق	سینه ت حایل از دوسیکر
تا بود که شود و خیل خیل	بنده بکره بخوشی بیل
شد نصرت تو چو نبیا و	کر از تو بفر کسری افشا و
چون بود زربا به ات مهر	نمود خیل سبب ات مهر
کر کشک فلک نورش از تو	فصل نه نورش از تو
در دوت تو بسکت بچه خوابی	با لیل تو خیل گفت و الی
ای خبر بی حایر مطلع	در حله کبریا بخت برقع
ریشه و قرب غایت و سین	حاکوت اربوبی کو بن
املاک بخت بجز حوریت	افلاک طغیا و جودیت
کی گفت تو حد خاک کجاست	زرب و دم پاک بخت
با جسم بی تو جان پاک	ما در ملک و نوزد سماکی
مرد تو از آن زون سراج	ای جان مقدسان خودی

البته در مدح امیر المومنین

زبانک خشم را در دان	ای خواجه بلا کریت بران
حکایت که به سینه استخوان است	در دین بی جزو انفسان
طرا کشن ماه نصیب است	لیلا کشن صلیه ملاحت

روشنه سخن تمام و ناموس
باخته دلان و دم سباحت
در جدول اوزلال نیست
دستان زن پستان نشانه
رز و نکرین رطب ز نخلش
بندوب جهان حیا عا سب
در خج نر شیر کبرش
ن انست کفورا مات
نخال نخت کلک نقد بر
خزاد نبی رخصه کن
مهرجم و نبر طلوعش
دارای کوی آب و گل جنت
محزونش بطع منزل
نایش مفتاح فقل و لیا
از جرم کران ندارم اندوه
و ذاهم ازین نهفته با و
مدر کنند و نه به نخت

هر صفیه از دست مالی طاکس
بالعینا عهای موسی است
در دیده نظیان چو میل است
کو خنده بار بر ترانه
پرورد و شبید ابر نخلش
کرمی بود عا لست و ا لیا
کردون چه و کید کرب پیش
پیرایه سست کرامت
نیکوتر از و نیابت لغیر
کر کل و دود بکت کل بن
در سجده خانم ز کوشش
در خود و کاشش یک و یک
بر بختی فقل سینه محس
میش کمر ز آب و کله
نشینم ز لای اوست بر که
کز خواب کرا ابر و شش
و رطل لای او کشتم نخت

ز نایب ی خدک پیش
بر عید هر که درخ او نخت
ادوانه و نخت خوانش
مخار عزین فانه نخلش
سکنت نبود سزای محس
این برده سر و سر و نخت
جای که سخن نه در صفت

حاجان ترزه ساد و نی و لای
روشن برش از چراغ او نخت
در روزن و بده با و نخت
ون ماب بر ی ترانه نخلش
نکه از ز کشت لای محس
ای لای او نخت سبک و نخت
خاکش که خا نخت صلاست

ز پیش کز فراز در نخلش
چو پستان کلان در نخلش
بودم نهاد و بر ز لای فکر سر
بر و عای نخت نخت و نخت
از خود و عا کرم از نخت
بر و لای عا کرم از نخت
جاری ز لای عا کرم از نخت
بای عا کرم از نخت
نکه سر و نخت از نخت

بر چم کت نخت و عا کرم
در نخت از نخت و عا کرم
را به و عا کرم از نخت
و نخت از نخت و عا کرم
در نخت از نخت و عا کرم
نخت از نخت و عا کرم
نخت از نخت و عا کرم
نخت از نخت و عا کرم
نخت از نخت و عا کرم

کاهی افتد بای جزا دل برده
 در خاطر ز کشته محاربه عارفین
 خواهد بود آنچه عارفان کشته رکن
 گفته که از روی دل ابرام کشته است
 آن در کبی که از بی درویشی
 آن فتنه که کردش چون کورین
 یعنی زراف رو فتنه خدایا
 آن عرش پنهان که کشته شد
 آن پند حاکم که بالیده در دنیا
 آن صفیری که معده رقی
 آن بچه که کم از عجز و سبیل
 آن بد رنجش که رقیان
 تا در اندر جراح بخت نوروی
 و در کشته سنجی خورشید هم کینه
 واقع خلاصی نو باشد نهفتی
 تمام رو فتنه که کشته کردی
 و در آن کشته غیر سبیل
 آن پند که بکشد به کینه
 در فقرت نولسته بخوبن بیان
 ای جا که نو خسر و کشتن
 کارشیش را خود بر زبان
 از دور کرده و کسه و مایه دان
 بر مریدان طبع استبان
 که سبیم او را در دشت پنهان
 صغیر زنده بجهت انبیا
 رنجاک عجز روی جهان بهمان
 از هم جو با نسیب زدکنان
 عجز و در کلو نفس نا توان
 بر در دهکت اوستاسخوان
 شد در نور سرونک نان
 در کشتن نو خج نو کشتان
 روشن بجای پنهان را ز نهان
 کرد و فتنه را بر آستان
 با نفع مریدان که در میان صبح

ایوان

این رخت تو کجی روح من کجا
 ما بین می کشاند مدحت کشته است
 چون مانده کشته است در استاد
 برو درم پنهان اگر از دین
 شایسته که نور عالم در انکس
 و پنهان خانه ام فتنه کشته
 در دین چون زانه مدح و کرم
 و شایسته که نور عالم در انکس
 و کشته که در نور عالم
 نیردی روح شایسته که پنهان
 بگو که چون غایب است
 باز و من فو لیست در کشته
 چون نفع در کشته
 حلاج نفس ستم است
 منید چرت غایب است
 از کشته را جفا که بود
 در برج و تاب سبیل مریدان
 عنوان پنهان از زو بان
 رفته این نهان زب پنهان
 کالای دمه من خوش مکان
 نم کرد و آفتاب در اندیشه
 کلبا که نفعی بودی چون زمان
 روشن جراح نشوئی استخوان
 نهفتان در و نهان را
 برو و کشته است طلب
 برو و جراح زو استخوان
 بر سبیل انبیا که بزرگان
 بیکان غایب بر دین
 من در پنهان کشته است
 حیدر که معجزه نفس است
 چون نه در دین
 فواید آسمان علم
 خون بر زلف در پنهان
 عجز و بوی پنهان

اکون ترا دست طلب استین دل	همه شش دست و پا در زبان
تا همچون کسی بود سخن کار	تا این زمانه بود زبانی رخ
کاشن ز ابر دست تو بادار باغ دل	روشن ز قبض مهر تو بادار دل
عین سبیل التیج	
ز بهانه ما در روح او شاد	ز بهانه مرا بود یاس
روشن گرانه زار میگفت	در سنگ شاه این کمر گفت
کز خانه که خدای و دهقان	یک بخت بزی فراز ایوان
میگفت فراز ما بم نجسید	کرکی که زاره بود در زیر
ز دود بود کز آب کام	مکن و زبان بطن و دشنام
کر که از در وقت گفت کای غوغ	مبادوست مباد مستوخ
این موده نیست از زبانیت	دشنام بدین مکانیت
نود از سر بکرک و دشنام	این سخن و محلا بایست انام
ز بکوه مورین زمانه دول	احسوس من بود ز کردون
هر که نشسته بصف پرور	بوزیر و بوزیر و کسور
فقدان زمانه را عیب این	کرده است حرفت شیر مردان
زین بر تو دهان نبود زور	کر بود محال و سبیر
زیر بر ما بم جا کر غیبه	نخوشی زده ز دست ما گرفته

مجان

بخت این بکر تو ان خورد	ز باد ز چرخ نام جوان مرد
بر شیره سرب و لکسم دارد	یک ز چرخ که صد پیام دارد
در مخا عین شش و دهانه کباب کوب	
در باب حزن که در چه کار بی	روی دل خویش را که داری
علی سال ز کمر جوفا رفت	نن ماند ز حشیش و فوا رفت
یک بخت سبزه زنده کانی	ز جانت نسیم هر کانی
احسوس دلش را در سر	بیهوش شای نه که کانی
مرد روی نماده در خدین	نمک امده کوشش در خدین
نوز نفرت خیار نه گشت	حسب نو بودام ز بخت
از بوی تو گشته بزرگی دور	برنگ گشته کرد کافور
نیش بخت لبست از سبدین	هین بربشید در و سبدین
رو بار سرب ز قلوب غفلت	کیز از زلفت شراب غفلت
خبر ز جانی مزخ و مایه	بر غنیز خواب به کایه
خواب در در حشیم نیل	در مشین کر بوه غلبه
که از کز بخت را با به	لشکاب که ره نزل ایه
بر غنیز که در غفلت در خواب	این یک لشکری که مانده در
که از دست و لب فرو نه	خاکش بنفشه تا خنده

و خرنه در ای کاروانی
 طبعش زینت گشته تار است
 نمی در رک زبات لشکر
 منت بین و یانک عذر خوانی
 خافش نشین کرت تو پیش
 دم را بشیر و کی بر آید
 بر پیش روی روانی خامه
 با کلک تو جان جاود نیست
 بی بیکر لبه بر آید
 چون خضر خجسته عطایی کو
 در قصر سخن خود ریون
 چیده و بچرخ مانک کوست
 بر لبه سخن ز خوشتر ای
 باز بکنده خود و خامل
 از این لغه مو بی را
 بد افکند حمزه زبان
 از اوج شرف مباد افروزش
 سینه دل مقبلان قدرش

سبک دوش باز را معالجه کردم ندارم و خزان خورد ادرش با آب زرد
 و از آن باز که با بنج بجان و طرز داشت لکاهی در گرفت تمام طبعان
 نهی مغزی بچش ادر و گودل از رنگ خارستان گشت بود ای شاه
 بنج در سرافند کار نامهای من پیش گرفته بود که بران منوال
 بنجی در هم اید و کارگاه لاف مخواب رزق دهند بر روی و کج
 اندیشه و بهیله کوشی آبان را اول بخت غرور گشت جد در
 بکن این کرده اما به استعدا و تدبیر که پس از دوش دراز و گشت
 نقش نوزده اما به این معالجه شد بر روی مغزی و فم دست
 و بای که اندیشه و گداز فکر و بر دوش و نور برش و بکت لغز
 و گرمی اینک و دلاوری دوش و سولت ادا و استواری بودند
 و بی بخت کلام دار اسکی بکاه داشت گشت و گشت لطف
 و بجات معنی و نمونده لفظ و بر سکی حسن و بیه و فانی و سراج
 در کار است که هر یک نادره است طایران سرم که غرور و بنج
 اگر مایه اوان رسد و بنج حقیقت بر روی بدید از نور رس که گفت
 بریده دراز امکاه خورشید لغت گشت سرم رب ا حنین من المین
 نعم اوان سبیل الدین محمد مشهور علی الله بنج علی عینه

بخت نام شد
 بنج نام شد



